

منه‌های عشق

ایزابیل آندره

ترجمه: کیسوی پارسایی



تقدیم به:

کارمن یالسجز

و

رامون ثوئی دُبرو

ایزابیل آئنده (ئی سابل عاجِز و)

و با سپاس از

محمد رضا راهور

که نسخه اصلی کتاب را در اختیار ما قرار داده و کل

ترجمه را، یازینی، بازنویسی و ویراستاری نمودند.

آئنده، ایزابیل، ۱۹۴۲ -
 منهای عشق / نویسنده ایزابیل آئنده؛ مترجم گیسو پارسای -
 تهران: آریابان، ۱۳۸۱.
 ۴۲۴ ص.
 ISBN: 964-7196-20-2؛ ۲۸۵۰۰ ریال
 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
 عنوان اصلی: Retrato en Sepia = portrait in sepia.
 ۱. داستانهای اسپانیایی - - قرن ۲۰ م / تک. پارسای،
 گیسو، ۱۳۲۴ - ، مترجم. ب. عنوان.
 ۸م ۱۷۷۵ / PZ۳ ۸۶۳/۶۴
 ۱۳۸۱ م ۱۷۶۵
 ۱۳۸۱
 کتابخانه ملی ایران ۱۴۳۱ - ۱۱م



منهای عشق

ایزابیل آئنده

برگردان: گیسو پارسای

شمارگان ۳۱۰۰ نسخه	نوبت چاپ اول	دی ۸۱
طراح جلد: کارگاه گرافیک وصال	ویراستار: محمد رضا راهور	حروفنگاری: مؤسسه روز
لیتوگرافی: مهران نگار	شابک: ۲-۲۰-۷۱۹۶-۹۶۴	چاپخانه: چاپ خوشه
	بهام: ۲۸۵۰۰ ریال	
	مرکز پیش: اتیک ۶۴۱۳۰۳۱-۶۴۹۶۲۸۳	

انتشارات آریابان، خیابان انقلاب - خیابان اردیبهشت - بن بست مبین، پلاک ۲۳۹

E-mail: ARIABAN@tehran.irpost.com

بخش اول

۱۸۶۲-۱۸۸۰

من در یکی از سه شنبه‌های فصل پاییز سال ۱۸۸۰، در سانفرانسیسکو در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌ام به دنیا آمدم. مادرم در داخل آن خانه چوبی پرپیچ و خم، آنقدر نفس نفس زد و دلیرانه به استخوان‌هایش فشار آورد تا راهی برای خروج من از آن دنیا بگشاید و در عین حال، در خارج از آن خانه، زندگی سببانه در محله چینی‌ها، با رایحه خوش و به یاد ماندنی غذاهای خارجی، گفت‌وگوهای توأم با فریادهای کرکننده، و رفت و آمد انسان‌ها همچون دسته‌های عظیم زنبور عسل، ادامه داشت. من صبح زود متولد شدم، ولی در محله چینی‌ها، ساعت‌های دیواری یا مچی، از هیچ قانونی پیروی نمی‌کنند. در آن ساعت روز، سر و صدای بازاریان و مشتریان آن‌ها، رفت و آمد صنعتگران، و پارس کردن سگ‌هایی که منتظر باز شدن مغازه قصابی بودند، به گوش می‌رسید. هر چند من از جزئیات زمان تولد خودم خیلی دیر آگاه شدم، ولی اگر این آگاهی را به دست نمی‌آوردم، شرایط بدتری می‌داشتم و هرگز نمی‌توانستم چیزی در این مورد بدانم و همه وقایع رخ داده، به دست فراموشی سپرده می‌شد. رازهای بسیاری در خانواده ما وجود دارد که من تصور نمی‌کنم فرصت و زمان کافی برای فاش ساختن تمامی آن‌ها در

اختیار داشته باشم، ولی واقعیات در زمانی کوتاه، همچون باران سیل آسا که بر زمین می بارد، خود را نشان خواهند داد.

والدین مادرم تولد مرا با هیجانی عاطفی خوشامد گفتند، هرچند شواهد بسیاری نشان می دهد که من خیلی زشت بودم. آن ها مرا روی سینه مادرم گذاشتند و دقایقی چند، من در آغوش او ماندم؛ در آغوش کسی که قرار بود با او باشم. بعد از آن، آقای "لاکی"، دایی من، به چهره ام فوت کرد تا همه خوشبختی های خودش را انتقال دهد. عمل او سخاوتمندانه و در عین حال، مفید بود؛ زیرا لااقل در سی سال نخست زندگی ام، همه چیز خوب و بدون ایراد پیش می رفت. این داستان، بسیار طولانی است و به زمان پیش از تولد من برمی گردد و در عین حال، نیازمند صبوری زیادی در بیان و حتما در شنیدن آن است. اگر گاهی رشته کلام را از دست می دهم، مایوس و نگران نشوید، زیرا در چند صفحه بعد، می توانید دنباله اش را بیابید. به دلیل این که باید از زمان معینی شروع به بیان داستان بکنم، بهتر است آن زمان را سال ۱۸۶۲ در نظر بگیرم و از مبلمان نامناسبی که هنوز آن را به خاطر دارم، نام ببرم.

تختخواب "پائولینا دل واله"، سال بعد از مراسم تاجگذاری "ویکتور امانوئل" در زمانی که سلسله جدید پادشاهی ایتالیا هنوز طنین صدای شلیک توپ های گاریبالدی را می شنید، از "فلورانس" وارد شد. این تختخواب از اقیانوس گذشت، از یک وسیله نقلیه دریایی درست در زمان وقوع یکی از اعتصاب های خونین پیاده و به کشتی بخار یکی از خطوط کشتیرانی متعلق به پدر بزرگ و مادر بزرگ من، خانواده "رودریگز دو سانتا کروز"، از اهالی شیلی ساکن در ایالات متحده، منتقل شد. کاپیتان "جان سامرز"، وظیفه ی تحویل آن را بر عهده داشت که این کار را با گفتن تنها یک کلمه، یعنی بفرمایید، انجام داد. دریانورد تنومند انگلیسی که از او تنها یک تصویر مبهم و چمدانی چرمی که آثار

سفرهای طولانی دریایی از آن هویداست و نوشته ای غریب روی آن به چشم می خورد، آن طور که به تازگی و در زمانی که اسرار گذشته پررمز و راز من برملا شد دریافته ام، پدر مادر بزرگ من بود. من هرگز موفق به دیدن کاپیتان "جان سامرز"، پدر "الیزابت سامرز" مادر بزرگ مادری ام نشدم، ولی آوارگی را از او به ارث بردم. وظیفه آن مرد دریاها، حمل تختخواب فلورانسی، به آن سوی قاره آمریکا بود. او مجبور بود از حلقه محاصره یانکی ها رد شود، محل نبرد متحدین را دور بزند، به مرزهای جنوبی اقیانوس اطلس برود، از میان آب های خشمگین و وحشی تنگه ماژلان بگذرد، به اقیانوس آرام برود و آنگاه، پس از لنگر انداختن در بنادر متعدد آمریکای جنوبی، سینه کشتی خود را به سوی کالیفرنیا ی شمالی یا سرزمین طلا بگیرد. به کاپیتان دستور اکید داده شده بود که صندوق های مربوط به تکه های تختخواب را در سانفرانسیسکو بگشاید، به عملکرد بخار کشتی، در سوار کردن قطعات، نحوه پیاده کردن نظارت کند؛ مواظب باشد که شکسته یا خراب نشوند، نصب کردن تشک و سقف یا قوتی رنگ آن را مورد توجه خاص قرار دهد. کار آماده شده را در یک گاری بگذارد و آن را در فرصتی مناسب و با سرعتی معقول، به قلب شهر ارسال کند. راننده گاری نیز موظف بود دو بار میدان "یونیون" را دور بزند و در برابر خانه زن صیغه ای پدر بزرگم، زنگ گاری را به صدا دریاورد و پیش از رساندن تختخواب به مقصد نهایی آن در خانه "پائولینا دل واله"، دو بار دیگر این دور زدن و زنگ به صدا در آوردن را تکرار کند. این اعمال، درست در هنگامه جنگ داخلی میان نیروهای یانکی و متحدان جنوبی و در حالی صورت گرفت که آن دو ارتش، افراد یکدیگر را سلاخی می کردند و هیچکس در جنوب، حوصله شوخی و لطیفه گفتن نداشت.

جان سامرز با نفرین و لعنت آن دستورات را انجام داد، زیرا موس

کارفرمای او یعنی خانم پائولینا دل‌واله که جز یک تخت‌خواب فانتزی نبود، باعث شده بود تنفر شدیدی نسبت به شغل خود در طول آن ماه‌های طولانی دریانوردی، احساس کند. کاپیتان وقتی دید تخت‌خواب به شکلی مناسب روی گاری قرار گرفت، آه عمیقی کشید و با خود عهد کرد حمل آن تخت‌خواب، آخرین کاری باشد که برای پائولینا انجام می‌دهد. او مدت دوازده سال برای پائولینا کار انجام داد و دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود.

آن تخت‌خواب حالا هم بدون عیب و نقص و دست‌نخورده، موجود است. تخت‌خواب همچون هیولایی از چوب به نظر می‌رسد. در قسمت بالای آن، تصویر نپتون خدای دریاها در میان امواج کف‌آلود و خروشان آب و موجودات دریایی، به صورت برجسته به چشم می‌خورد و در پایین‌اش، نقش‌هایی از دلفین‌های بازیگوش و پریان دریایی افسونگر، دیده می‌شود. در مدتی کمتر از چند ساعت، نیمی از اهالی سانفرانسیسکو، رخصت یافتند تا آن تخت‌خواب باشکوه را ببینند و تحسین کنند. در عین حال، پدربزرگ من که آن تحسین‌ها را به خود می‌گرفت، پس از رفتن گاری، سعی کرد احساس غرور خود را پنهان کند.

پائولینا، سال‌ها بعد، وقتی من اصرار داشتم از آن تخت‌خواب عکسی بگیرم و جزئیات کارهای انجام شده روی آن را بدانم، اعتراف کرد:

- احساس پیروزی من، تنها یک دقیقه طول کشید. احساس کردم مورد تمسخر قرار گرفته‌ام. اولش تصور می‌کردم همه "فلیچیانو" را مسخره می‌کنند، ولی بعد متوجه شدم که آن‌ها به من می‌نگرند. چه تصمیم ناهنجاری گرفته بودم. چه کسی تصور چنین کار احمقانه‌ای را می‌کرد؟ در آن روزها، سانفرانسیسکو همچون لانه زنبور، پر از سیاستمداران فاسد، راهزنان و زنان هرجایی بود.

گفتم:

- آن‌ها احتمالاً از بی‌اعتنایی تو ناراحت بودند.

- نه، این طور نیست. همه انتظار دارند زنان، آبروی همسرانشان را حفظ کنند، صرف‌نظر از این که با چه وسیله‌ای و تا چه اندازه همراه با فساد این کار انجام می‌شود.

برای رد کردن حرف‌هایش گفتم:

- ولی شوهر تو فاسد نبود.

- نبود، ولی کارهای احمقانه زیادی کرد. در هر حال، من در مورد آن تخت‌خواب مشهور، احساس بدی ندارم، چون حدود چهل سال روی آن خوابیده‌ام.

- وقتی که شوهرت فهمید آن تخت‌خواب متعلق به تو می‌شود، چه واکنشی نشان داد؟

- به من گفت در زمانی که خون مردم زیادی در جنگ داخلی بر زمین می‌ریزد، چرا تخت‌خواب کالیگولا را خریده‌ام. البته از پذیرفتن آن به عنوان بستر، خودداری کرد. در عین حال، اگر هم روزی از آن استفاده کرده باشد، نمی‌تواند گناهی محسوب شود.

- این را براساس تجربه می‌گویی؟

پائولینا دل‌واله بدون لحظه‌ای تردید، پاسخ داد:

- امیدواریم، آن‌ورا!

در نخستین عکسی که من در سیزده سالگی از پائولینا گرفتم، او را روی آن تخت‌خواب افسانه‌ای نشان می‌داد که بر بالش‌های دارای روکش‌های اطللس، لمیده و لباس‌خوابی دارای کمربند بر تن دارد و گوه‌های زیادی بر سینه آویخته است. بارها او را با چنین شکل و شمایلی دیده بودم و به همین دلیل، دلم می‌خواست او را در حال بیداری و خارج از رخت‌خواب مشاهده کنم، ولی او دوست داشت بر

طبق سنت خانواده کارملیته، سال‌های متوالی و متمادی را در گور بگذرانند تا روح خود را از گناهان برهاند و این کار طی مراسمی خاص و با خواندن دعا و سرود انجام می‌گرفت. پائولینا در آخرین روزهای زندگی خود، وقتی دچار این افسردگی می‌شد و به این عمل لوس دست می‌زد، می‌گفت: «افتضاح زیادی به بار آورده‌ام. فکر می‌کنم دیگر زمان پرداخت پول به نوازنده نی فرارسیده.»

پائولینا با احساس فرا رسیدن آخرین روزهای زندگی خود، دچار هراس فراوان شده بود. او تختخواب را به زیرزمین خانه تبعید کرد و به جای آن در اتاق خواب خود، یک سکوی چوبی برپا داشت و تشکی از موی اسب، روی آن انداخت تا هنگام مرگ، پس از آن زندگی پرزرق و برق، به سادگی بمیرد و «سنت پیترو» لااقل یکی از گناهان او را از دفتر مخصوص روز قیامت پاک کند. با این وصف، ترس او به آن شدت نبود که تصمیم بگیرد از سایر وسایل تزئینی خود و خانه‌اش، دست بکشد و تا زمانی که آخرین نفس‌ها را می‌کشید، زمام امپراتوری مالی خود را که به مقدار زیادی کاهش یافته بود، به دست داشت. از شجاعت زمان جوانی او تقریباً چیزی باقی نمانده بود و بسیار کم دیگران را مورد استهزا قرار می‌داد و به آنان طعنه می‌زد، ولی با این حال مادر بزرگ من، حالت افسانه‌ای خود را حفظ کرده و داشتن تشک موی اسب یا خوابیدن در گور بر طبق سنت خانواده کارملیته، هیچ تأثیری بر آن نگذاشته بود. باشکوه‌ترین روز زندگی او هنگامی بود که تختخواب فلورانسی به خیابان محل سکونت آن‌ها وارد شد و او ضمن احساس غرور فراوان به دلیل داشتن آن، شوهر خود را نیز رنجانیده بود. در آن زمان، افراد خانواده او در سانفرانسیسکو زندگی می‌کردند و نام دیگری داشتند: «کراس!»، زیرا هیچ یک از اهالی آمریکای شمالی، نمی‌توانست نام خانوادگی اصلی‌شان که «رودریگز دو سانتا کروز ای دل‌واله» بود، را

به درستی تلفظ کند. این امر برای افراد آن خانواده مایه رسوایی بود، زیرا نام معتبر آن‌ها، سال‌های متمادی ابراز نشد و همیشه مجبور بودند از به کار بردن آن، صرف‌نظر کنند. آن‌ها بلافاصله پس از اسباب‌کشی به «ناب هیل»، خانه بزرگی برای خود ساختند که گرانباترین خانه شهر به حساب می‌آمد که توسط چند معمار طراحی و تقریباً هر دو روز یکبار، نقشه‌اش عوض شده بود. بنا به گفته فلیچیانو، وقتی همه برای به دست آوردن طلا در سال ۱۸۴۹، به آن منطقه هجوم آوردند، بخت با افراد آن خانواده یار نبود، با این حال، او از همسرش به دلیل ارائه پیشنهاد حمل محصولات کشاورزی و دریایی تازه در بسته‌بندی‌های پر از یخ از شیلی به کالیفرنیا، قدردانی می‌کرد. در آن دوره پر آشوب، یک عدد هلو می‌توانست به اندازه یک اونس طلا، ارزش داشته باشد و پائولینا به خوبی می‌دانست در چنان شرایطی، چگونه سرمایه‌گذاری کند. اقدام متهورانه او، توأم با موفقیت بود و خانواده‌اش دارای ناوگان کوچکی از کشتی‌هایی شدند که بین «والپارایزو» و «سانفرانسیسکو» رفت و آمد می‌کردند. اوایل کار، این کشتی‌ها هنگام بازگشت به والپارایزو، خالی می‌رفتند، ولی مدتی بعد، کیسه‌های بزرگ آرد از کالیفرنیا به آن بندر حمل شد و کشتی‌ها پر از بار شدند. این کار باعث شد بسیاری از کشاورزان اهل شیلی، از جمله پدر پائولینا، شغل خود را از دست بدهند. آگوستین دل‌واله که گندم‌هاش در انبارها به تدریج فاسد می‌شدند، نمی‌توانست با آرد گندم مرغوب یانکی‌ها، رقابت کند و بنابراین علاوه بر این که زندگی اقتصادی او مورد تهدید قرار می‌گرفت، به دلیل خشم شدید، دچار بیماری کبد هم شد. زمانی که تب طلا فروکش کرد و عده زیادی از مردم ثروت و توان خود را در راه واقعیت بخشیدن به رؤیاهایشان از دست دادند و گروه گروه ماجراجویان، فقیرتر از گذشته به خانه‌هایشان بازگشتند، پائولینا و فلیچیانو، ثروت بسیاری

اندوخته بودند. آن‌ها در اجتماع سائفرانسيسكو، علی‌رغم لهجه اسپانیایی که مانع بزرگی در راه موفقیت‌شان محسوب می‌شد، توانستند موقعیتی مناسب برای خود دست و پا کنند. پائولینا روزهای پیش از جمع کردن اثاثیه منزل و مراجعت به شیلی، می‌گفت: «همه اهالی کالیفرنیا، نوکیسه، بی‌اصل و نسب و پست هستند، ولی شجره‌نامه خانوادگی ما، به زمان جنگ‌های صلیبی می‌رسد.»

در عین حال، اصالت و حساب بانکی، تنها چیزهایی نبود که درهای موفقیت را به روی آن‌ها گشود؛ رفتار نیک و خلق و خوی خوش فلیچیانو که دوستان زیادی در میان مردان موفق و مقتدر کالیفرنیا یافته بود نیز، از دلایل دیگر رسیدن آن خانواده به اهداف خود بود. با این همه، نمی‌توان رفتار همسر او را نادیده گرفت که زنی متظاهر و خودنما، بددهان و بی‌ادب بود و با هر کس برخورد می‌کرد، او را از خود می‌رنجاند و همه چیز را زیر پا می‌گذاشت و می‌گذشت. راهی برای نادیده گرفتن آن زن نیز وجود نداشت. هر کس برای نخستین بار او را می‌دید، احساسی شبیه به مشاهده یک سوسمار به او دست می‌داد: احساس ترس و شیفتگی. تنها وقتی شخص با او بیشتر آشنا می‌شد و روابط صمیمانه‌تری برقرار می‌کرد، می‌توانست به جنبه‌های مثبت عواطف و احساسات او پی ببرد. او در سال ۱۸۶۲، همسر خود را مأمور کرد که در پروژه ساخت راه‌آهن بین‌قاره‌ای شرکت کند و این کار برای آن‌ها، ثروت فراوانی به ارمغان آورد. من نمی‌دانم آن زن این شم اقتصادی را از کجا آورده بود. او فردی از خانواده‌ای زمیندار و مالک به شمار می‌آمد که در ابراز عقاید خود بی‌پروا و سختگیر بود و نشاط و سرزندگی در او به چشم نمی‌خورد. او در خانه پدری خود در والپارایزو پرورش یافته و در زمان جوانی، به پرورش گل و برودری‌دوزی مشغول بود. پدرش اعتقاد داشت که جهل و نادانی نمی‌تواند موقعیت زنان و

فقرا را بدتر کند و تحصیل علم برای آنان فایده‌ای ندارد. پائولینا در خواندن و نوشتن و مسایل ریاضی، تبحر نداشت. او هرگز در طول زندگی خود، حتی یک کتاب هم نخوانده بود، با استفاده از انگشتانش، عمل جمع را انجام می‌داد و هرگز نمی‌توانست عمل تفریق را انجام دهد، با این حال، به هر چیزی دست می‌زد، آن را تبدیل به پول می‌کرد. اگر ولخرجی‌های پسران و بستگانش نبود، تا زمان مرگ می‌توانست همچون یک ملکه زندگی کند.

در آن زمان، راه‌آهن سراسری که سواحل شرقی و غربی ایالات متحده را به یکدیگر وصل می‌کرد، در حال ساخته شدن بود. در دورانی که همه مردم در یکی از دو شرکت بزرگ راهسازی سرمایه‌گذاری می‌کردند و با یکدیگر شرط می‌بستند که کدام شرکت کار ریل‌گذاری را سریع‌تر انجام می‌دهد، پائولینا، بی‌تفاوت نسبت به آن کارهای احمقانه، نقشه‌ای را روی میز غذاخوری می‌گستراند و با پشتکار و شکیبایی یک نقشه‌بردار، به مطالعه مسیر ریل‌گذاری شده و محل‌هایی می‌پرداخت که در آن آب یافت می‌شد. مدت‌ها پیش از آن که کارگران چینی آخرین میخ اتصال ریل‌های "پرومانتوری" و "یوتا" را بکوبند و نخستین لکوموتیو با صدای شدید برخورد چرخ‌هایش با ریل و با دود زیاد بر روی آن به حرکت درآید، پائولینا از شوهرش خواست در محل‌هایی که روی نقشه تعیین کرده و با رنگ قرمز علامت گذاشته، زمین بخرد. او توضیح داد:

- چون در این نقاط آب یافت می‌شود، به زودی شهرهایی در آن جا بنا خواهد شد و ما باید در هر شهر، لااقل یک فروشگاه داشته باشیم.

فلیچیانو هراسان بهانه آورد:

- این کار نیاز به پول زیادی دارد.

پائولینا با همان لحنی که در چنان مواقعی به کار می‌برد، پاسخ داد:

- خوب. وام بگیر. بانک‌ها را برای همین کارها تأسیس کرده‌اند. در حالی که ما می‌توانیم از پول‌های دیگران استفاده کنیم، لازم نیست پول خودمان را به خطر بیندازیم.

آن‌ها همین کار را کردند. به مذاکره با بانک‌ها پرداختند و زمین‌هایی را در نیمی از ایالات آن سرزمین خریدند. در همان زمان، موضوع زن صیغه‌ای، همه چیز را تحت الشعاع قرار داد. آن خانم، هنرپیشه‌ای به نام "آماندا لوول" بود؛ یک اسکاتلندی زیبا و لقمه‌ای لذیذ با پوست شیری و چشمانی به رنگ اسفناج. کسانی که او را می‌شناختند، می‌گفتند که درست مثل هلو است. او بسیار بد می‌خواند و می‌رقصید، ولی این کارها را با اشتیاق و حرارت زیاد انجام می‌داد. او در نمایش‌های یک پرده‌ای بازی می‌کرد و در عین حال، روح مجالس و مهمانی‌های مردان ثروتمند به شمار می‌رفت. شجره‌نامه‌اش نشان می‌داد که اعقابش به پانامایی‌ها می‌رسند. بلندقامت، اندکی فربه و در عین حال دارای استخوان‌های نرم بود و هنگام اجرای رقص‌های هیجان‌انگیز، می‌توانست بدن خود را به خوبی بچرخاند. در خانم لوول هیچ اثری از تهاجم یا بدخلقی دیده نمی‌شد، مگر در یک شب وحشتناک، او با نیم‌تاجی از پر که بر سر بسته و موهایش را زینت داده بود، در صحنه ظاهر شد. گریه کوچکی که آن نیم‌تاج را با طوطی اشتباه گرفته بود، خود را آماده کرد تا به آن حیوان حمله کند و گلایش را بگیرد و بعد از خسفه کردن، آن را ببلعد. خانم لوول زیبا در آن زمان هنوز جزو هنرپیشگان و رقصندگان معروف کالیفرنیا به حساب نمی‌آمد. او در واقع فاحشه‌ای با کلاس محسوب می‌شد که به مشتریان خود، تنها از جنبه مالی نمی‌نگریست، بلکه رفتار خوب و ملاحظت را نیز در نظر می‌گرفت. او با سپاسگزاری از بخشندگی طرفداران خود، به خوبی زندگی می‌کرد و موقعیتی مناسب‌تر از زندگی یک هنرپیشه ناکارآمد

داشت. آماندا لوول دوست نداشت در فقر بمیرد و به همین دلیل نیز کمتر از یک شهروند عادی پول‌هایی را که به دست می‌آورد، خرج می‌کرد و به دیگران نیز چیزی نمی‌بخشید. در عتفوان جوانی، هرگاه با طرز راه رفتن خود و موهای قرمزرنگی که همچون یال شیر بود، از خیابان می‌گذشت، ایجاد راه‌بندان می‌کرد، ولی به دلیل رسوایی‌هایی که به بار می‌آورد، بخت خوش هرگز به او روی آور نشد؛ او با هر گامی که برمی‌داشت، می‌توانست نام فرد یا خانواده‌ای را ننگین کند. موضوعی که فلیچیانو با آن روبرو شد، اقدامی ناگهانی بود. او روحیه‌ای همچون دزدان دریایی داشت و دلش می‌خواست با آتش بازی کند، هرچند کفل آن زن نیز در دست زدن به این اقدام، نقش به سزایی داشت. فلیچیانو، او را در آپارتمانی در قلب سانفرانسیسکو اسکان داد، ولی هرگز با آن زن در مجامع عمومی ظاهر نشد، زیرا روحیه همسر خود را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که در صورت برانگیخته شدن حس حسادت او، مشابه کاری را خواهد کرد که قبلاً کرده بود، شاید هم بدتر؛ روزی به دلیل حسادت، آستین‌ها و پاچه‌های همه لباس‌های فلیچیانو را با قیچی جدا کرده و آن‌ها را درست در کنار دفتر کار همسرش روی هم انباشته بود. برای مردمی با ظرافت و خوش‌ذوقی فلیچیانو که لباس‌هایش را خیاط پرنس آلبرت در لندن می‌دوخت، آن واکنش، ضربه‌ای مهلک به حساب می‌آمد.

در سانفرانسیسکو یا شهر مردان، یک همسر همیشه آخرین فردی بود که از رابطه نامشروع و ازدواج پیمان‌شکنانه شوهرش اطلاع پیدا می‌کرد، ولی در این مورد خاص، خود خانم لوول این راز را برملا کرد. به محض این که فلیچیانو آن زن را ترک می‌کرد، او روی پای‌های تختخواب خود چوب‌خط‌هایی می‌زد که نشان دهنده روزهای تماس او با مردان دیگر بود. لوول یک کلکسیونر محسوب می‌شد. مردان را به

دلیل شایستگی‌هاشان دوست نداشت و از سویی، تعدادشان هم برایش مهم بود. هدف او گذشتن از مرز ارقام افسانه‌ای "لولا مونتنز"، فاحشه ابرلندی بود که در زمان شیوع تب طلا، سانفرانسیسکو را درنوردید. چوبخ‌های لوول و تعداد آن‌ها، دهان به دهان می‌گشت و مردان آن محل، برای ملاقات با او، با یکدیگر می‌جنگیدند و خود را به آب و آتش می‌زدند تا در زمره عشاق او محسوب شوند. این اخبار پس از آن که در سراسر کالیفرنیا پخش شد، به گوش پائولینا دل‌واله نیز رسید.

پائولینا با لحنی برنده همچون شمشیر مسلمانان در جنگ‌های صلیبی، شوهرش را مورد سرزنش قرار داد و گفت:

- توهین‌آمیزترین چیز این است که تو شوهر یک زن فاحشه هستی و مردم مرا همسر خروسی می‌دانند که قوقولی قوقو نمی‌کند!

فلیچیانو رودریگز دو سانتا کروز در مورد تمایلات خانم لوول برای تکمیل کلکسیون مردان، چیزی نمی‌دانست و به همین دلیل، پس از اطلاع از این امر، از شدت آزدگی، نزدیک بود بمیرد. او هرگز تصور نمی‌کرد که دوستان، آشنایان و مردانی که تا آن اندازه به او مدیون بودند و او را می‌ستودند، این گونه به ریشخندش بگیرند و مسخره‌اش کنند. از طرف دیگر، او هرگز معشوق خود را به دلیل انجام این کارها مورد سرزنش قرار نداد، زیرا پذیرفته بود که تسلیم آن موجود ظریف، نادان و وسوسه‌انگیز شود. نظر به این که همه مردان زمینی، از جنس خاک، همخون و دارای اعضا و وظائف مشترکی هستند، عشق به قهرمانی، داشتن ایده‌های بزرگ و تقدس‌مآبی نیز در آن‌ها مشترک است. فلیچیانو در برخورد با همسرش، به خوبی از خود به دفاع پرداخت و از فرصت استفاده کرد و در تقبیح بستن و قفل کردن در اتاق توسط او، سخنانی ابراز داشت. آیا او فکر می‌کرد یک مرد می‌تواند در شرایط پرهیزکارانه و امساک به زندگی خود ادامه دهد؟ همه تقصیرها به

گردن پائولینا بود که او را از خود دور می‌کرد و به همسرش اهمیتی نمی‌داد. موضوع قفل کردن در اتاق، واقعیت داشت. پائولینا امور جنسی را ترک کرده بود، نه به این دلیل که تمایلی به آن نداشت، چون خودش چهل سال بعد، این موضوع را به من اعتراف کرد، بل به این دلیل که اندام او دیگر ظریف و زیبا نبود. او از مشاهده اندام و چهره خود در آینه، دچار نفرت می‌شد و تصور می‌کرد سایر مردان نیز هنگام مشاهده اندام برهنه او، دچار همین احساس می‌شوند. پائولینا لحظه‌ای را که احساس کرد بدنش تبدیل به دشمن او شده، به خوبی به خاطر می‌آورد. چند سال قبل از آن، وقتی فلیچیانو از سفر طولانی خود به شیلی بازگشت، همسرش را در آغوش گرفت و با توجه به اخلاق خوشی که داشت، سعی کرد او را از زمین بلند کند تا به بستر برسد، ولی نتوانست از جای خود تکانش بدهد.

فلیچیانو با خنده گفته بود:

- آه، پائولینا! زیر لباس‌هایت، تخته سنگ گذاشته‌ای؟

پائولینا با لحنی غمگین پاسخ داده بود:

- نه، به دلیل چاقی است.

- بگذار ببینم!

- هرگز! از این به بعد، تو تنها شب‌ها و بعد از خاموش شدن چراغ‌ها می‌توانی به اتاقم بیایی.

تا مدتی پس از آن، به دلیل ایستادگی پائولینا سر حرفش، این زن و شوهر جز در تاریکی، ارتباطی با یکدیگر نداشتند و خشم و رنجش همسرش نیز نتوانست نظر او را عوض کند. سرانجام پائولینا به بهانه تعویض محل اقامت و رفتن به خانه جدید، اتاق خود را از شوهرش جدا کرد و برای درِ اتاق خواب خود، چفت و کلون گذاشت.

ترفندهای پائولینا، هرچند باعث شد فلیچیانو بدن از شکل افتاده او

را نبیند، ولی با گونه‌های اویزان و غیب‌ب بزرگ شده خود نتوانست کاری بکند. پاهای پائولینا تحمل وزن بدن او را نداشت و آن زن نمی‌توانست بدون کمک دیگران، لباس بپوشد، به خود جواهر بیاویزد و یا بند کفش‌هایش را ببندد.

بیشترین نگرانی پائولینا، عرق کردن بیش از حد او بود و در مراسم و مجالس عمومی، معمولاً به دفعات از من می‌پرسید که آیا بدنش بوی عرق گرفته یا نه و هر چند من هیچگاه چنین بویی را استشمام نکردم. ولی او اغلب از پودر تالک و عطر گاردنیا استفاده می‌کرد.

به پائولینا گفته شده بود که آب و صابون زیاد برای سلامت نایچه‌هایش خوب نیست، ولی او ساعت‌ها در وان لعابی خود به سر می‌برد، احساس آرامش می‌کرد و به یاد دوران جوانی می‌افتاد. در هجده سالگی، عاشق فلیچیانو شده بود که جوانی خوش‌قیافه و جاه‌طلب و صاحب معادن نقره در شمال شیلی بود. پائولینا به خاطر عشقی که به فلیچیانو داشت، به مخالفت و مبارزه با پدرش آگوستین دل‌واله پرداخت که بنیان‌گذار حزب سیاسی محافظه‌کار افراطی بود که هر از چند گاهی از صحنه سیاست محو و در مواردی، دوباره مثل ققنوس بی‌پروبال، احیا می‌شد. آن مرد را تاریخچه شیلی می‌نامیدند. عشق به فلیچیانو در قلب پائولینا همچنان پایدار بود، حتی زمانی که دیگر او را به اتاق خواب خود راه نداد، در آن حال، او بیش از هر زمان دیگری به شوهرش نیاز داشت.

فلیچیانو برخلاف پائولینا، وقتی پا به سن گذاشت، اندام زیبایی داشت. موهایش خاکستری شده. ولی هنوز مردی خوشرو، پرشور، ولخرج و خوش‌بنیه بود.

پائولینا، آن مرد را که نامی با تلفظ مشکل داشت و از نسل یهودیان به شمار می‌رفت و زیر پیراهن‌های ابریشمی و برودری دوزی شده‌اش،

روی بازوانش خالکوبی‌هایی وجود داشت که نشانه دوران عیاشی و مجردی او بود، می‌ستود. آرزو داشت همواره کلمات زشتی را بشنود که شوهرش در جوانی در خلوت و هنگامی بر زبان می‌راند که زن، سر خود را روی ازدهای خالکوبی شده بر بازوی او می‌گذاشت و زیر نور شمع‌های روشن به استراحت می‌پرداخت.

پائولینا از نظر فلیچیانو همواره همان زن دوست داشتنی و پردل و جرأت بود که در جوانی از خانه گریخت تا به او پیوندد. این مرد، در عین ستایش همسرش، از او می‌ترسید. به نظر من این گونه می‌رسید که علی‌رغم جنگ لفظی، به دلیل داشتن اتاق‌های جداگانه که همه اهل خانه را می‌لرزاند، آتش عشق میان آن دو نفر، هرگز خاموش نخواهد شد. حتی انتقام به یادماندنی فلیچیانو در برابر رویدادهای ناشی از ورود تخت‌خواب افسانه‌ای به خانه و جدایی‌شان، نتوانست رابطه معنوی بین آن زن و شوهر را از بین ببرد و در آخرین روزهایی که فلیچیانو دچار ناراحتی شده بود، احساس‌شان به یکدیگر، برای ناظران، غبطه‌آور بود.

به محض این که کاپیتان جان سامرز مطمئن شد تخت‌خواب افسانه‌ای به درستی درون گاری قرار گرفته و ارباب‌ران دستورات را به خوبی درک کرده، خود پیاده به سوی محله چینی‌ها راه افتاد؛ یعنی همان کاری را کرد که هرگاه به سافرانسیسکو می‌آمد، انجام می‌داد. ولی در آن شرایط، راه رفتن در میان گِل و سنگ فراوان، برایش مشکل بود، به همین دلیل پس از چند متر راهپیمایی، کالسکه‌ای کرایه کرد، با اشکال زیاد بر آن سوار شد، نشانی مقصد را به کالسکه‌ران داد و درحالی که نفس نفس می‌زد، به عقب لم داد. در وجودش، نشانه‌های بیماری از سال قبل دیده شده بود، ولی در آن دو سه هفته، شدیدتر

می نمود. پاهایش به دلیل ضعف فراوان، تحمل وزن او را نداشت و سرش گیج می رفت. مجبور بود با تحلیل رفتن روحیه اش نیز به سباززه برخیزد و از خود بی تفاوتی نشان دهد. خواهر او، رز، نخستین کسی بود که مدت ها پیش از این که برادرش احساس درد کند، متوجه شد که حالش خوب نیست. جان سامرز هرگاه به یاد خواهرش می افتاد، لبخند می زد. زیرا نزدیک ترین و صمیمی ترین فرد در زندگی او محسوب می شد و در زندگی توأم با آوارگی کاپیتان، نقشی مهم تر و دشوارتر از دخترش، الیزا، یا هر زن دیگری داشت که او در هر بندر با آن ها ارتباط برقرار می کرد.

رز سامرز، دوران جوانی خود را در شیلی و کنار برادر بزرگ ترش، جرمی، گذراند و پس از مرگ جرمی، به انگلستان بازگشت و دوران کهنسالی را در کشور خود سپری کرد. او در لندن و در خانه کوچکی اقامت داشت که فاصله اندک آن با تئاترها و اپراها، واقع در قلب آن شهر، باعث رضایت خاطر او می شد. در آن دوران، او دیگر نمی توانست وظایف خانه داری را همچون زمان زنده بودن جرمی انجام دهد و بنابراین، خود را به دست هوس ها و تمایلات عجیب و غریب سپرده بود. او، غالباً خود را هنرپیشه ای بداقبال نشان می داد و در "ساووی" جای می نوشید و یا وانمود می کرد شاهزاده ای روسی است که در خیابان همراه با سگ خود قدم می زند. میان دوستانش، گدایان و نوازندگان خیابانی نیز وجود داشتند و مقداری از پول خود را صرف نوانخانه ها و مؤسسات خیریه می کرد.

رز سامرز همواره در حالی که چین و چروک های صورتش را می شمرد، با خوشحالی می گفت: «هیچ چیز مثل سن نمی تواند به انسان آزادی ببخشد.»

جان سامرز نیز غالباً پاسخ می داد: «سن به تو آزادی نمی دهد.

خواهر. این آزادی را وضع اقتصادی و مالی خوب ناشی از نوشته های به تو ارزانی داشته.»

این پیردختر سپیدموی قبلاً در مجله های پورنوگرافی، مقالات مستهجن می نوشت. کاپیتان می اندیشید چرا در زمانی که خواهرش نیازی به پنهان کردن خود در جامعه ندارد و دارای آزادی کامل است، نوشتن این مقالات را کنار گذاشته و وقت خود را صرف پرداختن به داستان های خسته کننده عاشقانه کرده و موفقیتی هم در آن به دست نیاورده است. در دنیا هیچ زنی وجود نداشت که زبان انگلیسی بداند و لااقل یکی از داستان های عاشقانه نوشته خانم رز سامرز را نخوانده باشد؛ حتا ملکه ویکتوریا. لقب متمایز رز، موقعیت ممتازی را برای او به وجود آورده بود. اگر ملکه ویکتوریا می دانست که نویسنده محبوبش، کسی که شخصاً او را به لقب "لیدی" مفتخر کرده، مسئول بیرون آمدن کتاب های بی شمار و مستهجنی با عنوان «خانم ناشناس» است، بدون تردید به حالت اغما فرو می رفت. نظر کاپیتان این بود که آثار پورنوگرافی رز، دلچسب و شیرین ولی کتاب های عاشقانه اش چیزی جز مهملات نیست. جان سامرز، سال ها وظیفه نشر و پخش داستان های ممنوعه و زننده رز را که در حضور برادر بزرگ ترشان تولید می شد و او تا هنگام مرگ تصور می کرد خواهرش عقیف ترین باکرة دنیاست و کاری جز فراهم کردن یک زندگی راحت و مناسب برای برادرش ندارد، بر عهده داشت. وقتی کاپیتان جان سامرز برای دیدن خواهرش به لندن می آمد، رز به کرات می گفت: «مواظب خودت باش، جان. خیلی خوب می دانی که نباید مرا در این دنیا تنها بگذاری. خیلی لاغر شده ای و رنگ و رویت اصلاً خوب نیست.»

از همان روزها، دگردیسی رقت انگیزی، جان سامرز را تبدیل به یک مارمولک می کرد و قیافه و هیئت اش را به تدریج تغییر می داد.

"تائوچی یین" هنوز سوزن‌های مخصوص را از گوش‌ها و بازوان بیمارش بیرون نکشیده بود که دستیارش به او اطلاع داد پدر همسرش به دیدار او آمده. "ژانگی یی"، با دقت سوزن‌های طلایی را در ظرف شیشه‌ای پر از الکل گذاشت، دست‌هایش را در لگن شست، ژاکت خود را پوشید و به استقبال شخص ملاقات‌کننده رفت و در عین حال، مبهوت بود که چرا الیزا او را از ورود پدرش در آن روز، مطلع نکرده است. حضور کاپیتان جان سامرز، همیشه همراه با اضطراب و هیجان بود. افراد خانواده مشتاقانه منتظر او بودند، به خصوص بچه‌ها که هدایای خارجی زیبایی را که او برایشان می‌آورد، دوست داشتند و تحسین می‌کردند و داستان‌هایی که او از هیولاهای بزرگ آبری و دزدان دریایی مالزیایی تعریف می‌کرد، آن‌ها را بر سر شوق می‌آورد. کاپیتان با ظاهری محکم و متین، قامتی بلند، پوستی سفید شده بر اثر تماس با نمک دریاها، ریش بلند و ژولیده، صدای همچون رعد و چشمان آبی معصومانه، در یونیفرم آبی‌رنگ خود، همواره هیبتی نافذ و قابل احترام داشت، ولی مردی که در آن لحظات در صندلی کلینیک، روبروی تائوچی یین نشسته بود، آنقدر تحلیل رفته به نظر می‌رسید که پزشک ماهر، به زحمت او را شناخت. او با احترام به کاپیتان سلام کرد و طبق عادت و بنا بر سنت چینی‌ها، در برابر او سر فرود آورد. تائو نخستین بار هنگامی پدر زنش را دیده بود که وی در یک کشتی به عنوان آشپز کار می‌کرد. نخستین سخنی که او به تائو گفت، این بود: «از این به بعد توبه من باید بگویی آقا! روشن شد؟»

در آن هنگام، موهای هر دو مرد سیاه بود. تائوچی یین با توجه به وجود نشانه‌های مرگ در چهره کاپیتان، احساس دل‌تنگی می‌کرد. مرد انگلیسی به دشواری روی پاهایش ایستاد. دستش را دراز کرد و

تائوچی یین را با ضعف فراوان در آغوش گرفت. ژانگی یی در آن لحظه متوجه شد که از پدرزنش بلندتر و از نظر وزن، سنگین‌تر است. پرسید:

- آقا، الیزا می‌دانست که شما امروز به این جا می‌آیید؟

- نه. من و تو باید با هم محرمانه حرف بزنیم، تائو.

ژانگی یی در همان لحظه که پدرزنش را دید، این موضوع را درک کرد. او بدون این که حرفی بزند، کاپیتان را به اتاق معاینه برد. به او کمک کرد تا لباس‌هایش را در بیاورد و روی تخت‌خواب دراز بکشد. مشاهده پدرزن برهنه در آن حالت، بسیار رقت‌انگیز بود: پوست خشکیده، سفت و مسی‌رنگ، ناخن‌های زرد، چشمان خون گرفته و سرخ‌رنگ و شکم متورم و بالا آمده.

تائو با انگشتان خود به معاینه بدن او پرداخت و سپس نبض کاپیتان را گرفت و ضربان آن را در ناحیهٔ میچ دست، گردن و میچ پا آزمایش کرد تا از تشخیصی که داده بود، کاملاً مطمئن شود.

- کبک شما از کار افتاده، آقا. هنوز مشروب می‌خورید؟

- تو نباید از من بخواهی که عادت همیشگی خودم را در طول زندگی ترک کنم، تائو. فکر می‌کنی کسی بتواند عمر خود را در دنیا بگذراند و هر لحظه از آن را صرف نوشیدن مشروب نکند؟

تائوچی یین لبخند زد. مرد انگلیسی در روزهای عادی، نیم بطری مشروب می‌نوشید و اگر مراسم سوگواری یا جشن برپا بود، این مقدار به یک بطر افزایش می‌یافت؛ ولی به نظر نمی‌آمد این کار کوچک‌ترین تأثیر بدی بر جسم و روح او داشته باشد. هرگز از دهان یا بدن او بوی مشروب به مشام نمی‌رسید، زیرا رایحهٔ تنباکوی قوی و ارزان‌قیمت او، نفس و لباس‌هایش را اشباع کرده بود.

جان سامرز افزود:

- از آن گذشته، دیگر برای توبه کردن، دیر شده، مگر نه؟

ژانگی بی به جهتی دیگر نگریست تا کاپیتان نتواند احساسات او را از چشمانش بخواند، آنگاه گفت:

- شما می‌توانید بیشتر زندگی کنید و سلامت هم باشید، به شرط این که دیگر مشروب ننوشید. بهتر است مدتی استراحت کنید. نزد ما بمانید و مدتی با ما زندگی کنید. من و الیزا از شما تا رسیدن به سلامت کامل. مراقبت می‌کنیم.

تائو مثل همیشه و به عنوان یک پزشک، مجبور بود به مقابله با احساس ضعف شدیدی برخیزد که هنگام مواجه شدن با شرایطی که متوجه می‌شد چه منابع علمی اندکی در برابر وسعت رنج‌های بشری وجود دارد، به او دست می‌داد.

جان سامرز پرسید:

- چه چیزی باعث شده که به من بگویی از آزادی صرف‌نظر کنم و خودم را به دست دخترم بسپارم تا مراقب پرهیز غذایی من باشد؟ فکر می‌کنی چه مدت دیگری زنده می‌مانم، تائو؟

- دقیقاً نمی‌توانم بگویم. بهتر است نظر سایر پزشکان را هم جویا شوید.

- نظر تو تنها نظری است که من به آن معتقدم و احترام می‌گذارم. از زمانی که تو دندان‌های مرا در نیمه‌راه اندونزی و ساحل آفریقا کشیدی و من ابداً احساس درد نکردم، هیچ پزشک دیگری، با دست‌های لعنتی خود، بدن مرا لمس نکرده. راستی چند وقت پیش بود؟

- در حدود پانزده سال پیش. از اعتمادی که به من دارید، سپاسگزارم، آقا.

- فقط پانزده سال؟ پس چرا به نظر می‌آید که ما از اول زندگی، یکدیگر را می‌شناختیم؟

- شاید در زندگی دیگری و به دلیل تناسخ، با هم آشنا شده باشیم.

- آه، نظریه تناسخ مرا می‌ترساند. تائو، تصورش را بکن که در زندگی بعدی، من فردی مسلمان به دنیا بیایم. می‌دانی که آن آدم‌های مظلوم، هرگز لب به الکل نمی‌زنند.

تائو به شوخی گفت:

- این سرنوشت غیرقابل اجتناب شما خواهد بود. در هر زندگی جدید، ما موظف هستیم کارهای ناتمام خودمان را به پایان برسانیم... مثل توبه...

جان سامرز در حالی که تلاش می‌کرد دکمه‌های لباسش را که از زیر دستان لرزانش می‌گریخت، ببندد، اظهار داشت:

- در این صورت من جهنم مسیحیت را ترجیح می‌دهم، چون از ننوشیدن مشروب، بی‌رحمانه‌تر نیست... در ضمن... چون شاید این آخرین ملاقات ما باشد، ترجیح می‌دهم دختر و نوه‌هایم همچنان مرا همان آدم سالم و خوشحال در نظر داشته باشند. من با خیال آسوده از این دنیا می‌روم، چون می‌دانم هیچ کس نمی‌تواند بهتر از تو مراقب دخترم الیزا باشد.

- هیچ کس بیشتر از من عاشق او نیست، آقا.

- چون دیگر در این دنیا نخواهم بود، کسی هم باید از خواهرم مراقبت کند. می‌دانی که رز برای الیزا، مثل یک مادر بوده.

داماد با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

- نگران نباشید. من و الیزا همیشه با او در ارتباط خواهیم بود.

- مرگ من... یعنی... فکر می‌کنی مرگ من سریع و در عین حال موقرانه خواهند بود؟ فکر می‌کنی می‌توانم لحظه رسیدن آن را بدانم؟

تائوچی‌ین با لحنی غمگین گفت:

- بله. هر وقت خون استفراغ کنید...

این اتفاق، سه هفته بعد، درست در وسط اقیانوس و در کابین خلوت

کاپیتان. رخ داد. به محض این که دریانورد پیر از حالت تهوع بیرون آمد. آثار استفراغ را در کابین پاک کرد. دهانش را شست. لباس‌های خون‌آلود خود را عوض کرد. پیپ روشن خود را بر لب گذاشت. روی عرشه کشتی رفت و برای آخرین بار به چشمک زدن ستارگان در آسمان سیاه مخملی نگریست. ملوانان بسیاری در فاصله‌ای مناسب در حالی که کلاه‌هاشان را در دست داشتند، ایستاده بودند. کاپیتان جان سامرز، آخرین تنباکوی موجود در جیب‌هایش را دود کرد، پاهایش را روی نرده‌های کشتی گذاشت، از آن بالا رفت و آرام و بی‌صدا، به داخل آب‌های دریا شیرجه رفت.

سوهرو دل‌واله، در سال ۱۸۷۲، در طول سفری که همراه با پدرش از شیلی به کالیفرنیا می‌رفت تا عمه‌اش پائولینا و شوهرش فلیچیانو را ببیند، با لین سامرز ملاقات کرد. در آن هنگام، فلیچیانو، موضوع اصلی شایعات و گفت‌وگوهای خانوادگی بود. سوهرو، عمه‌اش پائولینا را یک یا دو بار در سفرهای نادر او به والپارایزو دیده بود، ولی تا زمانی که او را در آمریکای شمالی ندید، متوجه تعصب مذهبی خانواده خود نشده بود. صرف‌نظر از محیط مذهبی و از نظر سیاسی به شهرت محافظه‌کارانه شیلی، سوهرو همیشه پدر بزرگ آگوستین را محبوس در صندلی چرخدار، مادر بزرگ امیلیا را در حالت غمگین و تنگی دایم و پائولینا را هم در همان حال و هوای آمازونی خود دیده بود. سوهرو دل‌واله در نخستین سفر خود آنقدر جوان بود که نمی‌توانست ابعاد اقتدار یا اقبال عمه و شوهر عمه مشهور خود را اندازه‌گیری کند، با این حال، تفاوت‌های میان آن‌ها و سایر افراد خانواده، هرگز از ذهن او دور نمی‌شد. سال‌ها بعد متوجه شد آن‌ها از ثروتمندترین خانواده‌های مستقیم سانفرانسیسکو و دارای معادن نقره، راه‌آهن، بانک و دلجان‌های زیادی

هستند. او در نخستین سفر خود در پانزده سالگی، در پایین تخت افسانه‌ای پائولینا می‌نشست و در همان حال که عمه‌اش به طراحی استراتژی تجارت در زمان جنگ می‌پرداخت، او نیز برای آینده خود نقشه می‌کشید.

پائولینا در همان حال که شیرینی می‌خورد، در مشورت با برادرزاده‌اش گفت:

- تو باید حقوق‌دان بشوی تا بتوانیم از همه قدرت قانونی موجود، به منظور شکست دادن دشمنان من استفاده کنیم.

سوهرو پاسخ داد:

- بله عمه جان. پدر بزرگ آگوستین می‌گوید هر خانواده محترمی باید یک حقوق‌دان، یک پزشک، و یک کشیش داشته باشد.

- تو باید در مورد تجارت نیز تجربه‌هایی داشته باشی.

- پدر بزرگ معتقد است که تجارت شغل آبرومندی برای مردان محترم نیست.

- به او بگو که آبروداری برای انسان غذا نمی‌شود. او می‌تواند نظر خود را در ماتحتش فرو کند.

مرد جوان آن عبارت را تنها از دهان راننده کالسکه خود شنیده بود که از اهالی مادرید اسپانیا و مردی فراری از زندان "تنه‌ریف" بود و در صحبت‌هایش همیشه کفر می‌گفت و فحش می‌داد.

پائولینا با مشاهده قیافه برادرزاده‌اش، در حالی که از خنده ریشه می‌رفت، فریاد زد:

- اینقدر عزیز دردانه نباش، پسر خوب، همه ما ماتحت داریم.

بعد از ظهر همان روز، پائولینا او را به مغازه شیرینی‌فروشی الیزا سامرز برد. سانفرانسیسکو از همان لحظه که سوهرو از کشتی نگاهی گذرا به آن انداخت، چشمان او را خیره کرده بود: شهری درخشان با

برای خوردن یک فنجان چای، مجبوری به این جا بیایی. یانکی‌ها از زمان شروع جنگ داخلی و هنگامی که شورشیان چایخانه‌های انگلیسی‌ها را در بوستون آتش زدند، از این مغازه‌های تازه بنا شده، نفرت دارند.

- مگر این رویداد مربوط به یک قرن پیش نیست؟

- چرا. سوره‌رو، می‌بینی میهن پرستی آن‌ها چقدر احمقانه است؟

دلیل حضور مکرر پائولینا در آن مغازه، خوردن چای نبود، بلکه شیرینی‌های مشهور الیزا سامرز بود که آن محوطه را پر از رایحه خوش شکر و وانیل می‌کرد. آن مغازه که انگار یکی از طرح‌های صادراتی توسط انگلستان در نخستین روزهای بنای شهر سانفرانسیسکو همراه با نقشه‌ای برای سوار کردن آن، همانند یک اسباب‌بازی بود، دو طبقه داشت و برج نوک‌تیزش، حالتی همانند کلیساهای محلی به آن می‌داد. در طبقه اول، دو اتاق را به هم متصل کرده بودند تا یک اتاق پذیرایی وسیع ایجاد شود که در آن، صندلی‌های متعددی با پایه‌های پیچدار و پنج میز گرد پوشانده شده با پارچه‌های سفید، قرار داشت. در طبقه دوم جعبه‌های دست‌ساز مخصوص شیرینی پر از شکلات‌های بلژیکی، کیک‌های بادامی و همچنین شیرینی‌های ساخت شیلی که مورد علاقه پائولینا دل‌واله بود، به چشم می‌خورد. دو کارمند زن مکزیکی با گیس‌های بلند بافته و پیشبندهای سفید و یقه‌های آهارزده، به عنوان پیشخدمت که در ارتباط مستقیم با خانم سامرز کوتاه‌قامت که در مقایسه با ظاهر فربه پائولینا انگار در آن جا حضور نداشت، بودند. زیردانی دارای کمر باریک که به اندام کوچک اولی حالتی متناسب می‌داد و بدن دومی را بزرگ‌تر از آنچه بود می‌نمایاند، بر تن هر دو دیده می‌شد. پائولینا دل‌واله نمی‌دانست که باید از چین‌ها، منگوله‌ها و پلیسه‌های دامنش بکاهد.

دورنمایی سبزرنگ و تپه‌هایی پوشیده از درختان که به خلیج آب‌های آرام می‌پیوست. از فاصله دور، آن شهر، با خیابان‌های شبکه‌ای طرح اسپانیایی خود به نظر بی‌پیرایه و ساده می‌رسید، در حالی که از نگاه نزدیک همه فریبندگی‌های یک شهر بزرگ را دارا بود. آن پسر با توجه به برداشتی که از منظره خواب‌آلود بندر والپارایزو که در آن بزرگ شده بود داشت، از به هم فشردگی خانه‌ها و نمای ظاهری ساختمان‌ها که به شیوه‌های مختلف معماری بنا شده بودند، احساس خفگی و گیجی می‌کرد. آن بناها - چه تجملی و چه فقیرانه - چنان به هم پیوسته بودند که انگار کار ساخت همه آن‌ها در یک شب به اتمام رسیده بود. سوره‌رو اسب مرده پر از حشره و مگس را در مقابل مغازه‌ای زیبا که ویولن و پیانوهای بزرگ می‌فروخت، مشاهده کرد. در میان سر و صدای آمدوشد حیوانات و کالسکه‌ها، سیل جمعیت متشکل از افراد ملیت‌های مختلف از آمریکایی، اسپانیایی، اسپانیایی‌های آمریکایی، فرانسوی، ایرلندی، ایتالیایی، آلمانی و تعداد اندکی سرخپوست آمریکایی و سیاهانی که سابقاً برده و در آن هنگام آزاد و در عین حال فقیر و مطرود بودند، در خیابان جاری بود. آن‌ها به طرف محله چینی‌ها می‌رفتند و در یک چشم بر هم زدن، خود را در ناحیه‌ای آسمانی و مقدس - آن گونه که چینی‌ها به آن نام داده بودند - یافتند که آن جا کالسکه‌چی‌ها در حالی که اسب‌های خود را با شتاب به سوی میدان مرکزی می‌رانند، فریاد می‌زدند و با شلاق بر پشت آن حیوانات می‌کوبیدند. پسر جوان در مقابل خانه‌ای که به سبک زمان ویکتوریا ساخته شده بود و در مقایسه با سایر بناها ساده به نظر می‌رسید، ایستاد.

پائولینا توضیح داد:

- این جا مغازه خانم سامرز است، تنها چایخانه‌ای که در این اطراف وجود دارد. تو می‌توانی هر جا که دلت می‌خواهد قهوه بنوشی، ولی

آن روز. او همچون ملکه زنبور عسل، سر تا پا سیاه و زرد پوشیده و پر بزرگی دور کلاه خود زده و توارهای زیادی هم به آن آویخته بود. او با شتاب وارد چایخانه شد، در حالی که هوا را می‌بلعید، با هر گامی که برمی‌داشت، سر و صدای فتجان‌های شکننده، و ناله دیوارهای چوبی فضا را دربر می‌گرفت. وقتی خدمتکاران متوجه ورودش شدند، با عجله به جست‌وجوی محکم‌ترین صندلی حصیری پرداختند تا فربه‌ترین خانم آن ناحیه، موقرانه روی آن بنشیند.

پائولینا همیشه به آرامی گام برمی‌داشت، زیرا معتقد بود هیچ چیزی به اندازه تعجیل و شتاب، نمی‌تواند از وقار انسان بکاهد. او هیچگاه مثل سایر زنان مسن، از خود سر و صدا در نمی‌آورد و بی‌هوده نفس نفس نمی‌زد، سرفه نمی‌کرد و آه نمی‌کشید و اجازه نمی‌داد ناله‌های او به خاطر خستگی به گوش دیگران برسد، هرچند درد پاهایش همیشه به شدت می‌آزردش.

همیشه می‌گفت:

«نمی‌خواهم مثل افراد چاق، سر و صدا به راه بیندازم.»

پائولینا هر روز عسل و آبلیمو غرغره می‌کرد تا صدایش مثل زنان لاغراندام شود. الیزا سامرز، لاغر و راست قامت همچون شمشیر، در آن روز دامن آبی تیره و بلوز کرم پوشیده بود که در گردن و میچ دست، دکمه می‌خورد. او گردنبند مروارید ظریفی را نیز به عنوان تنها زینت، به خود آویخته بود و کاملاً جوان به نظر می‌رسید. به دلیل عدم تمرین کافی، زبان اسپانیایی را با لهجه‌ای خشن و زبان انگلیسی را با لهجه مردم بریتانیا به کار می‌برد و پیوسته از واژه‌های هر دو زبان در هر جمله استفاده می‌کرد؛ درست مثل پائولینا. بخت و اقبال خانم دل‌واله و خون اشرافی او، باعث می‌شد که از نظر اجتماعی، در طبقه‌ای بالاتر از الیزا به شمار آید. زنی را که به خاطر سرگرمی و لذت کار می‌کند، می‌توان

متهم به پیروی از رفتار مردانه کرد، ولی پائولینا به خوبی می‌دانست که الیزا به همان طبقه‌ای تعلق ندارد که او در شیلی داشت، زیرا آن زن به دلیل نیاز مالی کار می‌کرد، نه به خاطر لذت. پائولینا هم چنین شنیده بود که الیزا با مردی چینی زندگی می‌کند، با این حال و علی‌رغم طبع گستاخ و بی‌پروایی خاص خود، هرگز به خود اجازه نمی‌داد تا در آن مورد از آن زن چیزی پرسد.

پائولینا به برادرزاده خود توضیح داد:

«من و خانم الیزا سامرز در سال ۱۸۴۰، در شیلی با یکدیگر آشنا شدیم. او در آن موقع، هشت ساله بود و من شانزده سال داشتم. ولی حالا هر دو همسن و سال هستیم!»

در همان حال که پیشخدمت‌ها چای می‌آوردند، الیزا سامرز با علاقه به صحبت‌های پائولینا گوش می‌داد که به ندرت و تنها برای نوشیدن حریصانه جرعه‌های چای، قطع می‌شد. سوره‌رو، در میز مجاور، دختر کوچک و زیبایی را دید که زیر نور چراغ‌های گازی و پرتو کمرنگ نور روز که از شیشه پنجره‌ها به درون می‌تابید و موها و چهره او را طلایی نشان می‌داد، عکس‌هایی را در آلبوم می‌چسباند. آن دختر که موجودی با زیبایی نادر بود و تنها دوازده سال داشت، لین سامرز، دختر الیزا بود و بسیاری از عکاسان شهر، از او به عنوان مدل عکاسی استفاده می‌کردند. چهره‌اش زینت بخش کارت‌پستال‌ها، پوسترها و تقویم‌ها بود و شباهت به فرشتگان جنگ‌نواز و حوریان دریایی داشت که در تابلوها دیده می‌شدند. سوره‌رو در سنی بود که دختران را تنها به چشم جنس مخالف می‌دانند، با این حال، آن صحنه، او را مجذوب کرده بود. پسر جوان در کنار میزش ایستاد و انتظار داشت دخترک با او صحبت کند و در عین حال نمی‌دانست چرا احساس می‌کند جسم سنگینی بر قلبش فشار می‌آورد و دلش می‌خواهد گریه کند. الیزا سامرز با دعوت از آن

پسر و دختر جوان برای نوشیدن یک فنجان شکلات، او را از حالت خلسه بیرون آورد. دخترک آلبوم را بست و بدون این که توجهی به پسرک بکند - انگار او را نمی بیند - با حرکتی آرام و سبک از جای برخاست. بر سر میز نشست و بدون این که با کسی سخن بگوید یا به بالا بنگرد، به نوشیدن شکلات مشغول شد؛ انگار می دانست ظاهر او با سایر حاضران متفاوت است و نگاه پسرک را بر چهره خود احساس می کرد. دخترک در عین حال زیبایی خود را به نوعی نقص به شمار می آورد و امیدوار بود مرور زمان، آن زیبایی را محو کند.

چند هفته بعد، سوره‌رو همراه با پدرش با کشتی به شیلی برگشت و خاطرات زیادی از جمله وسعت کالیفرنیا و مهم‌تر از آن، تصویری به یادماندنی از لین سامرز در قلبش، با خود به آن جا برد.

سوره‌رو دل‌واله تا سال‌ها بعد، دیگر لین سامرز را ندید. او در اواخر سال ۱۸۷۶، دوباره به کالیفرنیا بازگشت تا با عمه‌اش پائولینا زندگی کند، ولی دیدار تازه‌ای با لین نداشت تا این که در یک چهارشنبه زمستانی در سال ۱۸۷۹ آن‌ها موفق به دیدار یکدیگر شدند. ولی در آن هنگام، دیگر هر دو بزرگ شده بودند. آن مرد جوان در دومین دیدار خود از سانفرانسیسکو به حداکثر رشد جسمی خود رسیده، ولی در عین حال هنوز لاغراندام، رنگ‌پریده و زشت بود و بر اندام خود تسلط کافی نداشت، انگار چند دست و پای اضافی را با خود حمل می‌کرد و نمی‌دانست با آن‌ها چه کند. ولی سه سال بعد، وقتی خاموش و بی‌حرکت در برابر لین ایستاد، دیگر مردی بالغ به شمار می‌آمد و حالت اشرافیت و اصالت اجداد اسپانیایی خود را داشت، یعنی بدنی نرم و انعطاف‌پذیر همچون گاوبازان اسپانیا و رفتاری مانند دانشجویان دانشکده مذهبی.

از نخستین ملاقات سوره‌رو با لین، بسیاری چیزها در زندگی او تغییر

یافته بود. تصویر آن دختر کوچک و ساکت با نرمی و لطافت یک گربه صبور، همیشه در سال‌های سخت بلوغ و سال‌های اندوهبار، آن مرد جوان را همراهی می‌کرد. پدرش که بسیار مورد ستایش او بود، در عتفوان جوانی فرزندش، در شیلی درگذشت و مادرش مجبور شد فرزند نابالغ و بی‌قرار خود را برای ادامه تحصیل به مدرسه کاتولیک‌ها در سانتیاگو بفرستد. چیزی طول نکشید که پسر جوان همراه با نامه‌ای از طرف مدرسه به خانه عودت داده شد و در آن نامه، با عبارات و اصطلاحاتی پررمز و راز اطلاع داده بودند که یک سیب خراب، می‌تواند سایر سیب‌های سالم را هم خراب کند... یا چیزی شبیه به آن... پس از آن، مادر فداکار دست به دعا برداشت و در یکی از مراجعات خود به کلیسا، بانوی مقدس راه‌حل مناسب را به آرامی در گوش او زمزمه کرد: "او را روانه خدمت نظام کن و اجازه بده به عنوان یک گروهان ارتش، با مشکلات دست و پنجه نرم کند". سوره‌رو مدت یک سال همراه با سایر سربازان، رژه رفت، مقررات خشن و سخت هنگ نظامی خود را تحمل کرد و به عنوان افسر ذخیره، آن دوره را به اتمام رساند و از ارتش بیرون آمد، در عین حال با خود عهد کرد دیگر هرگز در طول زندگی خود، به هیچ پادگانی نزدیک نشود. هنوز پایش را از پادگان بیرون نگذاشته بود که دوباره با دوستان سابق به معاشرت پرداخت و همان حال و هوای مغموم گذشته را یافت. این بار عمومیش وارد عمل شد. افراد خانواده سوره‌رو، بدون حضور او و مادرش، در اتاق پذیرایی خانه پدربزرگ آگوستین گرد آمدند و در جلسه‌ای که کاملاً مردسالارانه بود و زنان در آن حق رأی نداشتند، به مشورت در مورد آینده پسر جوان پرداختند. سی و پنج سال پیش، در همان اتاق، پائولینا دل‌واله با سری تراشیده ولی دارای نیم‌تاجی از الماس، به مبارزه با مردان خانواده خود پرداخت که مخالف ازدواج او با فلیچیانو رودریگز

دو سانتا کروز، یعنی مردی بودند که او برای خود انتخاب کرده بود.

جلسه برگزار شد و تصمیم‌گیری برای نوع مجازات سوه‌رو، به پدربزرگ واگذار گردید: پسر جوان از اعتراف به همراه داشتن کتاب‌های ضاله بوهمی‌ها که در میان وسایل او یافت شده بود، خودداری می‌کرد و به طور خلاصه، همه گمان می‌بردند که او به استخدام فراماسون‌ها درآمده و یا از آن بدتر، با لیبرال‌ها همدست شده است. در آن هنگام، شیلی درگیر جنگ‌های مداوم میان ایدئولوگ‌های مختلف و دعوا بر سر مناصبی بود که لیبرال‌ها در دولت به خود اختصاص داده بودند. خشم بی‌حد ناشی از اعتقادات محافظه‌کارانه و افراطی، همراه با عقاید مذهبی خانواده دل‌واله، آن‌ها را مصمم کرده بود که اصول پذیرفته شده خود را به دیگران تحمیل کنند و با طرد و تکفیر فراماسون‌ها و هدف قرار دادن آن‌ها با گلوله‌های تپانچه و نیز قلمفرسایی بر علیه لیبرال‌ها و حمله به آنان، یک بار و برای همیشه، آن دو گروه را از صحنه روزگار محو کنند. خاندان دل‌واله، هیچ‌گونه مخالفتی را در این زمینه از سوی افراد خانواده و کسانی که همخون آن‌ها بودند، تحمل نمی‌کردند. نظریه فرستادن سوه‌رو به ایالات متحده را پدربزرگ آگوستین ارائه کرد. او چنین استدلال کرد که: «یانکی‌ها، بیماری او را در مورد هوسبازی و ایجاد آشوب و اضطراب، معالجه خواهند کرد!»

با این حساب، سوه‌رو بدون این که حق اظهار نظری در مورد آینده خود داشته باشد، در حالی که هنوز لباس سیاه عزاداری بر تن و ساعت طلای برجای مانده از پدر مرحومش را در جیب ژاکت داشت، همراه با چمدانی کوچک حاوی عکس حضرت مسیح با تاجی از خار بر سر و نامه‌ای لاک و مهر شده برای عمه پائولینا و شوهرش فلیچیانو، به آمریکا فرستاده شد.

اعتراض سوه‌رو تنها جنبه تشریفاتی داشت، زیرا آن سفر در واقع

با نقشه‌های او برای آینده، هماهنگ بود. او تنها از ترک «نیویا» احساس ناراحتی می‌کرد؛ دختری که همه انتظار داشتند به همسری سوه‌رو درآید؛ زیرا بر طبق سنت‌های رسمی مردم شیلی، ازدواج میان بستگان الزامی بود. سوه‌رو در شیلی احساس خفقان می‌کرد. او در واقع زندانی عقاید و تعصبات مذهبی و سیاسی به شمار می‌رفت، ولی تماس با سایر دانش‌آموزان مدرسه کاتولیک‌ها در سانتیاگو، تصاویر ذهنی او را تغییر داد و احساس میهن‌پرستی را در او بیدار کرد. سوه‌رو تا قبل از آن تماس‌ها تصور می‌کرد تنها دو طبقه اجتماعی در شیلی یا سایر کشورهای دنیا وجود دارد: طبقه خودش و طبقه فقرا که به قول پدربزرگش آقای آگوستین، عوامل دولتی و توده‌های مردم عادی، آن دو طبقه را از یکدیگر متمایز می‌کردند. سوه‌رو در پادگان و در هنگام خدمت سربازی متوجه شد که اعضای طبقه اجتماعی او، مردمی سفیدپوست و دارای قدرت اقتصادی فراوان، از نظر کمیت قابل ذکر نیستند و اکثریت وسیعی از مردم شیلی، دورگه و فقیر هستند. در عین حال او در سانتیاگو موفق به کشف طبقه‌ای نیرومند و رو به رشد شد که طبقه متوسط نام داشت و شامل مردمی تحصیلکرده با اهداف جاه‌طلبی‌های سیاسی بود و در واقع، ستون فقرات جامعه به شمار می‌آمد. میان افراد آن طبقه، مهاجران فراری از جنگ و فقر، دانشمندان، آموزگاران، فلاسفه، کتاب‌فروشان و افرادی با نظریه‌های جدید وجود داشتند. او با علاقه و احترام به سخنرانی‌های دوستان جدید خود گوش می‌داد؛ درست همچون کسی که برای نخستین بار عاشق می‌شود. او می‌خواست جامعه شیلی را تغییر دهد و آن را کاملاً سرنگون و پاکسازی و مهذب کند. متقاعد شده بود که محافظه‌کاران - البته به استثنای افراد خانواده خودش که در نظر او رفتاری بدون نقص داشتند - گروه‌های شر را تشکیل می‌دهند و نمی‌توانند کارایی لازم را

داشته باشند. با این ترتیب، تصمیم گرفته بود پس از قطع وابستگی با افراد خانواده، به امور سیاسی پردازد. او از سال‌ها قبل به این نتیجه رسیده بود که بهتر است به ایالات متحده برود، هوای تازه استنشاق کند. شاهد مردم سالاری غبطه‌آور مردم آمریکای شمالی باشد و شیوه اجرای آن را بیاموزد، هرچه دلش می‌خواهد، بدون هراس از سانسور مذهبی و به ویژه سرزنش و سخت‌گیری‌های کاتولیک‌ها بخواند و با پیشرفت‌های عصر جدید، آشنا شود. در زمانی که در سایر نقاط دنیا، حکومت‌های سلطنتی واژگون می‌شدند، ایالات و کشورهای جدیدی به وجود می‌آمدند، قاره‌ها آباد می‌شدند و اختراعات و اکتشافات جدیدی دنیا را فرا می‌گرفت، در شیلی نمایندگان مجلس درگیر بحث بر سر لایحه‌ای بودند که بر طبق آن قرار بود زناکاران را در گورهای خارج از گورستان‌های عمومی و قانونی کشور به خاک سپارند. پدربزرگ آگوستین، قدغن کرده بود که کسی در حضور او، در مورد نظریه داروین که دانش بشری را دچار تحول کرده بود، اظهار نظر نکند و در عوض هرکس می‌تواند همه مدت بعد از ظهر را به بحث درباره معجزات قدسین و شهدای میهن سپری کند. محرک دیگر برای اقدام به آن سفر، خاطرات سوهرو در مورد لین سامرز بود که کاملاً با احساس مسئولیت او به منظور ازدواج با نیویا، مغایرت داشت؛ هرچند او هرگز این پیمان را نپذیرفته بود و خود را مسئول اجرای آن نمی‌دید.

سوهرو دل‌واله نمی‌دانست نظریه ازدواج با نیویا چه موقعی یا چگونه ابراز شد. آن دو نفر چنین تصمیمی نگرفته بودند، بلکه نظر بزرگان خانواده چنین بود. با این حال، هیچ کدام از آن دو نیز بر علیه سرنوشت محتوم خود، دست به شورش نزد، زیرا آن‌ها از دوران کودکی یکدیگر را می‌شناختند و دوست داشتند. نیویا متعلق به شاخه‌ای از آن خانواده بود که در هنگام حیات پدرش زندگی آسوده‌ای داشت و پس از

مرگ او، دچار فقر شده بود. عموی ثروتمندش که نقش برجسته‌ای را در جنگ ایفا کرده بود و «دون فرانسیسکو خوزه ورگارا» نام داشت، برای ادامه تحصیل برادرزاده‌هایش، کمک‌های موثری کرد. نیویا در یکی از حالات روحی اختصاصی و خوش خود، نزد سوهرو اقرار کرده بود که: «هیچ چیزی برای بشر بدتر از فقیر شدن پس از مدتی زندگی آبرومندانه نیست، زیرا چنین فردی مجبور است وانمود کند بیش از آنچه واقعاً در اختیار دارد، ثروتمند است.»

نیویا چهار سال جوانتر، ولی بسیار کامل‌تر و فهمیده‌تر از سوهرو بود. او در ایجاد هماهنگی و ارتباط در دوران کودکی پیشقدم شد و همبازی خود را به دنیای رویایی کودکانه سوق داد و این رابطه تا وقتی سوهرو اقدام به مسافرت به ایالات متحده کرد، ادامه داشت. در خانه‌های بزرگی که آن‌ها زندگی می‌کردند، فضای زیادی برای بازی‌های عاشقانه و ارتباطات کودکانه‌شان وجود داشت. آن دو نفر به رازها و تفاوت‌های دو جنس مخالف پی بردند و با کنجکاوی این تفاوت‌ها را مورد بررسی قرار می‌دادند. آن‌ها با حجب و حیای فراوان و احساس گناه و بدون حرف زدن با یکدیگر به این رموز پی می‌بردند و با شتاب و ترس به این بازی‌های کودکانه می‌پرداختند و هرچند احساس می‌کردند با این کار راهی جز رفتن به جهنم ندارند، ولی باز هم غریزه کنجکاوی، بر ترس آن‌ها غلبه می‌کرد. مستخدمه‌های پیر که در هنگام به دنیا آمدن‌شان در آن خانه حضور داشتند، از آن عشق معصومانه حمایت می‌کردند و عمه‌های ترشیده‌شان، مانند کلاغ‌ها با چشم‌هاشان به آن مناظر می‌نگریستند و به جاسوسی و خبرچینی می‌پرداختند. با این حال، هیچ خبری از دیوارهای آن خانه بیرون نمی‌رفت. نخستین وظیفه هرکس این بود که آبرو، حرمت و نام نیک آن خانواده را حفظ کند. نیویا بسیار دیر رشد کرد و در پانزده سالگی هنوز چهره‌ای معصوم

و اندامی همچون دختران نابالغ داشت. در ظاهر او، نشانی از شخصیت مقتدر یک دختر فهمیده به چشم نمی خورد. او دختری کوتاه قد، اندکی فربه، دارای چشمان سیاه و به یادماندنی بود و تا موقعی که حرف نمی زد، کسی او را به حساب نمی آورد. همه مطمئن بودند که خواهران او راه ورود به بهشت را با خواندن کتب مقدس یافته اند، ولی او پنهانی، مقالات و کتاب هایی را که سوهرو به او می داد و نوشته های کلاسیک را که عمویش خوزه فرانسیسکو ورگارا برایش می آورد، می خواند. در زمانی که هیچ کس در جامعه آن روز جرأت نداشت درباره مسائل اجتماعی و سیاسی نظر بدهد و یا صحبت کند، نیویا نظریه حق رأی زنان را ارائه می داد. نخستین باری که او به این موضوع اشاره کرد، بر سر میز غذا در یک گردهمایی خانوادگی در خانه آگوستین دل واله بود. این دختر در آن جا جرعه ای را ایجاد کرد که حریق بزرگی به دنبال داشت. او بدون این که متوجه باشد بچه ها حق ندارند در حضور بزرگان خانواده دهان خود را باز کنند، ناگهان پرسید:

- پس چه موقعی زنان و فقرا در این مملکت حق رأی خواهند داشت؟

مردان مسن خانواده دل واله چنان محکم مشتش بر روی میز کوبیدند که فتنجان ها به رقص درآمدند و سپس به نیویا دستور دادند بلافاصله برای اعتراف به گناهان خود، نزد کشیش برد. نیویا در حضور کشیش توبه کرد و سپس در یادداشت های روزانه خود با همان هیجان همیشگی نوشت که تا هنگام استیفای کامل حقوق اساسی زنان، از پای نخواهد نشست، حتا اگر او را از خانواده طرد کنند. در عین حال او به اندازه کافی دارای بخت و اقبال بود، زیرا آموزگاری استثنایی به نام "سور ماریا اسکاپولاریو"، راهبه ای با قلبی همچون ماده شیر و آگاه از هوش و فراست سرشار نیویا، مأمور شد مسئولیت آموزش او را بر عهده بگیرد.

این دختر هر چیزی را که به او می آموختند، حریصانه جذب می کرد و یاد می گرفت و سؤال هایی را می پرسید که سور ماریا اسکاپولاریو پیش از آن، هرگز از خود نپرسیده و یا با آن ها مواجه نشده بود. آموزگار جوان نیز مجبور می شد با استدلال های غیرمنتظره در مقایسه با سن دخترک، و سرزندگی بیش از اندازه او و نشاطی که در درون آن موجود بدظاهر وجود داشت، کنار بیاید و در عین حال، از این که پاداش آموزش های خود را به خوبی گرفته است، احساس رضایت کند. نیویا به تنهایی به همه دختران ثروتمندی که کندذهن بودند، می ارزید. سور ماریا اسکاپولاریو به دلیل علاقه زیادی که به آن دخترک داشت، بیشتر اوقات قوانین سخت و خشن مدرسه ای را نادیده می گرفت و معتقد بود آن قوانین به منظور مطیع ساختن و سر به راه کردن گروه ویژه ای از مردم وضع شده اند و در مورد نیویا که تا آن حد سریع الانستقال، باهوش و علاقه مند به فراگیری است، نباید اعمال شوند. او با نیویا به اندازه ای صمیمانه و طولانی به بحث و تبادل نظر می پرداخت که مادر روحانی و مدیره مدرسه را به وحشت می انداخت.

روزی سور ماریا اسکاپولاریو به نیویا گفت:

- زمانی که من همسن و سال تو بودم، تنها دو راه پیش رویم بود: ازدواج کردن یا وارد شدن به صومعه.

- راستی مادر، چرا دومی را انتخاب کردی؟

- چون آزادی بیشتری در مقایسه با اولی به من می داد. مسیح بسیار بردبارتر از همسر است...

نیویا آهی کشید و گفت:

- زنان دوران سختی را می گذرانند، مادر. باید بچه دار شوند و اطاعت کنند و این، همه زندگی آنهاست.

راهبه پاسخ داد:

- البته نباید این گونه باشد. تو می توانی این قوانین را تغییر بدهی.

- به تنهایی؟

- نه، به تنهایی نه. دختران دیگری هم مثل تو وجود دارند که می توانند به همین خوبی فکر کنند. در روزنامه ای خواندم که تعدادی از زنان، پزشک شده اند. تصورش را بکن...

- در کجا؟

- در انگلستان.

- ولی آن جا خیلی دور است.

- درست است، ولی اگر آن ها می توانند این کار را در آن جا انجام دهند، پس شاید روزی هم بتوانند در شیلی از عهده اش برآیند. ناامید نباش، نیویا.

- اعتراف گیرنده من می گوید من زیاد فکر می کنم و کمتر دعا می خوانم، مادر.

سور ماریا اسکاپولاریو با آرامش گفت:

- خداوند به تو مغز داده که از آن استفاده کنی، ولی در ضمن به تو اخطار می کنم که راه طغیان و شورش، پر از مخاطره و غم است و پیمودن آن، تلاش زیادی را می طلبد. با این حال اگر از قادر متعال بخواهی که به تو در این راه یاری بدهد، فکر نمی کنم کار بی هوده ای باشد.

تصمیم نیویا به اندازه ای قاطع بود که در یادداشت های روزانه خود نوشت از ازدواج کردن صرف نظر می کند تا اوقات خود را کاملاً وقف مبارزه برای به دست آوردن حق رأی برای زنان کند. او نمی دانست که نیازی به چنین فداکاری بزرگی نیست و در آینده با مردی که عاشق اوست ازدواج خواهد کرد و همان مرد نیز در این راه به یاری او خواهد شتافت و با پشتیبانی از همسرش، او را برای دستیابی به اهداف

سیاسی، راهنمایی خواهد کرد.

سوهرو با حالتی مظلومانه سوار بر کشتی شد و بنابراین بستگان او متوجه نشدند که آن پسر جوان تا چه اندازه از ترک شیلی خوشحال است. قصد نداشت حالتی به خود بگیرد که خانواده را از تصمیمی که گرفته بودند، منصرف سازد. به همین دلیل اجازه نداد آن ها بفهمند این سفر پرمخاطره و طولانی چه مزایایی برایش در پی خواهد داشت. او با بوسه ای کوتاه، از نیویا خداحافظی کرد و سوگند خورد برایش - توسط یکی از دوستان - کتاب های جالب و خواندنی را خواهد فرستاد تا افراد خانواده نتوانند بر آن ها اعمال سانسور کنند. هم چنین قول داد هر هفته نامه خواهد نوشت. دخترک خود را آماده دور ماندن از سوهرو به مدت یک سال کرده بود و گمان نمی کرد پسر جوان قصد دارد مدت طولانی، تا حد امکان، در ایالات متحده بماند. سوهرو نیز چیزی در این مورد به دخترک نگفت، زیرا نمی خواست با توضیح نقشه هایش، صحنه وداع را غم انگیز و مشکل کند. تصمیم گرفت نیویا را از طریق ارسال نامه، در جریان طرح هایش بگذارد. در عین حال، آن دو نفر هنوز برای ازدواج، بسیار جوان بودند. پسر جوان از فاصله دور نیویا را دید که با لباس زیتونی بر تن و کلاهی بزرگ بر سر، در اسکله بندر والپارایزو، میان سایر افراد خانواده ایستاده و در حالی که سعی می کند لبخند بزند، به او دست تکان می دهد. سوهرو با صدای بلند در گوش باد فریاد زد:

- او گریه نمی کند و شکایت هم نمی کند. به همین دلیل است که عاشقش هستم و همیشه خواهم بود.

با این حال، پسر جوان خود را آماده می کرد که بر آرزوهای قلبی خود فائق آید و فکر خود را معطوف مبارزه با دنیای سخت کند.

نیویا نیز در حالی که لبان خود را می گزید، خسته و عاشق. ملتسمانه

دعا می خواند:

- یا باکره مقدس. او را سالم و موفق به من بازگردان!

نیویا در آن لحظه به خاطر نمی آورد که سوگند خورده بود مجرد بماند و خود را وقف مبارزه برای به دست آوردن حق رای زنان کند.

دل‌واله جوان، نامه پدربزرگ خود. آگوستین را از والپارایزو تا پاناما در میان پنجه‌هایش می فشرد و آرزو داشت بتواند لاک و مهر آن را باز کند، ولی جرأت انجام این کار را نداشت. به او القا کرده بودند که در هیچ شرایطی نباید چشمش به دنبال نامه سایرین و دستش در پی گرفتن پول دیگران باشد. ولی در نهایت، حس کنجکاوی، بسیار قوی‌تر از آبرو و افتخار بود. در عین حال او این گونه استدلال می کرد که آن نامه به سرنوشت و آینده‌اش بستگی دارد. بنابراین با تیغ تیزی که همراه داشت، با احتیاط فراوان، لاک و مهر را شکست و سپس پاکت را روی بخاری که از قوری پر از آب برمی خاست، گرفت و با دقت و وسواس بسیار، پاکت را گشود. در آن لحظه متوجه نقشه پدربزرگ شد که قصد داشت او را به مدرسه نظام آمریکای شمالی بفرستد. پدربزرگ در نامه نوشته بود از این که در شیلی خبری از جنگ نیست، احساس شرم و تأسف می کند؛ زیرا اگر کشور او با یکی از همسایگان در حال نبرد بود. می توانست نوه‌اش را وادار سازد که سلاح بردارد و در زمره مردان درآید؛ یعنی همان انتظاری که همه افراد خانواده از او داشتند.

سوهرو نامه را به آب‌های اقیانوس سپرد، نامه دیگری جای آن نوشت و در پاکت گذاشت. سپس مقداری موم به مهر شکسته زد و پاکت را بست. عمه پائولینا در سانفرانسیسکو و در اسکله همراه با مستخدمان و پیشکار مخصوص و خوش لباس خود، ویلیامز، در انتظار پسر جوان به سر می برد. او کلاه بزرگ و وقیحی بر سر داشت که از اطراف آن، تورهای زیادی آویزان شده بود و در باد شدیدی که

می وزید، تکان می خورد. شاید اگر وزن پائولینا زیاد نبود، باد او را به هوا می برد. وقتی برادرزاده‌اش را دید که با تمثالی از مسیح زیر بازو از پل کشتی به ساحل می آید، از خنده به خود پیچید. سپس سوهرو را محکم در آغوش کشید و میان دو کوه سینه‌هایش فشار داد و او را در عطرگاردنیای خود، غرق کرد.

پائولینا در حالی که تمثال مسیح را نشان می داد، گفت:

- نخستین کاری که باید بکنم، خلاص شدن از شر آن هیولاست. بعد از آن، باید برای مقدار لباس بخریم. در این ناحیه، کسی با این سر و وضع در میان مردم ظاهر نمی شود.

سوهرو با لحنی حاکی از تحقیرشدگی، گفت:

- این لباس‌ها مال پدرم بود.

پائولینا گفت:

- تو در این لباس، شبیه گورکن‌ها شده‌ای.

سپس بلافاصله به خاطر آورد که پسر جوان، به تازگی پدرش را از دست داده. بنابراین گفت:

- مرا ببخش، سوهرو. قصد رنجاندن تو را نداشتم. پدر تو، بهترین برادر من بود؛ تنها کسی که می توانستم با او حرف بزنم و مشورت کنم.

سوهرو در حالی که صدایش می لرزید، توضیح داد:

- آن‌ها تعداد زیادی از لباس‌های او را، به اندازه من کرده‌اند تا از اسراف جلوگیری شود.

- بحث ما خیلی بد شروع شد. مرا می بخشی؟

- مهم نیست، عمه.

مرد جوان در نخستین فرصت، پاکت حاوی نامه تعویض شده پدربزرگ آگوستین را به عمه خود داد. پائولینا نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت:

- خوب، در نامه اصلی چه نوشته بود؟

گوش‌های سوه‌رو سرخ شد و سعی کرد کاری را که انجام داده بود، انکار کند، ولی عمه به او فرصت نداد که به دروغ متوسل شود:

- برادرزاده عزیزم، من هم همین کار را کرده‌ام. می‌خواهم متن واقعی نامه پدرم را بدانم تا بتوانم پاسخ مناسب را به او بدهم و با همه دستوراتش مخالفت کنم.

- در آن نامه نوشته بود مرا به مدرسه نظام، یا به جبهه جنگ بفرستید؛ البته اگر جنگی در این ناحیه برپاست.

عمه پائولینا به آرامی خندید و گفت:

- خیلی دیر آمدی. این جا جنگ بود، ولی در حال حاضر همه درگیر قتل عام سرخپوستان هستند. شاید به این کار علاقه داشته باشی. سرخپوستان در دفاع از خود، مهارت کافی دارند و همین چند روز پیش، ژنرال "کاستر" و بیش از دویست سرباز سواره نظام هفتم را در وایومینگ، سر بریدند. این روزها همه در این باره حرف می‌زنند. می‌گویند سرخپوستی به نام "باران" در چهره تو، که شاید حالا به نظر تو خیلی شاعرانه بیاید، سوگند خورده انتقام خون سایر سرخپوستان را از برادر ژنرال کاستر بگیرد و به همین دلیل، وقتی در جنگ به او دست یافت، سینه‌اش را شکافت و قلبش را خورد. با این ترتیب، باز هم دلت می‌خواهد سرباز بشوی؟

- من هرگز نمی‌خواستم به ارتش بپیوندم. این نظریه را پدر بزرگ آگوستین ابراز کرده و در نامه نوشته.

- در نامه‌ای که تو جعل کرده‌ای، نوشته‌ای که می‌خواهی حقوقدان بشوی. می‌بینم توصیه‌ای که سال‌ها پیش به تو کرده‌ام، بی‌اثر نبوده. من این شغل را دوست دارم، پسر عزیزم. قوانین آمریکا با قوانین کشور شیلی تفاوت زیادی دارد، ولی مهم نیست. تو حتماً حقوقدان خواهی

شد. تو در بهترین آموزشگاه کالیفرنیا حقوق خواهی خواند... در برخی موارد، نفوذ من می‌تواند مفید باشد.

سوه‌رو که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت:

- برای همه مدت عمر، مدیون و سپاسگزار شما خواهم بود.

- همین طور است که می‌گویی. امیدوارم فراموش نکنی که با این حساب، شاید روزی مجبور شوم از تو بخواهم برایم کاری انجام بدهی.

- روی من حساب کنید، عمه جان.

روز بعد، پائولینا دل‌واله، همراه با سوه‌رو در دفاتر حقوقدانان تحت اختیار خود ظاهر شد؛ یعنی همان کسانی که بیش از بیست و پنج سال از او حق‌المشاوره هنگفت می‌گرفتند. آن زن، بدون مقدمه به آنان اعلام کرد که از دوشنبه آینده، انتظار دارد برادرزاده‌اش را در حال کار با آنها و یاد گرفتن حرفه جدید ببیند و آنها نمی‌توانستند تقاضای او را نادیده بگیرند.

عمه خانم، مرد جوان را به منزل خودش برد و اتاق آفتابگیری را در طبقه دوم به او داد، اسب خوبی برایش خرید، وسایل زندگی‌اش را تهیه کرد، یک معلم انگلیسی را به استخدام درآورد تا به او درس بدهد و در عین حال، او را با خود به مجامع و مجالس مهم برد و به اشخاص مهم جامعه معرفی کرد؛ زیرا به عقیده آن زن، هیچ سرمایه‌ای بهتر از ارتباط اجتماعی خوب نبود.

- از تو دو چیز انتظار دارم: صداقت و اخلاق خوب.

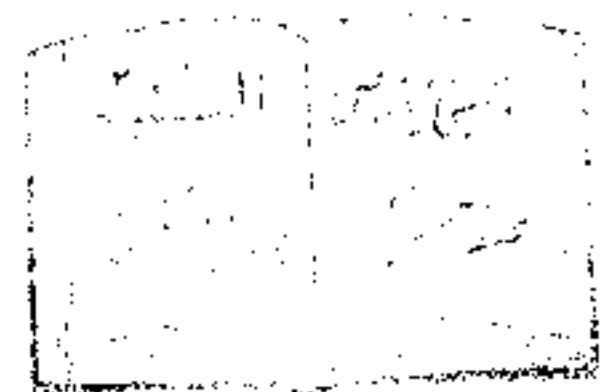
- پس ناچارم ادامه تحصیل هم بدهم؟

- این به خودت مربوط می‌شود، پسر. آنچه تو برای زندگی خوب انجام می‌دهی، جزو انتظارات من محسوب نمی‌شود.

ماه‌های بعد، سوه‌رو متوجه شد که پائولینا کاملاً پیشرفت‌های او را در زمینه حقوقی زیر نظر دارد و علاوه بر آن، روابط دوستانه او را تحت

مراقبت می‌گیرد و به مخارج و حساب‌هایش رسیدگی می‌کند و به طور خلاصه، هر گامی که قرار است برادرزاده بردارد، عمه از پیش خبردار است. آنچه آن زن می‌دانست، به اندازه‌ای زیاد و کامل بود که نحوه اطلاع‌رسانی را پررمز و راز نشان می‌داد. احتمال زیادی می‌رفت که ویلیامز، همان پیشکار مرموز، یک شبکه جاسوسی تشکیل داده باشد. آن مرد، لشکری از پیشخدمت‌ها را رهبری می‌کرد که وظایف خود را به خوبی و همچون اشباحی ساکت، انجام می‌دادند. آن‌ها در قسمت دیگری از آن خانه بزرگ، در پشت حیاط زندگی و کار می‌کردند و حق نداشتند با آقا یا خانم خانه تماس بگیرند، مگر این که با به صدا درآمدن زنگ، احضار شوند. آن‌ها حتا حق حرف زدن با پیشکار را هم نداشتند، مگر این که قبلاً با سرپیشخدمت هماهنگ کنند. سوه‌رو نمی‌توانست دلیل وجود چنین سلسله مراتبی را درک کند، زیرا در شیلی، همه کارها، بسیار ساده‌تر بود. اربابان، حتا مستبدترین‌شان، مثل پدر بزرگ او آگوستین، با خشونت با زیردستان خود رفتار می‌کرد، ولی در عین حال به نیازهایشان توجه کافی مبذول می‌داشت و آن‌ها را بخشی از خانواده به شمار می‌آورد. سوه‌رو هرگز به یاد نمی‌آورد که یک خدمتکار زن اخراج شده باشد. آن زنان معمولاً در سنین پیش از بلوغ به خانه‌هایشان می‌آمدند و تا هنگام مرگ، در آن جا می‌ماندند. قصر کوچک واقع در ناب هیل، در مقایسه با خانه‌های رهبانی زمان کودکی‌اش، با دیوارهای خشتی و دروازه‌های آهنی و غم‌انگیز، و مبلمان اندکی که کنار دیوارهای لخت اتاق پذیرایی چیده می‌شد، بسیار متمایز و ممتاز می‌نمود. در خانه عمه پاتولین، غیرممکن بود کسی بتواند موجودی وسایل و یا بهای آن‌ها را محاسبه کند؛ از کلون‌های نقره‌ای درها و شیرهای آب حمام گرفته تا مجموعه ظروف چینی، صندوق‌های کنده‌کاری شده و پرچلای روسی، عاج‌های چینی و سایر

وسایل تزئینی که از روی هوس تهیه شده بود. فلیچیانو رودریگز دو سانتا کروز این چیزها را می‌خرید تا مهمانان خود را تحت تأثیر قرار دهد، ولی در عین حال همچون سایر دوستان ثروتمندش حماقت نمی‌کرد که تعداد زیادی کتاب و تابلوی نقاشی بخرد تا با لوازم خانه هماهنگی داشته باشد. ولی پاتولینا، شخصاً هیچ اهمیتی به آن گنجینه پرارزش نمی‌داد و در مورد خریدن آن‌ها نیز نظری ابراز نمی‌کرد. تنها وسیله‌ای که او در طول زندگی خود سفارش داده بود، همان تختخواب افسانه‌ای بود که دلیل آن نیز هیچ ربطی به زیبایی و شکوه آن نداشت. آن چه پاتولینا را تحت تأثیر قرار می‌داد و نظر او را جلب می‌کرد، پول بود؛ پول خالص و نقد. تنها چالش مهم او در زندگی، گردآوری مال با فراست و زیرکی و استفاده و به کار بردن آن با خردمندی بود. آن زن هیچ توجهی به آنچه همسرش می‌خرید و یا به محلی که آن وسایل گذاشته می‌شد تا در معرض تماشای دیگران قرار گیرد، نداشت. در هر حال، نتیجه خریدن آن وسایل، آراستن خانه‌ای مجلل بود که حتا ساکنانش هم احساس می‌کردند در آن جا غریبه‌اند. تابلوهای نقاشی بزرگ؛ قاب آن‌ها عظیم و موضوع نقاشی‌ها باشکوه بود... مثلاً اسکندر کبیر در هنگام فتح ایران... در کنار آن‌ها، نقاشی‌های کوچک‌تری که با تابلوهای بزرگ‌تر هماهنگی داشتند، به چشم می‌خورد. تعداد زیادی از اتاق‌ها را بر حسب موضوع نقاشی‌ها، نامگذاری کرده بودند: سالن شکار، سالن دریایی، سالن آبرنگ و غیره. پرده اتاق‌ها از جنس مخمل و بسیار سنگین بود و رشته‌های فراوان آن، روی زمین را می‌پوشاند. آینه‌های اتاق‌ها، تصاویر را تا بی‌نهایت انعکاس می‌داد: تصاویر ستون‌های مرمری، گلدان‌های بزرگ، مجسمه‌های برنزی. و ظروف دیگری پر از میوه و گل. یک کتابخانه دوطبقه و دو سالن موسیقی پر از وسایل موسیقی ایتالیایی در آن خانه وجود داشت، هرچند هیچ یک از



افراد آن خانواده نمی‌توانست موسیقی بنوازد و موسیقی باعث ایجاد سردرد در پائولینا می‌شد. خلط‌دان‌های نقره‌ای طلاکاری شده، در هر گوشه‌ای به چشم می‌خورد، زیرا در آن شهر مرزی، تف کردن در میان جمع، امری عادی به شمار می‌آمد.

فلیچیانو اتاقی در بخش شرقی و همسرش نیز اتاقی در همان طبقه، ولی در سوی دیگر ساختمان داشت. راهروی وسیعی، آن دو اتاق را به یکدیگر مرتبط می‌ساخت که اتاق خواب بچه‌ها و اتاق‌های مهمانان در آن قرار داشت. همه آن اتاق‌ها خالی بودند، غیر از اتاق سوهرو و اتاق دیگری که "ماتیاس"، بزرگ‌ترین فرزند خانواده و تنها کسی که هنوز با والدین خود زندگی می‌کرد، در آن اقامت داشت. سوهرو دل‌واله به ناراحتی و سرما عادت کرده بود و مردم خیلی نیز معتقد بودند برای سلامتی انسان خوب است. هفته‌ها گذشت تا او به سفتی تشک و بالش‌های پوشیده از پر، روشن کردن اجاق‌ها و آماده کردن حمام که پاداش آن، شستشو با آب گرم فراوان بود، عادت کرد. در خانه پدر بزرگ، توالت‌ها در پشت گلخانه قرار داشتند و رایحه نامطبوعی از آن‌ها متصاعد می‌شد و زمستان‌ها نیز دستشویی یخ می‌بست.

در ساعت‌های ویژه خواب بعد از ظهر، معمولاً عمه و برادرزاده در اتاق پائولینا و روی تخت خواب افسانه‌ای به سر می‌بردند. عمه پتو را روی خود می‌کشید، دفاتر حساب را در یک طرف و ظرف پر از شیرینی را طرف دیگر خود قرار می‌داد و پسر جوان نیز در برابر او، درست در بین حوریان دریایی و دلفین‌ها، می‌نشست و در مورد امور خانوادگی و تجارتی با یکدیگر به گفت‌وگو می‌پرداختند. پائولینا تنها در مورد سوهرو چنین صمیمیتی را از خود بروز می‌داد. تعداد اندکی از افراد خانواده یا مردم دیگر اجازه داشتند به اتاق خواب او گام بگذارند، ولی آن زن، در حضور سوهرو به اندازه‌ای احساس راحتی می‌کرد که با همان

لباس خواب با او به صحبت می‌پرداخت و رضایتی که از همصحبتی با برادرزاده‌اش نصیب‌اش می‌شد، هرگز در گفت‌وگو با فرزندانش حاصل نمی‌شد. دو پسر کوچک‌تر او، زندگی خانوادگی را با همه لذات و خوشگذرانی‌هایش رها کرده و رفته بودند؛ یکی‌شان در لندن و دیگری در بوستون زندگی می‌کرد. ماتیاس فرزند ارشد خانواده مجبور بود راه خانواده‌های رودریگز دو سانتا کروز و دل‌واله را ادامه بدهد، ولی در واقع کوچک‌ترین گامی در این جهت بر نمی‌داشت. او برخلاف خانواده مادری که دارای روحیه‌ای شاد و سرزنده و در جست‌وجوی توسعه امپراتوری قدرتمند قبیله‌ای خود بودند، و برخلاف خانواده پدری که به فرزندانشان می‌آموختند نام و آبروی آن‌ها را زنده نگه دارند. تجرد و پیروی از مکتب لذت را برگزیده و آن را پیشه خود ساخته بود.

روزی پائولینا به سوهرو گفت:

- او احمقی است که لباس‌های خوب می‌پوشد و ظاهری معقول دارد.

ولی پس از مدتی، زمانی که متوجه شد آن دو نفر چه خوب می‌توانند معایب یکدیگر را بیوشانند، به تلاشی سخت دست یازید تا ارتباط دوستانه‌ای میان آن‌ها ایجاد کند.

ماتیاس به شوخی گفت:

- مادرم هرگز با سوزن بدون نخ، چیزی را نمی‌دوزد. احتمالاً نقشه او این است که تو را ترغیب کند تا مرا از این زندگی جاهلانه و پر از اسراف نجات بدهی.

سوهرو هرگز قصد نداشت برای تغییر شیوه زندگی پسر عمه خود، تعهدی به کسی بدهد و یا اقدامی بکند؛ بلکه برعکس او خیلی دلش می‌خواست مثل ماتیاس باشد، زیرا خود را در مقایسه با او، خشک و بی‌احساس می‌دید. هر اقدام و رفتار ماتیاس، او را مفتون می‌کرد؛ شیوه

معصومانه. رفتار توأم با خونسردی و نحوه خرج کردن پول‌هایش.

پانولینا چند ماه پس از ورود سوهرو، به او اعلام کرد:

«دلم می‌خواهد با امور مربوط به کسب و کار من، آشنا شوی. این جامعه، بازاری و مادی است که احترام زیادی هم برای زنان قائل نیست. در این جا هیچ چیز غیر از بخت و اقبال و ارتباطات اجتماعی، اهمیت ندارد. به همین دلیل من نیاز مبرمی به تو دارم و تو باید چشم و گوش من باشی.

«ولی من چیزی در مورد تجارت و کسب و کار نمی‌دانم.

«در عوض من می‌دانم. از تو انتظار فکر کردن ندارم، چون این کار، وظیفه من است. تو فقط باید دهانت را ببندی، مراقب باشی. بشنوی و به من گزارش بدهی. بعد هر کاری را که می‌گویم، بدون پرسیدن هیچ سوالی، انجام می‌دهی. روشن شد؟

سوهرو با لحنی موقرانه پاسخ داد:

«عمه جان. فقط از من نخواهید که حيله‌گری کنم.

«می‌بینم که شایعات زیادی درباره من شنیده‌ای. ببین. پسر، قوانین را مستکبران وضع کرده‌اند تا بر مستضعفان حکومت کنند. در این مورد، مثال‌های فراوانی می‌توانم ارائه کنم. بنابراین من اجباری به پذیرفتن این قوانین ندارم. هرچند به نفع ما باشد. من نیاز به حقوقدانی مورد اعتماد دارم تا بتوانم هر کاری را بدون برخورد با مشکلی، انجام بدهم.

سوهرو توضیح داد:

«البته کارهای ابرومندانه... یعنی امیدوارم...

«آه، بچه! ما نمی‌خواهیم کار خلاف بکنیم. ابروی تو در خطر نخواهد افتاد، البته به شرطی که زیاد سختگیری نکنی.

به این ترتیب، آن‌ها پیمانی به ارزش خون خود بستند و اتحاد میان

خود را مستحکم کردند. پانولینا که بدون هیچ توقعی برادرزاده خود را با آغوش باز پذیرفته بود، گمان می‌کرد او فردی ناراحت و شیطان‌صفت است، وگرنه او را از شیلی بیرون نمی‌کردند و به آمریکا نمی‌فرستادند. بنابراین وقتی متوجه شد سوهرو چه پسر زرنگ، فهمیده و دارای احساسات و عواطف اصیل و چه فرد نجیبی است، دچار شگفتی و خوشحالی شد. در طول چند سال، سوهرو یاد گرفت با فصاحت و مهارتی با زبان انگلیسی حرف بزند که هیچ فرد دیگری در آن خانواده موفق به این کار نشده بود. او خیلی زود با همه کارهای تجارتي و اجتماعی عمه‌اش آشنایی پیدا کرد، طوری که همه آن‌ها را مثل کف دست خود می‌شناخت. دو بار با قطار به اقصی نقاط ایالات متحده سفر کرد و یک بار مورد حمله راهزنان مکزیکی قرار گرفت. در عین حال، فرصت پیش آمده برای تکمیل آموزش‌های حقوقی را از دست نداد. سوهرو نامه‌نگاری هفتگی با نیویا را نیز ادامه داد و متن نامه‌ها در طول سال‌ها، تغییر یافت و از نوشته‌های احساساتی، به مطالب عقلانی و خردمندانه، تبدیل شد. دخترک برای او از اوضاع سیاسی شیلی و اوضاع اجتماعی خانوادگی می‌نوشت و او برای نیویا، کتاب می‌خرید و همراه با مقالات کوتاه و پربر در مورد پیشرفت‌هایی که در اروپا و ایالات متحده در امور تساوی حقوق زنان با مردان حاصل شده بود، برایش می‌فرستاد. این مقالات که حاکی از تصویب اصلاحیه‌ای در کنگره آمریکای شمالی برای اعطای حق رأی به زنان و مورد علاقه هر دوی آن‌ها بود، در عین حال نشان می‌داد که مقایسه شیلی و ایالات متحده، با توجه به فاصله طولانی میان این دو کشور و شرایط متفاوت اجتماعی، عملی غیرعقلانه است.

دخترک نوشته بود: «از مطالعه و تحصیل نمی‌توانم استفاده‌ای بکنم، زیرا محلی برای ابراز وجود زنان در این کشور وجود ندارد. مادر

به آینده به اندازه‌ای زیاد بود که جدایی آنان، که برخلاف انتظارات اولیه سال‌ها طول کشید، نتوانست تأثیری بر نیویا بگذارد و او آمادگی داشت که پیش از آن حد، یعنی حتا تا ابد منتظر بماند. سوهرو نیز خاطرات نیویا را همچون احساسی خوشایند، ناب و اصیل، همواره در ذهن خود داشت.

ظاهر ماتیاس نظریه‌مادر او را مبنی بر این که "او احمقی است که لباس‌های خوب می‌پوشد"، تأیید می‌کرد، ولی در واقع هیچ اثری از حماقت، در رفتار او دیده نمی‌شد. او همه موزه‌های مهم اروپا را دیده بود، همه چیز را درباره هنر می‌دانست، می‌توانست اکثر اشعار کلاسیک دنیا را از حفظ بخواند و تنها کسی بود که از کتابخانه خانگی استفاده می‌کرد. او دارای تربیتی دوگانه ناشی از عقاید سیاسی مرقی بوهمی‌ها و رفتار خودنمایانه یک ژینگولو بود. ماتیاس جذاب‌ترین فرد سافرانسیسکو محسوب می‌شد، ولی می‌ترسید گام به دنیای متأهلان بگذارد. او معاشرت با مردانی را که دشمن او بودند، به گفت‌وگو با زنان هوادار و شیفته خود، ترجیح می‌داد. عقیده داشت تنها موردی که می‌توان با زنان ارتباط برقرار کرد، هنگام تولیدمثل است و برای ارضای خواسته‌های طبیعی خود، ترجیح می‌داد از زنان حرفه‌ای که به تعداد زیاد در دسترس بودند، استفاده کند.

در آن روزها، میان مردان، دیر آمدن به خانه و گذراندن بیشتر اوقات روز و شب در بارها، مشروب‌فروشی‌ها و فاحشه‌خانه‌ها، امری معمول بود. بیش از دویست و پنجاه هزار زن فاحشه در آن کشور حضور داشتند و درصد زیادی از آنها، در سافرانسیسکو زندگی می‌کردند. میان‌شان دختران محفل در محله چینی‌ها، زنان تازه‌وارد ایالات جنوبی که جنگ داخلی آنها را به فحشا کشانده بود، دیده می‌شدند. آن وارث جوان که تحمل ضعف جنسی مخالف را نداشت، الگوی شکیبایی در برابر

می‌گوید غیرممکن است بتواند مرا شوهر بدهد و از خانه بیرون کند، چون من مردان را می‌ترسانم و آنها را از خود می‌رانم. او معتقد است اگر من شوهر می‌خواهم، باید ظاهر خودم را زیبا کنم و دهانم را ببندم. خانواده من کوتاه‌ترین دوره تحصیلی را در مورد برادرانم بزرگنمایی و آنها را تحسین می‌کنند - می‌گویم کوتاه‌ترین، برای این که تو به خوبی می‌دانی که آنها تا چه حد بی‌سواد و کم‌هوش هستند - ولی در مورد من، همان میزان تحصیلات یا حتا بیش‌تر از آن، تکبر و خودخواهی تعبیر می‌شود. تنها کسی که به من اهمیت می‌دهد، عمویم خوزه فرانسیسکو است، چون در گفت‌وگوها مان او فرصت کافی به دست می‌آورد تا در مورد علوم، نجوم و سیاست، موضوعاتی که بحث درباره‌شان برایش بسیار جالب است، صحبت کند. حال، نظرات من برای او اهمیتی ندارند. نمی‌توانی تصور کنی که تا چه حد به شرایط مردانی مثل تو، غبطه می‌خورم. برای شما، دنیا صحنه عمل است.»

نیویا در نامه‌هایش، هرگز بیش از دو کلمه در مورد عشق نمی‌نوشت، انگار آن دو نفر قراردادی نانوشته داشتند که برطبق آن، روابط عجولانه سابق خود را به فراموشی بسپارند. نیویا هر سال، دو بار عکس‌های خودش را برای سوهرو می‌فرستاد و به این ترتیب، مرد جوان می‌توانست به خوبی مشاهده کند که آن دخترک، تبدیل به زنی جوان شده است. سوهرو نیز قول داده بود یکی از عکس‌های خودش را برای نیویا بفرستد، ولی هر بار این موضوع را فراموش می‌کرد. او حتا فراموش می‌کرد که به نیویا بگوید کریسمس آن سال را به وطن خود باز نخواهد گشت. اگر هر دختر دیگری جای نیویا بود و تا این حد برای ازدواج عجله داشت، با دام‌گستری و به کار بردن ترفندهای گوناگون، می‌توانست سوهرو دل‌واله را به دام بیندازد. موضوع اصلی این بود که نیویا تردیدی نداشت که در آینده همسر سوهرو خواهد بود. این اعتماد

رفتارهای زشت دوستان بوهمیایی خود بود که این نیز ظاهر نامتعارف و مخرب داشت. سیگارهای سیاه‌رنگی که از مصر سفارش می‌داد و جرایم واقعی و فسادهای ادبی، از جمله چیزهای مورد علاقه‌اش به حساب می‌آمد. او در خانه قصر مانند والدین خود در ناب‌هیل زندگی می‌کرد و آپارتمان مجللی نیز در قلب شهر داشت که اتاق زیر شیروانی بزرگی در آن ساخته شده بود. آن را آتلیه خودش می‌نامید و در آن جا گاهی نقاشی می‌کرد و مهمانی‌های مجلل شبانه ترتیب می‌داد. ماتیاس با گروه‌های زیرزمینی بوهمی‌ها درآمیخته و غرق در معاشرت با جامعه فقیر شاعران، روزنامه‌نگاران، عکاسان، نویسندگان و هنریشگانی بود که زندگی خود را با بیماری، سرفه و محاوره دایمی می‌گذراندند، مقروض بودند و هرگز به دست خود ساعت نمی‌بستند، چون وقت برای شان ارزشی نداشت. همین آدم‌ها، ماتیاس را علاوه بر وابستگی او به جامعه اشرافی شیلی، به دلیل پوشیدن لباس‌های فاخر و رفتارهای خاص مسخره می‌کردند؛ ولی در عین حال معاشرت خود را با او ادامه می‌دادند؛ زیرا می‌توانستند برای دریافت مقداری پول، جرعه‌ای ویسکی و گذراندن شب‌های سرد و مه‌آلود در آتلیه زیر شیروانی، به او مراجعه کنند.

روزی پائولینا به همسر خود گفت:

- توجه کرده‌ای که ماتیاس رفتاری همچون همجنس‌بازان دارد؟

فلیچیانو با لحنی معترضانه پاسخ داد:

- چگونه می‌توانی حتا فکر چنین تهمت‌های بی‌ادبانه را بکنی و آن‌ها را به پسر خودت نسبت بدهی؟ ما هرگز چنین موردی را در خانواده خودمان نداشته‌ایم؛ حتا در خانواده تو هم نبوده. پائولینا غرید:

- تو مردی را می‌شناسی که شال گردنش با کاغذ دیواری اتاقش

هم‌رنگ باشد؟

- بسیار خوب، این حرف‌های مزخرف را کنار بگذار. تو مادرش هستی و وظایف‌ات حکم می‌کند زنی برایش پیدا کنی. این پسر سی ساله و هنوز مجرد است. فکر می‌کنم بهتر باشد این کار را هرچه زودتر انجام بدهی. وگرنه به زودی یک فرد مسلول و معتاد به الکل روی دستان خواهد ماند؛ شاید هم بدتر...

فلیچیانو در حالی این حرف‌ها را زد که متوجه نبود زمان برای اقداماتی جهت رستگاری فرزند سست و بی‌حال او، مناسب نیست و بسیار دیر است.

در یکی از شب‌هایی که باد سردی می‌وزید و این امر در فصل تابستان در سانفرانسیسکو بسیار عادی و کثیرالوقوع است، ویلیامز، پیشکار مخصوص پائولینا، در حالی که همان فراک مشهور خود را بر تن داشت، در اتاق سوه‌رو دل‌واله را کوبید.

او سرفه‌ای کرد، در را گشود و با سه شمعدانی و دستکشی در دست، وارد اتاق شد و گفت:

- ببخشید که مزاحم شما می‌شوم، آقا.

سوه‌رو که با حضور بی‌سابقه پیشکار در آن شب و با توجه به این که تا آن لحظه کسی مزاحم خوابیدن او نشده بود، احساس نگرانی می‌کرد، پرسید:

- چه شده، ویلیامز؟

- تصور می‌کنم مشکل کوچکی برای آقای ماتیاس پیش آمده.

ویلیامز با لهجه صریح انگلیسی و آب و تاب فراوان این جمله را بر زبان راند که بیشتر از آن که مؤدبانه باشد، خشن بود. در آن ساعت شب، پیشکار رسیدن پیامی را به خانه اطلاع داد و اظهار داشت آن پیام از طرف خانمی به نام "آماندا لاوول"، زنی نه چندان آبرومند که با

نور شمع‌ها خواند. پیام در سه سطر، به منظور دریافت کمک فوری برای مانیاس، نوشته شده بود.

سوهرو با لحنی مصمم گفت:

- ما باید به عمه و همسرش خبر بدهیم... شاید حادثه‌ای برای مانیاس اتفاق افتاده باشد.

پیشکار گفت:

- به نشانی نگاه کنید، آقا. درست در مرکز محله چینی‌هاست. به نظرم بهتر است ارباب و خانم از این موضوع باخبر نباشند.

- واقعاً؟ تصور می‌کردم تو هیچ رازی را از عمه پائولینای من پنهان نمی‌کنی!

- من در تلاشم تا ایشان را خشمگین نکنم.

- خوب چه پیشنهادی داری؟

- اگر جسارت نباشد، لباس‌هایتان را بپوشید، سلاحتان را بردارید و با من بیایید.

ویلیام، پسر بچه مسئول اصطبل را بیدار کرده و از او خواسته بود کالسکه‌ای را آماده کند، ولی چون پیشکار قصد داشت در سکوت کامل حرکت کند، خود افسار اسب‌ها را به دست گرفت و به عمد، در تاریکی و از خیابان‌های خلوت، رهسپار محله چینی‌ها شد. به محض این که باد شدید چراغ‌های کالسکه را خاموش کرد، ویلیام اسب‌ها را به حال خود گذاشت تا با استفاده از غریزه حیوانی، راه را پیدا کنند و به پیش بروند. سوهرو احساس می‌کرد این نخستین بار نیست که پیشکار مخصوص از آن پس‌کوچه‌ها عبور می‌کند. لحظاتی بعد، آن دو نفر از کالسکه پیاده شدند و پیاده در گذرگاهی که به محوطه‌ای تاریک می‌پیوست و رایحه‌ای غریب مثل بوی فندق بو داده از آن محل به مشام می‌رسید، به حرکت درآمدند. آن جا هیچ جاننداری دیده و هیچ صدایی جز مبهم باد، شنیده نمی‌شد.

نوری که از شکاف‌های دو پنجره بسته رو به خیابان می‌تابید، به اندازه کافی روشنائی نداشت. ویلیامز کبریتی را روشن کرد، یک بار دیگر نشانی روی کاغذ را خواند و بدون درنگ، یکی از درهایی را که به حیاط بزرگی باز می‌شد، گشود. سوهرو دست روی سلاح خود گذاشت و به دنبال او حرکت کرد. آن‌ها به اتاقی که فاقد هوای تازه و در عوض بسیار تمیز و پاکیزه بود، گام گذاشتند. نفس کشیدن در آن جا به دلیل دود غلیظ حاصل از استعمال مواد مخدر و به ویژه تریاک، مشکل می‌نمود. در اطراف یک میز گرد واقع در مرکز اتاق، اتاقک‌های چوبی در کنار دیوارها، روی یکدیگر چیده شده و به شکل خوابگاه کشتی درآمده بود. داخل این اتاقک‌ها را با حصیر فرش کرده و چوب‌های توخالی روی حصیر گذاشته بودند که از آن‌ها به عنوان بالش استفاده می‌شد. آن فضاها را چینی‌ها، معمولاً دو نفر در یک اتاقک اشغال کرده، در یک طرف سینی‌های کوچک شامل یک جعبه و مقداری خمیر سیاه‌رنگ و یک شمع روشن، دراز کشیده بودند. شب از نیمه هم گذشته و مواد مخدر تأثیر خود را روی اکثریت حاضران گذاشته بود. مردان در حالتی خمار و خواب‌آلود دراز کشیده و در رؤیاهایشان مستغرق بودند. تنها دو یا سه نفر هنوز دارای توانایی کافی بودند که فلز باریک را در خمیر سیاه فرو کنند، آن را روی نور شمع بگیرند و دودش را از لوله استنشاق کنند.

سوهرو که در مورد چنین محافلی بسیار شنیده ولی هرگز آن را ندیده بود، گفت:

- آه، خدای من!

ویلیامز پاسخ داد:

- اگر اجازه بدهید، عرض می‌کنم که خطرات این کار، کمتر از نوشیدن الکل است. استعمال مواد مخدر، هرگز خشونت را در پی نخواهد داشت و بنابراین آسیبی به دیگران نخواهد رساند. تنها کسی که در این میان دچار

ناراحتی می شود. استعمال کننده آن است. شما به خوبی می توانید ملاحظه کنید که این محل در مقایسه با میخانه ها و مشروب فروشی ها، تا چه حد ساکت و تمیزتر است.

پیرمردی چینی، ملبس به پیراهنی بلند و شلووار پاچه گشاد، با حالتی سست به پیش آمد تا با آنها صحبت کند. چشمان سرخ شده اش از میان چین و چروک های چهره، با دقت به تازه واردان خیره شد. او سیل کم پشت خاکستری، به رنگ موهای بافته اش داشت که از پشت سرش آویزان شده بود. همه انگشتان دست او، به استثنای انگشت شست و اشاره، به اندازه ای دراز بودند که هنگام باز گذاشتن دستش، به صورت منحنی به بالا خم می شدند؛ درست مثل نرم تنان دوران باستان. دهانش به شکل حفره ای سیاه و اندک دندان های باقیمانده اش، بر اثر استعمال توتون و مواد مخدر، زرد و سیاه بود. پیرمرد علیل، با تازه واردان به زبان چینی صحبت کرد و در میان شگفتی سوهرو، پیشکار انگلیسی با چند کلمه، به همان زبان پاسخ داد. مدت نسبتاً زیادی هر سه نفر بدون حرکت ایستادند. پیرمرد چینی، نگاه خیره خود را به ویلیامز دوخته بود، انگار می خواست او را به دقت مورد آزمایش قرار دهد. سرانجام دستش را دراز کرد و ویلیام چند دلار در آن گذاشت. پیرمرد پول ها را زیر پیراهنش، درست در کنار قلبش قرار داد. سپس شمعدان را برداشت و اشاره کرد که آن دو نفر به دنبال او بروند. آنها به اتاق دیگر وارد شدند و سپس سومی و چهارمی را هم پشت سر گذاشتند. اتاق ها همه شبیه هم بودند. آن سه نفر راهروی پرپیچ و خمی را پیمودند. از پلکان کوچکی پایین رفتند. به سالن بزرگی رسیدند. راهنمای آنها اشاره کرد که آن جا منتظر بمانند و خود برای مدتی که به نظر پایان ناپذیر می آمد، در تاریکی ناپدید شد. سوهرو عرق ریزان انگشت را روی ماشه سلاح خود گذاشته و بدون این که حرفی بزند، در گوشه ای ایستاده بود. سرانجام پیرمرد چینی برگشت تا آنها را از

راهروی پرپیچ و خم دیگری به کنار در بسته ای ببرد. راهنما در آن جا مدتی به تفکر پرداخت. انگار قصد داشت رمز نقشه ای را کشف کند. ویلیامز با زیرکی متوجه موضوع شد و چند دلار دیگر کف دست او گذاشت. پیرمرد در را باز کرد. آنها به اتاقی بسیار کوچک تر، تاریک تر، پر دودتر و هراس انگیزتر از دیگر اتاق ها، وارد شدند. آن اتاق در واقع زیرزمینی بدون تهویه، ولی از نظر تزئینات و وسایل، کاملاً شبیه اتاق های سابق بود. روی چند تخت چوبی، پنج آمریکایی سفیدپوست، چهار مرد و یک زن مسن ولی هنوز زیبا با موهایی سرخ که بر شانه هایش افشانده بود، لمیده بودند. با توجه به لباس های مناسب آنها، به نظر می رسید آدم های مرفهی باشند. همه شان حالتی خمار و سست داشتند. غیر از یک نفر که به پشت خوابیده بود و به سختی نفس می کشید. پیراهنش پاره، دست هایش به اطراف گشوده، چشمانش به سقف دوخته و پوست بدنش مثل گچ سفید شده بود. او کسی نبود جز ماتیاس رودریگز دو سانتا کروز. ویلیام به سوهرو دل واله گفت:

«بیایید آقا، به من کمک کنید.»

آنها موفق شدند ماتیاس را از روی تخت بلند کنند. هر یک، یکی از دست های آن مرد بیهوش را به گردن بیندازند و او را همچون سردی مصلوب، با سر آویخته، بدن سست و بی حال و پاهایی که روی زمین کشیده می شد، به بیرون ببرند. آنها همان مسیر طولانی و پرپیچ و خم را دوباره پیمودند و اتاق های پر دود را یکی پس از دیگری، پشت سر گذاشتند و به هوای آزاد و پرطراوت شبانگاهی رسیدند. جایی که مشتاقانه نفس تازه کردند. آنها ماتیاس را طوری در کالسکه قرار دادند که احساس راحتی کند و سپس ویلیام آنها را به آتلیه برد؛ جایی که سوهرو تصور می کرد عمه پائولین، کوچک ترین اطلاعی در مورد وجود آن ندارد. شگفتی بزرگ تر برای سوهرو هنگامی بود که ویلیامز از جیب خود کلیدی

بیرون آورد. در اصلی ساختمان را باز کرد و سپس با کلید دیگری، در اتاق زیر شیروانی را گشود.

- خوب، پس این اولین بار نیست که تو پسرعمه‌ام را نجات می‌دهی، ویلیامز!

پیشکار گفت:

- بهتر است بگوییم آخرین بار هم نخواهد بود.

آن‌ها ماتئاس را در گوشه اتاق، پشت یک پرده بزرگ ژاپنی خوابانیدند و سوهرو چهره او را با پارچه مرطوب شست و تکانش داد تا از حالت خلسه بیرون آید. در همان حال، ویلیامز از خانه بیرون رفت تا پزشک خانوادگی را بیابد و به او بگوید که لزومی ندارد عمه و شوهر عمه سوهرو را از آنچه پیش آمده، آگاه کند.

سوهرو در حالی که می‌لرزید، گفت:

- پسرعمه‌ام می‌میرد!

ویلیامز با لحنی مؤدبانه پاسخ داد:

- در آن صورت به ارباب و همسر ایشان اطلاع خواهیم داد.

ماتئاس پنج روز در کشمکش با دردها و گرفتگی‌های عضلانی بود. مسمومیت ناشی از مصرف مواد مخدر تا مغز استخوان او نفوذ کرده بود. ویلیامز پرستاری را به اتاق زیر شیروانی آورد تا از ماتئاس پرستاری کند و ترتیب کارها را طوری داد که غیبت آن مرد جوان، باعث ایجاد رسوایی در خانه نشود. آن رویداد، وابستگی عمیقی میان سوهرو و پیشکار به وجود آورد و این حالت همبستگی، قابل بیان نبود. اگر کس دیگری جای ویلیامز بود، سوهرو نمی‌توانست روابط دوستانه‌ای، به عنوان شریک و همدست با او برقرار کند، ولی رفتار پیشکار به گونه‌ای بود که انگار دیواری میان خود و دیگران کشیده است. سوهرو با دقت او را مورد مطالعه قرار داد. پیشکار با زیردستانش در خانه با سردی و بی‌عاطفگی و

در عین حال، مؤدبانه رفتار می‌کرد و به این ترتیب، آن‌ها را تحت نفوذ درمی‌آورد. هیچ چیز از چشمان بیدار او دور نمی‌ماند، از درخشش ظروف نقره‌ای و آراستگی میز غذاخوری و وسایل روی آن، تا اسرار ساکنان آن خانه بزرگ. تعیین سن و سال و یا اصل و نسب او غیرممکن به نظر می‌رسید. مدت‌های زیادی بود که چهل ساله می‌نمود و غیر از لهجه انگلیسی، هیچ نشانی از گذشته‌اش به چشم نمی‌خورد. او در هر روز سی بار دستکش‌های سفیدش را عوض می‌کرد و لباس پشمی سیاهش همیشه اطو شده، پیراهن سفید یقه آلمانی‌اش، همیشه آهارزده و کفش‌هایش براق بود. همواره برای خوشبو کردن دهانش قرص نعنا می‌خورد و به خود ادوکلن می‌زد، ولی در عین حال این کار را با چنان ظرافتی انجام می‌داد که کسی متوجه نمی‌شد و سوهرو هم هنگامی به این امر پی برد که در آن دخمه مخصوص استعمال مواد مخدر، با کمک پیشکار، ماتئاس را از روی تخت بلند می‌کرد. در آن لحظه بوی خوش نعنا و اسطوخودوس به مشام مرد جوان رسید. سوهرو همچنین در همان موقع متوجه عضلات نیرومند پیشکار شد که از زیر آستین او معلوم بود و ماهیچه‌های قوی گردن او را ملاحظه کرد و به این نتیجه رسید که هیچ‌یک از آن نشانه‌ها، حکایت از سرنوشت یک لرد انگلیسی که بخت و اقبال از او رմیده باشد، ندارد.

سوهرو و ماتئاس، تنها در نحوه گذراندن زندگی اشرافی و علاقه به بعضی از ورزش‌ها و اشعار، با یکدیگر اشتراک سلیقه داشتند. ولی با در نظر گرفتن سایر موارد، به نظر می‌آمد که آن‌ها همخون باشند. سوهرو، جوانی بی‌باک، اصیل و ساده و بی‌پیرایه و ماتئاس ایرادگیر، تنبل و رند و زیرک بود. ولی آن‌ها علی‌رغم تفاوت خلق و خوی و سال‌های دوری از یکدیگر، با هم ارتباطی دوستانه داشتند. ماتئاس تلاش فراوانی کرد تا هنر شمشیربازی را به سوهرو بیاموزد، هرچند کمبود استعداد و سرعت کافی

که لازمه یادگیری این هنر است، در آن مرد جوان، جلب نظر می کرد. او همچنین کوشید سوهرو را با لذت های موجود در سانفرانسیسکو آشنا کند، ولی انگار این امور موافق طبع دوستش نبود، زیرا سوهرو بیشتر اوقات، حتا در حالت ایستاده نیز، می خوابید و علاقه ای نشان نمی داد.

او چهارده ساعت در روز در اداره حقوقی کار می کرد و بقیه ساعات را هم به مطالعه و خواندن کتاب های گوناگون اختصاص می داد. آن دو نفر معمولاً در استخر خانه به شنا می پرداختند و با هم کشتی فرنگی می گرفتند و با همه وجود و توان سعی می کردند یکدیگر را به زمین بیندازند. آن ها نفس زنان، عرق ریزان و هیجان زده می شدند و پس از آن، در مورد کتاب ها حرف می زدند و آثار کلاسیک را مورد نقد و بررسی قرار می دادند. ماتیاس شعر و شاعری را دوست داشت و وقتی آن دو نفر با هم بودند، معمولاً اشعار زیبایی را می خواند که احساسات را برمی انگیزد و خود نیز اشک می ریخت. سوهرو نیز در آن موارد به هیجان می آمد و عواطف زیاد پسر عمه، به نظر او نوعی احساس صمیمیت منع شده میان مردان می آمد. او به خبرهای رسیده در مورد پیشرفت های علمی و اکتشافات جغرافیایی عشق می ورزید و برای جلب نظر ماتیاس در این مورد، تلاش های بی ثمری انجام می داد، زیرا اخبار جنایی داخلی، تنها چیزی بود که توجه پسر عمه را می توانست جلب کند.

ماتیاس رابطه ای غریب، ناشی از مصرف ویسکی با "جیکوب فریمونت"، روزنامه نگار پیر، بی مرام و همیشه مقروض داشت و آن دو علاقه ای بیمارگونه به رفتارهای تبهکارانه داشتند. فریمونت هنوز در بخش پلیس روزنامه کار می کرد، ولی آبرو و احترام خود را سال ها قبل از دست داده بود، هنگامی که داستان "جاکوین موریه تا"، راهزن خیالی مکزیکی زمان ظهور تب طلا را اختراع کرد.

مقالات او اسطوره ای را به وجود آورد که احساس تنفر جمعیت

سفیدپوست را بر علیه مردم اسپانیایی زبان برانگیخت. اولیای امور، به منظور آرام کردن جامعه، مبلغ هنگفتی را به فردی به نام کاپیتان "هری لاو" پیشنهاد کردند تا موریه تا را دستگیر کند. کاپیتان پس از سه ماه تعقیب و پی گیری جریان در اطراف کالیفرنیا، راه حلی فوری برای مقابله با این امر یافت. او هفت مکزیکی را در کمینگاه ها کشت و یک دست و یک سر از آن میان انتخاب کرد و با خود به ایالت آورد. کسی قادر به تشخیص هویت واقعی صاحب آن دست و سر نبود، ولی کار برجسته کاپیتان لاو، اعتماد سفیدپوستان را همراه داشت. غنایم این نبرد مرگبار، هنوز در یکی از موزه ها در معرض تماشای عموم قرار دارد. هرچند نظریه ای هم ابراز می شود که جاکوین موریه تا، تنها مخلوق مهیب مطبوعات و جیکوب فریمونت، خالق اش بوده است.

این موضوع و رویدادهای جنبی آن که توسط این روزنامه نگار مزور، به صورتی غیرواقعی به مردم عرضه شد، فریمونت را به عنوان یک دروغگو به مردم معرفی کرد و همه درهای ورود به عرصه موفقیت را به رویش بست. ماتیاس با توجه به ارتباط غریبی که با فریمونت داشت، می توانست به عنوان گزارشگر بخش جنایی آن روزنامه، گاهی قربانیان جنایت را پیش از این که اجسادشان از محل وقوع جرم منتقل شود، ببیند و یا شاهد کالبدشناسی اجساد باشد که این امر، برای او بسیار هیجان انگیز و در عین حال تنفرآور بود. او پس از فراغت از مشاهده چنان موقعیت هایی، با ترس و وحشت بسیار از محل وقوع جرم بیرون می آمد، بلافاصله به حمام ترکی می رفت و ساعت ها آن جا می ماند و عرق می ریخت تا بوی بد اجساد که به پوست بدنش چسبیده بود، از بین برود؛ سپس به گالری خود باز می گشت تا صحنه کالبدشکافی را که بدن قطعه قطعه شده مرده ای نقش اصلی را در آن داشت، نقاشی کند.

سوهرو نخستین باری که آن نقاشی های هراس انگیز و تهوع آور را

دید. پرسید:

- منظور از این کارها چیست؟

- مگر تو شیفته رویای مرگ نمی شوی؟ آدمکشی. نوعی ماجراجویی است و خودکشی نیز نوعی راه حل عملی برای واقعیت بخشیدن به این رؤیا. من این دو مورد را به تصویر می کشم. بعضی از مردم، سزاوار کشته شدن هستند. قبول داری؟ در مورد من هم، پسردایی عزیز، خوب، اصلاً دلم نمی خواهد در سنین پیری بمیرم. ترجیح می دهم به همان صورتی که لباس هایم را انتخاب می کنم، روز مرگم را هم تعیین کنم. به همین دلیل است که در مورد جنایات مطالعه می کنم. این کار برای آموختن و یادگیری است.

سوهرو گفت:

- تو دیوانه ای! هم چنین، خیلی هم بی استعداد و بی ذوقی!

- برای هنرمند شدن، لازم نیست استعداد داشته باشی، جسارت کافی

است. آیا در مورد امپرسیونیست ها چیزی می دانی؟

- نه، ولی اگر آنچه آن شیاطین نقاشی می کنند، همین چیزهاست که تو می گویی، موفقیتی نصیب شان نخواهد شد. مگر نمی توانی موضوع مطلوب تری برای نقاشی پیدا کنی؟ مثلاً یک دختر زیبا...

ماتیاس خنده بلندی سر داد و اعلام داشت روز چهارشنبه، یک دختر واقعاً زیبا یا به عبارتی برطبق نظر عموم مردم، زیباترین دختر سانفرانسیسکو در گالری اش حضور خواهد یافت. او یک مدل است که دوستانش قصد دارند مجسمه زیبایی از او بسازند و همچنین تصاویرش را روی ظروف گلی و شیشه ای نقاشی کنند و امیدوار هستند که در این میان، عشق بازی هم فراموش نشود. آن ها با هم بر سر این که چه کسی در عشق بازی نفر اول است، شرط بندی کرده اند، ولی البته در جلسه چهارشنبه، هیچ کس نمی تواند حتا دست آن دخترک را هم لمس کند.

- این دختر دچار بیماری نفرت انگیز تقوا شده و نخستین دوشیزه باکره موجود در کالیفرنیا به حساب می آید. ولی درمان بیماری او، بسیار آسان است. دلت می خواهد در آن جلسه حضور داشته باشی؟

به این ترتیب، سوهرو دل واله، موفق به دیدار دوباره لین سامرز شد. او تا آن روز به خریدن تصاویر دخترک که روی کارت پستال ها چاپ شده بود و در اختیار جهانگردان قرار می گرفت، قانع بود و آن تصاویر را در لابلای کتاب های قانون، همچون گنجینه ای عظیم و باارزش، پنهان می کرد. او بسیاری از اوقات در خیابانی که به میدان اصلی می پیوست و مغازه شیرینی فروشی در آن قرار داشت، پرسه می زد تا بتواند از دور، دخترک را ببیند و معمولاً از کالسکه رانی که هر روز می فرستادش تا از آن مغازه، برای پائولینا دل واله شیرینی بخرد، با احتیاط بسیار، سوالاتی در مورد لین سامرز می پرسید. ولی هرگز جرأت نمی کرد نزد الیزا سامرز برود، خود را معرفی کند و با دخترش به معاشرت بپردازد. تصور مرد جوان این بود که هر اقدام مستقیمی در این باره، خیانتی به نیویا، نخستین معشوقه اش به حساب خواهد آمد. او نزد خود چنین نتیجه گیری کرده بود که اگر مستقیماً به سراغ لین سامرز برود، خیانتش آشکار و واضح خواهد بود، در صورتی که اگر دخترک را در محفلی بدون برنامه ریزی قبلی ببیند، ملاقات شان چیزی جز یک اتفاق ساده به شمار نخواهد آمد و کسی نمی تواند در این مورد سرزنش اش کند. هرگز به ذهن او خطور نکرده بود که روزی موفق شود آن دخترک را در گالری ماتیاس و در شرایطی حیرت انگیز و غریب، ملاقات کند.

لین سامرز، موجود زیبایی از نژادهای گوناگون به شمار می رفت. قرار بر این بود که نامش، لین چی یو باشد، ولی پدر و مادرش به منظور انگلیسی کردن نام فرزندان شان، از اسامی کشور مادری شان استفاده کردند تا زندگی آن ها در ایالات متحده که با چینی ها همچون سگ ها رفتار

می کردند، راحت باشد. آن‌ها نام فرزند ارشد خانواده را به افتخار دوست قدیمی پدر خانواده، "ابانیزر" گذاشتند و به او لقب "خوش اقبال" دادند. زیرا او واقعاً خوش اقبال‌ترین فردی بود که در محله چینی‌ها زندگی می کرد. فرزند کوچک‌تر که دختر بود، شش سال بعد از پسر ارشد به دنیا آمد و پدر و مادر، نام "لن" را به افتخار نخستین همسر پدر خانواده که سال‌ها قبل بر اثر ابتلا به بیماری سل درگذشته و در هنگ‌کنگ مدفون شده بود، برایش برگزیدند؛ ولی در هنگام پر کردن شناسنامه، آن‌ها از نام "لن" استفاده کردند. نخستین همسر تائوچی‌ین که نامش را برای آن دختر به ارث گذاشت، موجودی بسیار ظریف با استخوان‌های شکننده و پاهای کوچک بود که شوهرش او را می پرسید، ولی بیماری سل، او را از پای درآورد. الیزا سامرز به خوبی آموخته بود که با خاطره جاودانی "لن" زندگی کند و او را فرد دیگری از خانواده به حساب نیاورد. بیست سال قبل، وقتی متوجه شد باردار است، برای سالم به دنیا آوردن فرزندش، از روح لن یاری طلبید. او تا آن موقع، چند بار سقط جنین کرده بود و امید چندانی نداشت که بدن ناتوانش بتواند باز هم بارداری را تحمل کند. تائوچی‌ین نیز همه تجارب خود را به عنوان متخصص طب سوزنی، در اختیار همسرش می گذاشت و در عین حال، او را نزد بهترین متخصصان غربی در کالیفرنیا می برد.

الیزا اطمینان می داد:

- این بار هم یک فرزند سالم به دنیا می آورم.

او می پرسید:

- از کجا می دانی؟

- چون از لن خواسته‌ام.

الیزا اعتقاد داشت که نخستین همسر تائو، همواره در هنگام بارداری کنارش حضور داشته و برای به دنیا آوردن دخترش به او قدرت داده و

پس از تولد لین، روی گهواره‌اش خم شده و زیبایی را به وی اهدا کرده است. مادر خسته، سرانجام پس از این که نوزاد را در آغوش گرفت، اعلام کرد:

- نام او لن خواهد بود...

ولی تائوچی‌ین از این امر می ترسید. به نظرش، این تصمیم درستی نبود که نام زنی را که در ایام جوانی مرده بود، به دخترش بدهند. عاقبت آن‌ها برای فرار از انتقام احتمالی سرنوشت، همان نام را با اندکی تغییر به دخترشان دادند. الیزا گفت:

- تلفظ‌شان مثل هم است و طرز نوشتن آن هم مسأله مهمی نیست.

لین سامرز از طرف مادری دارای نژاد انگلیسی و شیلیایی و از طرف پدری دارای ژن مردم بلندقامت شمال چین بود. پدر بزرگ چینی‌اش، هنر شناخت گیاهان دارویی و استفاده از اوراد و ادعیه را به منظور شفا دادن بیماران جسمی و روحی و حمایت از مستمندان، به فرزندان ذکور خود، آموخته بود. تائوچی‌ین آخرین فرزند آن خانواده، میراث پدری را به خوبی حفظ کرد و بعدها آن را گسترش داد و با مطالعه فراوان، موفق شد به مردی خردمند در "کانتون" تبدیل شود. او در حین تحصیل، نه تنها طب سنتی چینی، بلکه هر چیزی در مورد علم پزشکی، از جمله طب غربی را، مورد مطالعه قرار داد و به خوبی آموخت. او در سانفرانسیسکو آبرو و احترام زیادی کسب کرد و هرچند مورد مشورت پزشکان آمریکا قرار می گرفت و بیماران بسیاری از نژادهای گوناگون به او مراجعه می کردند و معالجه می شدند، ولی اجازه نمی دادند در بیمارستان‌ها به طبابت بپردازد و تجربیاتش تنها به محله چینی‌ها محدود می شد؛ یعنی جایی که خانه‌ای به اندازه کافی بزرگ خریده بود که بتواند مطب خود را در طبقه اول و محل اقامت خانواده را در طبقه دوم قرار دهد. احترامش، حافظ او بود و بنابراین کسی در فعالیت‌هایش در مورد محفل دختران یا بردگان جنسی که

همگی در سنین نوجوانی بودند و در محله چینی‌ها، شهرت داشتند. دخالت نمی‌کرد. تائوچی‌ین، وظیفه نجات آن‌ها را از فاحشه‌خانه‌های مشهور محله چینی‌ها بر عهده داشت. انجمن‌های سری چینی‌ها که در آن جامعه بر خرید و فروش همه چیز نظارت می‌کردند، به خوبی اطلاع داشتند که آن طبیب چینی، پول فراوانی برای خریدن فاحشه‌های بسیار جوان آن محفل می‌پردازد و به‌شان نیز پول و فرصت را می‌دهد که تا حد امکان از کالیفرنیا دور شوند و خود را نجات بدهند. تائوچی‌ین، چند بار به خاطر انجام چنین کاری، تهدید به مرگ شد، ولی اقدام مؤثری بر علیه او صورت نگرفت؛ زیرا دیر یا زود، رهبران انجمن‌های سری و محافل دختران، نیاز به هنر او در شفا دادن بیماران پیدا می‌کردند.

تا زمانی که تائوچی‌ین عمل خریدن و آزاد کردن دختران را به تدریج انجام می‌داد و با شکیبایی و احتیاط به این کار می‌پرداخت و به مسؤولان امور کشوری شکایت نمی‌کرد، برای آن انجمن‌ها و محافل، قابل تحمل بود؛ زیرا عمل او در مقایسه با منابع عظیم موجود، نتیجه‌ای نداشت. تنها فردی که در میان آن جمع، دشمن اصلی و مراقب تائوچی‌ین به حساب می‌آمد، یکی از مدیره‌های موفق محافل سانفرانسیسکو، به نام خانم "آه‌توی"، صاحب خانه‌های بسیار و متخصص وارد کردن دختران جوان آسیایی بود. او به تنهایی صدها قربانی جوان را در هر سال وارد می‌کرد، از زیر دست مأموران گمرک، با دادن رشوه می‌گذراند و از شان می‌خواست که به محموله پرارزش او، حتا نگاهی هم نیندازند. آه‌توی از تائوچی‌ین متنفر بود و همیشه می‌گفت ترجیح می‌دهد بمیرد، ولی برای معالجه نزد او نرود.

آن زن حتا یک بار همین کار را هم کرد و زمانی که دچار سرفه‌های وحشتناک شد و کسی نتوانست او را معالجه کند، به تائو مراجعه نکرد و آن‌ها دشمنان خونی یکدیگر باقی ماندند.

هر یک از دخترانی که توسط تائوچی‌ین نجات داده می‌شدند، در واقع از زیر چنگال‌های آه‌توی بیرون می‌آمدند، خواه به محفل او تعلق داشته و خواه به محفل دیگران. زیرا از نظر آن زن، و همچنین از نظر تائو، سرنوشت و آینده دختران محافل، موضوع اصلی اختلاف‌شان بود.

تائوچی‌ین هر روز صبح پیش از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاست، به خانه می‌رفت و تمرینات رزمی انجام می‌داد تا بدنش آماده باشد و فکرش به کار بیفتد. پس از آن حدود نیم ساعت به تفکر می‌پرداخت و بعد، آتش روشن می‌کرد و کتری آب را روی آن می‌گذاشت. او هر روز الیزا را با بوسه‌ای از خواب بیدار می‌کرد و فنجان‌های چای سبز در رختخواب به او می‌داد تا بنوشد. آن لحظات برای هر دوی‌شان مقدس بود، فنجان‌های چای سبزی که آن‌ها با هم می‌نوشیدند، مهر تأییدی بر شب‌هایی می‌زد که به خوشی سپری می‌شد. آنچه بین آن‌ها در پشت درهای بسته اتاق‌شان اتفاق می‌افتاد، پاداش همه کوشش‌های روزانه‌شان بود. عشق میان آن‌ها، با دوستی ساده آغاز شد و سپس با موانع زیادی برخورد کرد که ارتباط زبانی و فائق آمدن بر تعصبات نژادی و فرهنگی و از همه مهم‌تر، تفاوت سنی آن دو، از آن جمله بود. آن‌ها زیر یک سقف و بیش از سه سال، قبل از این که جرأت کنند مرز غیرقابل رؤیت میان خود را درنوردند، با یکدیگر کار می‌کردند. الیزا در ذهن خود، همواره هزاران مایل را در دریاها می‌پیمود تا معشوق خود را که غالباً از میان انگشتانش همچون شبحی می‌گریخت، بیابد. در آن مسیر طولانی، با جامه‌های ژنده و با علاقه فراوان به راهزن افسانه‌ای، جاکوین موریه تا برمی‌خورد و سرانجام درمی‌یافت که سرنوشت زندگی او، در دست‌های تائوچی‌ین است. ولی تائوچی‌ین، برخلاف او، از همان ابتدا و از سال‌ها پیش به خوبی می‌دانست که باید با شکیبایی بسیار، منتظر بماند تا الیزا با رسیدن به بلوغ فکری، نزدش بیاید و به او ملحق شود.

شبی که عاقبت الیزا جرأت کرد طول بیست و چهار پایی آن راهرو را که آن‌ها را از هم جدا می‌کرد، بپیماید و به اتاق تائوچی‌ین برود، زندگی‌شان کاملاً دگرگون و دوران گذشته، با یک ضربه شدید تبر، خرد شد. آن شب هیچ اثری از اغوا و وسوسه نبود، بلکه تنها اراده برای پیمودن آن مسافت کوتاه و مبارزه با تفاوت‌های نژادی، حرف اول را می‌زد. الیزا با پای برهنه و با لباس خواب به راه افتاد و مسیر را در تاریکی با احساسش پیدا کرد. او در اتاق تائوچی‌ین را که مطمئن بود قفل نیست، گشود. به خوبی می‌دانست که آن مرد هم، همان قدر در انتظار مانده که او به سر می‌برد. ولی علی‌رغم آن اطمینان قلبی، از عاقبت تصمیم خودش، می‌ترسید. او پیش از دست زدن به هر اقدامی، مدت زیادی با تردید بسیار در اندیشه فرو رفت، زیرا آن پزشک، در واقع حامی، پدر، برادر، بهترین دوست و حتا یکی از اعضای خانواده‌اش در آن سرزمین دورافتاده محسوب می‌شد. دخترک می‌ترسید اگر آن مرد عاشق او بشود، این مزایا را از دست بدهد. با این حال، به دلیل علاقه زیادی که به ایجاد ارتباط نزدیک‌تر با تائو داشت، این احساس بر سایر استدلالات منطقی و غیرمنطقی چیره شد. دخترک به داخل اتاق گام نهاد و در نور ضعیفی که از شعله لرزان شمع می‌تابید، تائو را چهارزانو نشسته روی تخت‌خواب یافت که پیراهن بلند و شلواری سفید پوشیده و در انتظارش نشسته بود. الیزا فرصتی برای اندیشیدن به این موضوع که تائو چند ماه یا چند سال با این حالت منتظر شنیدن صدای گام‌های او در راهرو و مشاهده گستاخی و حتا لرزیدن او از شدت شرم بوده، نداشت. تائوچی‌ین به او مهلت بازگشت نداد. دست‌های خود را گشود و از جای برخاست. دخترک با احتیاط و ترس آنقدر پیش رفت تا به سینه پزشک رسید و چهره خود را در آن پنهان کرد. پاهایش دیگر قدرت نداشت و به همین دلیل به پیراهن مرد چنگ زد و خود را به آن آویخت و در عین حال، رایحه خوش آب شور دریا را

استشمام کرد. بی‌اختیار، رودخانه‌ای از کلمات نامفهوم، به منظور توضیح آن شرایط خاص بر لبانش جاری شد. او به زبان چینی سخنان عاشقانه‌اش را ابراز می‌داشت. دست‌های مرد، او را به آرامی از روی زمین بلند کرد و بر تخت نشاند و در همان حال ناگهان احساس نگرانی، ترس و پشیمانی با شدت بسیار به او روی آورد.

تائوچی‌ین از هنگام فوت همسرش در هنگ‌کنگ، به ندرت به زنان دیگر متوسل می‌شد و در واقع بیش از شش سال، احساسی طبیعی را در خود نگه داشته و از آن استفاده نکرده بود. او بارها در رؤیاهایش الیزا را در آغوش گرفته بود و تصور می‌کرد همه نقاط بدنش را به خوبی می‌شناسد. الیزا هم می‌اندیشید که به اندازه کافی با عشق آشناست و می‌تواند احساسات خود را در مورد نخستین عشق خود به خوبی ابراز کند، ولی در نخستین برخورد، وسعت جهل و نادانی آن‌ها در این موارد، خیلی زود آشکار شد. هیجانی که در شانزده سالگی به سراغ دخترک آمد و باعث شد بیش از یک بار، نیمی از طول جهان را بپیماید و با خطرات آن روبرو شود، در آن لحظات، همچون سرابی محو و بی‌هوده به نظر می‌رسید. او چهار سال برای یافتن عشق خیالی خود، همان جوان ایده‌آلیستی که در شیلی با او آشنا شده بود، به جست‌وجو پرداخت و در کالیفرنیا، متوجه شد که او همان دزد دریایی مشهور، یعنی جاکوین موریه‌تا است. در همان زمان، تائوچی‌ین با همان آرامش مثال زدنی خود، در انتظار به سر می‌برد و مطمئن بود که دیر یا زود، الیزا دری را که آن‌ها را از هم جدا می‌کند، خواهد گشود. وقتی سر جاکوین موریه‌تا به معرض تماشای عموم گذاشته شد و برای آمریکایی‌ها به عنوان سرگرمی و در عین حال اخطار به اهالی آمریکای لاتین درآمد، پزشک صبور، دخترک را به دیدن آن برد. آن مرد تصور می‌کرد که الیزا قادر به تماشای آن منظره زننده نخواهد شد، ولی دخترک با استواری و آرامش فراوان به سر آن تبه‌کار

فرضی خیره شد و چنان خالی از عاطفه و هیجان به آن نگر بست که انگار به سر کلم نگاه می‌کند و عاقبت نیز به خوبی دریافت که آن سر، متعلق به مردی نیست که سال‌ها برای یافتن او تلاش کرده. در واقع این موضوع، دیگر برای دخترک مهم نبود، زیرا او در پیمودن راهی بی‌ثمر برای به دست آوردن عشق خود، به چیزی بالاتر از آن دست یافته بود که آزادی نام داشت. او با مشاهده آن سر بریده، به خود گفت: «من آزاد هستم!» تائوچی بن در آن لحظه متوجه شد که معشوق سابق، دیگر در دل الیزا جایی نخواهد داشت، چه زنده باشد و چه مرده و از آن به بعد، دخترک دیگر برای یافتن او، دست به سفرهای طولانی و بی‌ثمر نخواهد زد؛ حتا اگر روزی آن مرد را در برابر خود ببیند.

تائوچی بن دست الیزا را گرفت و با هم آن میدان و آن منظره دلخراش را ترک کردند، نفس عمیقی در هوای آزاد و پاک کشیدند و به آرامی و با نگرشی تازه به زندگی، از آن محل دور شدند.

شبی که الیزا به اتاق تائوچی بن گام نهاد، با شب‌هایی که پنهانی و هراسان در شیلی نزد معشوق سابق خود می‌رفت، تفاوت زیادی داشت. او در کنار تائوچی بن، با لذت ژرف و بی‌انتهایی احساس کرد که تا ابد به خودش تعلق داشت. پزشک صبور با آرامش کامل، خاطرات بی‌هوده و ترس‌های جمع شده در دخترک را با نوازش‌های خستگی‌ناپذیر زدود و باعث شد که او چشمانش را بگشاید، لورزش بدنش پایان یابد و نام شوهرش را بر زبان براند.

هیجان و احساساتی که آن شب در آن‌ها ایجاد شد، با مراقبت فراوان، ادامه یافت و در دوران سخت زندگی، به کمک‌شان آمد.

با این حال، به نظر نمی‌رسد که زندگی‌شان راحت و آسوده ادامه یابد. آن‌ها در حدود سی سال در دنیایی به سر بردند که برای زوج‌های دیگر غیر قابل تحمل بود. با گذشت سال‌ها، زن سفیدپوست کوچک و مرد چینی

بلندقامت، منظره‌ای آشنا در محله چینی‌ها به شمار می‌آمد. ولی به عنوان یک زوج پذیرفته نمی‌شدند. آن‌ها آموختند که در میان جمع، دست یکدیگر را نگیرند. در تناثر جدا از هم بنشینند و موقع قدم زدن در خیابان، فاصله‌ای معقول با یکدیگر داشته باشند. آن‌ها نمی‌توانستند همراه با یکدیگر به بعضی از رستوران‌ها و هتل‌ها بروند. وقتی به انگلستان رفتند تا زن، مادرخوانده خود خانم رز سامرز را ببیند و مرد در مورد طب سوزنی در کلینیک "هابز" سخنرانی کند، نتوانستند در بخش درجه سه کشتی یا حتا در یک کابین مشترک اقامت کنند. هرچند شب‌ها زن به طور پنهانی به انتهای راهرو و به اتاق شوهرش می‌رفت. آن‌ها در مراسم ساده و بدون حضور شخص ثالثی با تشریفات بودایی ازدواج کردند، ولی ازدواج‌شان، قانونی محسوب نمی‌شد. لاکی و لین به عنوان فرزندان نامشروعی که تنها در آن‌ها معلوم بود، شناخته می‌شدند. تائوچی بن ترتیبی داد که بتواند پس از مذاکرات فراوان و پرداخت رشوه، به عنوان شهروند پذیرفته شود. او یکی از معدود افرادی بود که از مقررات محدود کردن چینی‌ها که یکی از قوانین تبعیض آمیز کالیفرنیا محسوب می‌شد، تخلف می‌کرد. وفاداری او نسبت به کشوری که برای زندگی برگزیده بود، در جنگ داخلی آمریکا به اثبات رسید. او داوطلبانه به جبهه‌های جنگ رفت و بیش از چهار سال در میان درگیری‌های شدید، در خدمت یانکی‌ها بود. با این حال، او در آن کشور احساس بیگانگی می‌کرد و هرچند بقیه عمر خود را در آمریکا گذراند، ولی وصیت کرد جسدش را در هنگ‌کنگ به خاک بسپارند.

خانواده الیزا سامرز و تائوچی بن در خانه‌ای وسیع، جادار، راحت و محکم که در واقع بهترین ساختمان محله چینی‌ها به شمار می‌رفت، زندگی می‌کردند. زبان محاوره‌ای اطرافیان آن‌ها کانتونی و سایر چیزها. از غذا گرفته تا روزنامه‌ها، چینی بود. چند خانه آن طرف‌تر، محله‌ی "لامزون" بنا شده بود که اسپانیایی‌زبان‌ها در آن می‌زیستند. الیزا سامرز در

آن جا به تنهایی قدم می‌زد و از شنیدن زبان‌شان، لذت می‌برد. با این حال، بیشتر روزهای زندگی او در میان آمریکایی‌هایی می‌گذشت که در اطراف میدان اصلی سکونت داشته و مغازه زیبای او نیز آن جا واقع شده بود.

الیزا با شیرینی‌هایش و پولی که از فروش آن‌ها به دست می‌آورد، در تأمین هزینه‌های خانواده، شرکت می‌کرد. بخش اصلی درآمد خانواده تانوچی بن صرف هزینه‌هایی می‌شد که به دیگران مربوط بود. او به کارگران فقیر چینی در هنگام بروز بیماری یا بدبختی کمک می‌کرد و در مواردی نیز برای خرید کودکانی که به صورت پنهانی به عنوان برده فروخته می‌شدند، پول زیادی می‌پرداخت. نجات زندگی رسوای آن موجودات بیچاره، مأموریت مقدس تانوچی بن بود و الیزا سامرز از ابتدا این موضوع را می‌دانست؛ آن را جزیی از عادات همسرش به شمار می‌آورد و یکی از دلایل عشق او به شوهرش بود.

راه‌اندازی مغازه شیرینی‌فروشی، بیشتر به این دلیل بود که الیزا نیازی به گرفتن پول از تانو نداشته باشد و با این کار، او را آزار ندهد. در عین حال، آن زن برای تأمین زندگی آمریکایی و تحصیلات فرزندانش و رهایی‌شان از فشارهایی که در مورد چینی‌ها و شیلیایی‌ها در ایالات متحده اعمال می‌شد، نیاز مبرمی به پول داشت. کوشش‌های او در مورد لین موفقیت‌آمیز بود، ولی در مورد لاکی، تأثیر چندانی نداشت. آن پسر به اصل و نسب خود وفادار بود و تمایلی به ترک محله چینی‌ها نداشت.

لین پدرش را دوست داشت، زیرا آن مرد آرام و سخاوتمند، لایق دوست داشتن هم بود، ولی دخترک از اقامت در محله چینی‌ها احساس شرمساری می‌کرد. او در سنین پایین به خوبی متوجه شده بود که محله چینی‌ها، تنها محل مجاز برای اقامت مردم چین در ایالات متحده است. زیرا در سایر نقاط شهر، آن‌ها مورد تنفر مردم هستند.

سرگرمی محبوب جوانان سفیدپوست، پرتاب سنگ به سوی

رنگین‌پوستان. بریدن موهای بافته دختران و کتک زدن آن‌ها بود. لین نیز همچون مادرش، هم در محله چینی‌ها و هم در میان ساکنان ایالات متحده زندگی می‌کرد. هر دوی‌شان به زبان انگلیسی حرف می‌زدند و به شیوه آمریکایی‌ها لباس می‌پوشیدند، هرچند در خانه، لباس آن‌ها همان پیراهن‌های بلند ابریشمی و شلوار بود. لین غیر از قامت بلند و چشمان شرقی، شباهت زیادی به پدرش نداشت و از آن کمتر، به مادرش شبیه بود. هیچ کس نمی‌دانست زیبایی نادر او از کجا آمده. والدین‌اش اجازه نمی‌دادند در خارج از خانه به بازی پردازد. درست همان کاری که در مورد لاکی انجام می‌دادند، زیرا زنان و دختران خانواده‌های خوشنام ساکن در محله چینی‌ها، معمولاً منزوی و گوشه‌گیر بودند.

در موارد نادری که آن دختر در محله چینی‌ها ظاهر می‌شد و در آن جا قدم می‌زد، دست پدرش را می‌گرفت و چشمانش را پایین می‌انداخت تا باعث تحریک اعضای انجمن‌های سری چینی‌ها نشود. با این حال، پدر و دختر توجه همه را جلب می‌کردند؛ دخترک به خاطر زیبایی، و مرد به دلیل پوشیدن لباس آمریکایی. تانوچی بن از سال‌ها قبل از صف همزادان خود جدا شد. موهایش را کوتاه و آن را به عقب شانه کرد. لباس یکدست سیاه با پیراهن یقه آهارزده پوشیده و کلاه بر سر گذاشت. لین در خارج از محله چینی‌ها، مثل دختران سفیدپوست، آزادانه به همه جا می‌رفت. او در یک مدرسه مذهبی ثبت‌نام کرده و با اصول مسیحیت آشنا شده بود. آداب و رسوم بودایی را هم به خوبی می‌شناخت و معتقد بود که مسیح، تناسخ بودا است. به تنهایی به خرید، به کلاس پیانو و به دیدار دوستان مدرسه‌اش می‌رفت. بعد از ظهرها در مغازه مادرش می‌نشست، تکالیف مدرسه را انجام می‌داد و خود را با خواندن داستان‌های کوتاه عاشقانه‌ای که در ازای پرداخت ده سنت می‌خرید یا عمه‌اش از لندن برایش می‌فرستاد، سرگرم می‌کرد. کوشش‌های الیزا سامرز برای سرگرم کردن لین

در آشپزخانه بر فعالیت‌های مربوط به خانه‌داری، بی‌هوده به نظر می‌رسید: زیرا دخترش برای آن کارها ساخته نشده بود.

لین هرچه بزرگ‌تر می‌شد، چهره فرشته مانند خود را حفظ می‌کرد، ولی بدن او به خوبی نشان از رسیدن به سال‌های بلوغ داشت. عکس‌های او سال‌ها بدون تغییری در اصل آن‌ها منتشر می‌شد، ولی وقتی به سن پانزده سالگی رسید، همه چیز تغییر کرد. او کاملاً رشد کرده و به خوبی از تأثیراتی که در مردان دیگر می‌گذاشت، آگاه بود. مادرش هراسان از نتایج آن نیروی مهیب سعی می‌کرد از ایجاد تمایل به گمراهی جلوگیری و او را رام کند. به این ترتیب محاسن شرم و حیا را برایش شرح داد و به او آموخت که مثل سربازان، بدون حرکت دادن شانه‌ها یا کفل‌هایش راه برود.

این کارها سودی نداشت. مردان از هر سن و سال و نژاد و موقعیت اجتماعی به او خیره می‌شدند. لین که متوجه مزایای زیبایی خود شده بود، دیگر این نعمت خدادادی را مورد نفرین قرار نمی‌داد. او وقتی جوان‌تر بود و آرزو می‌کرد مدل هنری باشد و صبر کند تا شاهزاده‌ای سوار بر اسب بالدار به سراغش بیاید و مراسم خواستگاری را انجام دهد، بر زیبایی خود لعنت می‌فرستاد.

والدین‌اش موقعی که کودکی بیش نبود، عکس‌های فرشته مانندش را تحسین و خواسته‌هایش را تحمل می‌کردند و به آن‌ها به عنوان هوس‌های معصومانه می‌نگریستند، ولی می‌دانستند که این خطر در دوران بلوغ وجود دارد که او بخواهد با اندام رشد کرده‌اش، در برابر دوربین عکاسی باشد. الیزا سامرز با لحنی غمگین به او می‌گفت:

- حالت گرفتن در مقابل دوربین عکاسی کار شایسته‌ای نیست و باعث فساد خواهد شد.

در عین حال به خوبی می‌دانست که نمی‌تواند دخترش را از پرداختن

به آن هوس‌ها منصرف و او را از دامی که برای زیبایی‌اش گسترده بودند، حفظ کند. الیزا سامرز نگرانی‌های خود را در شرایط خاصی که همسرش را سرحال می‌دید، به اطلاع او رسانید. تائو توضیح می‌داد که سرنوشت هرکسی از قبل مقدر شده و امکان تغییر آن وجود ندارد، مگر این که گاهی کسی بتواند راه رسیدن به آن سرنوشت را، آن هم در مورد خودش، اصلاح کند و با این حال الیزا نباید از بداقبالی‌هایی که ممکن است بر سر راه دخترش وجود داشته باشد، غفلت کند. الیزا همواره در مواقعی که دخترش برای انداختن عکس ژست می‌گرفت، او را همراهی می‌کرد تا از عدم انحرافش، اطمینان یابد و به بهانه ارائه یک کار هنری ساق پای برهنه او به نمایش درنیاید.

در آن هنگام که دخترک نوزده ساله بود، امکان داشت که میزان هوس‌هایش به دو برابر زمان سابق افزایش یابد.

الیزا روزی به همسرش گفت:

- یک نقاش همواره به دنبال لین است و از او می‌خواهد که برای کشیدن تصویر سالومه در برابرش حالت بگیرد.

- تصویر چه کسی؟

- سالومه. همان کسی که هفت پوشش دارد. در کتاب مقدس این طور نوشته شده: تائو.

پزشک در حالتی گیج، زمزمه کرد:

- اگر در کتاب مقدس نامی از آن دختر آمده. فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد.

- می‌دانی روش زندگی در زمان "سنت جان" چگونه بوده؟ اگر من کاملاً مراقب او نباشم، آن‌ها تصویر دخترت را با سینه‌های برهنه نقاشی خواهند کرد.

تائو لبخندی زد و گفت:

- خوب، پس مراقب او باش.

مرد کمر همسرش را گرفت و به او گفت که نباید از این تصورات واهی، ترس به خود راه دهد.

- آه، تائو! در مورد لین چه باید کرد؟

- هیچ، الیزا. او روزی ازدواج می‌کند و برای ما نوه می‌آورد.

- ولی او هنوز بچه است!

- در چین این سنین برای ازدواج کردن، بسیار دیر است.

الیزا با لحنی آرام گفت:

- ولی ما در آمریکا هستیم و او هم قصد ندارد با یک مرد چینی ازدواج کند.

پزشک به شوخی پرسید:

- چرا؟ تو چینی‌ها را دوست نداری؟

- دیگر مردی مثل تو در سراسر دنیا پیدا نمی‌شود، تائو. بنابراین فکر

می‌کنم لین با مردی سفیدپوست ازدواج خواهد کرد.

- شنیده‌ام آمریکایی‌ها عشق‌بازی بلد نیستند.

الیزا سر خود را پایین انداخت و با شرم پاسخ داد:

- شاید تو بتوانی به آن‌ها یاد بدهی.

لین در مقابل نقاش، به منظور ترسیم تصویر سالومه زیر لباس‌های توری خود و تحت نظارت مادرش جوراب شلواری به رنگ بدنش پوشید. ولی الیزا سامرز وقتی به دخترش پیشنهاد شد مدل مجسمه جمهوریت شود و افتخار فراوانی برای خود و خانواده‌اش کسب کند، نتوانست تحمل کند، زیرا قرار بود آن مجسمه در میدان اصلی نصب شود و در معرض دید همگان قرار گیرد. مبارزه برای راضی کردن و استخدام مجسمه‌ساز، با افزایش مبلغ پیشنهادی، ماه‌ها طول کشید و برای رسیدن به

نتیجه، مردم نیز در این کار شرکت کردند.

دانش‌آموزان مدارس، پول خرده‌های خود و بیوه‌زنان، دلارهای اندکی که داشتند و اعیان و اشراف، همچون فلیچیانو رودریگز دو سانتا کروز، چک‌هایی با رقم بالا را در اختیار گذاشتند. روزنامه‌ها و مطبوعات، هر روز مبلغ پیشنهادی را که از روز قبل بالاتر بود، به اطلاع مردم می‌رساندند، تا این که سرانجام توانستند مجسمه‌سازی از فیلا دلفیا به استخدام درآورند تا آن طرح جاه‌طلبانه را به اجرا درآورد. بسیاری از خانواده‌های متشخص شهر، با برگزاری مهمانی‌ها و مجالس رقص، آن هنرمند مجسمه‌ساز را به خانه‌هایشان دعوت می‌کردند و از او می‌خواستند، دختران آن‌ها را به عنوان الگو، برگزینند. قرار بود مدل مجسمه، نمای کاملی از همه دختران سانفرانسیسکو باشد و هر دختر جوانی آرزو می‌کرد این امتیاز، نصیب او شود. پیکرتراش، مردی روشنفکر، با عقایدی جسورانه، هفته‌ها در جست‌وجوی دختر موردنظر بود، ولی هیچ کدام از آن دختران، نتوانست توجه او را جلب کند. برای نشان دادن قدرت ملت آمریکا، لازم بود ترکیبی از مهاجرانی که از چهار گوشه جهان به آن منطقه آمده بودند، در نظر گرفته شود. به همین دلیل، او اعلام کرد که نیاز به مدلی با نژاد دورگه دارد. سرمایه‌گذاران طرح و مقامات رسمی به او اخطار کردند که سفیدپوستان، سایر نژادها را جزو افراد بشر به حساب نمی‌آورند و هیچ کس نمی‌خواهد مجسمه یک زرد دورگه، بر فراز میدان "اتحاد بشر" نصب شود؛ به این ترتیب، با تمایلات آن هنرمند، به مخالفت برخاستند.

در آن زمان، کالیفرنیا، پیشگام امور هنری در میان سایر ایالات بود و بنابراین انتخاب فرد دورگه، به نوشته سردبیر یکی از روزنامه‌ها، می‌توانست سؤال برانگیز باشد. چیزی نمانده بود که پیکرتراش در برابر فشار مطبوعات و مقامات دولتی تسلیم شود و دختری از اهالی دانمارک را برای مدل برگزینند، ولی این امر هرگز اتفاق نیفتاد، زیرا برحسب اتفاق،

مجسمه‌ساز به مغازه شیرینی‌فروشی الیزا سامرز رفت تا برای یافتن آرامش، کیک شکلات بخورد و در آن جا، لین را دید. او همان دختری بود که او در رؤیاهایش جست‌وجو می‌کرد تا برای تراشیدن مجسمه یادگاری، در برابرش حالت بگیرد: بلندقامت، زیبا، با استخوانبندی متناسب، دارای وقاری همچون ملکه‌ها و سیمای مطلوب یک خارجی آمریکایی شده. غیر از تناسب اندام و هماهنگی، چیز دیگری در آن دختر وجود داشت، چیزی غریب و یگانه، ترکیبی از شرق و غرب. از شهوترانی و بی‌گناهی، از قدرت و ظرافت... و همین خاصیت غریب، پیکرتراش را شیفته کرد.

وقتی او به الیزا اطلاع داد که دخترش را عنوان مدل برگزیده، مادر متواضع متقاعد شده بود که مجسمه‌ساز احترام زیادی برای افراد آن خانواده شیرینی‌فروشی قائل شده؛ با این حال، مرد هنرمند با مقاومتی شدید مواجه شد. الیزا سامرز از این که دائماً مجبور بود دخترش را تحت مراقبت قرار دهد و وقت خود را بی‌هوده تلف کند، به مرز بی‌حوصلگی رسیده بود. او هرگاه در آتلیه‌های مختلف عکاسی حضور می‌یافت، تنها کاری که انجام می‌داد، بستن دکمه‌ای باز شده یا مرتب کردن لباس چروک خورده بود و تصور می‌کرد همین کار را هم باید در برابر آن مجسمه‌ساز انجام بدهد. در عین حال، لین از این که می‌توانست مدل مجسمه جمهورییت باشد، به اندازه‌ای دچار غرور و افتخار شده بود که امکان نداشت مادرش بتواند او را از این کار منع کند.

پیکرتراش دریافت که هرچه زودتر باید همه موانع را از پیش‌روی بردارد. مادر لین معتقد بود همان پیراهن بلند و ساده، می‌تواند لباس مناسبی برای کار باشد، زیرا تناسبی میان مجسمه جمهورییت آمریکای شمالی و لباس یونانیان قدیم وجود نداشت. مجسمه‌ساز هم سعی داشت تا مادر را متقاعد کند که در امور هنری، این مسایل حل شده است.

سرانجام آن‌ها به توافق رسیدند که بازو و ساق پای لین برهنه، ولی در عوض سینه‌هایش کاملاً پوشیده باشد.

لین در برابر نگرانی‌های مادرش در مورد حفظ تقوا که ممکن بود بر اثر هوس‌های زودگذر آسیب‌پذیر باشد، بی‌تفاوت بود. دخترک پنهان از نگاه خیره مادرش، همچون سایر دختران معمولی، با جمع‌آوری مجسمه‌های چینی و نوشتن اشعاری در دفترچه شعر صورتی‌رنگ، خود را سرگرم می‌کرد. نقطه ضعف او، ظرافت نبود، بلکه تنبلی بود و کوتاه‌بینی ناشی از افسردگی نبود، بلکه رمز و راز او بود. لاک‌های بارها و بارها به دلیل این که می‌دانست خواهرش تا چه اندازه احمق و ساده است، گفته بود:

«او را راحت بگذارید. تا وقتی من زنده‌ام، لین انتظار زیادی از این دنیا نخواهد داشت.»

لاکی چند سال بزرگ‌تر از لین و صددرصد چینی بود. غیر از موارد نادری که می‌خواست اسنادی امضا کند یا عکس بیندازد، لباس دودی و شلوار گشاد می‌پوشید، کمربندی می‌بست و کفش‌های تخت چوبی می‌پوشید؛ در عین حال همیشه کلاه گاوچرانان را بر سر می‌گذاشت. او هرگز نمی‌توانست تغییر لباس پدرش، نزاکت مادر و زیبایی‌های خواهرش را تحمل کند. لاک‌های دارای پاهای کوتاه، سرگرد و سیمایی اندک سبزه بود. به نظر مردم او مردی جذاب و در عین حال به خاطر لبخندی که همیشه بر لب داشت، خوشبین‌اش می‌دانستند که این خوشبینی به دلیل اطمینانی بود که او به اقبال خوش خود داشت.

لاکی معتقد بود که هیچ اتفاق بدی برایش نخواهد افتاد. خوشحالی و بخت خوش او، از هنگام تولد تضمین شده بود. در نه سالگی وقتی با سایر پسران همسن و سال خود قمار می‌کرد، متوجه این هدیه الهی شد، به خانه دوید و با فریاد اعلام داشت که از آن لحظه به بعد، نام او به جای ابانیزر، لاک‌ی - به معنای خوشبخت - است و او هیچ نام دیگری را قبول

ندارد و به آن پاسخ نخواهد داد. بخت خوش همه جا در تعقیب او بود. در هر بازی یا رویدادی که نیاز به بخت و اقبال داشت، او برنده بود و با وجود این که یاغی و گستاخ بود. هرگز با انجمن‌های سری چینی‌ها یا مأموران حکومتی، دچار مشکل نشد. حتا پلیس‌های ایرلندی نیز گرفتار طلسم او می‌شدند و در حالی که دوستانش به دلیل رفتارهای نامناسب کتک می‌خوردند، او با گفتن یک لطیفه و یا به کار بردن حيله‌ای سحرآمیز که ناشی از تردستی‌های شگفت‌انگیزش بود، از گرفتاری‌های می‌یافت. تائوچی‌ین از وضعی که بر اثر خوش‌اقبالی برای پسرش پیش آمده بود و همین امر باعث می‌شد از انجام کارهای روزانه مردم عادی امتناع کند. احساس نارضایتی می‌کرد و بر ستاره بخت او لعنت می‌فرستاد. او وقتی می‌دید که لاکی همچون پرنده‌ای قصد زندگی کردن در این دنیا را دارد و از سرنوشتی که برایش مقدر شده می‌گریزد، دچار نگرانی می‌شد. تائو معتقد بود که روح انسان راه خود را به سوی آسمان‌ها با تحمل رنج بسیار و فائق آمدن بر مشکلات گوناگون و با پیروی از اصول خاصی همچون نجابت و سخاوت خواهد گشود. ولی اگر راهی که لاکی می‌رود راحت و بدون مانع است، پس تکلیف فائق آمدن بر موانع در این میان چه خواهد شد؟ تائو می‌ترسید مبادا پسرش با ناراحتی از میانه این راه پرخطر بازگردد. فرزند ارشد او که وظیفه‌اش کمک به پدر در کهنسالی و محترم داشتن خاطره او پس از مرگ بود، در رویاهای آن پزشک مشهور، قرار بود نخستین فرد چینی - آمریکایی باشد که مدرک پزشکی دریافت می‌کند. در عین حال، لاکی از داروهای مخصوص و سوزن‌های ویژه طب سوزنی می‌ترسید و از نظر او هیچ چیز نفرت‌انگیزتر از بیماری دیگران نبود و نمی‌توانست احساسات پدرش را هنگام روبه‌رو شدن با مثنای عفونی یا چهره سوراخ شده بیماران بر اثر کورک‌های آلوده، درک کند.

تا شانزده سالگی، مجبور بود در اتاق معاینه به توصیه‌های پدرش در

مورد درمان بیماران و طریقه گرفتن نبض آن‌ها و تعیین درجه حرارت و تشخیص سایر نشانه‌های بیماری گوش دهد. او هیچ علاقه‌ای به کتاب پزشکی غربی که پدرش با دقت آن را تدریس می‌کرد، نداشت. اعمال جراحی که با بی‌رحمانه‌ترین وضعی انجام می‌گرفت، و شکل‌های توصیفی بدن‌هایی که پوست آن‌ها کنده شده بود، او را هراسان می‌کرد. مشاهده ماهیچه‌ها، رگ‌ها و استخوان‌های بیرون زده باعث وحشتش می‌شد. از کوچک‌ترین بهانه‌ها برای گریختن از کلینیک استفاده می‌کرد، ولی در عین حال هرگاه لازم بود که پدرش یکی از آن دختران محافل را در خانه پنهان کند، همیشه در دسترس بود. او می‌توانست آن فعالیت محرمانه و خطرناک را به خوبی انجام دهد. هیچ کس مثل لاکی نمی‌توانست آن دختران بی‌خانمان را از جلو چشم اعضای انجمن‌های مخفی چینی‌ها با مهارت رد کند و به صورتی مرموز از محله چینی‌ها خارج، و ماهرانه و برای همیشه ناپدید کند. او این کارها را به خاطر دلسوزی، آن طور که پدرش انجام می‌داد، نمی‌کرد، بلکه هیجان ناشی از مواجهه با خطر و آزمایش مکرر بخت خوش، از دلایل این کار بود.

لین سامرز پیش از رسیدن به نوزده سالگی تعداد زیادی از خواستگاران را جواب کرده بود و به نگاه‌های خیره مردان که با تکبر با آنان برخورد می‌کرد، عادت داشت؛ زیرا هیچ کدام از ستایشگران او با شاهزاده رویاهایش شباهتی نداشته و کلماتی را که در داستان‌های عاشقانه ارسالی توسط رز سامرز وجود داشت، به کار نمی‌بردند. او همه آن‌ها را افرادی معمولی و بی‌ارزش به حساب می‌آورد و معتقد بود که سرنوشت او را در برابر مردی اصیل و ثروتمند قرار داده که تنها دو بار در طول ملاقات‌های متعدد، به چهره‌اش نگریسته است. آن مرد کسی نبود جز ماتیاس رودریگز دو سانتا کروز. دخترک او را چند بار از دور در کالسکه و در خیابان، همراه با پائولینا دل‌واله دیده، ولی هرگز با وی حرف نزده

بود. آن مرد جوان، بزرگ‌تر از لین بود و معمولاً در محافلی رفت و آمد می‌کرد که دخترک اجازه ورود نداشت. اگر به خاطر مجسمه نشان جمهوریت نبود، شاید آن‌ها هرگز یکدیگر را ملاقات نمی‌کردند.

سیاستمداران و اشرافی که هزینه ساخت مجسمه را تقبل کرده بودند، به بهانه نظارت بر اجرای صحیح آن طرح پرهزینه، اغلب در آتلیه مجسمه‌ساز حضور می‌یافتند. پیکرتراش هنرمند غرق در شهرت شده بود و آن زندگی خوش را دوست داشت. او در همان حال که کار می‌کرد و ظاهراً مشغول درست کردن قالب مجسمه بود و قصد داشت برنز را در آن بریزد، از همراهی ناظران پرسر و صدا، نوشیدن بطری‌های شامپاین، خوردن صدف‌های تازه و کشیدن سیگارهای خوب که مهمانان با خود می‌آوردند، لذت می‌برد.

روی سکویی که از پنجره سقف آن نور به داخل می‌تابید و روشنایی طبیعی صحنه را تأمین می‌کرد، لین سامرز روی پنجه پاهایش توازن خود را حفظ کرده، دست‌ها را بالا گرفته و در حالتی ایستاده بود که تحمل آن بیش از چند دقیقه، امکان نداشت. لباس او پیراهنی بلند و سبک، افتاده از یک شانه تا روی زانوانش بود و درست به همان اندازه که بدن او را می‌پوشاند، آن را نشان هم می‌داد. او یک شاخه درخت غار را در یک دست و نوشته مربوط به قانون اساسی ایالات متحده را در دستی دیگر گرفته بود. سانفرانسیسکو بازار خوبی برای زنان برهنه بود. همه میخانه‌ها، نقاشی‌هایی را به معرض تماشای عموم گذاشته بودند که زنان حرمسرا را در حالت‌های تحریک‌آمیز یا عکس‌هایی از فواحش را در حالت‌های شنیع و یا گج‌بری‌هایی را که در آن حوریان دریایی مورد تعقیب خدایان شهوت قرار داشتند، نشان می‌داد.

در آن شهر، یک مدل کاملاً برهنه کمتر از دختری که حاضر نمی‌شد لباس‌های خود را از تن درآورد و زیر نگاه‌های تند مادرش از آزادی کافی

برخوردار نبود، کنجکاوی تماشاگران را برمی‌انگیخت. الیزا سامرز در لباس سیاه راست روی صندلی در کنار سکویی که دخترش روی آن حالت می‌گرفت، نشسته بود و با مراقبت کامل به او می‌نگریست و صدف‌ها و لیوان‌های شامپاین را که به او تعارف می‌شد تا توجه‌اش از سکو منحرف شود، رد می‌کرد. آن پیرمردان احمق به دلیل شهوت برانگیخته شده بودند، نه به دلیل هردوستی و این امر کاملاً واضح و آشکار بود. الیزا نمی‌توانست آن‌ها را از حضور در آن جا منع کند، ولی لااقل می‌توانست اطمینان حاصل کند که دخترش دعوت هیچ کدام از آن‌ها را نخواهد پذیرفت و در صورت امکان، به لطف‌هایی که تعریف می‌کنند، نخواهد خندید و به پرسش‌های وقیحانه‌شان پاسخ نخواهد داد. او هرگاه با اعتراض دخترش پس از رد هدیه‌ای روبرو می‌شد، می‌گفت:

- در این دنیا هیچ چیزی بی‌هوده عرضه نمی‌شود. تو باید بهای گزافی در ازای آن‌ها پردازی.

حالت گرفتن برای طرح آن مجسمه عملی خسته‌کننده و طولانی بود و باعث می‌شد لین احساس سرما و بی‌حسی کند و عضلات پایش، دچار خستگی شود. اوایل ماه ژانویه بود و بخاری‌ها در گوشه‌های سالن، قدرت گرم کردن آن محوطه دارای سقف بلند را نداشتند. پیکرتراش کت بر تن داشت و با پرهیز از کارهای اضافی، همه روز طرح تازه‌ای را اجرا می‌کرد: انگار در واقع از صدها طرحی که به دیوار آویخته شده بود، نمی‌توانست طرح مورد نظر خود را انتخاب کند.

در یک سه‌شنبه مقدر شده، فلیچیانو رودریگز دو سانتا کروز، با پسرش ماتیاس در سالن مجسمه‌سازی ظاهر شد. فلیچیانو چیزهایی در مورد مدل زیبای مجسمه‌سازی شنیده و اندیشیده بود که بهتر است با آن دخترک، پیش از نصب مجسمه در میدان و نوشته شدن نام او در روزنامه‌ها و تبدیل کردن او به موجودی غیرقابل دسترسی، ملاقات کند و در ضمن اطمینان

یابد که آن اثر تاریخی. به اتمام نخواهد رسید. با سرعت اندکی که در پیشرفت کار وجود داشت. بعید نبود پیش از ریختن برنز در قالب. مخالفان طرح، در نبرد با موافقان به پیروزی برسند و کار مجسمه‌سازی، نیمه تمام بماند. هنوز عده زیادی از این که مدل آن مجسمه، انگلوساکسون نبود، ناراحت بودند. قلب پست فلیچیانو هم، رایحه خوش پیروزی را احساس کرده بود و به همین دلیل، آن مرد در آن محل حضور داشت.

سن او از شصت سال هم بیشتر بود، ولی با این حال هرگز از ذهنش خطور نمی‌کرد که سن و سال کم مدل که زیر بیست سال بود، مانعی در راه ایجاد رابطه با او باشد. فلیچیانو معتقد بود که می‌توان تقریباً همه چیز را با پول به دست آورد. او نیاز به فرصتی اندک داشت تا پس از مشاهده لین بر روی سکو، موقعیت و شرایط موجود را مورد ارزیابی قرار دهد؛ دخترک بسیار جوان و آسیب‌پذیر می‌نمود و در لباس نامناسبی که بر تن داشت، از تصور این که در آن آتلیه توسط مردان تحریک شده بلعیده شود، نمی‌ترسید، بلکه از حضور الیزا سامرز، بر خود می‌لرزید. فلیچیانو بلافاصله الیزا را شناخت، هرچند بیش از چند بار او را ندیده بود. هرگز انتظار نداشت مدلی که آن همه درباره‌اش بحث شده بود، دختر یکی از دوستان صمیمی همسرش باشد.

لین سامرز تا یک ساعت بعد، متوجه حضور ماتیاس نشد. در آن لحظه، پیکرتراش، تعطیل کار را اعلام داشت و لین شاخه درخت غار و نوشته تاریخی را تحویل داد و از سکو پایین آمد. مادرش پتویی را روی شانه‌هایش انداخت و برایش یک فنجان شکلات گرم ریخت و او را به پشت صحنه برد تا لباس‌هایش را عوض کند. ماتیاس با حالتی گیج در کنار پنجره ایستاده و به خیابان خیره شده بود. او تنها کسی در میان آن جمع بود که به دخترک خیره ننگریست. لین که از حضور آن جوان پاک آگاه شده بود، نشانه‌های تربیت و ادب را از رفتار نجیبانه او خواند و چهره

معصومانه و زیبایش را که حلقه‌هایی از مو روی آن ریخته شده بود، ملاحظه کرد. ماتیاس لباس‌هایی فاخر بر تن و حلقه‌های طلا بر انگشت کوچک خود داشت. لین که از بی‌توجهی آن جوان به خود دچار شگفتی شده بود، برای جلب توجهش، وانمود کرد در حال افتادن به زمین است. دست‌های زیادی برای حمایت از او دراز شد، ولی دست‌های آن جوان شیک‌پوش کنار پنجره که تنها نیم‌نگاهی به سوی دخترک انداخت، هیچ حرکتی نکرد و او بی‌تفاوت بر جای خود ماند؛ انگار بخشی از مبلمان آن آتلیه بود. لین سوار بر مرکب تخیلات خویش، بدون هیچ دلیلی، به خود تفهیم کرد که آن جوان، همان شاهزاده دلآوری است که در داستان‌های عاشقانه، در مورد او داد سخن داده‌اند. سرانجام دخترک با سرنوشت خود مواجه شد.

بی‌تفاوتی ماتیاس، تظاهر نبود، بلکه در واقع او اصلاً آن دخترک را نمی‌دید. او به دلایلی غیر از شهوترانی در آن جا حضور داشت. می‌خواست با پدرش در مورد پولی که نیاز داشت و فرصت گفت‌وگو درباره آن را نیافته بود، صحبت کند. پسر جوان تا گردن در مشکلات فرو رفته بود و نیاز مبرمی به پول نقد در همان روز داشت تا بتواند بدهی‌های خود را به دلیل باخت در قمارخانه‌ای در محله چینی‌ها، پردازد. پدرش بارها اخطار داده بود که تمایلی به ادامه پرداخت پول برای سرگرمی‌های غیرمتعارف او که به زندگی و مرگش مربوط نمی‌شد، ندارد. ماتیاس مجبور بود برای پرداخت بدهی‌های خود از مادرش کم پول بگیرد و آن‌ها را جمع کند. این بار دیگر فرصتی برای انجام این کار نبود و ماتیاس به درستی حدس می‌زد که دیدار از آتلیه مجسمه‌ساز، پدرش را سر شوق خواهد آورد و در آن حالت، به دست آوردن آنچه مورد نیازش بود، مشکل نخواهد بود.

چند روز پس از آن دیدار، ماتیاس وقتی با دوستان بوهمیایی خود در

حال میگساری بود، ناگهان متوجه شد که در آتلیه، لین سامرز را دیده است. او مجبور بود برای به خاطر آوردن دخترک به ذهن خود فشار بیاورد و مطمئن نبود که اگر روزی دخترک را در خیابان ببیند، می تواند او را بشناسد یا نه. وقتی شرط بندی در مورد این که چه کسی می تواند زودتر از دیگران دخترک را اغفال کند به اوج رسید، او در حالت خلسه و بی حالی به سر می برد و سپس ناگهان با همان گستاخی معمول خود، اعلام کرد که این کار را در سه مرحله انجام خواهد داد. گفت که نخست دخترک را وادار خواهد ساخت که به تنهایی به آتلیه اش بیاید تا به این ترتیب، وی را به دوستانش معرفی می کند. دوم این که او را وادار خواهد ساخت برهنه در برابر آن ها حالت بگیرد. و سوم این که پس از انجام این کارها، با او عشقبازی خواهد کرد.

وقتی او پسردایی اش سوهرو دلواله را دعوت کرد که زیباترین دختر سانفرانسیسکو را در بعدازظهر روز چهارشنبه ملاقات کند، در واقع نخستین بند از شرایط خود را انجام داد. جلب توجه لین از طریق پنجره شیرینی فروشی مادرش، آسان بود. پس از آن می توانست در گوشه خیابان منتظر دخترک بماند و وقتی از مغازه بیرون آمد، به بهانه ای چند قدم در خیابان قدم بزند و با تعریف از او و سپس خنده و شوخی قرار ملاقات بعدی را در آتلیه اش بگذارد و از او بخواهد که به تنهایی به آن جا بیاید. ماتیاس دچار سرخوردگی شد و احساس ناکامی کرد. او انتظار داشت دخترک مقاومت بیشتری از خود نشان دهد. پیش از چهارشنبه یعنی روز قرار ملاقات، او نیاز به هیچ کوششی برای اغوا کردن دخترک نداشت. زمزمه ای مبهم در گوش های او، نگاهی خیره به چهره اش و اندکی آه کشیدن برای خلع سلاح کردن دختر بچه ای که در برابر او از شدت هیجان می لرزید و نزدیک بود از زیادی عشق ضعف کند، کافی بود.

از نظر ماتیاس تمایل زنانه برای عذاب دادن و تسلیم کردن مرد، کاری

احتمقانه بود و به همین دلیل او از زنان نفرت داشت و در عین حال، با آماندا لاوول که بدون احاطت به احساسات او، خود را در اختیارش می گذاشت، کنار می آمد. آن زن در برابر لذتی که می بخشید، پاداشی نمی خواست. لین همچون موش کوچکی که در برابر یک مار کبرا قرار گرفته باشد، هیپنوتیزم شده و در برابر چهره زن پسند و موهای صاف او به زانو درآمده بود. دخترک هرگز انتظار نداشت که ماتیاس ارتباط با او را با دوستان نامتجانس خود به اشتراک بگذارد. در عین حال هنگامی که ماتیاس قصد داشت عکس ها و نامه های لین را به سوهرو دلواله نشان دهد، پسردایی او از نگریستن به آن ها امتناع کرد. او هنوز نمی دانست که آن نامه ها را لین سامرز فرستاده و به این دلیل پیشنهاد پسر عمه خود را نپذیرفت که مسخره کردن عشق و بازی کردن با احساسات دختران جوان را گناهی بزرگ می دانست.

ماتیاس به او گفت:

- ظاهراً تو هنوز شخصیت جوانمردانه ات را حفظ کرده ای، ولی نگران نباش. معالجه این بیماری، مثل معالجه بکارت، بسیار آسان است! در آن چهارشنبه خاطره انگیز، سوهرو دلواله دعوت پسر عمه خود را برای ملاقات با زیباترین دختر سانفرانسیسکو پذیرفت و بلافاصله دریافت که او تنها فرد دعوت شده نیست. غیر از او لااقل نیم دوجین بوهمیایی در حال نوشیدن مشروب و استعمال دخانیات در آتلیه حضور داشتند. همان زن موفرفری هم که سوهرو دو سال قبل موقع نجات ماتیاس از دخمه مواد مخدر چند ثانیه ای دیده بودش، در آن جا حضور داشت. سوهرو می دانست که آن زن کیست، زیرا پسر عمه اش درباره او حرف زده و نام او را در ردیف زنان خوش گذران قرار داده بود. او آماندا لاوول نام داشت، بهترین دوست ماتیاس که زمانی معشوقه فلیچیانو رودریگز دو سانتا کروز بود و عشق آن ها رسوایی های زیادی به بار آورد. ماتیاس به

تملق و چاپلوسی سر راهش گسترده‌اند. با توجه به این که لیوان‌های پر از شامپاین بی‌دربی خالی می‌شود، نمی‌بیند. همه این مناظر به علاوه گل سر قرمز رنگی که ماتیاس به لین اهدا کرد، او را دچار حالت تهوع کرد. با خود اندیشید: «احتمالاً این دختر خیلی احمق است.»

او از ماندن در آن جا و مشاهده چهره آن دخترک و سایر حاضران خسته شده بود. ولی نابودی عشقی که سال‌ها در حال جوانه زدن بود و ناگهان در آن هنگام رو به نابودی می‌رفت، اجازه نمی‌داد که آن محل را ترک کند.

ماتیاس در حالی که لیوانی مشروب به سوهرو می‌داد، با لحنی آزاردهنده گفت:

«اتفاقی افتاده، پس‌دایی؟...»

سوهرو نتوانست پاسخی بدهد و برای پنهان کردن تفکراتش، مجبور شد سرش را برگرداند، ولی پسر عمه، احساسات او را حدس زد و کوشید بیشتر آزارش بدهد. زمانی که لین سامرز اعلام کرد می‌خواهد برود و در ضمن قول داد هفته آینده برای حالت گرفتن در برابر دوربین‌های بازخواهد گشت، ماتیاس از پس‌دایی خود خواست او را به منزل برساند. به این ترتیب، سوهرو دل‌واله پس از مدت‌ها، خود را با لین تنها یافت. آن‌ها با هم قدم‌زنان مسافت کوتاهی را که بین خانه ماتیاس و مغازه شیرینی‌فروشی الیزا سامرز بود، پیمودند و سوهرو به اندازه‌ای متقلب بود که حتا نتوانست چند کلمه مؤدبانه با دخترک حرف بزند. دیگر خیلی دیر شده بود که بتواند در مورد شرط‌بندی چیزی به لین بگوید. مطمئن بود دختر به شدت عاشق ماتیاس شده، درست به همان شدتی که خودش لین را دوست داشت.

با خود اندیشید اگر در مورد شرط‌بندی یا احساس خود حرفی بزند، دخترک باور نمی‌کند و علاوه بر توهین به او، موضوع را به ماتیاس اطلاع

آن زن قول داده بود که پس از مرگ والدینش، تخت‌خواب اسطوره‌ای پاتولین دل‌واله را که از فلورانس برایش آورده بودند تا اماندا را آزار دهند، به او بدهد.

خانم لاوول تقریباً از زندگی زمان فاحشگی خود کناره گرفته و علی‌رغم تفاوت‌های اساسی که با ماتیاس داشت، احساس می‌کرد نیاز مبرمی به وجود او دارد. در آن چهارشنبه، او به تنهایی روی یک کاناپه نشسته بود. شامپاین می‌نوشید و برای نخستین بار می‌دانست مورد توجه حاضران قرار نخواهد گرفت. به این دلیل دعوت شده بود که لین سامرز احساس نکند تنها زن حاضر در جمع آن مردان است و ترس از این موضوع، باعث ترک از آن آتلیه نشود.

پس از چند دقیقه کسی به در ضربه زد. او همان مدل مشهور مجسمه جمهوریّت بود که کلاهی پشمی بر سر داشت. وقتی شل خود را درآورد و چهره معصومانه‌اش در معرض دید قرار گرفت، موهای سیاهش که از وسط باز و رو به عقب شانه شده بود، نمایان شد. سوهرو دل‌واله احساس کرد قلبش به شدت می‌تپد و خون به مغزش می‌رود. شقیقه‌هایش مثل طبل بزرگ گروه موزیک ارتشی، به صدا درآمده بود. هرگز تصور نمی‌کرد که قربانی شرط‌بندی پسر عمه‌اش، لین سامرز باشد. نمی‌توانست حرف بزند، حتا نتوانست مثل دیگران به او سلام کند. عقب رفت، گوشه‌ای خزید و در حالی که از شدت دل‌تنگی به ستوه آمده بود، چشم از دخترک برنمی‌داشت. کوچک‌ترین تردیدی نداشت که نتیجه شرط‌بندی میان آن گروه از مردان، چه خواهد بود. او لین سامرز را همچون برده‌ای می‌دید که به مسلخ می‌رود و از سرنوشت خود اطلاعی ندارد.

موجی از نفرت و بیزاری از ماتیاس و رفقاییش به قلبش هجوم آورد و نسبت به لین سامرز، احساس خشم می‌کرد. نمی‌توانست دریابد چگونه دخترک متوجه آنچه قرار است اتفاق بیفتد نیست، و چرا دامی را که با

خواهد داد. لین بازیچه‌ای بیش نبود که مستیماً و کور شده از شدت عشق، به سوی قتلگاه، گام برمی داشت. سرانجام لین سکوت را شکست و از سوهرو پرسید آیا او همان پسر دایی عزیزی است که ماتیاس تعریف می کرد از شیلی برای دیدن آن‌ها آمده؟ در آن لحظه مرد جوان متوجه شد که لین به هیچ وجه نخستین دیدار خودشان را چند سال قبل، به یاد ندارد. وقتی دخترک در حال چسباندن عکس‌هایی به آلبوم، زیر نور تابیده شده از شیشه‌های رنگی پنجره بود، هرگز به ذهنش نرسید که آن جوان، از همان لحظه عاشق شده و هرگز متوجه نشد سوهرو از روزی که دوباره به سانفرانسیسکو آمد. تقریباً هر روز در اطراف مغازه شیرینی‌فروشی، سرگردان است و گاهی نیز در خیابان می ایستد و با اندوه فراوان، به او می نگرد.

موقع خداحافظی، سوهرو کارت تماس خود را به لین داد. خم شد و به آرامی دست او را بوسید و با لحنی آرام زمزمه کرد اگر نیازی به کمک داشت، حتماً تماس بگیرد. از آن روز به بعد، سوهرو دیگر به ملاقات ماتیاس نرفت و خود را با مطالعه و کار سرگرم می کرد و می کوشید خاطره لین سامرز و موضوع شرم آور شرط بندی را از ذهن خود بزداید.

چهارشنبه هفته بعد، وقتی ماتیاس برای حضور در جلسه دوم دعوتش کرد تا شاهد برهنه شدن لین سامرز در برابر دوربین عکاسی باشد، احساس خواری به سوهرو دست داد. او در چند هفته گذشته، حتا یک سطر هم برای نیویا چیزی ننوشته و در عوض، گرفتار رویاهای عاشقانه خود در مورد لین بود. او نمی توانست در مراسم آلوده کردن لین سامرز شرکت کند و از مشاهده چنان مناظر زشتی، به خود بیالذ.

ماتیاس رودریگز دو سانتا کروز، با تلاشی بسیار اندک، شرط را برد. ولی در عین حال، گرفتار همان دامی شد که بیشتر از هر چیز در دنیا از آن می ترسید: دگرگونی احساسات. او در واقع عاشق لین سامرز زیبا نشد،

بلکه نحوه تسلیم معصومانه و بدون قید و شرط آن دختر، او را تکان داد. لین با اعتماد کامل، خود را به دست ماتیاس سپرد و بدون آگاهی از نیت کثیف او و یا بررسی عواقب آن، هر کاری را که او خواست، برایش انجام داد.

وقتی لین سامرز در آتلیه ماتیاس چشم گشود، هنوز گرفتار سراب عشق بود و زمانی که ماتیاس او را به مغازه شیرینی‌فروشی رساند، با لحنی کاملاً خوش بینانه به مرد جوان گفت:

- منتظرم باش. فردا هم در همان ساعت، نزد تو می آیم.

سوهرو دل‌واله در مورد آنچه در آتلیه رخ داد، تا سه ماه بعد چیزی نمی دانست. آوریل سال ۱۸۷۹، شیلی به همسایگانش اعلان جنگ داد. مشاجره با پرو و بولیوی بر سر زمین، تیزاب و غرور ملی بود. جنگ اقیانوس آرام، آغاز شد. زمانی که خبر شروع جنگ به سانفرانسیسکو رسید، سوهرو نزد عمه پائولینا و فلیچیانو رفت و به شان اطلاع داد که به جبهه خواهد رفت.

عمه پائولینا یادآوری کرد:

- مگر قرار نبود تو دیگر هرگز به هیچ پادگانی نروی؟

- این مورد فرق می کند. کشورم در خطر است.

- ولی تو که نظامی نیستی!

سوهرو گفت:

- من گروهبان احتیاط هستم.

پائولینا تأکید کرد:

- پیش از این که تو به شیلی برسی، جنگ تمام می شود. می توانیم از طریق خبرهای درج شده در روزنامه‌ها از اوضاع شیلی اطلاعاتی کسب کنیم. علاوه بر این، باید ببینیم خانواده‌ات در این مورد چه نظری دارند.

لازم نیست عجله کنی.

- ولی، این کار، وظیفه من است.

سوهرو به پدر بزرگش می‌اندیشید، آگوستین، بزرگ خانواده دل‌واله که چند ماه پیش درگذشته بود.

پاتولینا اعتراض کرد:

- وظیفه تو در این جاست. جنگ برای تجارت بسیار مفید است، به خصوص برای ورود به عرصه معاملات شکر.

- شکر؟

- هیچ یک از آن کشورها، این محصول را تولید نمی‌کنند. مردم در شرایط دشوار و نابسامان، بیشتر از مواقع دیگر به خوردن شیرینی علاقه نشان می‌دهند.

- از کجا می‌دانید، عمه جان؟

- تجربه شخصی، پسر.

با این حال، سوهرو برای بستن چمدان‌هایش رفت، هرچند به خوبی می‌دانست نخستین کشتی تا چند روز آینده به مقصد شیلی حرکت نخواهد کرد و او مجبور است تا آخر ماه اکتبر صبر کند. در همان شب که حین جمع‌آوری وسایلش بود، عمه پاتولینا اطلاع داد مهمانان غریبه‌ای به ملاقات آن‌ها خواهند آمد و لازم است که او در مجلس حضور داشته باشد، زیرا فلیچیانو به سفر خواهد رفت و نیاز به حضور یک حقوقدان، احساس می‌شود. در ساعت هفت بعدازظهر، ویلیامز با رفتاری اهانت‌آمیز، نفرت خود را از این که قرار است از مهمانانی پذیرایی کند که از نظر طبقه اجتماعی، در سطح پایین‌تری قرار دارند، ابراز داشت. او یک مرد چینی بلندقامت و دارای موهای خاکستری که لباس سر تا پا سیاه بر تن داشت و یک زن کوتاه‌قامت و جوان با ظاهری ساده و بی‌تکلف را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد.

تائوچی‌ین و الیزا سامرز، خود را در سالن بزرگی در حال بازی وحشیانه‌ای یافتند که اطرافشان را شیرها، فیل‌ها و سایر حیوانات آفریقایی در قفس‌های مطلا، فراگرفته بودند. پاتولینا غالباً الیزا را در مغازه‌اش ملاقات می‌کرد، ولی هرگز او را به خانه دعوت نکرده بود، چون آن‌ها به دو دنیای جداگانه تعلق داشتند. او حتا آن مرد را که بازوی الیزا را گرفته بود نیز نمی‌شناخت و نمی‌دانست که شوهرش است یا معشوقش.

پاتولینا در قصر چهل و چهار اتاقه خود با لباس ابریشمی سیاهی که بر تن داشت و الماس‌های فراوانی که به خود آویخته بود، قیافه‌ای مضحک داشت. آن زوج متواضع، با مشاهده او، از جا برخاستند و با احترام و به سادگی، سلام کردند و کوشیدند در فاصله‌ای مناسب بایستند. پاتولینا بلافاصله متوجه شد که پسرش ماتیاس، آن‌ها را به خوبی می‌شناسد. مرد جوان با حالتی عصبی، به مهمانان سر تکان داد. از دست دادن با آن‌ها، امتناع کرد، در یک صندلی در فاصله‌ای دور نشست و وانمود کرد که می‌خواهد پپ خود را روشن کند. سوهرو دل‌واله علت حضور والدین لین سامرز را حدس می‌زد و آرزو می‌کرد که کاش هزاران فرسنگ از آن شهر دور بود. پاتولینا از خدمتکاران خواست چیزی برای نوشیدن به مهمانان بدهند و سپس از ویلیامز خواست عقب برود و کنار در ورودی سالن بایستد. سپس از مهمانان پرسید:

- چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

تائوچی‌ین بدون این که تغییری در حالت آرام چهره‌اش بدهد، توضیح داد که دخترش لین، باردار شده و عامل آن اتفاق، ماتیاس است و به همین دلیل انتظار دارد برای حفظ آبروی خانوادگی، تصمیمی عاجلانه و عادلانه گرفته شود. رئیس مقتدر خانواده دل‌واله، برای نخستین بار در طول زندگی، احساس کرد که زبانش بند آمده. با حالتی گیج و نفسی گرفته، همچون نهنگی که به ساحل افتاده باشد، مدتی طولانی سکوت کرد.

و وقتی که تصمیم به حرف زدن گرفت. صدایش مثل کلاغ بود و نتوانست کلامی بر زبان راند.

ماتیاس در حالی که پیپ را در دستش می چرخاند، گفت:

- مادر، من هیچ ارتباطی با این خانواده ندارم. آن‌ها را نمی‌شناسم و نمی‌دانم درباره چه چیز حرف می‌زنند.

الیزا از جا برخاست و در حالی که صدایش می‌لرزید و سعی می‌کرد از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند، گفت:

- لین همه چیز را به ما گفته...

ماتیاس بلافاصله گفت:

- اگر پول می‌خواهید...

ولی پائولینا حرف او را قطع کرد. نگاهی غضبناک به پسرش انداخت و به تائوچی‌ین و الیزا سامرز گفت:

- شما باید ما را ببخشید. پسر من نیز مثل خودم غافلگیر شده. مطمئنم که ما می‌توانیم به طریقی شایسته، با هم به توافق برسیم و هرکاری را که معقول و درست است، انجام بدهیم.

تائوچی‌ین به ماتیاس گفت:

- البته لین قصد ازدواج کردن دارد. او می‌گوید که شما دو نفر عاشق یکدیگر هستید.

ماتیاس خنده‌ای گستاخانه کرد و با صدایی مثل پارس سگ پاسخ داد:

- شما به نظر اشخاص محترمی می‌آید، ولی دختر شما چنین نیست.

همه دوستان من می‌توانند شهادت بدهند. البته من نمی‌دانم کدام یک از دوستانم مسؤول شرایط ناخوشایند پیش آمده برای شماست، ولی مطمئناً من مسؤول این اتفاق نیستم.

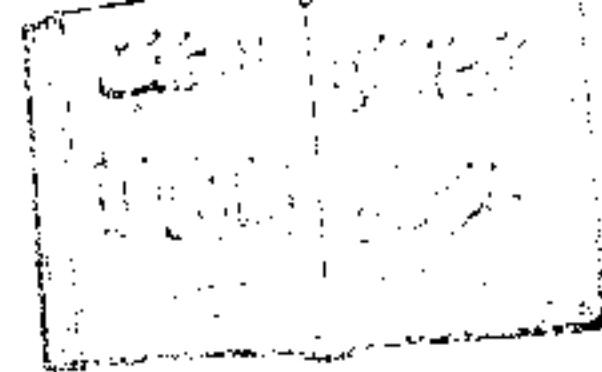
رنگ چهره الیزا سامرز، کاملاً پریده بود. صورتش به سفیدی گچ شده بود و از شدت خشم، می‌لرزید. چیزی نمانده بود به زمین بیفتد.

تائوچی‌ین دست او را محکم گرفت و با هم به طرف در ورودی رفتند. سوهرو دل‌واله فکر می‌کرد آن زن از شدت شرم و دلتنگی، به زودی خواهد مرد، انگار تنها فرد مسؤول برای آن اتفاق وحشتناک. همان زن بیچاره بود. سوهرو با عجله جلو رفت، در را برایشان گشود و آن‌ها را به بیرون و تا کنار کالسکه کرایه‌ای که در خیابان به انتظار ایستاده بود، راهنمایی و همراهی کرد. او نمی‌دانست به آن‌ها چه باید بگوید. بلافاصله پس از رفتن مهمانان به سالن بازگشت تا بحث‌های مطرح شده را بشنود. پائولینا فریاد زد:

- من نمی‌توانم هیچ آدم پست فطرتی را حتا اگر همخون خودم باشد، تحمل کنم که چنین مشکلی را برای خانواده ما ایجاد کرده باشد.

- از آبروی خانواده دفاع کن، مادر. تو حرف چه کسی را قبول داری؟ پسر خودت، یا صاحب مغازه شیرینی‌فروشی و یک مرد چینی؟ ماتیاس پس از گفتن این سخنان، سالن را ترک کرد و در را محکم پشت سر خود بست.

سوهرو آن شب با ماتیاس روبرو شد. او به اندازه کافی دلیل و مدرک و اطلاعات داشت که بتواند پسرعمه‌اش را خلع سلاح کند، ولی نیازی به استفاده از آن‌ها نبود، زیرا ماتیاس بلافاصله همه چیز را برایش شرح داد و گفت احتمالاً در موقعیتی قرار دارد که مسؤول ایجاد آن نیست. لین سامرز به دنبال او آمده، خودش را دودستی تقدیم کرده و موضوع شرط‌بندی و سایر قضایا، چیزی جز مبالغه و حرف‌های بی‌هوده نبوده است. ماتیاس توضیح داد که دو ماه سعی کرد تا دخترک را از سر باز کند و اجازه ندهد چنین حوادثی به وقوع بپیوندد. همچنین گفت که می‌ترسید مبادا لین سامرز دست به اقدامی احمقانه بزند، زیرا او از آن دختران احساساتی و عصبی بود که احتمال داشت به خاطر عشق خود را به دریا بیندازد و غرق کند. ماتیاس در عین حال تأیید کرد که لین سامرز وقتی با او معاشرت



می کرده. باکره بوده. شعرهای زیادی می دانسته و در مورد روابط جنسی کاملاً نادان و جاهل بوده است. ولی آن مرد جوان همچنان اصرار داشت به پسردایی خود تفهیم کند که هیچ تعهدی نسبت به دخترک نبوده و هرگز در برابر او، کلمه عشق را به کار نبرده است، تا چه رسد به کلمه ازدواج. او افزود که دخترانی مثل لین، همیشه دردسرساز و مشکل آفرین هستند و به همین دلیل او از آنها دوری می کند و به شان به چشم بلای آسمانی یا طاعون می نگرد و در ضمن، اظهار داشت که هرگز تصور نمی کرده آن ملاقات کوتاه با لین، چنین نتایجی را به بار بیاورد. همچنین گفت که آنها مدت زمان کوتاهی با هم ارتباط داشته اند و در آن حال به دخترک اصرار می کرد که با سرکه و خردل حمام کند و ابداً اطلاع نداشته که لین تا این اندازه مستعد برای بارداری است. در هر حال ماتیاس خیلی دلش می خواست هزینه نگهداری از بچه ای را که قرار بود به دنیا بیاید، بپردازد و عقیده داشت این کمترین بهایی است که می توان به خاطر آن ارتباطات پرداخت. در ضمن تأکید می کرد که قصد ندارد نام خانوادگی خود را روی آن کودک بگذارد، زیرا معلوم نبود واقعاً فرزند او باشد.

«سوهرو، من نه حالا و نه هیچ وقت دیگری قصد ازدواج ندارم. آیا تو کسی را می شناسی که مثل من بیکار و بدون شغل باشد و به دنبال ازدواج برود؟»

یک هفته بعد، سوهرو دل واله به کلینیک تائوچی بن رفت. پس از این که ساعت ها در مورد عمل ناپسند پسرعمه اش حرف زد، چکی را که ماتیاس در اختیارش گذاشته بود، به پزشک داد. تائو با شکیبایی بسیار به حرف هایش گوش داد، چک ارائه شده را پس داد و گفت:

«لین نیازی به پول ندارد، چون پدر و مادرش پولدار هستند، ولی در هر حال، من عمل شما را تحسین می کنم، آقای دل واله.

سوهرو با لحنی که تلاش می کرد تحقیرآمیز نباشد، پرسید:

«حال دوشیزه سامرز چطور است؟»

«دخترم هنوز هم معتقد است که سوء تفاهمی پیش آمده. او اطمینان دارد که آقای ماتیاس رودریگز دو سانتا کروز، روزی برای خواستگاری به ما مراجعه خواهد کرد. ولی نه به خاطر انجام وظیفه، بلکه به خاطر عشق.»

«آقای تائوچی بن، قادر به توصیفش نیستم که تا چه اندازه حاضر برای تغییر شرایط ایجاد شده ام. واقعیت این است که حال پسرعمه من زیاد خوب نیست. او دچار بیماری است و نمی تواند ازدواج کند. در مورد این قضیه، بیش از آنچه بتوانم بگویم، متأسفم.

تائوچی بن با لحنی آرام گفت:

«ما هم بسیار متأسفیم. لین برای پسرعمه شما تنها جنبه سرگرمی داشته، در صورتی که از نظر لین، آن جوان، همه زندگی او محسوب می شود.

«لازم است با دختر شما حرف بزنم. آقای تائوچی بن، اجازه می دهید ایشان را ببینم؟»

«باید از لین بپرسم. در این شرایط او دلش نمی خواهد کسی را ببیند، ولی اگر تغییر عقیده داده باشد، به شما اطلاع می دهم.

پس از این حرف، پزشک همراه با سوهرو، قدم زنان به طرف در رفتند. سوهرو سه هفته تمام بدون شنیدن هیچ خبری از لین، منتظر ماند تا که کاسه صبرش لبریز شد و تصمیم گرفت به مغازه شیرینی فروشی برود و از الیزا سامرز بخواهد که به او اجازه بدهد با دخترش حرف بزند. انتظار داشت در آن جا با مقاومت زیادی روبرو شود، ولی الیزا که رایحه خوش شکر و وانیل از او برمی خاست، از پسر جوان با همان آرامشی که تائوچی بن او را پذیرفته بود، استقبال کرد. الیزا نخست خود را برای آنچه اتفاق افتاده بود، سرزنش کرد و اظهار داشت که بی توجهی خودش باعث شده تا زندگی دخترش تباه شود.

آن زن وقتی از ماجرا آگاه شد، در بازوان همسرش آنقدر گریست تا به یاد آورد که مشابه همان اتفاقات برای خودش نیز در شانزده سالگی به وقوع پیوسته و با همان عشق مفرط، خود را در اختیار معشوق قرار داده و بعد هم دچار بارداری و وحشت پس از آن شده است. تفاوت در این بود که لین، تنها نبود و هیچ اجباری نداشت که به خاطر آن رویداد، خانه را ترک کند. سوار کشتی شود و نیمی از مسافت جهان را به خاطر فردی بی ارزش ببیماید. لین نزد والدین خود آمد و خوشبختانه آنها توانستند به او کمک کنند. تائوچی بن اعتقاد داشت که اگر این اتفاق در چین یا شیلی می افتاد، دخترش را از دست می داد؛ چون آن جوامع بی رحم هستند، ولی در کالیفرنیا، سرزمین بدون سنت، برای همه افراد، جایی وجود داشت. پزشک پس از آن رویداد، همه افراد خانواده را گردهم آورد و به آنها تفهیم کرد که آن طفل، هدیه ای آسمانی است و باید با خوشحالی و شوق فراوان در انتظار تولدش باشند. تائو به همه اعلام کرد که گریستن برای سرنوشت، شگون ندارد و ممکن است به آن طفل در رحم مادر صدمه بزند و عاقبتی شوم به بار بیاورد. همچنین یادآور شد که از آن کودک، خواه پسر یا دختر، حتماً باید به دقت مراقبت کرد تا بتواند جانشین شایسته ای برای لاکِی، خودش و پدر بزرگ جان سامرز باشد. تائوچی بن معتقد بود که در مورد عشق لین و معشوق بی ارزش او باید در آینده و پس از به دنیا آمدن طفل تصمیم گرفت. به نظر می رسید او از این که قرار است پدر بزرگ شود، به خود می بالد، ولی الیزا تمایلی به مادر بزرگ شدن نداشت. مادر غمگین، اشک های خود را پاک کرد و تصمیم گرفت دیگر کسی را در این مورد سرزنش نکند. او استدلال می کرد که اگر به خاطر آبروی خانواده قرار است کسی معترض باشد، تائوچی بن است، نه دیگران. بنابراین وظیفه خود دانست که از لین مراقبت کامل به عمل بیاورد. این ها چیزهایی بود که آن زن به آرامی برای سوهرو دلواله در آن

روز و در مغازه شیرینی فروشی تعریف کرد. الیزا نمی دانست اصرار آن مرد شیلیایی برای صحبت با دخترش به چه منظوری است، ولی به خاطر شفاعت اش و طرفداری از مرد جوان، لین راضی شد او را ببیند. دخترک به خاطر نمی آوردش، ولی با این امید که شاید آن مرد فرستاده ویژه ماتياس باشد، با وی ملاقات موافقت کرد.

در طول ماه های پس از آن ملاقات، دیدار سوهرو دلواله از خانه تائوچی بن، به صورت عادت درآمد. او در اوایل شب، وقتی از کار فارغ می شد، اسب خود را کنار خانه می بست و در حالی که کلاهش را در یک دست و هدایایی را در دست دیگر داشت، داخل می شد. او این کار را آنقدر ادامه داد تا اتاق لین، پر از اسباب بازی و لباس بچه شد. تائوچی بن به سوهرو روش بازی مایونگ را آموخت و آنها ساعت ها همراه با الیزا و لین، مهره های زیبای آن بازی را حرکت می دادند و سرگرم می شدند. لاکِی در بازی شان شرکت نمی کرد، زیرا به نظرش، هر نوع بازی بدون رد و بدل شدن پول، اتلاف وقت بود. در عوض تائوچی بن قمار کردن را دوست نداشت، در هنگام جوانی سوگند خورده بود که هرگز بر سر پول بازی نکند و تصور می کرد اگر پیمان خود را زیر پا بگذارد، بر خانواده اش بدبختی نازل خواهد شد.

خانواده چی بن به حضور سوهرو در میان خود چنان عادت کرده بودند که اگر اندکی دیرتر از حد معمول به خانه می آمد، نگران می شدند و برای دیدنش، لحظه شماری می کردند. الیزا سامرز نیز با استفاده از موهبت حضور سوهرو، به تمرین زبان اسپانیایی می پرداخت و در مورد شیلی کشور دور افتاده ای که سرزمین مادری اش محسوب می شد، ولی پیش از سی سال بود به آن گام نهاده بود، بحث، و خاطرات گذشته را زنده می کردند.

آنها در مورد جزئیات جنگ و امور سیاسی نیز با هم حرف می زدند.

سلاح‌ها و تاکتیک‌های جنگی به تنهایی نمی‌توانست نتیجه جنگ را تعیین کند و آن طور که سوه‌رو به الیزا می‌گفت، اسوه‌های قهرمانی در شیلی، بهترین راه برای تهییج سربازان و برانگیختن احساسات و عواطف ملی به شمار می‌رفت و نقش عمده‌ای در پیروزی داشت.

— من معتقدم که تصمیم به مقاومت در ماه مه و روی عرشه یک کشتی نیروی دریایی بر روی آب‌های نزدیک بندر "ایکویک" نقش عمده‌ای را در سرنوشت جنگ ایفا می‌کند. در آن جا کشتی‌های قدیمی و از کارافتاده شیلی، از تیررس نیروی دریایی مقتدر پرو دور نگه داشته شده‌اند.

فرمانده نیروی دریایی در زمان تصمیم‌گیری، ناخدای جوان، بسیار مذهبی و در عین حال خجالتی، به نام کاپیتان "آرتورو پرات" بود که هرگز به شرکت در خوشگذرانی‌های معمول نظامی و فرار از مسئولیت‌ها، روی نکرد و در عین حال همین امر از میزان محبوبیت او در میان افراد زیردست و اطاعت و اعتمادشان به شدت کاست، ولی با توجه به تصمیمی که در آن روز برای مقاومت گرفت، تبدیل به یک قهرمان ملی شد و روحیه ملت شیلی را بسیار بالا برد.

الیزا جزئیات امر را به خوبی می‌دانست. او این اطلاعات را از نسخه‌ای از روزنامه قدیمی "لندن تایمز" به دست آورده بود. در آن روزنامه، همه ماجرا به این صورت نوشته شده بود: «یکی از باشکوه‌ترین نبردهایی که رخ داده. کشتی‌های چوبی متروک و بی‌ارزش نیروی دریایی، سه ساعت و نیم در برابر بمباران شدید توپخانه زمینی از ساحل و توپ‌های رزمنده‌های پرو مقاومت کردند و همه‌شان غیر از کشتی فرماندهی با پرچم‌های افراشته، مغرورانه به اعماق دریا فرو رفتند. کشتی‌های نیروی دریایی پرو، تحت فرماندهی دریاسالار "میگوئل گراو"، قهرمان ملی پرو، در مسیری مستقیم به سوی کشتی‌های شیلی پیش رفتند و بر سر راه خود، همه شناورهای موجود را با شلیک سلاح‌هاشان سوراخ

پس از چند دهه حکومت محافظه‌کاران، حزب لیبرال موفق به شکست دادن آن‌ها شده، دست کشیش‌ها را از امور دولتی کوتاه و قوانین تازه‌ای را برای شروع اصلاحات، با پشتیبانی همه خانواده‌های شیلیایی، به مورد اجرا گذاشته بودند. بیشتر مردان، حتا کاتولیک‌ها، به بازسازی و نوسازی جامعه اعتقاد داشتند، ولی زنان که تعصب بیشتری به مذهب داشتند، بر علیه پدران و برادران و همسران‌شان به مبارزه برخاستند تا از کلیسا دفاع کنند. چنان که نیویا در نامه‌هایش شرح می‌داد، حتا با روی کار آمدن لیبرال‌ها، باز هم وضعیت مستضعفان و افراد فقیر، تغییری نکرد. او اشاره می‌کرد که زنان طبقه بالا و کشیشان، طبق معمول، هنوز هم اهرم‌های قدرت را در اختیار دارند. به نظر آن دختر و برخلاف اعتقاد افراد خانواده دل‌واله که عقاید او را حتا تحمل هم نمی‌کردند، یکی از گام‌های مهمی که لیبرال‌ها برداشتند، جداسازی دین از سیاست بود، ولی این امر هم تأثیری بر تسلط خانواده‌های خاص بر امور حکومتی نداشت.

نیویا، خشمگین پس از آخرین گفت‌وگوهای محرمانه خود با "سورماریا اسکاپولاریو"، نوشته بود: «سوه‌رو، بهتر است حزب جدیدی را پایه‌گذاری کنیم. حزبی که در جست‌وجوی مساوات و عدالت اجتماعی باشد.»

در جنوب قاره آمریکا، جنگ اقیانوس آرام به صورتی وحشیانه شدت گرفت. ارتش شیلی آماده نبرد در صحرای شمال، ناحیه‌ای وحشی و غیرقابل سکونت، همچون کره ماه می‌شد و در عین حال، به خوبی آشکار بود که تهیه غذا برای سربازان، وظیفه‌ای بسیار دشوار است. تنها راه انتقال سربازان به مکان‌هایی که جبهه جنگ به شمار می‌رفت، از طریق دریا بود، ولی نیروی دریایی پرو اجازه چنین انتقالی را نمی‌داد. سوه‌رو دل‌واله پیروزی را از آن ارتش شیلی می‌دانست، چون بسیار سازمان یافته بود و درنده‌خویی سربازانش شکست‌ناپذیری را تضمین می‌کرد. در واقع

کردند. ناخدا پرات. در هنگامه نبرد، همراه با فردی از افراد خود بر عرشه یکی از کشتی‌های مهاجم پرید و هرچند هردوشان در داخل رزمناوهای دشمن کشته شدند، ولی همین امر، سایر ملوانان شیلی را برانگیخت تا همان کار را تکرار کنند. رزمندگان به پیروی از فرمانده خود، یکی پس از دیگری به عرشه کشتی‌های دشمن پریدند و آن‌ها هم با گلوله افراد نیروی دریایی پرو به قتل رسیدند. تقریباً سه چهارم خدمه کشتی، پیش از غرق شدن شناور، جان خود را از دست دادند. این عمل قهرمانانه به مردم شیلی روحیه‌ای غیرقابل تصور بخشید و تأثیر مخربی روی روحیه دشمنان‌شان گذاشت. دریا سالار گراو، همواره با شگفتی می‌گفت: «این سربازان شیلی، چه عالمی می‌جنگند!»

سوهرو گفت:

- گراو، جوانمردی بی‌نظیر است. او خودش شمشیر و اموال شخصی ناخدا پرات را برداشت و برای همسر بیوه شده‌اش فرستاد.

سپس افزود که پس از جنگ، شعار ملت شیلی: «جنگ تا پیروزی. حتا با مرگ!» بود، یعنی همان عملی که آن مردان دلیر انجام دادند.

الیزا پرسید:

- تو دلت نمی‌خواهد به جنگ بروی؟

مرد جوان که مشتاق پیوستن به جبهه بود، گفت:

- چرا، خیلی زود این کار را انجام می‌دهم.

او نمی‌دانست به چه دلیل در انجام وظیفه‌اش، تأخیر دارد. در همان دوران کوتاه، لین روز به روز چاق‌تر می‌شد، بدون این که وقار یا زیبایی خود را از دست بدهد. او از پوشیدن لباس‌هایی که نمی‌توانست دکمه‌اش را ببندد، خودداری می‌کرد و لباس‌های راحت می‌پوشید، از جمله پیراهن ابریشمی بلندی که از محله چینی‌ها خریده بود. به ندرت از خانه بیرون می‌رفت، مگر در مواقعی که پدرش بر لزوم پیاده‌روی برای دخترش

اصرار می‌ورزید. گاهی سوهرو او را سوار بر کالسکه می‌کرد و برای گردش به کنار ساحل می‌برد. آن‌ها در آن جا روی زیراندازی که پهن می‌کردند، می‌نشستند. مرد جوان به خواندن روزنامه و کتاب قانون می‌پرداخت و زن نیز داستان‌های عاشقانه می‌خواند که دیگر اعتقادی به متون آن نداشت و تنها برای وقت‌گذرانی این کار را انجام می‌داد. سوهرو هر روز به ملاقات خانواده چی‌ین می‌رفت و در واقع جز دیدار لین، هدف دیگری نداشت. او دیگر نامه‌ای برای نیویا نمی‌نوشت. بارها قلم به دست گرفت تا برای آن دختر بنویسد که عاشق فرد دیگری شده، ولی پس از نوشتن، نامه‌ها را پاره می‌کرد؛ زیرا نمی‌توانست کلمات مناسبی را برای قطع ارتباط با نامزد سابق خود بیابد که در عین حال احساسات نیویا جریحه‌دار نشود. از طرفی، لین نیز هیچ رفتاری حاکی از دادن امیدواری به مرد جوان برای تجسم زندگی مشترک آینده از خود بروز نمی‌داد. آن‌ها هرگز درباره ماتیاس حرف نمی‌زدند، هرچند پرسش‌های زیادی در این مورد هنوز وجود داشت. سوهرو مراقب بود در مورد ارتباط تازه خود با خانواده چی‌ین، در خانه و نزد عمه پائولینا و فلیچیانو، کلامی بر زبان نیاورد. او مطمئن بود که کسی از راز او مطلع نخواهد شد، مگر آن پیشکار نکته‌سنج، یعنی ویلیامز که او هم نه به دلیل رفتار سوهرو، بلکه به دلایلی دیگر که همیشه همه چیز را می‌فهمید، می‌توانست از راز پسر جوان باخبر شود.

سوهرو اغلب دیر به خانه می‌آمد و معمولاً لبخندی احمقانه تحویل می‌داد. این عمل، دو ماه ادامه داشت تا این که شبی ویلیامز او را به اتاق زیر شیروانی برد و جسم بزرگی را که پوششی پارچه‌ای داشت، نشان داد. با برداشتن پارچه، معلوم شد که آن جسم، چیزی جز یک گهواره نیست. ویلیامز گفت:

- از نقره خالص است. نقره استخراج شده از معادن دل‌واله در شیلی.

همه نوزادان خانواده در آن خوابیده‌اند. اگر می‌خواهید. آن را برای خودتان بردارید.

پائولینا دل‌واله به قدری گرفتار و در عین حال شرمنده و نگران بود که دیگر به مغازه شیرینی‌فروشی نرفت. او نمی‌توانست رابطه دوستانه طولانی شکسته شده میان خود و الیزا سامرز را دوباره برقرار کند. مجبور بود از شیرینی‌های مخصوص شیلی که سال‌ها به خوردن آن عادت داشت. صرف‌نظر کند و از آشپز فرانسوی خود بخواهد شیرینی‌های دیگری در خانه برایش بپزد. سرزندگی و شادابی‌اش باعث می‌شد به خوبی بتواند همه موانع را از سر راه کنار بزند. طرح‌های مورد نظر را به اجرا درآورد. نمی‌توانست در بی‌حرکتی و ضعف به زندگی ادامه بدهد. برای نخستین بار در طول زندگی، شکایت می‌کرد و می‌گفت: «اعصاب من، مرا خواهد کشت، ویلیامز.»

دلیل شکایت او این بود که شوهر و سه پسرش بی‌وفا و بی‌مسئولیت بودند و معمولاً از او کناره می‌گرفتند و این برای زنی که احساس تنهایی می‌کرد و از معاشرت با دیگران لذت می‌برد، قابل تحمل نبود. تصور وجود یک فرزند نامشروع در خانواده رنجش می‌داد و در ضمن هرگز نمی‌توانست لحظه ملاقات با الیزا سامرز و آن مرد چینی را که نامش را به یاد نداشت. به فراموشی بسپارد. منظره حضور آن زوج بزرگ‌منش و باوقار در سالن پذیرایی خانه او، دلش را به درد می‌آورد. ماتیاس آن دخترک را فریب داده بود و او با هیچ دلیل و برهانی نمی‌توانست شانه از زیر بار مسئولیت حیلۀ زیرکانه‌ای که توسط پسرش به کار برده شده و از همان لحظه اول حضورشان از آن امر آگاهی یافته بود، شانه خالی کند. فرزندش هرگونه رابطه نامشروع را انکار می‌کرد و تقوای لین سامرز را با ارائه نظرات خود، زیر سؤال می‌برد. طفلی که آن دختر بیچاره در شکم

می‌پروراند، احساسات متفاوتی را در پائولینا برمی‌انگیخت: از یک سو. خشمی خاموش بر علیه ماتیاس و از طرف دیگر، احساس شفقت و دلسوزی در مورد نخستین نوه. به محض این که فلیچیانو از سفر بازگشت، پائولینا موضوع را با وی در میان گذاشت.

- این اتفاقات در هر خانواده‌ای رخ می‌دهد، پائولینا. لازم نیست موضوع را این همه بزرگ کنی. نیمی از بچه‌هایی که در کالیفرنیا به دنیا می‌آیند. حرامزاده هستند. باید از رسوا شدن ماتیاس جلوگیری کنیم. خانواده. مهم‌ترین مسأله است.

پائولینا گفت:

- آن طفل، از افراد خانواده ما به حساب می‌آید.

- هنوز که متولد نشده، پس چرا این حرف را می‌زنی؟ من لین سامرز را می‌شناسم. او را دیده‌ام که در آتلیه آن مجسمه‌ساز برهنه شده بود. حالت می‌گرفت و خود را در حالی که مردان زیادی دورش حلقه زده بودند، نشان می‌داد. هرکدام از آن‌ها می‌تواند معشوق‌اش باشد. می‌فهمی؟

- کسی که نمی‌فهمد تو هستی، فلیچیانو.

- به نظر من این امر می‌تواند به باج‌خواهی منجر شود. بنابراین توصیه می‌کنم هیچ تماسی با افراد آن خانواده نداشته باشی. اگر هر یک از آن‌ها این اطراف پیداشان شود، سر و کارشان با من است.

از آن روز به بعد، پائولینا دیگر هرگز در حضور پسر یا همسرش به آن موضوع اشاره نکرد و نگرانی‌هایش را تنها با پیشکار وفادار خود، ویلیامز در میان می‌گذاشت. آن مرد نیز با آرامش و شکیبایی از اول تا آخر حرف‌های ارباب خود را می‌شنید و جز به درخواست پائولینا، هیچ نظری را ابراز نمی‌کرد. شاید اگر پائولینا می‌توانست کمکی به لین سامرز بکند، شاید احساس بهتری داشت. برای نخستین بار، بخت و اقبال هم نمی‌توانست کاری برایش انجام دهد.

آن ماه‌ها برای ماتياس بسیار منحوس بود. او نه تنها دچار مالیخولیا شد، بلکه درد مفاصل هم رنجش می‌داد، به قدری که دیگر نمی‌توانست به شمشیربازی ادامه دهد و مجبور بود از ورزش کردن اجتناب کند. بیماری ماتياس به اندازه‌ای شدید بود که احساس می‌کرد زمان خودکشی، یعنی عملی که سال‌ها به آن می‌اندیشید و نحوه عمل به آن را در ذهن می‌پروراند، فرا رسیده است. ولی پس از مدتی، از شدت بیماری کاسته شد و میل به زنده ماندن و بیشتر زندگی کردن، موضوع خودکشی را به فراموشی سپرد. میچ‌ها و زنانوش متورم شده بود. دست‌هایش می‌لرزید و در نتیجه استعمال مواد مخدر در محله چینی‌ها که زمانی برایش سرگرمی بود، تبدیل به ضرورت شد. آماندا لاوول، بهترین دوست و همراه او در چنین تفریحاتی، نخستین کسی بود که تزریق مرفین را توصیه کرد و یادش داد، مقدار کمی از آن دارو، می‌توانست درد را از بین ببرد و به ماتياس آرامش ببخشد. رسوایی حرامزاده‌ای که در راه بود، دلتنگ‌اش می‌کرد و به همین دلیل، در اواسط تابستان، ناگهان اعلام کرد که به منظور تغییر آب و هوا برای چند روز به اروپا خواهد رفت تا دریابد که آیا آب‌های گرم ایتالیا یا پزشکان انگلیسی می‌توانند دردهایش را کاهش بدهند، یا نه. نگفت که قرار است با آماندا لاوول در نیویورک ملاقات کند و همراه با او به سفر برود، چون در حضور افراد خانواده، نمی‌توانست نام آن زن را بر زبان بیاورد. خاطره آن زن موقرمز اسکاتلندی، فلیچیانو را دچار ناراحتی و پانولینا را مبتلا به خشم مفرط می‌کرد. او تنها به خاطر ناراحتی جسمانی و دور شدن از لین سامرز به آن سفر پرمخاطره نمی‌رفت.

بلافاصله پس از عزیمتش از سانفرانسیسکو، دو مرد موقر چینی در دفتر فلیچیانو حضور یافتند تا با وی در مورد موضوع مهمی حرف بزنند. آن‌ها با ادب و تواضع بسیار اظهار داشتند که ماتياس به دلیل شرط‌بندی و باختن در قمار، مقدار زیادی بدهکار است و اگر پدرش اقدامی برای

پرداختن بدهی و سود آن به عمل نیاورد، اتفاقی ناگوار برای یکی از افراد خانواده خواهد افتاد که آبروی خاندان را به خطر خواهد انداخت. مرد اشرافزاده در پاسخ، آن‌ها را از دفتر خود بیرون کرد و سپس "جیکوب فریمونت" روزنامه‌نگار را که با دنیای زیرزمینی آن شهر آشنایی زیادی داشت، فرا خواند. فریمونت که یکی از دوستان صمیمی ماتياس محسوب می‌شد، با علاقه بسیار به سخنان فلیچیانو گوش داد و سپس هردو نفر برای آگاه کردن مقامات مسؤول، نزد رییس پلیس، مردی استرالیایی و مشهور که به آن دو احترام می‌گذاشت، رفتند تا از او بخواهند موضوع را به روش خود مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد.

افسر پلیس در پاسخ به آن‌ها اظهار داشت که هیچ کس نمی‌تواند با انجمن‌های مخفی محله چینی‌ها به مخالفت برخیزد و افزود:

- من راهی جز پرداخت بدهی و سود آن نمی‌شناسم. در غیر این صورت، مجبور خواهیم بود شخصاً بدن قطعه قطعه شده شما را که امعاء و احشاء آن در یک صندوق ریخته شده، جمع کنم.

او توضیح داد که تازه این عملی است که آن‌ها در مورد اعضای انجمن و همفکران گناهکار خود انجام می‌دهند و در مورد سفیدپوستان، صحنه‌ای را به وجود می‌آورند که آن جنایات، به صورت حادثه‌ای ساده تلقی شود. رییس پلیس پرسید که مگر آقای فلیچیانو دقت نکرده که چند نفر زیر دست و پای اسب‌ها، جان خود را از دست داده‌اند یا در آب‌های آرام خلیج غرق شده‌اند، یا آجری از بالای خانه‌ای در حال ساخت روی سرشان افتاده؟ به این ترتیب، فلیچیانو رودریگز دو سانتا کروز مجبور شد بدهی و سود آن راپردازد.

وقتی سوهرو دل‌واله به لین سامرز اطلاع داد که ماتياس بدون هیچ قصدی برای برگشتن به اروپا رفته، دخترک به شدت شروع به گریستن کرد و گریه‌اش پنج روز متوالی ادامه داشت. تانوچی‌ین تلاش کرد با خوراندن

داروهای آرام‌بخش، تسکین‌اش دهد، ولی چون موفق به این کار نشد. الیزا سامرز سیلی محکمی به گوش دخترش نواخت و وادارش کرد که با واقعیت‌های زندگی روبرو شود؛ زیرا عملی ناشایست انجام داده و باید تاوان آن را هم بپردازد و چون دیگر بچه نیست و قرار است به زودی مادر شود و از طرفی خانواده‌ای دارد که به او با کمال میل کمک می‌کنند، باید خوشحال باشد؛ چون دختران دیگری در شرایط او، در نهایت از خانه اخراج و به خیابان‌ها فرستاده می‌شوند و مجبور خواهند بود زندگی خود را با وضعی بسیار بدتر و ننگ‌آورتر بگذرانند و بچه‌های حرامزاده‌شان را به پرورشگاه‌ها بپارند و زمان آن رسیده که لین این واقعیت را بپذیرد که معشوق او بخار شده و به هوا رفته و او مجبور است برای فرزندی که به دنیا می‌آورد، هم مادر باشد و هم پدر؛ چون افراد خانواده از غصه خوردن‌های بی‌هوده‌اش خسته شده و به تنگ آمده‌اند و بنابراین، بعد از حدود بیست سال که در آن خانه تحت مراقبت شدید مادر و پدرش زندگی کرده، دیگر نباید تصور کند غم‌هایش با دراز کشیدن در بستر و گریستن برای تمام مدت عمر از بین می‌رود، یا حتا کاهش می‌یابد. الیزا سامرز از دخترش خواست اشک‌هایش را پاک کند و لباس بپوشد، چون قرار است با هم به گردش و پیاده‌روی در شهر بپردازند.

چشمان لین از فرط شگفتی باز مانده بود و چهره‌اش بر اثر خوردن همان یک سیلی که برای نخستین بار از مادر خورده بود، متورم می‌نمود. لباس پوشید و بدون این که حتا یک کلمه حرف بزند، تسلیم شد. از آن لحظه به بعد، لین سلامت عقل خود را باز یافت و از غم شکست‌رهایی یافت. او پس از احساس آرامش، دیگر هرگز شکایت نکرد. داروهای او که پدرش می‌داد، می‌خورد. با مادرش هر روز به پیاده‌روی پرداخت و حتا وقتی شنید که طرح مجسمه جمهورییت لغو و به قول برادرش به جهنم فرستاده شده، البته نه به دلیل اشکال در مدل، بلکه به خاطر فرار

مجسمه‌ساز همراه با پول‌های جمع‌آوری شده به برزیل، توانست از ته دل بخندد.

در اواخر ماه اوت، سرانجام سوهرو دل‌واله به خود جرأت داد که درباره احساسش با لین سامرز حرف بزند. در آن هنگام، آن زن همچون یک فیل، فربه شده بود و اگر به چهره‌اش در آینه می‌نگریست، خود را نمی‌شناخت، ولی به چشم سوهرو، بسیار زیباتر از پیش شده بود. آن‌ها گرمزده و عرق‌ریزان از پیاده‌روی بازمی‌گشتند. سوهرو دستمالی از جیب بیرون آورد تا پیشانی و گردن لین را پاک کند، ولی پیش از این که اقدام به آن کار کند، ناگهان در برابر زن باردار ایستاد. شانه‌های او را در دست گرفت، لبانش را درست در وسط خیابان بوسید و از او تقاضای ازدواج کرد، اما لین به سادگی پاسخ داد که غیر از ماتیاس رودریگز دو سانتا کروز، شخص دیگری را دوست ندارد. سوهرو با لحن احترام‌آمیزی که همیشه با لین صحبت می‌کرد، گفت: - از تو نمی‌خواهم که عاشقم باشی، لین. محبتی که من از تو در دل دارم، برای هر دوی ما کافی است. این طفل، نیاز به پدر دارد. اجازه بده که من از شما دو نفر مراقبت کنم. قول می‌دهم که لایق محبت شما باشم.

- پدرم می‌گوید در چین، زوج‌های جوان بدون این که یکدیگر را ببینند با هم ازدواج می‌کنند و پس از آن عاشق یکدیگر می‌شوند، ولی اطمینان دارم که این موضوع در مورد من صدق نخواهد کرد، بنابراین سوهرو، بسیار متأسفم...

- مجبور نیستی با من زندگی کنی، لین. به محض این که بچه به دنیا بیاید، من به شیلی می‌روم. کشور من در حال جنگیدن است و من به اندازه کافی، انجام وظیفه خودم را به تعویق انداخته‌ام. - خوب اگر نتوانی سالم از جنگ برگردی، چه؟

در آن صورت، لافاقل فرزند تو نام خانوادگی مرا خواهد داشت و صاحب میراث پدری که در اختیار من است، خواهد شد. البته مقدارش زیاد نیست. ولی لافاقل برای تحصیلات او کافی خواهد بود... و تو هم... عزیزم، صاحب احترام و آبرو خواهی شد...

سودرو دل‌واله، همان شب برای نیویا نامه‌ای نوشت که پیش از آن، قادر نبود بنویسد. او همه چیز را در چهار جمله، بدون آوردن عذر و بهانه‌ای برای دخترک شرح داد، زیرا می‌دانست که او هیچ طریق دیگری را نمی‌تواند تحمل کند. سودرو حتماً جرأت نکرد از دوست سابق خود به خاطر خیانت به عشق و ائتلاف بی‌هوده وقت در آن چهار سال که همراه با ارسال نامه‌های عاشقانه بوده، طلب بخشش کند. به خوبی می‌دانست که نیویا روحی سخاوتمندانه‌تر از آن دارد که گناهانش را برای همیشه به خاطر بسپارد. سودرو خدمتکاری را فرا خواند و نامه را به او داد تا روز بعد به پستخانه ببرد. سپس به دلیل خستگی فراوان، با همان لباس‌هایی که بر تن داشت، به خواب رفت و برای نخستین بار، پس از مدت‌ها هیچ رؤیایی به سراغش نیامد.

یک ماه بعد، سودرو دل‌واله و لین سامرز طی مراسمی ساده بنا حضور افراد خانواده دختر، از دواج کردند. ویلماز تنها کسی بود که از طرف سودرو دعوت شد و در آن مراسم شرکت داشت. او می‌دانست که پیشکار همه چیز را به عمه پاتولین خواهد گفت و بنابراین منتظر ماند تا پاتولین درباره آن اقدام شگفت‌آور از او سوال کند. به درخواست لین، موضوع ازدواج نشان برای کسی نقل نشد، زیرا دخترک عقیده داشت پس از به دنیا آمدن طفل و بهبود جسمی و روحی‌اش، می‌توان به این امر پرداخت. نمی‌خواست خود را با شکم بادکرده و چهره پر از لکه‌های ریز و درشت به کسی نشان بدهد. سودرو همان

شب، گونه تازه عروس را بوسید، از او خداحافظی کرد و مثل هر شب، به تنهایی به اتاق خودش رفت و در آن خوابید.

در همان هفته، جنگ ناوگان دریایی در آب‌های اقیانوس آرام شدت گرفت و کشتی‌های جنگی شیلی، دو ناو دشمن را از کار انداختند. میگوئل گراو، دریاسالار اهل پرو، همان جوانمردی که ماه‌ها قبل شمشیر ناخدا پرات را به همسرش باز گردانده بود، با عملی قهرمانانه، همانند کاری که پرات کرده بود، به قتل رسید. این امر، برای نیروی دریایی پرو مصیبت بزرگی به حساب می‌آمد. آن‌ها تسلط بر راه‌های دریایی را از دست دادند، ارتباطشان با افراد دیگر و کشور قطع شد. رزمندگان نیروی دریایی شیلی، بر آب‌های اقیانوس مسلط شدند و توانستند سربازان خود را به نقاط حساس شمال منتقل کنند و به اقدام برای حمله به قلمروی دشمنان و تسخیر لیما دست بزنند.

سودرو دل‌واله، خبرهای جنگی را با شور و هیجانی همانند سایر هموطنان خود در ایالات متحده تعقیب می‌کرد. ولی در عین حال، عشق به لین سامرز، قوی‌تر از احساس میهن‌پرستی‌اش بود و در نتیجه اقدامی برای تعیین تاریخ عزیمت خود به شیلی نکرد.

بامداد دومین دوشنبه ماه اکتبر، لین سامرز از خواب برخاست و با مشاهده پیراهن خیس خود، فریادی از وحشت کشید. نخست تصور می‌کرد دچار بی‌اختیاری شده و در خواب ادرار کرده است. تانوچی‌ین محرمانه به همسرش گفت:

«نشانه خوبی نیست. کیسه آب او خیلی زود پاره شده.

ولی در حضور دخترش، همچنان لبخند می‌زد و ظاهری آرام داشت. ده ساعت بعد، وقتی دردهای ناشی از انقباض عضلانی لین

اندکی کاهش یافت و افراد خانواده، خسته از بازی مایونگ که برای سرگرمی‌اش ترتیب داده بودند، دست از بازی کشیدند، تائوچی‌ین تصمیم گرفت از داروهای گیاهی خود استفاده کند. مادر آینده با لحنی شجاعانه از پدرش پرسید که آیا دردهای او، همان درد زایمان نیست که درباره‌اش حرف می‌زدند؟ می‌گفت این دردها بیشتر از درد شکم ناشی از خوردن غذاهای چینی قابل تحمل است. لین خسته، ناراحت و گرسنه بود، ولی پدرش تنها اجازه می‌داد که او آب یا شیرۀ بعضی از گیاهان را بخورد. پزشک در عین حال سوزن‌های طلایی خود را برای تسریع عمل زایمان، به کار می‌برد. استفاده همزمان از طب سوزنی و گیاهان دارویی، تأثیر خود را بخشید و شب هنگام، درست زمانی که سوهرو مثل همیشه به دیدارشان آمد، لاکی را مضطرب و نگران در آستانه در دید. خانه از ناله‌های بی‌وقفه لین و آشفتگی ایجاد شده توسط قابله چینی که از گلویش حرف می‌زد و با پارچ آب و پارچه به جلو و عقب می‌دوید، می‌لرزید. تائوچی‌ین به کار قابله اعتماد داشت، چون در زمینه زایمان، بسیار پرتجربه‌تر از خود او عمل می‌کرد، ولی پزشک اجازه نداد روی لین بنشیند یا شکمش را فشار دهد.

سوهرو دل‌واله در اتاق دیگری، پشت به دیوار نشسته بود و سعی می‌کرد دیده نشود. هر ناله لین، روح‌اش را می‌آزرد. می‌خواست بگریزد و تا آن جا که ممکن است از آن خانه دور شود، ولی نمی‌توانست از آن گوشه تکان بخورد یا حتا کلمه‌ای حرف بزند.

زمانی که تائوچی‌ین پوشیده در همان لباس همیشگی و پاکیزه و آراسته به آن اتاق آمد، سوهرو خیلی نگران بود. با حالتی آشفته و در حالی که دانه‌های عرق از سر و گردنش می‌چکید، پرسید:

- اجازه هست در این جا بمانم؟ کاری از دست من برمی‌آید؟ کمکی نمی‌خواهید؟

- هیچ کاری از تو بر نمی‌آید، پسر. تو نمی‌توانی به لین کمکی بکنی. او باید به تنهایی این کار را انجام بدهد، ولی از طرفی می‌توانی به الیزا کمک کنی، او نگران است.

الیزا سامرز عمل سخت زایمان را تجربه کرده بود و مثل هر زنی به خوبی می‌فهمید که دخترش در آستانه مرگ است. او عمل دلیرانه و پررمز و راز بدن انسان را که برای به دنیا آوردن انسان دیگری، راه عبور را باز می‌کند، به خوبی می‌شناخت. لحظه‌ای را که به خاطر می‌آورد که از خود بی‌خود شده بود، بر خود تسلط نداشت، بدنش منقبض می‌شد، فشار می‌آورد، می‌ترسید، رنج می‌برد و سپس با بهت و حیرت فراوان شاهد به دنیا آمدن نوزاد بود. تائوچی‌ین با توجه به آگاهی‌های علمی و تجربه زیاد، بسیار دیرتر از همسرش متوجه شد که مشکلی پیش آمده است. داروهای گیاهی پزشک چینی باعث انقباض شدید عضلانی شده بود، ولی جنین در شکم مادر، حالت طبیعی نداشت. طفل به پهلوی غلتیده و راه خروج را بسته بود. عمل زایمان، بسیار مشکل به نظر می‌رسید، ولی لین قوی بود و تنها کاری که تائوچی‌ین می‌توانست انجام بدهد، آرامش دادن به دخترش و خسته نکردن بیش از اندازه او بود. معتقد بود که استقامت، مهم‌تر از سرعت است. الیزا سامرز که به همان شدت لین خسته می‌نمود، لحظه‌ای از اتاق بیرون رفت و در راهرو با سوهرو مواجه شد. اشاره‌ای به مرد جوان کرد و به راه خود ادامه داد. سوهرو به دنبالش حرکت کرد و لحظاتی بعد، به اتاقی رسیدند که محرابی در آن ساخته شده، ولی مرد جوان تا آن زمان، آن جا را ندیده بود. روی یک میز کوتاه، مجسمه کوچکی و چهارزانو نشسته کوان‌یین، رب‌النوع شفقت به چشم می‌خورد و در وسط میز نیز تصویر نقاشی شده‌اش در پیراهن بلند سبزرنگ در حالی که بر هر یک از گوش‌هایش شاخه گلی قرار داشت،

دیده می‌شد. سوه‌رو دو شمع روشن و ظروف کوچکی را مشاهده کرد که در آن‌ها برنج و گلبرگ ریخته بودند. الیزا روی بالش ابریشمی نارنجی‌رنگی که مقابل محراب بود، زانو زد و از مسیح. بودا و روح لن، همسر نخست تائوچی‌ین، خواست تا دخترش را در عمل زایمان کمک کنند.

سوه‌رو پشت سر الیزا ایستاد و ناخودآگاهانه دعا‌هایی را که در زمان کودکی یاد گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد. آن‌ها مدت زیادی در آن جا بودند. احساس ترس و عشق به لین در هر دو مشترک بود. ناگهان تائوچی‌ین همسرش را فرا خواند. او قابله را مرخص کرده و خود آماده شده بود تا با دست‌هایش، طفل را بچرخاند و بیرون بکشد. سوه‌رو نزد لاکی رفت که در راهرو ایستاده بود و سیگار می‌کشید. محله چینی‌ها به تدریج بیدار می‌شد.

کودک بامداد روز سه‌شنبه به دنیا آمد. لین عرق‌ریزان و لرزان از تقلاهایش برای کمک به فارغ شدن، بدون این که دیگر فریاد بزند، به دستورات پدرش گوش می‌داد. سرانجام دندان‌هایش را بر هم فشرد، به میله‌های تخت‌خواب چنگ زد و با قدرتی حیوانی، شروع به زور زدن کرد. دسته‌ای موی سیاه به چشم خورد. تائوچی‌ین سر طفل را محکم گرفت و به آرامی آنقدر کشید تا شانه‌هایش بیرون آمد. او سپس بدن کوچک طفل را برگرداند و با حرکتی سریع آن را بیرون کشید. در همان حال با دست دیگرش بند ناف تیره‌رنگ را از گردن نوزاد باز کرد.

الیزا سامرز، موجودی ظریف و کوچک را با چهره‌ای زشت و پوست کبود شده، از شوهرش تحویل گرفت. تائوچی‌ین بند ناف را برید و به مرحله دوم عمل زایمان پرداخت. الیزا، بدن نوه‌اش را با اسفنج تمیز کرد و سپس آنقدر به پشت او ضربه زد تا توانست نفس بکشد. به محض شنیدن صدای فریاد حاکی از ورود دختری به جهان

هستی و توجه به طبیعی شدن رنگ بدنش، مادر بزرگ، نوزاد را روی شکم دخترش گذاشت.

لین با خستگی روی آرنج خود تکیه داد تا دخترش را در آغوش بگیرد و در همان لحظه، انقباض عضلاتش بیشتر شد. نوزاد را روی سینه گذاشت، بوسیدش و به زبان‌های انگلیسی، اسپانیایی و چینی و با به کار بردن واژه‌های اختراعی، به او خوشامد گفت. یک ساعت بعد، الیزا پسرش لاکی و دامادش سوه‌رو را به اتاق احضار کرد تا نوزاد را ببینند. کودک در گهواره نقره‌ای که به خانواده رودریگز دو سانتا کروز تعلق داشت، خوابیده بود و لباس ابریشمی زرد بر تن و کلاهی قرمز بر سر داشت که او را شبیه یک پری کوچک کرده بود.

لین رنگ‌پریده و آرام در میان ملافه‌های سفید و تمیز دراز کشیده بود و تائوچی‌ین، ضربان قلب و نبض‌اش را اندازه می‌گرفت.

سوه‌رو دل‌واله با لحنی پراحساس پرسید:

- نامش را چه می‌گذارید؟

الیزا پاسخ داد:

- تو و لین باید تصمیم بگیرید.

- من؟

تائوچی‌ین چشمکی زد و پرسید:

- مگر تو پدرش نیستی؟

لین بدون گشودن چشم‌هایش به آرامی گفت:

- اسم او را آنورا می‌گذاریم، چون بامداد به دنیا آمده.

تائوچی‌ین گفت:

- پس نام چینی او لای‌مینگ است، یعنی همان بامداد.

سوه‌رو لبخندی زد، پیشانی نوزاد را بوسید و با اطمینان از این که آن روز، بهترین روز زندگی‌اش برای همیشه محسوب خواهد شد و آن

طفل چروکیده که شباهت زیادی به عروسک‌های چینی داشت، در آینده متعلق به خودش خواهد بود و تفاوت چندانی با دختر واقعی‌اش نخواهد داشت، گفت:

- به این دنیا خوش آمدی لای‌مینگ، آئورا دل‌واله.

لاکی نیز خواهرزاده‌اش را در آغوش گرفت و نفس سرشار از بوی توتون و سس خود را در صورت او دمید.

مادر بزرگ در حالی که سعی می‌کرد نوزاد را از دست‌های پسرش بیرون بیاورد، فریاد زد:

- چه می‌کنی؟!...

لاکی خندید و پاسخ داد:

- به چهره‌اش فوت می‌کنم تا بخت و اقبال خوشِ خودم را به او بدهم. چه هدیه‌ای ارزنده‌تر از بخت و اقبال می‌توانم به خواهرزاده‌ام تقدیم کنم؟

زمانی که سوهرو دل‌واله برای صرف غذا وارد ناب‌هیل شد و اعلام کرد که یک هفته پیش با لین سامرز ازدواج کرده و ساعاتی قبل هم صاحب دختری شده، عمه پائولین و همسرش چنان دچار حیرت شدند که انگار آن مرد جسد سگی را روی میز و در مقابل‌شان گذاشته است.

فلیچیانو پس از این که از حالت شگفتی بیرون آمد، نفس عمیق کشید و گفت:

- خوب، دیدی همه مردم تقصیر را به گردن ماتیاس می‌انداختند؟ من کاملاً مطمئن بودم که ماتیاس پدر آن بچه نیست. البته تصور نمی‌کردم تو این کار را کرده باشی!

سوهرو مؤقرانه توضیح داد:

- من پدر واقعی آن بچه نیستم، پدر قانونی او هستم. نام نوزاد، آئورا دل‌واله است.

فلیچیانو نعره‌ای کشید و گفت:

- این دیگر گناهی غیرقابل بخشش است! تو به نام نیک خانواده خیانت کرده‌ای، آن هم بعد از آن که ما تو را پذیرفتیم و تحت حمایت قرار دادیم!

- من به کسی خیانت نکردم. با عشق ازدواج کردم.

- مگر آن زن عاشق ماتیاس نبود؟

- نام آن زن، لین و همسر من است. خواهش می‌کنم با او رفتاری شایسته و محترمانه داشته باشید.

لحن سوهرو خشمگینانه بود و پس از ادای این سخنان از جای برخاست و پایش را بر زمین کوبید.

فلیچیانو در همان حال که از اتاق خارج می‌شد، فریاد زد:

- تو آدم احمقی هستی، سوهرو! یک احمق به تمام معنا!

ویلیامز خونسرد که در همان لحظات به اتاق آمده بود تا برای‌شان دسر بیاورد، نتوانست جلو لبخند خود را بگیرد. او اندکی عقب رفت. پائولینا، ناباورانه به اطلاعاتی که سوهرو در مورد ترک کردن سانفرانسیسکو و عزیمت به شیلی در چند روز آینده می‌داد، گوش داد. قرار بود لین همچنان نزد خانواده‌اش در محله چینی‌ها به زندگی ادامه دهد و در صورتی که همه چیز به خوبی پیش برود، مرد جوان بازگردد و نقش خود را به عنوان پدر و همسر، بر عهده بگیرد. پائولینا گفت:

- بنشین پسر. می‌خواهم با تو درباره خویشاوندان محترم و باآبرویت حرف بزنم. ماتیاس پدر واقعی آن بچه است، مگر نه؟ - عمه جان، از خودش پرسید.

- حالا می‌فهمم. تو به خاطر سرپوش گذاشتن بر کشتکاری‌های

ماتياس ازدواج کرده‌ای. پسر من، مایه ننگ خانواده است و تو هم فردی رؤیایی و خیالباف هستی... ولی با این رفتار دون‌کیشوت‌وار. زندگی و آینده‌ات را خراب کردی.

- اشتباه می‌کنید، عمه جان. زندگی من خراب نشده، برعکس، معتقدم بهترین انتخاب را کرده‌ام و تا ابد خوشبخت خواهم بود.

- با زنی که مرد دیگری را دوست دارد؟ با فرزندی که متعلق به تو نیست؟

- زمان مشکلات را حل می‌کند. اگر از جنگ سالم برگردم، لین حتماً یاد می‌گیرد که مرا دوست داشته باشد و دخترک نیز باور می‌کند که من پدرش هستم.

پائولینا متذکر شد:

- شاید ماتياس زودتر از تو برگردد.

- این امر چیزی را عوض نخواهد کرد.

- کافی است ماتياس یک کلمه با لین حرف بزند، آن زن تا انتهای زمین به دنبالش خواهد رفت.

سوهرو پاسخ داد:

- در آن صورت، با خطری اجتناب‌ناپذیر روبرو می‌شود.

- تو کاملاً عقلت را از دست داده‌ای، برادرزاده. افراد آن خانواده از طبقه اجتماعی ما نیستند.

سوهرو با اطمینان گفت:

- عمه جان، خانواده‌ای بسیار برجسته‌اند. مطمئنم.

- می‌بینم که تو چیزی از من یاد نگرفته‌ای. برای پیروزی در این دنیا، باید پیش از دست زدن به هر اقدامی، نتایج آن را در نظر بگیری. تو یک حقوقدان با آینده‌ای بسیار درخشان هستی که نام خانواده‌ای قدیمی را بر خود داری. فکر می‌کنی جامعه شیلی همسرت را به

سادگی می‌پذیرد؟ تازه، مگر نیویا منتظر تو نیست؟

- آن موضوع تمام شد.

- خوب، پس تو همه چیز را درهم ریخته‌ای، سوهرو. تصور می‌کنم

برای اظهار پشیمانی خیلی دیر شده، بنابراین سعی کن بیشتر به

آینده‌ات فکر کنی. پول و موقعیت اجتماعی در این کشور و در شیلی

چیزهایی است که جامعه روی آن خیلی حساب می‌کند. در هر حال،

من حاضرم کمک کنم... می‌توانم... چون به هر حال مادر بزرگ آن بچه

هستم... گفتی اسمش چه بود؟

- آنورا، ولی پدر بزرگ و مادر بزرگش او را لای‌مینگ صدا می‌کنند.

- او عضو خانواده دل‌واله محسوب می‌شود. وظیفه من این است که

کمکش کنم، هرچند ماتياس خود را از این جریان تأسف‌آور بیرون

کشیده و سلب مسئولیت کرده.

- نیازی به این کار نیست، عمه جان. ترتیبی داده‌ام که لین پس از

مرگ من، همه سهم ارثیه پدری‌ام را صاحب شود.

- تو هرگز به اندازه کافی پول نداشته‌ای و نخواهی داشت. از آن

گذشته، آنورا نوه من هم هست و من حق دارم او را ببینم، ندارم؟

سوهرو دل‌واله پاسخ داد:

- می‌توانید از لین و پدر و مادرش بخواهید.

آن‌ها هنوز در اتاق غذاخوری بودند که ویلیامز با یک پیام فوری

حاکمی از این که لین دچار خونریزی شده و جانش در خطر است و

سوهرو باید بلافاصله خود را به او برساند، وارد شد. سوهرو بلافاصله

و باشتاب به محله چینی‌ها به راه افتاد. وقتی به خانه چی‌ین رسید،

خانواده کوچک لین را کنار بستر او دید. آن‌ها آنقدر ساکت بودند که به

نظر می‌آمد برای گرفتن یک عکس غمناک، حالت گرفته‌اند. لحظه‌ای از

ذهن سوهرو گذشت که نظری به اطراف بیندازد. اتاق لین کاملاً تمیز و

یاد نوزاد افتاد. تلوتلوخوران به طرف گهواره نقره‌ای رفت، آنورای کوچک را در آغوش گرفت، کنار بستر برد و به چهره‌لین نزدیک کرد. به این ترتیب کودک توانست با مادرش وداع کند. سوه‌رو روی تخت‌خواب لین نشست. او همچنان نوزاد را در آغوش داشت و با اندوه بسیار، به جلو و عقب تاب می‌خورد.

وقتی پائولینا دل‌واله متوجه شد که لین سامرز زندگی را بدرود گفته، سرشار از خوشحالی شد و فریاد پیروزمندانه‌ای سر داد. ولی ناگهان احساس شرم که ناشی از عاطفه نکوهش‌پذیر آن زن بود، او را به خود آورد. همیشه دلش می‌خواست دختری داشته باشد. پائولینا از هنگام نخستین بارداری، رؤیای دختر کوچکی را می‌دید که لینا نام دارد و بهترین دوست و همراهش است. با تولد هر یک از سه پسرش، احساس می‌کرد مغبون شده، ولی در آن لحظه انگار کسی قرار بود به رؤیاهایش واقعیت ببخشد. دست سرنوشت، نوه‌ای را در دامنش انداخته بود که می‌توانست او را همچون دختر خودش پرورش دهد و همه عشق و ثروتش را در اختیار او قرار دهد. دختری که در ایام کهنسالی می‌توانست یار و غمخوارش باشد. با حذف لین سامرز، او می‌توانست از طرف ماتیاس، ادعای مالکیت نوزاد را بکند. او بخت خوشی را که ناگهان به خانه‌اش روی آورده بود، با فنجانی شکلات گرم و سه عدد شیرینی بزرگ، جشن گرفت و در همان حال، ویلیامز به او یادآوری کرد که پدر قانونی آئورا کسی نیست جز سوه‌رو دل‌واله و تنها کسی است که حق دارد درباره آینده نوزاد تصمیم بگیرد.

پائولینا اندیشید چه بهتر، زیرا برادرزاده‌اش کاملاً در دسترس بود، در حالی که بازگرداندن ماتیاس از اروپا و متقاعد کردن او به پذیرش مسئولیت نگهداری از دخترش، کاری مشکل بود و نیاز به زمانی

آراسته بود و اثری از لکه‌های خون، پارچه‌های کثیف و پارچ آب به چشم نمی‌خورد. سپس به چهره‌های اندوهبار تائو، الیزا و لاکسی نگریست. انگار در آن اتاق، هوا وجود نداشت. سوه‌رو نفس عمیقی کشید و آه بلندی از سینه بیرون داد، گویی در قله کوهی ایستاده است. لحظاتی بعد، لرزان به طرف تخت‌خواب لین رفت و او را دید که دراز کشیده و دست‌هایش را روی سینه گذاشته است. چشمانش بسته و چهره‌اش روشن بود؛ همچون مجسمه‌ای از مرمر سفید. مرد جوان دست لین را گرفت؛ مثل یخ سرد بود. رویش خم شد و احساس کرد نفس نمی‌کشد. لب‌ها و انگشتان او کبود شده بود. سوه‌رو کف دست همسرش را بوسید. انگار این کار قرار بود تا ابد طول بکشد. دست لین از اشک‌های سوه‌رو، خیس شده بود. مرد جوان با اندوه فراوان روی چهره زن خم شد. لین کوشید نام ماتیاس را بر زبان بیاورد. سپس دوباره آه کشید و به آرامی از دنیا رفت.

سکوت مطلق و پرمرز و رازی بر اتاق حکمفرما بود. برای مدتی طولانی، همه بی‌حرکت در انتظار بودند. روح لین از بدنش جدا شد. فریاد در گلوی سوه‌رو پیچید و چیزی نمانده بود که او را خفه کند. مغزش از سکوت در حال انفجار بود. کنار بستر لین زانو زد و در ذهن خود، لین را صدا کرد و با او حرف زد. باور نمی‌کرد که دست سرنوشت به آن سرعت زنی را از او بگیرد که سال‌ها در رؤیاهایش بود، آن هم درست در زمانی که تصور می‌کرد او را به دست آورده. مدتی بعد که به نظر ابدی می‌آمد، احساس کرد چیزی شانه‌هایش را لمس می‌کند. برگشت و به بالا نگریست و چشمان بی‌حالت تائوچی‌ین را دید. انگار زمزمه می‌کرد: «درست می‌شود، درست می‌شود.»

پشت سر او الیزا و لاکسی ایستاده بودند و در آغوش هم می‌گریستند. سوه‌رو احساس کرد مزاحم سوگواری افراد آن خانواده است. ناگهان به

طولانی داشت. وقتی پائولینا موضوع را مطرح کرد، انتظار آن واکنش را از سوهرو نداشت. پائولینا گفت:

- از نظر قانون، تو پدر نوزاد هستی، بنابراین می‌توانی فردا صبح زود او را به این جا بیاوری.

برادرزاده، با لحنی مصمم که تا آن هنگام پائولینا از او نشنیده بود، گفت:

- عمه جان، من این کار را نمی‌کنم. پدر و مادر لین در مدتی که من عازم جبهه‌های جنگ هستم و در آن جا به سر می‌برم، مراقبش خواهند بود. آن‌ها دلشان می‌خواهد از آن کودک نگهداری کنند و من هم با این امر، موافقم.

- دیوانه شده‌ای؟ من نمی‌توانم نوه‌ام را به دست الیزا سامرز و آن مرد چینی بسپارم.

- چرا نمی‌توانید؟ مگر آن‌ها پدربزرگ و مادربزرگ او نیستند؟

- می‌خواهی آن بچه در محله چینی‌ها زندگی کند و بزرگ شود؟ ما می‌توانیم شرایط تحصیلی برایش فراهم کنیم و زندگی خوب و مجلل و نام نیک به او بدهیم. آن‌ها هیچ یک از این کارها را نمی‌توانند انجام بدهند.

سوهرو پاسخ داد:

- آن‌ها به او عشق می‌دهند.

- من هم عشق می‌دهم! مگر یادت رفته که به من مدیون هستی، برادرزاده؟ حالا فرصتی برای جبران پیش آمده، همچنین فرصتی برای آن طفل معصوم.

- متأسفم، عمه جان. ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم. آئورا نزد پدربزرگ و مادربزرگِ مادری خود خواهد ماند.

حالتی عصبی به پائولینا دست داده بود که در زندگی‌اش هرگز

سابقه نداشت. نمی‌توانست باور کند که تنها متحد بدون قید و شرط او، یعنی برادرزاده‌اش که برای وی همچون سایر فرزندان‌ش عزیز بود، با چنان رفتار زشتی در برابرش بایستد و به او خیانت کند. فریاد کشید، نفرین کرد، بی‌هوده با دیگران به دعوا و مرافعه پرداخت و به حالتی افتاد که ویلیامز با نگرانی بسیار، پزشکی را به خانه آورد تا به اربابش داروی آرام‌بخش قوی بدهد و او را مدتی طولانی، بیهوش کند.

سی ساعت بعد، وقتی پائولینا به هوش آمد، برادرزاده‌اش در عرشه یک کشتی بخار به سر می‌برد که قرار بود با آن به شیلی برود. فلیچیانو و ویلیامز، پیشکار صدیق پائولینا، او را متقاعد کردند که توسل به خشونت کار درستی نیست و در ضمن در قانون سانفرانسیسکو، هرچه بد یا خوب، راهی برای جدا کردن آن دختر از خانواده مادری پیدا نمی‌شود. به ویژه این که پدر قانونی او در این مورد دستوراتی مدون داده است. آن‌ها همچنین از او خواستند از طریقه مرسوم خود، یعنی پیشنهاد دادن پول در ازای آن کودک دست بردارد، زیرا در آینده دودش به چشم خودش خواهد رفت. تنها راه حل قابل ارائه، صبر مدبرانه تا هنگام بازگشت سوهرو و دل‌واله از جبهه بود تا بلکه بتوانند با او به توافقی دست یابند.

پائولینا قصد نداشت به دلایل‌شان گوش بدهد. بنابراین دو روز بعد، همراه با پیشنهادی که مطمئن بود مادربزرگ نوزاد نمی‌تواند آن را رد کند، به مغازه شیرینی‌فروشی رفت. الیزا در لباس عزاداری به مناسبت درگذشت دخترش، از پائولینا استقبال کرد. به نظر می‌رسید که آن کودک جایگزین مناسبی برای لین بوده و توانسته به مادربزرگ خود آرامش نسبی ببخشد. پائولینا وقتی گهواره نقره‌ای متعلق به پسرانش را کنار پنجره دید، تکان خورد، ولی بلافاصله به یاد آورد که ویلیامز از او اجازه گرفت تا آن را به سوهرو بدهد. بنابراین جلو زبان خود را گرفت،

چون آن جا نیامده بود تا بر سر گهواره دعوا به راه بیندازد، بلکه مذاکره در مورد نوه‌اش در دستور کارش قرار داشت. او همیشه می‌گفت: «پیروزی بدون چانه زدن به دست نمی‌آید.» بنابراین در آن مورد با خود حساب می‌کرد، نه تنها حق با اوست، بلکه هیچ کس بهتر از خودش نمی‌تواند در معاملات چانه بزند.

الیزا نوزاد را از درون گهواره بلند کرد و او را به پائولینا داد. او آن بقچه کوچک و سبک را که به نظر جز مقداری پارچه نمی‌رسید، در آغوش گرفت و ناگهان قلبش پر از احساسی کاملاً نوظهور شد و به شدت به تپش درآمد. چند بار گفت:

«آه، خدای من! آه، خدای من!»

می‌ترسید از خوشحالی ضعف کند. زانوانش می‌لرزید و بغض گلایش را می‌فشرد. روی یک صندلی بزرگ نشست، کودک را در دامنش پنهان کرد و تکانش داد. الیزا سامرز برای آوردن چای و شیرینی رفته بود، یعنی همان چیزهایی که پائولینا مشتری دایمی آن‌ها محسوب می‌شد، رفته بود. در آن دقایق، پائولینا دل‌واله تلاش کرد بر احساسات و عواطف خود فائق آید و توپخانه افکارش را برای حمله آماده کند. پس از بازگشت الیزا، به خاطر درگذشت لین سامرز به مادر داغ‌دیده تسلیت گفت و سپس با ابراز ناراحتی از عمل شرم‌آور ماتیاس، پسرش را پدر واقعی آن طفل دانست و اظهار داشت که کافی است به چهره آن‌ورا نگاه کنند تا بلافاصله متوجه شوند که آن دختر، نسخه کاملی از خانواده‌های رودریگز دو سانتا کروز و دل‌واله است. او همچنین گفت که ماتیاس به خاطر بیماری در اروپا به سر می‌برد و با این حساب نمی‌تواند ادعایی برای نگهداری از آن‌ورا داشته باشد. سپس متذکر شد که از مدت‌ها قبل آرزو داشته که با توجه به کار زیاد و فراغت اندک الیزا و شرایط سخت زندگی اقتصادی، نوه‌اش را نزد

ما نباید در مورد خانواده پدری لای‌مینگ دچار سوء تفاهم شویم. شما چند ماه پیش به ما گفتید که وضعیت پیش آمده برای لین، ارتباطی با پسران ندارد. در ضمن به یاد بیاورید که فرزند شما به وضوح اشاره کرد که هر یک از دوستان او، می‌تواند پدر این کودک باشد!

«الیزا! این چیزها در آن شرایط بحرانی و از روی هیجان و نادانی زده شده. ماتیاس معمولاً بدون این که فکر کند، حرف می‌زند.

این واقعیت که لین با سوهرو دل‌واله ازدواج کرد، درستی حرف‌های پسر شما را به اثبات می‌رساند. نوه من، نسبت خونی با خانواده شما ندارد. با این حال، تکرار می‌کنم که هر وقت اراده کنید، می‌توانید لای‌مینگ را ببینید. هرچه بیشتر مردم او را دوست داشته باشند، برای زندگی آینده‌اش بهتر است.

نیم ساعت بعد، آن دو زن، همچون دو گلادیاتور، هر یک با روش خاص خود، در برابر یکدیگر ایستاده بودند. پائولینا دل‌واله با چاپلوسی فراوان، التماس کرد، نو میدانه به هر ترفندی دست زد و حتی پیشنهاد دادن رشوه کرد و بعد، زمانی که همه تلاش‌هایش بی‌ثمر ماند، به تهدید روی آورد. با این حال نتوانست آن مادر بزرگ را وادار سازد که گامی به عقب بگذارد و با او کنار بیاید. الیزا سامرز، نوزاد را از پائولینا گرفت و او را در گهواره گذاشت. پائولینا متوجه نشد چه زمانی به حداکثر خشم رسید، ولی می‌دانست که کاملاً اختیار خود را از دست داده. بنابراین با حالتی وحشیانه شروع به جیغ زدن کرد و در آن موقعیت، الیزا به خوبی متوجه شد که خانواده رودریگز دو سانتا کروز، چه مردمانی هستند؛ تا چه اندازه در آن شهر قدرت دارند و چگونه می‌توانند زندگی الیزا را خراب کنند؛ مغازه بی‌ارزش شیرینی‌فروشی‌اش را ببندند و آن مرد چینی را از صفحه روزگار محو کنند. پائولینا با فریاد به الیزا تفهیم می‌کرد که صلاح نیست به دشمنی با او برخیزند و دیر یا زود مجبور خواهند شد نوزاد را به او بدهند.

دست داد: چانه‌زنی در معاملات، همان توانایی بی‌نظیری که در جنبه‌های دیگر زندگی او را همچون بازرگانان عرب، پر قدرت و پیروز جلوه می‌داد، در حساس‌ترین لحظات، تبدیل به ناتوانی شده بود. او به دلیل زیاده‌طلبی، همه چیز را از دست داده بود.

لاخاص خود، در برابر یکدیگر ایستاده بودند. پائولینا دل‌واله با چاپلوسی فراوان، التماس کرد، نومیدانه به هر ترفندی دست زد و حتی پیشنهاد دادن رشوه کرد و بعد، زمانی که همه تلاش‌هایش بی‌ثمر ماند، به تهدید روی آورد. با این حال نتوانست آن مادر بزرگ را وادار سازد که گامی به عقب بگذارد و با او کنار بیاید. الیزا سامرز، نوزاد را از پائولینا گرفت و او را در گهواره گذاشت. پائولینا متوجه نشد چه زمانی به حداکثر خشم رسید، ولی می‌دانست که کاملاً اختیار خود را از دست داده. بنابراین با حالتی وحشیانه شروع به جیغ زدن کرد و در آن موقعیت، الیزا به خوبی متوجه شد که خانواده رودریگز دو سانتا کروز، چه مردمانی هستند؛ تا چه اندازه در آن شهر قدرت دارند و چگونه می‌توانند زندگی الیزا را خراب کنند؛ مسغازه بی‌ارزش شیرینی‌فروشی‌اش را ببندند و آن مرد چینی را از صفحه روزگار محو کنند. پائولینا با فریاد به الیزا تفهیم می‌کرد که صلاح نیست به دشمنی با او برخیزند و دیر یا زود مجبور خواهند شد نوزاد را به او بدهند. او به این امر اعتقاد زیادی داشت، زیرا هنوز از مادر متولد نشده بود کسی که بتواند سر راهش بایستد. پائولینا با یک حرکت دست، فنجان‌های زیبای چینی و شیرینی‌های مورد علاقه خود را از روی میز به زمین پرتاب کرد که ابری از شکر در فضا پخش شد. بعد در حالی که از شدت خشم، مثل یک گاو نر خرناسه می‌کشید، از جا برخاست و از مغازه بیرون رفت.

وقتی در کالسکه نشسته بود، خون به مغزش هجوم آورد، قلبش به شدت زیر لایه‌های چربی به تپش درآمد و ناگهان شروع به گریستن کرد. گریه‌اش تا زمانی که صدای کلون در اتاق خواب او به صدا درآمد و روی تخت خواب افسانه‌ای خود به خواب رفت، همچنان ادامه داشت. درست از آن لحظه به بعد، سلاح برنده‌اش، کارآیی خود را از

بخش دوم

۱۸۸۰-۱۸۹۶

عکسی از سه - چهار سالگی ام، تنها تصویری از آن دوره است که نشان از تجلی سرنوشت و تصمیم پائولینادل واله برای از بین بردن رد پای صل و نسب من دارد. این تصویر مقوایی، درون قابی ساخته شده از نلزی قدیمی با جداره‌های مخملی قرار دارد که این قاب در قرن نوزدهم، مواداران زیادی داشته؛ ولی بعد از آن، دیگر کسی از چنین قاب عکس‌هایی استفاده نکرد.

در تصویر، طفلی کوچک با لباس عروس مخصوص چینی‌ها، شامل یک پیراهن اطللس بلند و شلواری به رنگ متفاوت، به چشم می‌خورد. او نمپایی‌های ظریفی با تخت سفید چوبی برپا دارد. موهای سیاهش را که نسبت به سن و سالش بسیار بلند است، کاملاً بالا زده و آن را با دو سنجاق سر ضخیم طلایی یا نقره‌ای و یک حلقه گل زیبا، در بالای سرش بسته است.

کودک بادبزن در دست گرفته و خندان است؛ در عین حال، به زحمت می‌توان به سایر نشانه‌های موجود در عکس اشاره کرد. مگر با دقت بسیار؛ پوست صورتش رنگ پریده و چشمانش همانند دو لکه سیاه است. پشت سر دخترک، یک اردهای کاغذی و ستارگانی درخشان به نشانه

اجرای مراسم آتشبازی دیده می‌شود. این عکس در مراسم جشن سال نوی چینی‌ها در سانفرانسیسکو گرفته شده است. من آن لحظه را به یاد ندارم و نمی‌توانم دختری را که تصویرش هنوز به جای مانده. به خاطر بیاورم.

از طرفی، من عکس‌های زیادی از مادرم لین سامرز در اختیار دارم که آن‌ها را به دلیل سماجت و روابط خوبی که با دیگران داشتم، به دست آورده‌ام. چندین سال پیش به سانفرانسیسکو رفتم تا دایی لاکی را ببینم و وقتی آن جا بودم، ساعت‌های زیادی به بازدید از کتابخانه‌ها و آتلیه‌های عکاسی قدیمی مشغول شدم. در واقع به دنبال تقویم یا کارت‌پستالی می‌گشتم که تصویر مادرم روی آن حک شده باشد. دایی لاکی هنوز هم هرگاه از این تصاویر پیدا می‌کند، برایم می‌فرستد. مادرم، زنی بسیار زیبا بوده و این تنها چیزی است که می‌توانم درباره‌اش بگویم، چون او را هرگز، جز در عکس‌هایش ندیده‌ام. در واقع هیچ خاطره‌ای از او ندارم. زیرا پس از به دنیا آمدن من، دارفانی را وداع گفت. با این حساب، تصویر آن زن روی تقویم‌ها و کارت‌پستال‌ها، برایم بیگانه است و نمی‌توانم او را در ذهنم به عنوان مادر تجسم کنم و به آن عکس‌ها، به عنوان بازی نور و نقاط تاریک و روشن و سیاه و سفید می‌نگرم.

کسی نمی‌تواند تصور کند که او، خواهر دایی لاکی من بوده، چون این مرد، یک چینی کوتاه قامت با سری بزرگ و نگاهی تند، ولی در عین حال، انسانی بسیار خوب و دوست داشتنی است. بیشتر شبیه پدرم هستم و همان ظواهر اسپانیایی او را دارم. متأسفانه نشانه‌های اندکی از نژاد فوق‌العاده پدر بزرگم به ارث برده‌ام. اگر به خاطر این واقعیت نبود که تائوچی‌ین بیشترین خاطره را در ذهن من گذاشته و عشقی دیرپا را در من به وجود آورده که در هیچ مرد دیگری نمی‌بینم و کسی را با او برابر نمی‌دانم، هرگز باور نمی‌کردم که خون چینی‌ها در رگ‌های من جاری

است. تائوچی‌ین تا ابد در ذهن من زنده است و می‌توانم او را به خوبی تجسم کنم: باریک، بلند قامت، ظریف، معصوم، سلامت. دارای موهای خاکستری، عینک گردی بر چشم و نگاهی مهربان در چشمان بادامی.

تصویرش در ذهن من، همیشه لبخند می‌زند و گاهی صدایش را به وضوح می‌شنوم که برایم به زبان چینی، آواز می‌خواند. او دور من می‌چرخد، با من قدم می‌زند و مرا راهنمایی می‌کند، درست همان طور که به مادر بزرگم الیزا سامرز قبول داده بود که این کارها را بکند. من عکس‌هایی از پدر بزرگ و مادر بزرگم در سال‌های جوانی در اختیار دارم که مربوط به زمان پیش از ازدواج‌شان می‌شود. مادر بزرگ روی یک صندلی دسته‌بلند نشسته و پدر بزرگ، پشت سرش ایستاده است. هر دوشان لباس‌های آمریکایی متداول در آن زمان را پوشیده‌اند و مستقیم و با حالتی هراسان، به دور بین می‌نگرند. آن عکس که بر حسب اتفاق سالم مانده، در کشوی میز اتاق خواب من است و هر شب پیش از این که چراغ را خاموش کنم و به بستر بروم، مدتی نگاهش می‌کنم. کاش زمانی که هنوز کودک بودم، آن را در اختیار داشتم، زیرا در آن دوران نیاز زیادی به حضور یا دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ احساس می‌کردم.

تا آن جا که به خاطر دارم، همیشه از یک کابوس رنج می‌بردم. این رؤیای دیرپا، ساعت‌ها در ذهن من می‌ماند، روزهایم را خراب می‌کند و روحم را می‌خراشد. این کابوس همیشه به یک صورت در خواب به سراغم می‌آید: من در خیابان‌های خالی، در شهری ناشناخته و غریب قدم می‌زنم. دست کسی را در دست دارم که نمی‌توانم چهره‌اش را ببینم و تنها پاها و نوک کفش‌های واکس زده‌اش را می‌بینم. ناگهان کودکانی با پیژامه‌های سیاه‌رنگ، ما را محاصره می‌کنند و با حالتی وحشیانه، دور ما می‌رقصند. لکه‌های تیره‌رنگی، تقریباً شبیه خون، هنگامی که حلقه محاصره هر لحظه تنگ‌تر و چهره کودکان تهدیدآمیزتر می‌شود، روی

دچار همان کابوس همیشگی می‌شدم. به زیر میز پناه می‌بردم و آن جا پنهان می‌شدم.

این کار، یک سال تمام ادامه داشت تا ما به شیلی آمدیم. مدت طولانی سفر و استقرار در سانتیاگو، این حالت جنون‌آمیز را از میان برد.

کابوسی که من می‌بینم، به صورت سیاه و سفید است. در سکوت ادامه می‌یابد، هیچ تغییری نمی‌کند و کیفیتی ابدی دارد. تصور می‌کنم در حال حاضر به اندازه کافی اطلاعات در اختیار دارم که بتوانم کلید این معما را پیدا کنم.

با این حال، حل این معما به آن معنا نیست که دیگر دچار رنج ناشی از کابوس نمی‌شوم. من به دلیل وجود این کابوس و سایر رؤیاهایم، با دیگران تفاوت دارم؛ درست مثل کسانی که نوعی بیماری یا نقص عضو ارثی دارند و به طور مستمر می‌کوشند زندگی معمولی داشته باشند. چنین نشانه‌هایی در من نیز وجود دارد، ولی دیده نمی‌شود. می‌توانم این بیماری را به صرع تشبیه کنم که ناگهان ظاهر می‌شود و پس از برطرف شدن، حالت گیجی را از خود باقی می‌گذارد. شب‌ها می‌ترسم به بستر بروم. نمی‌دانم زمانی که خوابیده‌ام یا هنگامی که بیدار می‌شوم، چه اتفاقی خواهد افتاد. راه‌های زیادی را برای مقابله با این شیطان نیمه‌شب آزمایش کرده‌ام. از آب پرتقال دارای اندکی مشروب الکلی و داروهای خواب آور، تا انواع طلسم‌ها و جادوها؛ ولی هیچ کدام‌شان باعث آرام خوابیدن من نشد. تنها راهی که برای فرار از این کابوس می‌شناسم، خوابیدن کنار فردی قابل اطمینان است. مجبورم طبق گفته‌های دیگران، هرچه زودتر ازدواج کنم. البته یک بار این کار را انجام دادم و جز مصیبت، بهره‌ای نبردم، بنابراین نمی‌خواهم دوباره وسوسه شوم و به سرنوشت تن در دهم. من در سی سالگی و بدون شوهر، در نظر دیگران آدم بیچاره‌ای هستم. دوستانم برایم احساس ترحم می‌کنند، هرچند عده‌ای نیز به زندگی مستقل

سنگفرش خیابان می‌ریزد و مردی که دست مرا گرفته، به محاصره کامل درمی‌آید. آن‌ها ما را هل می‌دهند. به جلو می‌کشند و سرانجام از هم جدا می‌کنند. من به دنبال دست‌های او می‌گردم، ولی چیزی نمی‌یابم. فریاد می‌زنم. ولی صدایی از گلویم بیرون نمی‌آید. به زمین می‌افتم و بعد ناگهان از خواب می‌پریم و قلبم به شدت می‌تپد.

گاهی اوقات، آن کابوس روزهای متوالی در ذهنم مجسم می‌شود و مرا تحلیل می‌برد. می‌کوشم با شکافتن لایه‌های پررمز و راز آن، به علت وجود کابوس پی ببرم و کلید این معما را بیابم، ولی بی‌فایده است.

در آن روزها، رنج بسیاری را متحمل می‌شوم و احساس می‌کنم سرمای شدیدی بدنم را دربرمی‌گیرد و ذهنم یخ می‌بندد. چنین حالی، نخستین بار در خانه پائولینا دل‌واله به من دست داد. آن‌ها در پنج سالگی، مرا به قصر ناب‌هیل بردند و کسی، به خودش زحمت نداد تا به من بگوید به چه دلیل ناگهان مسیر زندگی مرا عوض کردند و باعث جدایی من از پدر بزرگ و مادر بزرگم شدند.

زمانی که پائولینا را دیدم، روی تخت‌خواب تاریخی خود، سراپا پوشیده از جواهر نشسته بود و از فراز آن، همچون سلطانی بر تخت نشسته، با چشمانی پر از اشک، به من می‌نگریست. با شتاب گریختم و زیر میز پناه گرفتم. در آن جا همچون سگی کتک خورده ماندم. البته این وقایع را برایم بعدها تعریف کردند، وگرنه خودم چیز زیادی به یاد ندارم. ویلیامز در آن روزها، پیشکار مخصوص رودریگز، در سانتاکروز بود و او، روز بعد، پیشنهاد کرد که با ترفندی ساده مرا از زیر میز بیرون بکشد. یک سینی حاوی بستنی را زیر میز، نزدیک پای من قرار داد که به آن سیم بسته بود. از شدت گرسنگی و ولعی که به خوردن بستنی داشتم، دستم را پیش بردم و او هم به تدریج سیم را کشید و سینی را دور کرد. سینه‌خیز به تعقیب آن پرداختم. سرانجام آن‌ها موفق شدند مرا از پناهگاه خارج کنند، ولی هرگاه

در واقع سخن او چیزی جز طعنه نمی تواند باشد. زیرا خودش بیش از یک دو جین بچه به دنیا آورده است. این جا جای بحث در مورد بچه هایی که من ندارم، یا در مورد عشق من نیست. بلکه محل صحبت در مورد رویدادهایی است که باعث شد ماهیت من تعیین شود.

می دانم که با نوشتن این خاطرات، باید عده ای را لو بدهم. ولی این امر، غیرقابل اجتناب است. سوهرو دلواله همیشه به من می گوید: «لباس های کثیفی را که در خانه شسته می شوند، به خاطر داشته باش!» این همان پندی است که به همه افراد خانواده ما داده اند. از طرف دیگر، نیویا توصیه می کند: «با درستی و حفظ امانت بنویس و نگران احساسات دیگران نباش. زیرا صرف نظر از کاری که تو می کنی، آنها از تو نفرت دارند.» بنابراین ترجیح می دهم به نصایح نیویا عمل کنم.

با توجه به عدم امکان رها شدن از چنگال کابوس ها، می کوشم لااقل از آنها بهره ای مناسب ببرم. فهمیده ام پس از هر شب عذاب، اوهام و خیالات باقی می ماند و در عین حال، احساس خلاقیت به من دست می دهد. بهترین عکس هایی که در اختیار دارم، آن هایی است که در چنان روزهایی گرفته ام. در آن لحظات دلم می خواهد مثل زمانی که در خانه پائولینا دلواله به سر می بردم، به زیر میز پناه ببرم. کابوس کودکان با پیژامای سیاه، مطمئناً عامل اصلی روی آوردن من به عکاسی بود. زمانی که سوهرو دلواله یک دوربین عکاسی به من هدیه داد، نخستین فکری که از ذهنم گذشت، عکس گرفتن از کابوس هایم بود تا بتوانم آنها را از خود برانم. در سیزده سالگی بارها دست به این اقدام زدم. روش های پیچیده ای را به کار بردم و از چرخ و سیم استفاده کردم تا موقع خواب، دوربین به طور خودکار از من عکس بگیرد. ولی سرانجام معلوم شدند که آن شیاطین در برابر تهدید فن آوری های جدید، شکست ناپذیر هستند.

دوربین عکاسی می تواند رازهایی را آشکار کند که چشم غیرمسلح

من غبطه می خورند. تنها نیستم، عشقی مخفیانه و بدون قید و شرط دارم. بدون دلیلی برای رسوایی. به ویژه در محلی که زندگی می کنم. من پیردختر یا بیوه یا زن مطلقه نیستم. من در دوزخ جدایی حضور دارم. جایی که بسیاری از مردم ترجیح می دهند آن را ترک و با کسی ازدواج و زندگی کنند که او را دوست ندارند.

در شیلی جز این کاری نمی توان کرد. ازدواج در این جا، پیوندی ابدی و گریزناپذیر است. گاهی از اوقات، صبح های خیلی زود، من و عشقم عرف ریزان و خسته از رویاهای مشترک، خوشحال و دارای احساس مهربانی مطلق، و مطمئن و رازدار از خواب برمی خیزیم و در مورد ازدواج کردن و یا رفتن به جای دیگر، مثلاً به ایالات متحده که فضای مناسبی دارد و کسی ما را در آن جا نمی شناسد، حرف می زنیم. در مورد زندگی کردن همانند یک زوج خوشبخت صحبت می کنیم، ولی با تاییدن نورخورشید از پنجره به داخل اتاق، دیگر به این موارد فکر نمی کنیم. زیرا هر دو می دانیم که جز در شیلی، در جای دیگری نمی توانیم به زندگی ادامه بدهیم.

شیلی سرزمین سیل خیز و طوفانی. سرزمین انسان های فقیر، سرزمین کوه های خشن آتشفشان، سرزمین قله های پربرف، سرزمین دریاچه های زمردین، سرزمین رودخانه های کف آلود، سرزمین جنگل های معطر، سرزمینی به باریکی روبان سر. سرزمین مردم فقیر و علی رغم سوءاستفاده ها و بدرفتاری های متعدد، سرزمینی زیباست. این کشور نمی تواند مرا ترک کند و من نیز از گرفتن عکس های فراوان از آن، هرگز خسته و سیر نمی شوم. بله. من هم دلم می خواهد بچه ای داشته باشم. دوست دارم، ولی در عین حال پذیرفته ام که هرگز نمی توانم مادر شوم. زنی نازا نیستم. بلکه به نوعی نازا شده ام. نیویا دلواله می گوید که هیچ انسانی را با ظرفیت تولید مثل او، مورد ارزیابی و تعریف قرار نمی دهند.

قادر به انجامش نیست و حتا مغز هم نمی‌تواند آن را تجسم کند. در عکس، همه چیز، از جلو چشم محو می‌شود، غیر از آنچه که عدسی روی آن تمرکز یافته. عکاسی تمرینی است برای دیدن، و نتیجه کار، می‌تواند به بخت لگد بزنند. هزاران هزار فیلم ظاهر شده و نشده در کارتون‌های بزرگ آتلیه من وجود دارد، ولی تنها تعداد اندکی شان، استثنایی است. دایی من، لاکی چی‌ین اگر می‌دانست نفس او برای انتقال بخت و اقبال به من چه تأثیر اندکی گذاشته، احساس ناراحتی می‌کرد. دوربین، دستگاه ساده‌ای است، حتا ناآگاه‌ترین مردم نیز می‌توانند از آن استفاده کنند؛ تنها تفاوت، به خلق موقعیت‌ها از میان واقعیت‌ها و زیبایی‌های موجود در نازکی برگ‌های خزان، نمونه‌های گوناگون صدف‌های افتاده در ساحل، پستی و بلندی‌های بدن زنان، بافت کهنه درختان قدیمی و همچنین انکار واقعیت‌ها مربوط می‌شود. گاهی اوقات، موقع کار با تصاویر در تاریکخانه، ناگهان روح یک شخص، عاطفه و احساسات در مورد یک جسم و ماهیت واقعی اجسام دیگر، ظاهر می‌شود. در آن لحظات، احساس حق‌شناسی در قلبم ایجاد می‌شود و مرا به گریه می‌اندازد؛ گریه‌ای که نمی‌توانم بر آن مسلط شوم. هدف من از کارهایم نیز، دست یافتن به چنین مکاشفات و الهامات است.

سوهرو دل‌واله، در طول سفر، مدت زیادی به خاطر از دست دادن لین سامرز و خراب شدن آینده خود گریست. او برای کودک تازه به دنیا آمده، یعنی آنورا احساس مسئولیت می‌کرد و به همین دلیل، پیش از اقدام به سفر، کل مبلغ ارث پدری را همراه با پس‌انداز مختصری که داشت، در بانک گذاشت تا اگر اتفاقی برایش بیفتد، به آن طفل تعلق گیرد و در عین حال، سود ماهانه را مستقیماً به او بدهند. می‌دانست که والدین لین، بهتر از هرکس دیگری از نوه‌شان مراقبت خواهند کرد، در ضمن هرگز انتظار

نداشت که پاتولینا، قصد داشته باشد با استفاده از قدرت و نفوذ خود، آنورا را از آن‌ها بگیرد؛ چون معتقد بود که اگر پاتولینا هم چنین نقشه‌ای را به مورد اجرا بگذارد، شوهرش فیلیپیانو او را از این کار باز خواهد داشت و هرگز اجازه نخواهد داد رسوایی تازه‌ای ایجاد شوند.

سوهرو در حالی که روی عرشه کشتی نشسته و به دریای بی‌انتها خیره شده بود، می‌اندیشید که هرگز نخواهد توانست بر اندوه ناشی از فقدان لین سامرز فائق آید. نمی‌خواست بدون لین به زندگی ادامه بدهد. بهترین سرنوشتی که می‌توانست در انتظارش باشد، کشته شدن در جبهه‌های جنگ، آن هم مرگی سریع و در زمانی کوتاه بود و این تنها آرزوی او در آن لحظات به شمار می‌رفت. عشق به لین سامرز و میل به کمک کردن به او، سال‌ها ذهن سوهرو را مشغول می‌کرد و تصمیم به بازگشت او را به شیلی روز به روز به تعویق می‌انداخت. در حالی که مردان همسن و سال او برای رفتن به جبهه ثبت‌نام کرده و اعزام شده بودند.

در عرشه آن کشتی تعداد زیادی جوان، با همان افکار و تمایلات سوهرو حضور داشتند و می‌خواستند به جبهه بروند. اغلب‌شان یونیفرم پوشیده بودند و به آن افتخار می‌کردند. سوهرو غالباً با تعدادی از آن‌ها مواجه می‌شد و به تحلیل اخبار جنگ که از طریق تلگراف می‌رسید، می‌پرداخت. سوهرو در چهار سالی که در کالیفرنیا گذراند، ارتباط خود را با کشورش قطع کرده بود و فراخوانی به منظور اعزام به جنگ را نیز تنها راه برای فراموش کردن غم‌هایش به حساب می‌آورد، وگرنه کوچک‌ترین اشتیاقی برای پیوستن به ارتش نداشت. با این حال در طول سفر با آن کشتی، تحت تأثیر هیجان سایر جوانان قرار می‌گرفت. او دوباره به تفکر درباره خدمت در ارتش شیلی پرداخت، یعنی همان کاری که در سال‌های تحصیل در مدرسه، موقع بحث درباره سیاست با سایر همشاگردی‌های خود در کافه‌ها می‌کرد. می‌اندیشید که همشاگردی‌های سابق، ماه‌ها در

جبهه‌ها جنگیده‌اند. در حالی که خودش در سانفرانسیسکو، به ویژه پیش از خواستگاری از لین سامرز، بی‌هوده می‌گشت و وقت تلف می‌کرد. یا به بازی مایونگ مشغول می‌شد. چگونه می‌توانست ترس خود را نزد دوستان سابق و افراد خانواده‌اش توجیه کند؟ او در تفکرات خود، رفتار تهدیدآمیز نیویا را مجسم می‌کرد. چون آن دختر نمی‌توانست دلیل تأخیر سوهرو را برای دفاع از تمامیت ارضی کشورش، درک کند و اگر خودش مرد بود، نخستین فردی محسوب می‌شد که برای جنگیدن به جبهه‌ها می‌رفت. در عین حال سوهرو می‌اندیشید که احتمالاً نخواهد توانست توضیحی به دخترک بدهد، زیرا انتظار داشت هرچه زودتر در جنگ تیر بخورد و بمیرد و بنابراین دیگر او را نبیند.

با توجه به رفتار نامناسبی که با نیویا کرده بود، برای مواجه شدن با او، نیاز به جرأت بیشتری از رفتن به جبهه و جنگیدن با دشمنان خونخوار داشت. با سرعت اندکی که کشتی داشت، احتمالاً وقتی به شیلی می‌رسید که دیگر جنگ تمام شده بود. سوهرو اطمینان داشت که علی‌رغم توانایی‌ها و دارایی‌های بی‌شمار دشمنان و تکبر بی‌جای فرماندهان ارتش شیلی، پیروزی از آن کشورش خواهد بود. فرمانده کل ارتش و دریاسالار نیروی دریایی، دو پیرمرد کوچک‌اندام و در عین حال نادان بودند که در مورد نقشه‌های جنگی، با هم توافق نداشتند. با این حال، مردم شیلی روی انضباط بیش از اندازه ارتش که در مقایسه با ارتش پرو و بولیوی بسیار بیشتر بود، حساب می‌کردند. سوهرو شرمگینانه، زیر لب می‌غرید: «پس چه موقعی به شیلی می‌رسیم؟ چرا زودتر تصمیم به این کار نگرفتم؟ من به اندازه یک پشه هم قدرت ندارم.»

بندر والپارایزو، وقتی کشتی بخار در کنار خلیج لنگر انداخت، زیر نور خورشید ماه دسامبر می‌درخشید. مسافران با عبور از آب‌های قلمروی پرو و شیلی، کشتی‌های زیادی متعلق به هر دو کشور را در حال اجرای

رزمایش می‌دیدند، ولی تا هنگامی که در بندر پیاده شدند، نشانه‌ای از جنگ ندیدند.

به نظر سوهرو، بندر والپارایزو، با آنچه او پیش از ترک شیلی دیده بود، تفاوت زیادی داشت. حالت جنگی در شهر به چشم می‌خورد و سربازان زیادی مستقر در آن جا، منتظر فرمان حرکت بودند. پرچم شیلی بر فراز همه ساختمان‌ها در اهتزاز بود و تعداد زیادی قایق و جراثقال در اطراف کشتی‌های مربوط به ناوگان نیروی دریایی دیده می‌شد؛ ولی در عوض از کشتی‌های مسافربری خبری نبود.

سوهرو برای مادرش تاریخ ورود به شیلی را نوشته بود، ولی انتظار حضور او را در بندر نداشت. مادر از یک یا دو سال قبل، همراه با فرزندان کوچکتر خود در سانتیاگو زندگی می‌کرد و سفر از پایتخت به والپارایزو، کسل‌کننده و خطرناک بود. به همین دلیل، سوهرو به خود زحمت نداد که افراد حاضر در بارانداز را مثل دیگر مسافران، زیر نظر بگیرد. او چمدانش را برداشت، چند سکه به ملوانی داد تا مراقب بارهایش باشد و سپس از پل کشتی، به ساحل گام گذاشت. نفس عمیقی کشید و هوای شور مرز شهری را که در آن به دنیا آمده بود، استنشاق کرد.

به محض این که شروع به راه رفتن کرد، به شدت تلو تلو خورد. در طول هفته‌ها سفر با کشتی، به حرکت بر روی امواج عادت کرده بود و در نتیجه به سختی می‌توانست روی زمین سفت گام بردارد. سوت زد و باربری را فراخواند تا بارهایش را بیاورد و به دنبال کالسکه‌ای گشت که او را به خانه مادر بزرگ امیلیا ببرد.

قصید داشت دو سه شب آن جا بماند تا موقع پیوستن به ارتش برسد. در همان لحظه احساس کرد کسی بازویش را می‌فشارد. برگشت و با شگفتی فراوان خود را در برابر چهره‌ای دید که آخرین کسی در دنیا بود که او می‌خواست ببیند. چند ثانیه طول کشید تا از ضربه ناگهانی دیدار نیویا به

خود آمد. دختری که چهار سال پیش ترک کرده و ندیده بود. به نظرش بیگانه می آمد. هنوز کوتاه قد. لاغر و خوش هیكل بود و تنها تغییری که در او به چشم می خورد، نشانه های خوش سرشار در چهره اش بود. دخترک لباسی تابستانی شامل تافته ای آبی رنگ بر تن و کلاهی حصیری بر سر داشت و پایونی از جنس ارگانه ی سفید، زیر گلویش بسته بود. چهره بیضی شکل او بسیار خوش حالت می نمود و چشمان سیاهش، نافذ و درخشان به نظر می رسید.

سوهرو قادر به سلام کردن نبود. او با لبانی از هم گشوده، ایستاده بود و خیره به دخترک می نگریست تا اینکه ناگهان بر خود مسلط شد و با فشار زیادی که به خود آورد، با حالتی مضطرب پرسید که آیا نیویا آخرین نامه او را دریافت کرده یا نه. منظور مرد جوان، نامه حاکمی از ازدواجش با لین سامرز بود. به دلیل قطع مکاتبه بین آن دو نفر، سوهرو نمی دانست که نیویا از مرگ لین و تولد آنورا اطلاع دارد یا نه و می تواند حدس بزند که آن مرد دیگر زنی ندارد و پدر فرزندی است که بدون انجام وظایف شوهری یا پدری، او را صاحب شده است.

دخترک حرف او را قطع کرد و گفت:

- در مورد این موضوع، بعداً صحبت خواهیم کرد. به خانه خوش آمدی. برایت کالسکه گرفته ام. منتظر است.

به محض این که بارها در کالسکه قرار گرفت، نیویا به کالسکه چپ دستور داد به آرامی. از جاده ساحلی براند تا آن ها پیش از رسیدن به مقصد، فرصت کافی برای حرف زدن داشته باشند.

سوهرو که جرأت نداشت به دخترک نگاه کند، زیر لب گفت:

- رفتار من با تو بسیار زشت و بی ادبانه بود، نیویا. تنها چیزی که می توانم بگویم، این که قلباً دلم نمی خواست تو را بیازارم.

- قبول دارم که من هم رفتار درستی با تو نداشته ام، سوهرو، باید زبانم

را گاز بگیرم که دیگر نتوانم تو را نفرین کنم. ولی در واقع هرگز بد تو را نخواسته ام. می دانم که تو از من رنج بیشتری برده ای. واقعاً از آنچه بر سر همسرت آمده، متأسفم.

- از کجا این موضوع را فهمیدی؟

- این خبر از طریق تلگرافی به من رسید که شخصی با نام ویلیامز، زیر آن را امضاء کرده بود.

نخستین واکنش سوهرو، خشم فراوان او بود. چطور آن پیشکار به خود جرأت داده بود در زندگی خصوصی اش دخالت کند؟ ولی ناگهان احساس حق شناسی و سپاسگزاری نسبت به ویلیامز، بر خشم او غلبه کرد. آن تلگراف باعث شده بود که سوهرو دیگر برای توضیح رویدادها، دچار زحمت و تردید نشود.

- انتظار ندارم مرا بیخشی، نیویا. بلکه فقط می خواهم مرا فراموش کنی. تو بیش از همه کسانی که در زندگی من بوده اند، لایق خوشبختی و خوشحالی و....

- چه کسی به تو گفته که من می خواهم خوشبخت و خوشحال باشم. سوهرو؟ شاید خوشبختی در آخرین رده آرزوهایم برای زندگی آینده باشد. من زندگی جالب، پرماجر، متفاوت و پرشور را دوست دارم. در واقع هر صفتی که می خواهد داشته باشد، غیر از خوشبختی و خوشحالی. - آه، نیویا. تعجب می کنم که اصلاً عوض نشده ای! در هر حال، ظرف یکی دو روز آینده، به ارتش ملحق می شوم و به پرو می روم. صراحتاً می گویم که دلم می خواهد هنگام مرگ، پوتین سربازی به پا داشته باشم، چون این زندگی دیگر برای من فایده ای ندارد.

- پس دخترت چه می شود؟

- می بینم که ویلیامز همه خبرها را به تو داده. مگر به تو نگفته که من پدر آن دختر نیستم؟

- پس کیست؟

- این موضوع زیاد مهم نیست. آن طفل از نظر قانونی، دختر من محسوب می‌شود. او تحت مراقبت و حمایت پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری خود است و هرگز مشکل مالی ندارد. من آینده او را به خوبی تأمین کرده‌ام.

- اسمش چیست؟

- آئورا.

- آه! آئورا دل‌واله. چه اسم قشنگی! سوه‌رو، سعی کن به این دلیل هم که شده از جبهه برگردی، چون وقتی که ما با هم ازدواج می‌کنیم، آن طفل نخستین دختر ما خواهد بود.

- چه گفتی؟

- در تمام مدت زندگی‌ام، منتظر تو مانده‌ام و بنابراین باز هم می‌توانم در انتظار بمانم. عجله‌ای نیست سوه‌رو. پیش از ازدواج، کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم. من کار می‌کنم...

سوه‌رو فریاد زد:

- کار می‌کنی؟ چرا؟

هیچ زنی از خاندان او یا سایر خانواده‌هایی که می‌شناخت، کار نمی‌کردند؛ چون کار کردن، برای زنان عملی رسواکننده و زشت محسوب می‌شد.

- کار می‌کنم که یاد بگیرم. عمویم خوزه فرانسیسکو، مرا استخدام کرده تا به کتابخانه‌اش سر و سامان بدهم و کتاب‌هایش را مرتب کنم. در عوض به من اجازه داده هرچه که دلم می‌خواهد، بخوانم. او را به یاد داری؟

- خیلی کم... همان مردی است که با خانم ثروتمندی ازدواج کرد و قصری در وینا دل‌مار دارد؟

دخترک خندید و گفت:

- خودش است! او نسبت به مادرم خیلی محبت دارد. هیچ مردی را خردمندتر و بهتر از او ندیده‌ام. از آن گذشته، خوش قیافه هم هست... هرچند به گرد پای تو نمی‌رسد!

- مرا مسخره نکن، نیویا.

دختر پرسید:

- همسرت زیبا بود؟

- خیلی زیبا...

نیویا دست سوه‌رو را گرفت و زمزمه کرد:

- دیگر باید به دوران سوگواری پایان بدهی، سوه‌رو. شاید جنگ بتواند به تو کمک کند. همه می‌گویند نمی‌توان زنان زیبا را فراموش کرد. امیدوارم حتماً اگر نمی‌توانی فکرش را از خاطرت بزدایی، لااقل یاد بگیری که بدون حضور او، زندگی کنی. آرزو می‌کنم که دوباره عاشق بشوی و امیدوارم عشق تو، من باشم.

سوه‌رو دل‌واله، درد شدیدی را در سینه‌اش احساس کرد، انگار چاقویی را میان دنده‌هایش فرو کرده‌اند. صدای حق‌گریه از میان لب‌هایش به گوش رسید و اشک از چشمانش سرازیر شد. بارها نام لین را بر زبان راند و هر بار، همه بدنش به شدت تکان خورد. نیویا او را در آغوش گرفت، همچون کودکان نوازشش کرد و دل‌داری داد.

جنگ اقیانوس آرام از دریا شروع شد، در زمین ادامه یافت و تبدیل به نبردی تن‌به‌تن با استفاده از سرنیزه و خنجرهای هلالی شکل در صحراها و بیابان‌های خشک و لم‌یزرع و سرد و ایالت‌هایی شد که امروزه به شیلی تعلق دارند، ولی پیش از جنگ، جزو قلمروی پرو و بولیوی محسوب می‌شدند. ارتش پرو و بولیوی برای چنان نبرد سنگینی، آمادگی نداشتند. آن‌ها به خوبی مسلح و مجهز نشده بودند و خیلی زود آذوقه و

خواربارشان به اتمام رسید. زرد و خوردهای زیادی به خاطر کمبود یا فقدان آب آشامیدنی یا دزدیدن چرخ‌های ارابه‌های حامل توپ که در شن فرو رفته بودند، در گرفت. شیلی کشوری توسعه‌طلب با وضع اقتصادی باثبات، مجهز به بهترین ناوگان در میان کشورهای آمریکای جنوبی و ارتشی با بیش از هفتاد هزار رزمنده بی‌باک بود. این سرزمین در میان سایر کشورهای متمدن منطقه مشهور به داشتن نظمی خشن، فساد، برنامه‌ریزی شده و انقلاب‌های خونین بود. شخصیت ساده مردم شیلی و پیروی‌شان از سنت‌های پسندیده، موجبات حسادت و غبطه ملل همسایه را فراهم می‌آورد و مدارس و دانشگاه‌های آن، استادان و دانشجویان خارجی را جذب می‌کرد. مهاجران انگلیس، آلمان و اسپانیا، به جای رفتارهای خشن و خلق و خوی تند مردم شیلی، با افرادی ملایم و معتدل مواجه می‌شدند.

ارتش شیلی، عاشق جنگ بود و صلح را نمی‌شناخت: زیرا در طول سال‌های پیش از جنگ اقیانوس آرام، آن‌ها همواره نبردهایی مسلحانه در جنوب با سرخ‌پوستان قبایل مرزنشین داشتند. هر چند تمدن جهانی تا آن سرزمین‌های دوردست نفوذ کرده بود، ولی مذهب هنوز نقش اساسی در زندگی مردم آمریکای جنوبی داشت و مبلغان مذهبی، هنوز نفوذ خود را از دست نداده بودند. سرخ‌پوستان بدون وقفه می‌جنگیدند و هیچ چیز نمی‌توانست آن‌ها را از پای درآورد. ولی سرانجام آن‌ها مغلوب دشمنی سرسخت به نام الک شدند. رزمندگان شیلی با جنگ سرخ‌پوستان، بی‌رحمی و خونریزی را به خوبی آموختند. سربازان ارتش‌های پرو و بولیوی پس از رویارویی با افراد ارتش شیلی، خیلی زود دچار هراس شدید از رفتارهای وحشیانه‌شان با اسیران جنگی شدند که با خونسردی، خنجرهای خود را در سینه‌های اسرا فرو می‌بردند.

خشونت‌های آنان باعث واکنش‌های جهانی و اعتراضات گسترده و

شدیدی همراه با دادخواهی‌های خسته‌کننده سیاسی شد و تعداد دشمنان شیلی را دو برابر کرد، ولی در عین حال، این اعمال به شدت بخشیدن به تصمیم ارتش شیلی برای نبرد تا رسیدن به پیروزی یا مرگ انجامید. زیرا تسلیم و عقب‌نشینی برای آن‌ها معنایی نداشت. ارتش پرو و بولیوی، متشکل از تعدادی افسر بد تجهیز شده، گروهی سرباز معمولی و تعدادی نیز سرخ‌پوست بود که این گروه آخری، نمی‌دانستند به چه دلیل می‌جنگند و بنابراین در نخستین فرصتی که به دست می‌آوردند، فرار می‌کردند. برخلاف آن‌ها، ارتش شیلی متشکل از گروه زیادی داوطلب غیرنظامی بود که در بی‌رحمی و خشونت به همان شقاوت نظامیان بودند. آن‌ها با احساساتی ناشی از هیجان و میهن‌پرستی، تا آخر می‌جنگیدند و تسلیم نمی‌شدند. شرایط جنگی، غالباً سخت و جهنمی بود. سربازان پیاده در بیابان‌ها و کویرهای پر از نمک پیاده راه می‌پیمودند، از تشنگی می‌مردند، خسته و ناامید بودند، تا ساق پاهایشان در شن‌ها فرو می‌رفت، خورشید با بی‌رحمی گرما و نور شدید خود را به آن‌ها می‌تاباند و زیر بار سنگین کوله‌پشتی‌ها و تفنگ‌هایشان، خم می‌شدند. آبله، تیفوس و مالاریا تعداد زیادی‌شان را می‌کشت و در بیمارستان‌های نظامی، تعداد بیماران، بیشتر از مجروحان جنگی بود.

سوه‌رو دل‌واله هنگامی به ارتش ملحق شد که هموطنان او، تنها ایالت بندری بولیوی، یعنی آنتوفاگاستا و استان‌های تاراپاکا، آریکا و تاکانا متعلق به کشور پرو را اشغال کرده بودند. اواسط سال ۱۸۸۰، فرمانده کل نیروهای مسلح شیلی در یک درگیری شدید در کویر، مورد اصابت گلوله قرار گرفت و درگذشت و همین امر باعث شد که امور دولتی دچار بی‌نظمی شود. سرانجام رییس‌جمهور، یک فرد غیرنظامی به نام "دون خوزه فرانسیسکو ورگارا"، یا همان عموی نیویا را به جانشینی او برگزید و آن مسافر خستگی‌ناپذیر و طلبه حریص را وادار ساخت تا در چهل‌وشش

سالگی، شمشیر از نیام برگشت و رهبری جنگ را بر عهده بگیرد.

او از جمله نخستین کسانی بود که متوجه شد در همان زمان که شیلی جبهه‌های شمالی را فتح می‌کند، آرژانتین نیز به آرامی پاتاگونیا را در جنوب به اشتغال خود در می‌آورد. کسی به این موضوع کوچک‌ترین اهمیتی نشان نداد و همه معتقد بودند که آن ناحیه، همچون خاک کره ماه بی‌ارزش است.

ورگارا، شخص فوق‌العاده‌ای بود با رفتاری مالی و حافظه‌ای خیره‌کننده. او به همه چیز علاقه داشت، از گیاه‌شناسی تا شعر و شاعری. او از هر فساد مبرا بود و آرزوهای جاه‌طلبانه نداشت. ورگارا هدف نهایی جنگ را با توجه کامل به همه جزئیات آن و با همان علاقه‌ای که به کارهای تجاری و خصوصی خود می‌رسید، تعیین می‌کرد. او علی‌رغم تردید سربازان یونیفرم‌پوش و در میان حیرت جهانیان، ارتش شیلی را مستقیم به سوی لیما به حرکت درآورد. به قول برادرزاده‌اش نیویا: «جنگ جدی‌تر از آن است که بتوان امور مربوط به آن را به ارتش و ارتشیان سپرد.»

این عبارت از دهان آن دخترک و از قلب آن خانواده بیرون آمد و سرانجام ضرب‌المثلی جاری بر زبان آن ملت شد.

در اواخر جنگ، یعنی هنگامی که آخرین حمله به لیما صورت می‌گرفت، سوهرو دل‌واله، پس از یازده ماه نبرد، آلوده به خون، کثافت و دارای خوی وحشیگری غیرقابل تصویری شده بود. در طول آن دوران، خاطرات لین سامرز تقریباً از ذهن‌اش پاک شده بود و مرد جوان دیگر در رؤیاهایش او را نمی‌دید، بلکه همیشه اجساد افرادی را می‌دید که اغلب روز پیش از مرگ با آن‌ها بر سر یک سفره غذا خورده بود.

جنگیدن، بیش از هر چیزی نیاز به راه‌پیمایی و شکیبایی زیاد داشت. لحظات نبرد، در مقایسه با مواقع راه‌پیمایی، حالت استراحت و بیرون آمدن از حالت یکنواختی و انتظار داشت. در زمان‌هایی که سوهرو در

جایی می‌نشست تا سیگاری دود کند، از فرصت استفاده می‌کرد و چند سطر برای نیویا با همان احساس صمیمیت و رفاقت گذشته، می‌نوشت. او در نامه‌هایش به عشق اشاره‌ای نمی‌کرد، ولی به تدریج متوجه شد که دخترک، تنها زن واقعی زندگی او به شمار می‌رود و لین سامرز، چیزی جز هوسی دیرپا نبوده است. نیویا نیز مرتب نامه می‌نوشت، هرچند همه آن‌ها به سوهرو نمی‌رسید، تا در مورد خانواده، زندگی در شهر، ملاقات‌های نادر خود با عمویش خوزه فرانسیسکو و کتاب‌هایی که او خواندن آن‌ها را توصیه می‌کرد، اطلاعاتی به مرد جوان بدهد. او همچنین اظهار می‌داشت که از نظر معنوی دچار تغییر و تحولاتی شده و از انجام مراسم مذهبی خودداری کرده و این امر هرچند نشانه شرک و کفر است، ولی باعث می‌شود بتواند ریشه‌های مسیحیت را که به نظر او در فلسفه خلاصه می‌شد، نه در تعصب، مورد مطالعه قرار دهد.

نگران بود که مبادا سوهرو مستغرق در خشونت و بی‌رحمی باشد، تسلط خود را بر اعصابش از دست بدهد و تبدیل به آدم دیگری شود. این واقعیت که سوهرو مجبور بود اقدام به کشتن دیگران کند، برای دخترک غیرقابل تحمل می‌نمود. نیویا می‌کوشید به این موضوع فکر نکند، ولی شنیدن گزارش‌هایی مبنی بر سوراخ شدن سینه سربازان، بدن‌های بدون سر، زنان مورد تجاوز قرار گرفته و کودکان آویخته بر سرنیزه‌ها، فراموش شدن نبود. آیا سوهرو نیز در چنین بی‌رحمی‌هایی شرکت داشت؟ آیا مردی که شاهد چنین جنایاتی باشد، می‌تواند در آینده احساس آرامش کند و شوهر و پدر خانواده‌ای باشد؟ آیا مرد جوان می‌تواند او را دوست بدارد؟ سوهرو دل‌واله نیز همان سؤالات را از خود می‌پرسید. هنگامی که آماده حمله به پایتخت پرو در چند مایلی محل استقرار بود. در آخرین روز ماه دسامبر، سربازان ارتش شیلی، در دره جنوبی لیما دست به حمله زد. آن‌ها کاملاً آموزش دیده بودند و تعداد بسیار زیادی قاطر و اسب و

مقدار متناهی مهمات و آذوقه داشتند و شناورهایی هم به منظور حمل و نقل، در اختیارشان بود. بیمارستان‌های صحرایی با ششصد تخت‌خواب و دو کشتی دارای پرچم‌های صلیب سرخ که در واقع بیمارستان‌های دریایی محسوب می‌شدند، به مجروحان و بیماران، ارائه خدمات می‌کردند.

یکی از فرماندهان نظامی با افراد زیر دست خود، پس از گذشتن از باتلاق‌ها و کوه‌ها، سالم و همچون شاهزادگان مغول، به صحنه نبرد گام گذاشت. پشت سرش صفی شامل پانصد مرد چینی و زن‌ها و فرزندان‌شان به پیش می‌آمدند. سوه‌رو دل‌واله با مشاهده آن‌ها، اندیشید دچار توهم شده و در نظر آورد که همه چینی‌های ساکن در سانفرانسیسکو به آن جا آمده‌اند تا همراه با خودش، قربانی آن جنگ وحشیانه شوند. فرمانده مغرور، در مسیر خود، مهاجران چینی را که در میان دو ارتش گرفتار شده بودند، به استخدام درآورده بود. آن مهاجران نسبت به هیچ کشوری تمایل یا تعصب نداشتند و بنابراین قرعه شیلی را به نام آن‌ها انداختند.

چند روز پیش از حمله، مسیحیان ارتش شیلی مراسم مذهبی برگزار کردند و جشن گرفتند و در همان زمان هم آسیایی‌ها مراسم خاص خود را اجرا کردند. بعد از آن، پیش‌نمازهای مسیحی، بر روی همه حضار، آب مقدس پاشیدند. سوه‌رو در نامه خود به نیویا که تصور نمی‌کرد آخرین نامه‌اش باشد، نوشت: «... این جا مثل سیرک شده!...»

شخص ورگارا، مشوق و حامی سربازان و راهنمای هزاران هزار نفری بود که می‌خواستند همراه با حیوانات خود، توپ‌ها و آذوقه سوار بر کشتی شوند. او از ساعت شش صبح، تمام مدت روز را زیر آفتاب سوزان ایستاد و با فرا رسیدن شب، بندر را ترک کرد.

ارتش پرو، دو صف دفاعی در چند کیلومتری شهر و در محلی دور از دسترس ارتش مهاجم تشکیل داده بود. آن‌ها در یک سرایش پراکنده و پرتگاه در پناه برج و باروهای مجهز به توپ و سنگرهایی که دورشان

کیسه‌های شن قرار داشت، گرد هم آمده بودند. همچنین طول ساحل را مین‌گذاری کرده بودند تا هنگام هجوم دشمن، منفجر شوند. این دو صف دفاعی، توسط خط آهن با شهر لیما ارتباط داشتند تا حمل و نقل سربازان، مجروحان و آذوقه آسان باشد. به پیش‌بینی سوه‌رو دل‌واله و یکی از هم‌زمان او پیش از شروع حمله در نیمه ژانویه سال ۱۸۸۱، پیروزی، البته اگر بتوان نام آن را پیروزی گذاشت، به بهای خون بسیاری از افراد به دست می‌آمد.

در آن عصر ژانویه، سربازان آماده ورود به پایتخت پرو شدند. آن‌ها پس از صرف غذا، انجام دادن مراسم مذهبی و برچیدن چادرهای قرارگاه، کلبه‌هایی را که در آن می‌خوابیدند آتش زدند و به قصد غافلگیر کردن مدافعان در مه غلیظی که وجود داشت، به سه گروه تقسیم شدند. آن‌ها در حالی که تجهیزات سنگین خود را حمل می‌کردند و تفنگ‌هایشان آماده شلیک بود، در سکوت کامل، اقدام به هجوم کردند: «به پیش، به روش ارتش شیلی!» فرماندهان با آگاهی از بهترین سلاحی که داشتند، یعنی شهاب و درنده‌خویی سربازان سرمست از باده خشونت، این فرمان را صادر کردند.

سوه‌رو دل‌واله بشکه‌های حاوی مشروب و باروت را که برای به راه انداختن آتش سوزی به کار می‌رفت، می‌دید که از محتویات آن به سربازان می‌خوراندند تا آن‌ها را بیشتر ترغیب به پیشروی کنند. او یک بار آن معجون را نوشیده و دو روز، دچار تهوع، استفراغ و سردرد شده بود، بنابراین ترجیح می‌داد بدون گرم شدن به میدان جنگ گام بگذارد. پیشروی در سکوت و در فضای تاریک جلگه‌های پایان‌ناپذیر چنان خسته‌کننده بود که حتا استراحت‌های چند دقیقه‌ای بین راه نیز نمی‌توانست آن را کاملاً برطرف کند. گروه زیادی از سربازان، درست در نیمه شب، متوقف شدند. آن‌ها در نظر داشتند پیش از بامداد با تمام توان به شهر ساحلی

و وحشت، وجود او را دربر گرفته بود و همچون دیگران، مثل حیوانات شده بود.

یونیفرم‌اش پاره شده و غرق در خون بود. مقداری از روده‌های بیرون آمده یک سرباز دشمن، آویخته بر یکی از آستین‌های او به چشم می‌خورد. به دلیل فریادهای خشم و ناسزا، صدایش به زحمت بیرون می‌آمد و دیگر شخصیت سابق خود را نداشت. او تبدیل به دستگاه آدمکشی شده بود. به دشمنان ضربه می‌زد، بدون اینکه متوجه شود آن‌ها به زمین می‌افتند یا نه. تنها هدفش، رسیدن به قلعه آن کوه بود.

در ساعت هفت صبح روز بعد، پس از دو ساعت نبرد، نخستین پرچم شیلی بر فراز یکی از قلعه‌ها به اهتزاز در آمد و سوه‌رو که دو زانو بر زمین نشسته بود، تعداد زیادی از سربازان ارتش پرو را دید که بدون نظم و ترتیب فرار می‌کردند، ولی در چراگاه وسیعی که پیشقراولان سواره‌نظام شیلی به آن وارد می‌شدند، دوباره شکل می‌گرفتند. ظرف مدتی کوتاه، دروازه‌های جهنم گشوده شد. سوه‌رو دل‌واله به همان جهت دوید. برق شمشیرهای آخته را دید و صدای شلیک هم‌زمان گلوله‌ها و فریاد دردناک دشمنان را شنید. لحظاتی بعد او هم به چراگاه رسید. سربازان دشمن هنوز هم می‌گریختند و باز هم توسط افراد ارتش شیلی مورد تعقیب قرار می‌گرفتند. در همان حال صدای فرمانده خود را شنید که به او فرمان می‌داد گروهان خود را جمع و با آن‌ها به شهر ساحلی حمله کند.

در فرصت کوتاهی که سربازان گرد می‌آمدند، سوه‌رو فرصتی یافت تا نفس راحتی بکشد. روی زمین افتاد، پیشانی خود را روی خاک کثیف و آلوده گذاشت، نفس نفس زد و لرزید. دست‌هایش به سلاحش چسبیده بود. افراد گروهان او وظیفه داشتند با دشمنانی که در خانه‌ها یا ساختمان‌های ویران سنگر گرفته بودند، بجنگند. با این حساب، نبرد خانه به خانه، چیزی جز دیوانگی به حساب نمی‌آمد. در هر حال، وظیفه او فکر

نزدیک لیما حمله کنند. ولی فرمان‌های متناقض و گمراه‌کننده فرماندهان. آن نقشه را درهم ریخت. آن‌ها اطلاعات اندکی از وضعیت خطوط مقدم جبهه در دست داشتند. ولی ظاهراً حمله آغاز شده بود و همین امر سربازان خسته را وادار ساخت تا بدون استراحت کافی، به پیشروی ادامه دهند. سوه‌رو نیز همچون دیگران، کوله‌پشتی، پتو و باقی مانده تجهیزات و وسایل خود را به دریا ریخت و تنها مسلح به تفنگ و سرنیزه، کورکورانه و فریادزنان، همچون حیوانی وحشی به جلو دوید.

در آن لحظه دیگر موضوع غافلگیری مهم نبود، بلکه قصد داشتند سربازان دشمن را بترسانند. افراد ارتش پرو منتظر بودند و به محض رسیدن سربازان شیلی، مقدار زیادی سرب روی سر آن‌ها ریختند. دود و گرد و خاک غلظت بیشتری به مه داد و افق را پوششی غیرقابل نفوذ پوشاند. فضای وحشتناکی ایجاد شده بود. شیبور حمله، فریاد جنگ، صدای جبهه‌ها، ناله زخمی‌شدگان، شبهه اسب‌ها و غرش توپ‌ها، همه جا را به لرزه می‌انداخت. زمین مین‌گذاری شده بود، ولی با این حال، سربازان ارتش شیلی با فریادهای وحشیانه، به پیشروی ادامه می‌دادند. «آن‌ها را بگیرید! آن‌ها را بکشید!»

سوه‌رو دو نفر از هم‌زمان خود را دید که چند متر جلوتر روی مین رفتند و تکه تکه شدند. حتا به این فکر نیفتاد که شاید انفجار بعدی، او را از بین ببرد. زمانی برای فکر کردن به چیزی نبود. نخستین گروه سربازان به صف دشمنان رسید. آن‌ها به درون سنگرها پریدند و با خنجرهای برهنه میان دندان‌هاشان و سرنیزه به دست، به جان افراد دشمن افتادند و جوی خون به راه انداختند. باقی مانده سربازان ارتش پرو عقب‌نشینی کردند. مهاجمان نیز به دنبال آن‌ها از کوه بالا رفتند و همچنان دشمنان را به عقب راندند. سوه‌رو بدون اینکه بداند چه می‌خواهد بکند، با شمشیر سربازی را می‌کشت و با تفنگ مستقیم به مغز سرباز فراری دیگر شلیک می‌کرد. خشم

کردن نبود. مجبور بود فرامین مقام‌های ارشد را بپذیرد، شهر متعلق به کشور پرو را با خاک یکسان کند و مرگ را برای ساکنان آن به ارمغان بیاورد.

دقایقی بعد، او در رأس گروهان خود، در حالی که صدای انفجار گلوله‌های توپ را از فواصل نزدیک می‌شنید، به پیش می‌دوید. آن‌ها در دو ستون به شهر وارد شدند و هر یک از ستون‌ها، در یک طرف خیابان اصلی شهر به راه افتاد. بسیاری از ساکنان خانه‌ها فرار می‌کردند و فریاد می‌زدند: «شلیکایی‌ها آمدند!» ولی افراد باقی مانده، تصمیم به نبرد گرفته بود و با هر چیزی که به دستشان می‌رسید، از چاقوی آشپزخانه گرفته تا پارچ روغن داغ که از بالکن‌ها روی مهاجمان می‌ریختند، می‌جنگیدند.

گروهان سوهرو دستور داشت خانه به خانه بجنگد تا شهر خالی شود. این کار آسان نبود، زیرا شهر پر از سربازان و مردم عادی دشمن بود که بر فراز بام‌ها، روی درختان، کنار پنجره‌ها و پشت درهای محکم، سنگر گرفته بودند. گلوی سوهرو خشک و چشمانش قرمز شده بود. به زحمت می‌توانست فاصله یک متری خود را ببیند.

هوای غلیظ شده از دود و گرد و خاک، غیرقابل استنشاق شده بود و افراد چنان گیج بودند که نمی‌دانستند چه باید بکنند و تنها به تقلید از نفرات جلو، گام برمی‌داشتند و به پیش می‌رفتند. ناگهان سوهرو صدای گلوله‌ای را شنید و متوجه شد که نباید از آن محل جلوتر برود. مجبور بود به دنبال پناهگاه بگردد. نزدیک‌ترین در را گشود و با شمشیر آخته به داخل خانه هجوم برد. به دلیل نور زیادی که در بیرون وجود داشت و تاریکی موجود در فضای داخل خانه، جایی را نمی‌دید. لااقل نیاز به چند دقیقه فرصت داشت تا بتواند تفنگ خود را پرکند، ولی این فرصت را به دست نیاورد. فریاد وحشتناکی، او را بر جای خود خشک کرد. نیم‌نگاهی به شبی که در گوشه‌ای پناه گرفته و ناگهان در برابر او ظاهر شده بود،

انداخت که تبر کوچکی را تکان می‌داد. برای حفاظت از سر خود، بازوهایش را بالا برد و خود را به عقب پرتاب کرد. تبردار، ضربه‌ای محکم به پای سوهرو زد و سپس تبر را به وسط اتاق انداخت. سوهرو دل‌واله نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و واکنش او کاملاً غریزی بود. با همه توان، به جلو حمله کرد، سرنیزه را در شکم فرد مهاجم فرو برد و سپس او را از زمین بلند کرد. خون روی چهره سوهرو ریخت و در همان لحظه متوجه شد که فرد دشمن، دختر جوانی است. دل و روده دخترک، مثل روده گوسفند بیرون ریخته و در حالی که زانو بر زمین زده بود، سعی می‌کرد آن‌ها را به جای خود برگرداند. آن دو نفر مدتی تقریباً طولانی، مات و مبهوت به یکدیگر خیره شدند. سکوت آن لحظات، نشان از به فکر فرو رفتن‌شان داشت که می‌اندیشیدند، چرا باید در چنان موقعیتی قرار گیرند، خون یکدیگر را بریزند و یا بمیرند. سوهرو کوشید نزد دخترک برود، ولی نمی‌توانست حرکت کند. در همان لحظه، درد شدیدی را در پایش احساس کرد و این درد همچون شعله آتش زبانه کشید و به سینه‌اش رسید.

ناگهان یکی از هم‌زمانش به سرعت داخل خانه هجوم آورد. تازه‌وارد با یک نگاه، موقعیت را ارزیابی و بدون لحظه‌ای مکث، گلوله‌ای را سوی زن که احتمالاً مرده بود، شلیک کرد. سپس تبر را از زمین برداشت و به فرمانده خود گفت:

«عجله کنید، سروان. باید از این خانه بیرون برویم، توپخانه آماده آتش‌بازی است!»

از پای سوهرو، خون زیادی جاری شده بود. علی‌رغم ضعف شدیدی که احساس می‌کرد، کوشید افکارش را متمرکز کند، ولی موفق نشد و در تاریکی، به زمین افتاد. سرباز قمقمه خود را بر لبان سوهرو گذاشت و مجبورش کرد جرعه بزرگی از محتویات آن که همان معجون باروت‌دار

بود، بنوشد. سپس با عجله، دستمال خود را زیر زانوی سوهرو بست تا جلوی خونریزی را بگیرد. آنگاه بازوان مرد زخمی را گرفت و کتان‌کشان از خانه خارج‌اش کرد.

بیرون از آن محل، چند نفر دیگر به کمک آمدند و چهل دقیقه بعد، همچنان که توپخانه ارتش شیلی شهر را با گلوله‌های سنگین بمباران می‌کرد و جز ساختمان‌های ویران شده و آهن‌آلات درهم پیچیده از محلی که در زمان صلح میعادگاه افراد خوشگذران بود، باقی نمی‌گذاشت. سوهرو همراه با صدها جسد مثله شده و هزاران زخمی گل‌آلود و محاصره شده توسط حشرات، در راهروی بیمارستان، به انتظار مرگ یا اتفاق افتادن معجزه‌ای برای نجات جان خود، روی زمین دراز کشیده بود.

از شدت درد و وحشت، گاهی بیهوش می‌شد و زمانی به هوش می‌آمد. آخرین باری که چشم گشود، هوا تاریک شده بود. پس از گرمای سوزان آن روز صبح، نوبت سرمای وحشتناک آن منطقه، همراه با مه غلیظ رسید که تحمل‌ناپذیر می‌نمود. سوهرو در لحظاتی که بیهوش نبود، دعا‌هایی را که در کودکی آموخته بود به یاد می‌آورد و با خواندن آن‌ها، آرزوی مرگ سریع می‌کرد. ناگهان قیافه نیویا، همچون فرشته‌ای زیبا در برابرش ظاهر شد. دخترک روی او خم شده بود، پیشانی‌اش را با دستمالی مرطوب پاک می‌کرد و حرف‌های عاشقانه می‌زد. مرد جوان چند بار نام نیویا را بر زبان آورد و با صدایی خفه، تقاضای آب کرد.

نبرد برای تصرف لیما در ساعت شش بعدازظهر به پایان رسید. چند روز بعد، پس از سرشماری مردگان و مجروحان، معلوم شد که بیست درصد از رزمندگان هر دو ارتش، در آن ساعات نه چندان قابل ملاحظه جان خود را از دست داده‌اند. تعداد بیشتری نیز پس از آن و به دلیل عفونت، دارفانی را وداع گفتند. بیمارستان‌های صحرایی در مدارس و یا

چادرهایی در آن اطراف و با شتاب ساخته شده بود. باد، بوی عفونت را تا مسافت زیادی می‌برد. پزشکان و پرستاران خسته، تا حدی که می‌توانستند، به مداوای زخمیان می‌پرداختند. ولی تعدادشان بیش از دوست و پنجاه نفر بود و علاوه بر آن، مجروحان را کنار هم و در راهروها و محوطه بیمارستان روی زمین خوابانده بودند تا به ترتیب به‌شان رسیدگی شود.

کسانی که زخم‌های خطرناک‌تری برداشته بودند، در اولویت قرار داشتند و سوهرو دل‌واله هر چند نیرو، خون و امید خود را از دست داده بود، ولی هنوز نفس می‌کشید و بنابراین حاملان برانکار بارها و بارها از کنارش رد شدند و دیگران را در اولویت قرار دادند. همان سربازی که سوهرو را به پشت خود گذاشته و حمل کرده بود، با چاقوی خود، چکمه‌های سوهرو را از هم دریده، پیراهن خیس شده از خون‌اش را پاره کرده و از آن برای بستن پای بریده شده‌اش استفاده کرده بود، زیرا وسایل زخم‌بندی، دارو، فنل برای ضدعفونی و یا داروی مخدر و کلروفورم برای بیهوشی در اختیار نداشت. همه چیز به مصرف رسیده و یا در هرج و مرج ناشی از جنگ، از بین رفته بود. سرباز در آخرین لحظات به او توصیه کرد: «چند بار در روز، گره پیراهن را بازکن تا جلوی جریان خون گرفته نشود و دچار قانقاریا نشوی، ستوان.» و پیش از وداع با هم‌رزم خود، برایش آرزوی بخت و اقبال خوش کرد و باارزش‌ترین هدیه موجود در آن روزها را به او داد: یک کیسه توتون و باقی مانده مشروب در قمقمه.

سوهرو دل‌واله نمی‌دانست چه مدتی در محوطه بیمارستان خوابیده است، شاید یک روز و شاید هم دو روز. زمانی که او را از زمین بلند کردند تا به اتاق پزشک ببرند، بیهوش و آب بدنش تمام شده بود، ولی در موقع حرکت دچار چنان درد شدیدی شد که به هوش آمد و زوزه کشید. یکی از حاملان برانکار به او گفت:

- تحمل داشته باش، ستوان. چیزهای بدتر هنوز در راه است.

سوهرو را به اتفاقی بردند که کف آن پر از ماسه بود و هرازچندگاهی. یک یا دو بهیار سطلی پر از ماسه را به آن جا می آوردند و خالی می کردند تا خون های تازه ریخته شده، جذب شود و در همان سطل، اعضای بریده شده مجروحان را بیرون می بردند تا در آتش عظیمی بیندازند که در دره برپا شده بود و بوی گوشت سوخته از آن تا مسافت زیادی به مشام می رسید. عمل جراحی روی مجروحان بداقبال روی چهار میز چوبی انجام می گرفت که خون از آن ها بر زمین می چکید و برای تمیز کردن میزها از اسفنج استفاده می شد. بهیاران خون اندام عمل شده را نیز با همان اسفنج ها می گرفتند و سپس پارچه های تکه تکه شده را به صورت نوار در می آوردند و برای زخم بندی به کار می بردند.

همه چیز آغشته به کثافت و آشغال و شن و خاک اره بود. در یک طرف میزها لوازم ترسناکی شبیه وسایل شکنجه، مثل گیره، قیچی، اره و سوزن به چشم می خورد که روی شان آغشته به خون خشک شده بود. فریاد مجروحان، فضا را پر می کرد و بوی چرک، استفراغ و مدفوع، خفه کننده بود.

پزشک از مهاجران ناحیه بالکان به شمار می رفت که به نظر سختکوش، سریع و ماهر می آمد. او ریش سرخ خود را در آن دو روز تراشیده و خستگی از چهره اش نمایان بود. پیش بند چرمی سنگین و پر از چرک و خون تازه او جلب نظر می کرد. پیراهن زخم بندی سوهرو را برداشت، با یک نگاه متوجه عفونت فراوان پای او شد و تصمیم به بریدن آن گرفت. تردیدی نبود که تا آن هنگام، اندام های زیادی را بریده و چشم برهم نگذاشته بود.

او با لهجه خارجی، پرسید:

- مشروب داری، سرباز؟

سوهرو دل واله که زبانش خشک و متورم بود. با لحن ملتمسانه گفت:
- آب...

پزشک پاسخ داد:

- آب را بعداً می دهیم. حالا باید به طریقی تو را بی حس کنیم، ولی در این جا حتا یک قطره مشروب هم نداریم.

سوهرو اشاره ای به قمقمه اش کرد. پزشک او را واداشت که سه جرعه بزرگ بنوشد، چون هیچ نوع بی حس کننده دیگری نداشت. او باقی مانده مشروب را برای خیس کردن پارچه ها و تمیز کردن وسایل پزشکی، به کار برد. سپس به دو بهیاری که در دو طرف میز ایستاده بودند تا بدن بیمار را هنگام اجرای عمل جراحی نگه دارند، اشاره کرد. زمان روبرو شدن با واقعیت فرا رسیده بود. سوهرو برای فکر کردن فرصت کافی داشت. کوشید تصویر نیویا را در ذهن خود مجسم کند تا تصویر دختری که با سرنیزه خودش کشته شده بود، پاک شود. بهیاران، شریان بند تازه ای درست کردند و آن را محکم به دور پای سوهرو بستند. پزشک یک چاقوی جراحی برداشت، آن را حدود بیست سانتیمتری زیر زانو در گوشت فرو برد، ماهرانه حرکت دورانی سریعی به آن داد و گوشت را از استخوان جدا کرد. سوهرو دل واله فریادی از درد برآورد و بلافاصله بیهوش شد، با این حال، بهیاران او را رها نکردند. آن ها او را مصمم تر و محکم تر از قبل گرفتند و پزشک با انگشتان خود، پوست و عضلات را کنار زد و استخوان را لخت کرد. سپس اره ای را برداشت و با سه ضربه قاطع و مؤثر استخوان را برید. پرستار رگ های بریده شده را به دست گرفت و پزشک با مهارتی باور نکردنی آن ها را بست، شریان بند را به آرامی باز کرد و محل بریده شده را با پوست و گوشت اضافی، پوشاند و دوخت. پرستاران دیگری، به آرامی روی زخم ها را با نوار بستند و سپس سوهرو را به گوشه اتاق بردند تا جا برای مجروح دیگری که نعره زنان به

اتاق آورده شده بود، باز شود. عمل جراحی، تنها شش دقیقه طول کشیده بود.

چند روز پس از خاتمه جنگ، ارتش شیلی وارد لیما شد. برطبق گزارشات رسمی درج شده در روزنامه‌ها، این کار با نظم و ترتیب فراوان انجام گرفت. شکست خوردگان تحمل این حقارت را نتیجه خیانت رهبران خود می‌دانستند. بخشی از مردم عادی شهر، فرار کرده و خانواده‌های بسیاری در بندر سوار بر کشتی شده، در کنسولگری‌ها یا سواحلی که توسط ناوگان خارجی حفاظت می‌شد، پناه گرفته بودند. نمایندگان سیاسی، چادرهایی در کنسولگری‌ها و سواحل بر پا کرده و پناهندگان را زیر پرچم کشورهای بی‌طرف، اسکان داده بودند. کسانی که برای دفاع از دارایی‌ها و املاک خود هنوز در شهر اقامت داشتند، به خوبی آن روزهای جهنمی را که سربازان مست و دیوانه با خشونت‌هاشان ایجاد کرده بودند، به یاد دارند. سربازان ارتش شیلی، خانه‌ها را آتش زدند و سوزاندند. به زنان و دختران تجاوز کردند و هر کسی را که سر راه خود دیدند، از زن و مرد و پیر و جوان، کتک زدند. سرانجام افراد ارتش پرو، سلاح‌ها را بر زمین گذاشتند، تسلیم شدند و بسیاری از آن‌ها به کوهستان‌ها گریختند. دو روز بعد، ژنرال ارتش پرو، یعنی "آندرس کاسرس" که پایش شکسته بود، همراه با همسر و دو افسر و فسادارش از شهر اشغال شده گریخت و در غارهای کوهستان‌های صعب‌العبور کشورش، ناپدید شد. او در عین حال، سوگند خورد تا زمانی که نفس می‌کشد، به جنگ ادامه خواهد داد.

در بندر کالاتو، ناخدایان کشتی‌های جنگی به کارکنان خود دستور دادند همه شناورها را آتش بزنند و آن‌ها را به قعر دریا بفرستند. صدای انفجارها، سوهرو دل‌واله را از خواب بیدار کرد. او روی ماسه‌های کثیف گوشه اتاق عمل افتاده بود و کنارش یک قمقمه آب قرار داشت و رویش

را با پتو پوشانده بودند. سوهرو قمقمه را برداشت، ولی دست‌هایش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست در آن را بگشاید. قمقمه را به سینه‌اش چسباند و آنقدر نالید تا یکی از پرستاران بیمارستان متوجه شد. در قمقمه را گشود و به او کمک کرد تا آن را به لب‌های خشک و از هم باز شده‌اش نزدیک کند. سوهرو همه محتویات قمقمه را نوشید و سپس طبق دستور دختر پرستار که ماه‌ها شانه‌به‌شانه مردان جنگیده بود، مقدار زیادی توتون در دهان گذاشت و محکم شروع به جویدن کرد تا اثرات ناشی از تنش‌های پس از عمل، از بین برود. پرستار گفت: «کشتن دیگران آسان است، سرباز زنده ماندن سخت است. اگر مراقب خودت نباشی، مرگ بدون اینکه دیده شود، به سراغت می‌آید.»

سوهرو با کوشش فراوان گفت:

- من می‌ترسم.

ولی صدایش به اندازه‌ای آرام بود که انگار پرستار نشنید چه می‌گوید و تنها وحشت مرد جوان را درک کرد. به همین دلیل، گردنبند نقره‌ای کوچک خود را باز کرد، آن را کف دست سوهرو گذاشت و گفت:

- مریم مقدس تو را حفظ کند!

سپس پیش از رفتن، خم شد و بوسه‌ای کوتاه بر لبان مرد مجروح زد. سوهرو گردنبند را در مشت می‌فشرد و می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خورد و از شدت تب می‌سوخت. او گاهی بیهوش می‌شد و زمانی به خواب می‌رفت و وقتی به هوش می‌آمد یا بیدار می‌شد، احساس درد شدیدی می‌کرد. ساعت‌ها بعد، همان دختر پرستار با مقداری نوار سیاه بازگشت و مقداری پارچه مرطوب به سوهرو داد تا عرق از چهره خود بزداید و خون‌های خشک شده را پاک کند. پرستار همچنین مقداری شیر و آرد، لقمه‌ای نان و فنجان قهوه سیاه که مرد حتا نتوانست آن‌ها را بچشد، برایش آورد. ضعف شدید و حالت تهوع، آن غذاها را به نظر مرد

نفرت انگیز جلوه می داد. سرش را زیر پتو برد و همچنان که اسیر درد و ناامیدی بود. آنقدر نالید و گریست تا دوباره به خواب فرو رفت.

با صدای کشیشی که به همه مجروحان سر می زد، به آن‌ها دلداری می داد و به بدن مردگان روغن می مالید، مرد جوان از خواب بیدار شد.

- خون زیادی از بدنت رفته، پسر. اگر چیزی نخوری، زنده نمی مانی. سوهرو دل‌واله به خاطر آورد که او برای مردن به جبهه آمده بود. پس از مرگ لین سامرز چنین تصمیمی گرفت، ولی در آن لحظه که مرگ را تا آن حد به خود نزدیک می دید، غریزه به او فشار می آورد که باید زنده بماند. تمایل به زنده ماندن در او قوی تر از عذاب فراوانی بود که او به دلیل حرکت درد از پا به سایر سلول‌های بدنش می کشید. در آن لحظات به خوبی می دانست که حاضر است در هر شرایط جسمانی، معلول و معیوب و یا هر حالت دیگری، به زندگی ادامه بدهد و از دنیا نرود. او همچون سایر سربازان به خوبی می دانست که از هر ده نفری که قطع عضو می شوند، تنها یک نفر می تواند در برابر خونریزی ناشی از عمل جراحی و قانقاریا مقاومت کند و این امر نیز تنها به بخت و اقبال مجروح بستگی دارد. به همین دلیل، تصمیم گرفت که همان یک نفر باشد. می اندیشید که نیویا، آن دختر شگفت آور، سزاوار ازدواج با مردی سالم است، نه یک معلول. دخترک در خشونت‌های ناشی از وقوع جنگ، صدمه‌ای ندیده و از پستی و بلندی‌های زندگی، سالم بیرون آمده بود. سوهرو در ذهنش او را با چشمان سیاه، لبخند شیطنت آمیز و چهره باهوش مجسم می کرد و در همان حال، غرور و افتخاری را می دید که خودش در جنگ کسب کرده و در آینده، همچون نمک، در آب حل می شود.

کوچک ترین تردیدی نداشت که علی رغم نداشتن یک پا، نیویا او را هنوز به اندازه یک فرد سالم و بیشتر از همیشه دوست دارد. بنابراین با انگشتان منقبض شده اش، قاشق را برداشت. کوشید از لرزش دستش

جلوگیری کند. به زحمت دهان گشود و از شیرینی که سرد و پر از مگس شده بود، مقداری خورد.

هنگ‌های پیروز شیلی، در ژانویه سال ۱۸۸۱ به لیما وارد شدند و کوشیدند قرارداد صلحی را که خود نوشته بودند، بر کشور پرو تحمیل کنند. با فروکش کردن هیجانات اولیه در نخستین هفته‌ها، فاتحان مغرور لیما را ترک کردند، ولی بیش از ده هزار نفر از سربازان خود را به منظور تسلط بر مردم تحت سلطه باقی گذاشتند. سایر سربازان، به جنوب بازگشتند تا با دریافت برگ‌های غار به افتخار دست یابند و هزاران سرباز شکست خورده را که قرار بود به کوهستان‌ها بگریزند، در آن جا جمع شوند و به مبارزه برای رهایی ادامه بدهند، به فراموشی سپارند. پیروزی چنان خیره کننده بود که ژنرال‌های فاتح، هرگز تصور نمی کردند سربازان شکست خورده ارتش پرو، حتی تا سه سال بعد هم بتوانند مزاحم آن‌ها شوند و سربلند کنند. روح مقاومت سرسختانه ارتش پرو، ژنرال کاسرس بود که به طرزی معجزه آسا از مرگ نجات یافت و با وجود جراحات بسیاری که داشت، به کوهستان‌ها گریخت، نیروهایش را گرد آورد، روحیه مقاومت را میان سربازان و سرخ‌پوستان فراری ایجاد کرد و جنگ‌های نامنظم چریکی به راه انداخت. سربازان کاسرس با یونیفرم‌های پاره، پاهای برهنه، گرسنه و ناامید، با چاقو، نیزه، چماق، سنگ و تفنگ‌های قدیمی می جنگیدند و تنها مزیت‌شان، شناخت کامل منطقه بود. آن‌ها میدان مناسب را برای ایجاد درگیری با نیروهای منظم، کاملاً مسلح و در عین حال درست تدارک نشده دشمن، برگزیدند.

بالا رفتن از سرایشب خطرناک کوهستان‌ها، تنها از عهده کرکس‌ها برمی آمد. چریک‌ها در میان قله‌های پربرف، غارها، مجاری آب و بلندی‌های بادگیر پنهان می شدند؛ بلندی‌هایی که هوا آنقدر در آن جا رقیق

بود که کسی جز همان چریک‌ها، نمی‌توانست زنده بماند. سربازان ارتش شیلی در آن ارتفاعات دچار پارگی پرده گوش می‌شدند و به دلیل کمبود اکسیژن، خونریزی و ضعف می‌کردند. آن‌ها در میان دره‌های یخی سلسله جبال آند، یخ می‌زدند و نمی‌توانستند به راحتی از کوه بالا بروند. در عین حال، گروه مقاومت، هر لحظه بالاتر می‌رفت و افراد آن، معمولاً بار کمتری را بر پشت خود حمل می‌کردند. غذای آن‌ها تکه‌های گوشت عقاب‌های شکار شده و برگ‌های سبز کوکا بود. سه سال نبرد متوالی، اسیر و زندانی نداشت، ولی به کشته شدن هزاران نفر انجامید. چریک‌های پرو تنها نبرد مرزی را در دهکده‌ای که ارزش سوق‌الجیشی نداشت و هفتادوهفت سرباز شیلیایی آن را اشغال کرده و اکثریت‌شان دچار بیماری تیفوس شده بودند، فتح کردند. هریک از سربازان و سرخ‌پوستان که تعدادشان بیش از صدها نفر بود، جنگیدند و در بامداد، همه‌شان - غیر از سه نفر - کشته شدند. فرمانده چریک‌های پرو از آن سه نفر خواست که سلاح بر زمین بگذارند و تسلیم شوند، چون معتقد بود کشتن سه مرد بی‌دفاع، عملی انسانی و شرافتمندانه نیست. ولی آن‌ها تسلیم نشدند، به جنگ ادامه دادند و در حالی که همچنان سرنیزه در دست داشتند و نام کشورشان را فریاد می‌زدند، به قتل رسیدند.

در میان سربازان کشته شده، سه زن هم به چشم می‌خوردند که سرخپوستان آن‌ها را کشان کشان به وسط میدان نبرد بردند و پس از تجاوز، بدن‌هایشان را مثله کردند. یکی‌شان در حالی که شوهرش همچنان می‌جنگید، دو شب پیش از کشته شدن، در کلیسای دهکده فرزندی به دنیا آورده بود که نوزاد نیز به دست سرخ‌پوستان به قتل رسید.

چریک‌ها اندام تمامی اجساد را بریدند، شکم‌هایشان را دریدند، روده‌ها را بیرون ریختند و سپس بر اساس گزارشاتی که به سانتیاگو رسید، سرخ‌پوستان امعاء و احشاء مردگان را بر آتش کباب کردند و خوردند.

درنده‌خوبی، رفتاری استثنایی نبود. هر دو طرف جنگ، در هنگامه نبرد، وحشیگری می‌کردند. سرانجام تسلیم کامل پرو منجر به امضای قرارداد صلح در ماه اکتبر ۱۸۸۳ شد؛ زمانی که چریک‌های ژنرال کاسراس در آخرین نبرد شکست خوردند و با خنجر و سرنیزه، قتل‌عام شدند و از آن نبرد، بیش از هزار کشته باقی ماند.

شیلی بر سه استان کشور پرو، ادعای مالکیت داشت. بولیوی نیز یک شهر بندری را از دست داد و مجبور شد برای مدتی نامحدود، دست به اقدامی بر علیه کشور شیلی نزند. این معاهده تا بیست سال بعد دارای اعتبار بود و پس از آن، پیمان جدیدی میان سه کشور به امضا رسید.

سوه‌رو دل‌واله، همراه با هزاران مجروح دیگر، با کشتی به شیلی باز گردانده شدند. مرد جوان در حالی که بسیاری از مجروحان به دلیل قانقاریا، اسهال خونی، تیفوس و سایر بیماری‌های شایع در بیمارستان‌های نظامی صحرائی جان خود را از دست دادند، بهبود یافت و زنده ماند. او از نیویا سپاسگزار بود که بلافاصله پس از فهمیدن آنچه بر سر سوه‌رو آمده بود، با عمویش ورگارا تماس گرفت و او نیز دستور یافتن سوه‌رو را صادر کرد. مرد جوان را که در بیمارستان و کنار هزاران مجروح جنگی در شرایطی نامناسب قرار داشت، نجات داد و او را با نخستین کشتی عازم بندر والپارایزو، به خانه باز گرداند. همچنین ورگارا برای برادرزاده‌اش اجازه ویژه‌ای صادر کرد تا بتواند به منطقه نظامی در آن بندر وارد شود و برای این کار، از یک ستوان ارتش خواست تا به دخترک کمک کند. با ورود سوه‌رو دل‌واله توسط یک برانکار به ساحل، نیویا نتوانست او را بشناسد. مرد جوان مقدار زیادی از وزن خود را از دست داده، پوستش زرد و موهایش ژولیده بود و همچون جسدی ریش‌دار، ترسناک می‌نمود و آثار دیوانگی در چشمانش خوانده می‌شد.

نیویا پس از شناختن سوه‌رو، با یاری گرفتن از خلق و خوی آمازونی

خود که در سخت‌ترین لحظات زندگی به کمک او می‌آمد، برخورد مسلط شد و با ظاهری شاد، به مرد جوان خوشامد گفت:

- سلام، عزیزم. خوشحالم که تو را زنده می‌بینم!

سوهرو قادر نبود پاسخی بدهد. با مشاهده دخترک، آرامش زیادی یافت و با دست چهره‌اش را پوشاند تا نیویا، اشک‌هایش را نبیند. ستوان همراه نیویا، کالسکه‌ای را گرفت و مرد مجروح را مستقیماً به کاخ وزارت دفاع در وینادل‌مار برد. همسر ستوان در آن محل اتاقی را آماده کرده بود. او به سوهرو گفت:

- شوهرم به من گفته شما باید تا زمانی که بتوانید راه بروید، در این جا بمانید.

پزشک خانوادگی ورگارا با استفاده از همه منابع علمی، برای درمان سوهرو احضار شد، ولی یک ماه بعد که مرد جوان بهبود نیافت و همچنان در التهاب به سر می‌برد، نیویا متوجه شد که روح او به خاطر هراس از صحنه‌های جنگ، بیمار، و تنها راه درمان چنین امراضی، عشق است. تصمیم گرفت اقدامات مهمی را به عمل بیاورد. با این افکار، به سوهرو گفت:

- می‌خواهم برای ازدواج با تو از والدینم اجازه بگیرم.

سوهرو آهی کشید و پاسخ داد:

- نیویا، من در حال مرگ هستم.

- تو همیشه بهانه می‌آوری، سوهرو! از چه موقعی مرگ مانع ازدواج شده؟!

- مگر می‌خواهی بدون این که وظایف همسری را انجام بدهی، بیوه بشوی؟ نمی‌خواهم کاری کنی که من بالین سامرز کردم.

- من بیوه نمی‌شوم، چون تو نمی‌میری. فکر می‌کنی بتوانی عاجزانه از من درخواست ازدواج بکنی؟ یا مثلاً به من بگویی که تنها زن زندگی تو

هستم. فرشته نجات تو هستم، الهه تو هستم، یا چیزی مثل این‌ها؟... چیزی از خودت اختراع کن. مرد! بگو که نمی‌توانی بدون من زندگی کنی... لااقل تا اندازه‌ای که موقعیت دارد. بگو... قبول دارم که من نمی‌توانم از این ارتباط خیالی لذت ببرم.

- تو دیوانه شده‌ای نیویا. من حتا فرد سالمی هم نیستم. مردی معلول و بدبختم.

دخترک با لحنی شیطننت‌آمیز گفت:

- یعنی می‌خواهی بگویی غیر از تکه‌ای کوچک از ساق پایت، چیزهای دیگری را هم از دست داده‌ای؟
نیویا خندید و افزود:

- غیر از آنچه که باید داشته باشی. حتا اگر همه چیز را از دست بدهی، به نظر من تکه‌ای کوچک است.

سوهرو با آرامش بسیاری که به دست آورده بود، در حالی که قدرت نداشت دخترک را در آغوش بگیرد، زیر لب و با صدایی آرام گفت:

- پس خواهش می‌کنم با من ازدواج کن!

سپس بغض گلویش را بست. نیویا روی بستر خم شد. به رؤیاهای مرد جوان در هنگام بستری بودن در بیمارستان صحرایی واقعیت بخشید و گفت:

- گریه نکن و مرا ببوس. برای ازدواج، نیازی به پای سالم نداری.

سه روز بعد، آن‌ها طی مراسمی مختصر، در یکی از سالن‌های زیبای محل اقامت ورگارا، در حضور افراد خانواده، با هم ازدواج کردند. با توجه به شرایط، در جشن خصوصی برگزار شده، تنها از بستگان نزدیک دعوت به عمل آمد که تعداد آن‌ها به نود و چهار نفر رسید. سوهرو روی صندلی چرخدار، رنگ پریده و لاغر با موهای شانه شده مطابق در آن روز و لباس‌های زیبا، شامل یک پیراهن یقه آرو با دکمه‌های طلایی و کراوات

ابریشمی، در مراسم حضور یافت. فرصتی برای تهیه لباس عروسی یا تهیه جهیزیه برای نیویا نبود. ولی خواهران و بستگان نزدیکش، دو چمدان پر از لباس‌های نخی برودری دوزی شده که در واقع سال‌های متمادی برای خودشان جمع کرده بودند، به او هدیه دادند. دخترک لباس اطللس سفیدی برتن و نیم‌تاجی از سروارید و الماس بر سر داشت که این دومی را همسر عمویش به او اهدا کرده بود.

در عکس‌های به جا مانده عروسی، او بسیار بشاش و سرحال در کنار صندلی چرخدار همسرش دیده می‌شود. آن شب، شام خانوادگی هم صرف شد که سوهرو دل‌واله به دلیل هیجان و خستگی فراوان، نتوانست در آن حضور یابد. نیویا پس از رفتن مهمانان، توسط همسر عمویش به اتاقی که برایش آماده کرده بودند، راهنمایی شد. آن زن مهربان، با خجالت و لکنت گفت:

- واقعاً متأسفم که شب عروسی تو به این ترتیب می‌گذرد.

دختر جوان پاسخ داد:

- نگران نباشید، خانم. من با دعا خواندن به خودم دل‌داری و آرامش

می‌دهم.

نیویا منتظر ماند تا خانه در سکوت فرو برود و زمانی که اطمینان یافت هیچ چیزی در آن جا غیر از نسیمی که از سمت دریا به شاخه درختان می‌وزد، تکان نمی‌خورد، با لباس خواب از اتاق بیرون آمد. در تاریکی راه خود را در راهروی طویل کاخ یافت و به اتاق سوهرو رفت. راهبه‌ای که استخدام شده بود تا بیرون از اتاق مرد جوان بیدار بماند و مراقب بیمار باشد، روی صندلی پهن شده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. ولی سوهرو در انتظار ورود نیویا به سر می‌برد و ن خوابیده بود. دخترک انگشتش را بر لب گذاشت و سوهرو را به سکوت دعوت کرد، سپس لامپ گازی را خاموش نمود و به بستر خزید.

نیویا توسط راهبه‌ها آموزش دیده و از خانواده‌ای قدیمی بود که افراد آن حق نداشتند از اندام‌های خود و به ویژه اعضای تناسلی نام ببرند. در عین حال، او دختری بیست ساله بود و قلبی پرشور و حافظه‌ای قوی داشت. او روابط کودکانه خود را با سوهرو در سال‌های دور، به خوبی به یاد می‌آورد. علاوه بر آن، موقع مرتب کردن کتاب‌های خزانه فرانسیسکو، به متون و داستان‌های عاشقانه‌ای دست یافت که از نظر کلیسا ممنوعه بود. همچنین نقاشی‌های چینی و ژاپنی را مشاهده کرد که حکایت از نحوه روابط همسران جوان داشت. در هر صورت، به دلیل همین تجارب مفید، رفتار دختر جوان به گونه‌ای بود که اشکالی در روابط او و همسرش ایجاد نمی‌کرد.

روز پس از ازدواج، سوهرو همچون کودکان تا ظهر خوابید؛ ولی نیویا صبح زود بیدار شد و به کارهای روزمره پرداخت. از آن به بعد نیز رفتار آن زن و شوهر در حضور دیگران معمولی بود و شب‌ها در حالی که راهبه پرستار روی صندلی خود به خواب می‌رفت، نیویا به اتاق همسرش وارد می‌شد.

بعد از ظهر، سوهرو دل‌واله، در صندلی چرخدار خود روی بالکن استراحت می‌کرد و به نظاره غروب خورشید در دریا می‌پرداخت و در همان حال، همسرش روی یک صندلی کنارش می‌نشست. برودری دوزی می‌کرد و گاهی نیز به خواب می‌رفت. افراد خانواده و دوستان به تعریف و تمجید آن دو نفر می‌پرداختند. از نظر آنان، نیویا، دختر کاتولیک و نجیب، گرفتار عشق افلاطونی شده بود و ایثار می‌کرد و سوهرو نیز مردی ایثارگر بود که برای بر زبان آوردن شایعات زیادی در مورد سوهرو، معتقد بودند که او مردانگی خود را نیز در جنگ از دست داده و به همین دلیل، برای آن زوج جوان، احساس تأسف می‌کردند.

سرانجام. پس از یک هفته بیهوش کردن راهبه پرستار با استفاده از دارویی که نیویا در شکلات او می ریخت و به اتاق خواب همسرش می رفت. نشانه های بهبودی در سوهرو به وضوح ظاهر شد. قبل از پایان ماه دوم. مرد جوان با استفاده از چوب زیر بغل راه می رفت و در مورد پای چوبی حرف می زد. در همان حال نیز. نیویا نشانه های بارداری را از خود نشان می داد. حالت تهوع داشت و برای استفراغ. معمولاً به داخل یکی از بیست و سه حمام کاخ عمویش می رفت. در همان حال که نیویا برای افراد خانواده اعتراف می کرد که باردار شده. همه کسانی که آن زن و شوهر را می شناختند. موضوع حاملگی را نیز نوعی معجزه می دانستند. راهبه پرستار اعتراف کرد که نتوانسته وظایف خود را به خوبی انجام بدهد. ولی سوهرو و نیویا تردید داشتند که آیا راهبه واقعاً بیهوش می شد یا تظاهر به این کار می کرد: زیرا میزان سنبل الطیبی که دخترک در فنجان شکلات او می ریخت. خیلی زیاد نبود. تنها فردی که از روز نخست می دانست معجزه ای در کار نیست و به موضوع پیش آمده می خندید. آقای ورگارا بود.

درست در زمانی که سوهرو توانست نخستین گام را با پای چوبی بردارد و شکم نیویا چنان بالا آمده بود که پنهان کردن آن امکان نداشت. آقای ورگارا برای آن زوج. خانه ای خرید و آن جا اسکان شان داد و برای سوهرو دل واله نیز شغل مناسبی پیدا کرد. او به آنها گفت:

«ملت و حزب لیبرال. به مردان بی باکی مثل شما نیاز دارد. در واقع خطاب او بیشتر متوجه نیویا بود. نه سوهرو.

من هرگز پدر بزرگم فیلیچیانو رودریگز دو سانتا کروز را ندیدم. او چند ماه پیش از به دنیا آمدن من. در خانه اش دارفانی را وداع گفت. او در مهمانی برگزار شده در قصر ناب هیل. در حالی که بر سر میز نشسته بود و

با خوردن پیراشکی گوشت گوساله و شراب قرمز فرانسوی خود را خفه می کرد. دچار سکنه ناقص شد. مهمانان از زمین بلندش کردند و روی کاناپه گذاشتند. سپس عمه پائولینا که روحیه اش را همچنان حفظ کرده بود. تکرار می کرد: «خواهش می کنم نمیر. فیلیچیانو. می دانی که بیوه ها را جایی دعوت نمی کنند. نفس بکش. مردا! اگر نفس بکشی. قول می دهم از همین امروز. کلون در اتاقم را بردارم!»

می گویند فیلیچیانو کوشید پیش از جمله دوم. لبخند بزند. عکس های بیشماری از آن مرد مهربان و خوشحال اهل شیلی را در اختیار دارم. مجسم کردن او به صورت فردی زنده. بسیار آسان است. زیرا او هرگز در برابر عکاس یا نقاش. به طور مصنوعی حالت نگرفت. در همه عکس ها به نظر می رسد که غافلگیر شده و انتظار گرفتن عکس را نداشته است. وقتی می خندید. دندان های کوسه مانند اش ظاهر می شد و موقع حرف زدن. دست هایش را تکان می داد. او به اندازه دزدان دریایی. اعتماد به نفس و جسارت داشت.

پائولینا دل واله. پس از مرگ همسرش خرد شد. به قدری افسرده بود که حتا نمی توانست بگیرد و یا در مراسم خاکسپاری و سایر مراسم خاصی که در شهر به خاطر او برگزار می شد. شرکت کند. به دلیل اینکه فرزندان پائولینا در خارج اقامت داشتند. ویلیامز پیشکار و حقوق دانانی که برای فیلیچیانو کار می کردند. تصمیم گرفتند از کار خود استعفا بدهند. چند هفته بعد. دو پسر کوچکتر به شهر آمدند. ولی ماتیاس همچنان مشغول ولگردی در آلمان بود و به بهانه بیماری خود را به مادرش نشان نداد.

پائولینا برای نخستین بار در زندگی. عشوه گری. اشتها و علاقه اش را به رسیدگی به دفاتر حساب از دست داد. از بیرون رفتن خانه اجتناب می کرد و روزها را در تخت خواب افسانه ای خود می گذراند. به کسی اجازه نمی داد

در آن شرایط او را ببیند و تنها خدمتکاران زن و ویلیامز که تظاهر به ندیدن می‌کرد و در فاصله‌ای مناسب می‌ایستاد تا در مواقع لازم، اقدام به کمک کنند، از میزان اندوه او اطلاع داشتند.

یک روز بعد از ظهر، پائولینا اتفاقی در برابر آینه قدی و طلایی رنگ که نیمی از دیوار اتاق خوابش را اشغال کرده بود، ایستاد و دید که بسیار فربه، پیر و دارای موهای خاکستری شده است. از شدت وحشت فریاد زد. هیچ مردی در دنیا، به استثنای فیلیپیانو، از نظر او لیاقت آن همه زاری و عزاداری را از طرف آن زن نداشت. او زنگ زد، مستخدمان زن را احضار کرد و به‌شان دستور داد کمک کنند تا او دوش بگیرد و سپس به دنبال آرایشگر فرستاد. دیگر موقع زندگی کردن در اعماق نبود. لازم بود حرکت کرد و اوج گرفت. از آن روز به بعد، او با اراده‌ای آهنین، به مصاف غم‌هایش رفت و در این راه تنها از شیرینی‌هایی که بسیار دوست داشت و حمام‌هایی طولانی، کمک گرفت. او بیشتر ساعات شب را در بشکه حمام می‌گذراند و دهانش را پر از شیرینی می‌کرد و دیگر در عین حال راحت و آرام بود.

در آن لحظات، با شگفتی دریافت که دنیا در غیاب او، همچنان به گردش ادامه داده و کسی به فکر او نبوده؛ حتی کسانی که کمک کرده بود تا بتوانند روی پاهایشان بایستند. او نمی‌خواست فراموش شود.

چیزی به شصت سالگی‌اش نمانده بود و قصد داشت سی سال دیگر هم زنده بماند و زندگی کند، حتی اگر به بهای کشتن اطرافیانش باشد. می‌خواست مدت کوتاه دیگری نیز لباس عزاداری برتن داشته باشد و این حداقل کاری بود که می‌توانست به احترام فیلیپیانو انجام دهد، هرچند همسرش هرگز انتظار نداشت که او مثل زنان یونانی، پس از مرگ شوهرانشان، تا آخر عمر لباس سیاه بپوشد. پائولینا سفارش یک جالباسی داده و قرار بود در آن لباس‌های رنگارنگ برای روزهای کریسمس

بگذارد و سپس به اروپا برود و خوش بگذرانند. همیشه دلش می‌خواست سفری به مصر بکند، ولی فیلیپیانو تصور می‌کرد آن جا سرزمین ماسه‌ها و مردگان است و چیز جالب توجه دیگری که در طول سه هزار سال گذشته در آن جا اتفاق افتاده باشد، وجود ندارد.

در آن لحظات که پائولینا تنها شده بود، می‌خواست به رؤیاهایش واقعیت ببخشد. در عین حال خیلی زود متوجه شد که زندگی‌اش تا چه حد تغییر یافته و چه ارزش اندکی در جامعه سانفرانسیسکو دارد. بخت و اقبال با او یاری نکرده بود تا اصل و نسب آمریکای لاتینی‌اش به فراموشی سپرده شود و همچنان لهجه زنان آشپز را داشت. همان طور که به شوخی در آخرین لحظات زندگی شوهرش گفته بود، دیگر کسی به جایی دعوتش نمی‌کرد. دیگر نخستین کسی نبود که دعوت‌نامه حضور در مهمانی‌ها یا مراسم افتتاح بیمارستان‌ها یا بناهای تاریخی را دریافت می‌کرد. نامش از صفحه اجتماعات حذف شده بود و در اپراها، کسی تحویلش نمی‌گرفت. از همه چیز محروم شده بود. به دنبال دلیل دیگری نیز قصد داشت بر درآمد خود بیفزاید، این که در غیاب شوهرش، وی را فردی متمول به حساب نمی‌آوردند و بنابراین نمی‌توانست در محافل و مجامع مالی شرکت داشته باشد. پائولینا با دقت بسیار به حساب‌ها و دارایی‌های خود رسیدگی کرد و متوجه شد سه فرزندش، پول‌ها را بسیار سریع‌تر از زمانی که او صرف به دست آوردنش می‌کند، دور می‌ریزند.

آن زن به همه بدهکار بود، چون فیلیپیانو نیز پیش از مرگ، بدون مشورت با همسرش، پول‌های هنگفتی را در محل‌هایی پرخطر سرمایه‌گذاری کرده و متضرر شده بود. با این ترتیب او به آن اندازه که فکر می‌کرد، پولدار نبود. ولی در عین حال، هرگز نمی‌خواست ورشکسته به نظر بیاید. ویلیامز را نزد خود خواند و از او خواست که فرد طراحی را برای تزئین سالن‌های خانه و آشپزی را برای برگزاری مهمانی به دلیل

فرارسیدن موسم جشن‌های سال نو به استخدام درآورد. سپس نماینده آژانس مسافرتی را برای تهیه مقدمات سفر به مصر و خیاطی را برای طراحی لباس‌های تازه احضار کند. به این ترتیب او اقدامات اساسی و ضروری را برای رهایی از تأثیر ضربه مرگ همسرش و بیوه شدن انجام داد. در همان زمان نیز دختر بچه‌ای با لباس پوپلین سفید، کلاه‌بنددار و کفش‌های چرمی در حالی که دست خانم عزاداری را گرفته بود، نزد او آمد. آن زن سوگوار، الیزا سامرز بود که همراه با آنورا، طفلی که پائولینا دل‌واله در پنج سال گذشته ندیده بودش، قدم به سالن خانه‌اش گذاشت. الیزا با لحنی انده‌بار گفت:

- همان طور که شما می‌خواستید، دخترک را برای شما آورده‌ام: پائولینا.

پائولینا که کاملاً غافلگیر شده بود، پرسید:

- آه، خدای بزرگ! چه اتفاقی افتاده؟

- شوهرم زندگی را بدرود گفته.

پائولینا به آرامی گفت:

- پس هر دو بیوه شده‌ایم.

الیزا سامرز توضیح داد که دیگر نمی‌تواند از نوه‌اش مراقبت کند، چون مجبور است جسد تائوچی بن را به چین ببرد، زیرا به او قول داده که این کار را انجام خواهد داد. پائولینا دل‌واله ویلیامز را احضار و خواست آن دختر کوچک را به باغ برده و طاووس‌ها را نشانش بدهد تا آن دو زن بتوانند بیشتر و به راحتی با هم حرف بزنند. پائولینا پرسید:

- چه موقعی باز می‌گردی، الیزا؟

- شاید سفری بسیار طولانی باشد.

- نمی‌خواهم زیاد به این دخترک عادت کنم و بعد از چند ماه او را به

تو برگردانم. با این کار قلبم می‌شکند.

- قول می‌دهم چنین اتفاقی نیفتد، پائولینا. شما بهتر از من می‌توانید زندگی نوه‌ام را تأمین کنید. من چیزی ندارم و بدون تانو، زندگی در محله چینی‌ها بی‌هوده است. در عین حال، میان آمریکایی‌ها هم نمی‌توانم زندگی کنم. در ضمن کاری هم در شیلی برای انجامش ندارم. هر جا بروم، بیگانه‌ام؛ ولی دلم می‌خواهد "لای‌مینگ" ریشه داشته باشد. در خانواده‌ای محترم رشد کند و به تحصیل علم بپردازد. سوه‌رو دل‌واله، پدر قانونی آنورا احتمالاً نخستین کسی خواهد بود که به جست‌وجوی او خواهد پرداخت. ولی او هم از این جا خیلی دور است و در ضمن فرزندان دیگری دارد. با توجه به این که شما همواره می‌خواستید دختری داشته باشید، فکر کردم...

پائولینا حرفش را قطع کرد و گفت:

- کار درستی کردی، الیزا!

پائولینا دل‌واله سرگذشت غم‌انگیز و رویدادهای زندگی الیزا سامرز را تا آخر گوش داد و از جزئیات زندگی آنورا، از جمله نقش سوه‌رو دل‌واله در تعیین سرنوشت او مطلع شد. سپس بدون توجه به دشمنی خود با الیزا سامرز و بدون اینکه در مورد غرور جریحه‌دار شده‌اش حرفی بزند، او را در آغوش گرفت و به خاطر سخاوت باورنکردنی‌اش در تحویل نوه به مادر بزرگ واقعی، سپاسگزاری کرد و سوگند خورد مادر بزرگ خوبی برای نوه‌اش باشد، البته نه به خوبی الیزا و تائوچی بن، و بقیه مدت زندگی‌اش را وقف مراقبت و نگه‌داری از آنورا و خوشبخت کردن او کند و این را تنها مأموریت خود در آینده به حساب بیاورد.

الیزا گفت:

- لای‌مینگ دختر زیرکی است. به زودی به جست‌وجو برمی‌آید تا

بداند که پدرش کیست. تا امروز تصور می‌کرد که پدر، پدر بزرگ، بهترین دوست و خدایش، همه یک نفر هستند و او هم کسی نیست جز

تائوچی بن

پائولینا پرسید:

- اگر از من پرسید، چه باید به او بگویم؟

الیزا توصیه کرد:

- واقعیت را به او بگویند، چون درک کردن آن، ساده‌ترین راه است.

- این واقعیت را بگویم که ماتیاس پدر واقعی و برادرزاده‌ام سوه‌رو

پدر قانونی اوست؟

الیزا در حالی که بغض در گلویش شکسته بود، گفت:

- چرا نگویند؟ به او بگویند که نام مادرش لین سامرز و زیباترین دختر

این منطقه بود.

دو مادر بزرگ در همان محل و همان روز به توافق رسیدند که پیش از آن، نوه خود را دچار گنجی و پریشانی نکنند و بهترین راه برای خوشبختی دخترک، قطع ارتباط کامل با خانواده مادری، حرف نزدن به زبان چینی و عدم ارتباط با گذشته است. در ضمن موافقت کردند که از اصل و نسب چینی و رویدادهای سال‌های آخر اقامت او در محله چینی‌ها حرفی نزنند. الیزا سامرز قول داد هرگز کوششی برای ایجاد ارتباط با آن دختر نکند و پائولینا دل‌واله نیز قول داد آثورا را به اندازه دختری که همیشه دلش می‌خواست داشته باشد، ولی هرگز نداشت، دوست ندارد. آن‌ها دوباره یکدیگر را در آغوش گرفتند و الیزا از در پشت ساختمان رفت و به این ترتیب، نوه متوجه عزیمت مادر بزرگش نشد.

من همیشه از آن دو زن مهربان، یعنی مادر بزرگ‌هایم الیزا سامرز و پائولینا دل‌واله نفرت داشتم، چون در مورد زندگی من، بدون اینکه فرصت اظهار نظری به خودم بدهند، تصمیم گرفتند. مادر بزرگ پدری‌ام، پائولینا دل‌واله، با همان اراده محکم و قوی‌اش که به او قدرت داد تا در هجده سالگی از صومعه بگریزد و علی‌رغم سر تراشیده‌اش با معشوقش فرار کند

و در بیست و هشت سالگی صاحب ناوگان حمل و نقل دریایی شود. مصمم بود که گذشته مرا پاک کند و اگر سرنوشت با او سازگاری داشت و اتفاق کوچکی که مرا آگاه کرد نمی‌افتاد، موفق به انجام تصمیم خود می‌شد. نخستین تأثیری را که بر من گذاشت، کاملاً به خاطر دارم و همیشه آن را در نظرم مجسم می‌کنم.

من وارد قصری بر فراز تپه‌ای شدم. میان باغ‌هایی که چوب‌های فراوانی در آن جاری و پر از پرچین‌های آراسته بود، قدم زدم. پلکان‌های مرمری را با مجسمه شیرهای برنزی در دو طرف آن دیدم. در بزرگی از چوب تیره‌رنگ و سالن وسیعی که از شیشه‌های رنگی پنجره‌هایش نور می‌تابید و آن جا را روشن می‌کرد و سقف کروی بلند آن را مشاهده کردم. هرگز قصری با چنان عظمت و شکوه ندیده بودم. در عین حال که مجذوب شده بودم، می‌ترسیدم. لحظاتی بعد در برابر یک صندلی طلایی با نقش‌ونگار زیبا قرار گرفتم که پائولینا دل‌واله، همچون ملکه‌ای بر فراز تخت سلطنت روی آن نشسته بود. به دلیل این که بارها او را با چنان وضعی نشسته روی همان صندلی دیده‌ام، مجسم کردن اینکه در آن روز او چگونه به نظر می‌رسید، برایم کار مشکلی نیست. جواهر زیادی به خود آویخته و لباس بلندی پوشیده بود که با پارچه‌اش می‌توانست برای همه پنجره‌های قصر پرده دوخت. به اندازه‌ای با شکوه و در عین حال مهیب بود که سایر موجودات جهان، در برابرش به نظر نمی‌آمدند. صدایی خوشایند، زیبایی طبیعی و دندان‌هایی مرتب و سفید داشت که به نظر می‌رسید مصنوعی و از جنس چینی اصل باشند. مطمئنم که موهایش از همان موقع خاکستری بود، ولی آن را به رنگ بلوطی، یعنی رنگ دوران جوانی‌اش درمی‌آورد. مقداری موی مصنوعی نیز لای موهایش می‌بست و روی سرش برج درست می‌کرد. تا آن موقع، هرگز موجودی با آن ابعاد ندیده بودم. او کاملاً با تجملات قصرش، هماهنگی داشت. حالا که همه

چیز را در مورد رویدادهای پیش از آن لحظه می‌دانم، متوجه می‌شوم که ترس من تنها به خاطر آن مادر بزرگ وحشتناک نبود، بلکه وقتی مرا به آن قصر می‌بردند، ترس قسمتی از وجودم و بخشی از بارم به حساب می‌آمد؛ درست هموزن عروسک چینی و چمدان کوچکی که در دست داشتم.

ویلیامز پس از گرداندن من در باغ و نشان دادن من در اتاق بزرگ غذاخوری و آوردن بستنی در لیوان بلند پایه‌دار، مرا به سالن نقاشی آبرنگ برد، جایی که فکر می‌کردم مادر بزرگ الیزا در انتظار من به سر می‌برد، ولی در عوض پائولینا دل‌واله را دیدم که محتاطانه نزدیک می‌شد، انگار می‌کوشید گریه بزرگی را به تله بیندازد.

در همان حالی که پیش می‌آمد، به من گفت که مرا دوست دارد و از آن به بعد قرار است من در آن خانه بزرگ زندگی کنم و تعداد زیادی عروسک، یک اسب کوچک و یک کالسکه هم داشته باشم.

او افزود:

- من مادر بزرگ تو هستم.

پرسیدم:

- پس مادر بزرگ واقعی من کجاست؟

پائولینا توضیح داد:

- مادر بزرگ واقعی تو من هستم، آنورا. آن مادر بزرگ به مسافرتی طولانی رفته.

شروع به دویدن کردم. از سالن دارای سقف کروی گذشتم، در کتابخانه گم شدم، بعد به اتاق غذاخوری رفتم، زیر میز خزیدم و مبهوت و ساکت خودم را در آن جا جمع کردم. میز بسیار بزرگ بود. سنگ مرمر سبزی روی آن قرار داشت و پایه‌های مجسمه‌دارش، باعث می‌شد به سادگی نتوان آن را حرکت داد. لحظاتی بعد، پائولینا دل‌واله و ویلیامز به سالن

آمدند. دو خدمتکار آشفته‌کار مرا گول بزنند تا از پناهگاهم بیرون بیایم، ولی به محض این که دست‌شان جلو می‌آمد، مثل سنجایی فرار می‌کردم. ویلیامز پیشنهاد کرد:

- خانم، بگذارید راحت باشد. او خودش خیلی زود بیرون می‌آید.

ولی ساعت‌ها گذشت و من هنوز زیر میز بودم. ویلیامز برایم یک لیوان دیگر بستنی آورد به دنبال آن، یک بالش و یک روانداز هم به من داد. پائولینا دل‌واله گفته بود: «وقتی که بخوابد، او را از زیر میز بیرون می‌کشیم.»

ولی من نخوابیدم. همان جا چمباتمه زدم و با اینکه می‌دانستم کاری که می‌خواهم بکنم بسیار زشت است، ولی از ترس بیرون آمدن، همان جا ادرار کردم. حتا زمانی که پائولینا در حال خوردن غذا بود، من زیر میز مانده بودم. می‌توانستم از آن سنگر جنگی، پاهای ضخیم، کفش‌های اطلسی ظریف و چربی‌های فراوان ساق‌هایش را ببینم. حتا شلووارهای سیاه مردانی را که غذا می‌آوردند، می‌دیدم. پائولینا یک یا دو بار با زحمت فراوان خم شد و به من چشمک زد، ولی من در واکنش به این عمل او، سرم را میان زانوانم پنهان کردم. گرسنه و خسته، برای رفتن به دستشویی بی‌تابی می‌کردم، ولی در عین حال، به اندازه خود پائولینا دل‌واله مغرور بودم و قصد نداشتم به سادگی تسلیم شوم. اندکی بعد، ویلیامز یک سینی شامل سومین بستنی، شیرینی و تکه بزرگی از کیک شکلاتی را زیر میز گذاشت. منتظر ماندم تا برود و پس از این که احساس کردم محیط امن است، دستم را به طرف سینی بردم. هر چه به سینی نزدیک‌تر می‌شدم، آن از من دورتر می‌شد، چون پیشکار آن را با استفاده از یک سیم بلند می‌کشید. سرانجام هنگامی موفق به برداشتن شیرینی شدم که از پناهگاه بیرون آمده بودم. البته دیگر کسی در سالن غذاخوری حضور نداشت تا من در آرامش کامل و در عین حال حریصانه محتویات سینی را بخورم و

به محض شنیدن نخستین صدا، دوباره به زیر میز برگردم.

چند ساعت بعد، همان اعمال تکرار شد تا سرانجام در آخرین بار، نزدیک در سالن به سینی رسیدم. ناگهان با پائولینا دل‌واله روبرو شدم که توله سگ زردرنگی را در آغوش داشت و منتظر ایستاده بود. هنوز به خود نیامده بودم که توله سگ را روی زانویم گذاشت و گفت:

- بیا، مال توست، آنورا. این سگ تنهاست و خیلی می‌ترسد.

- اسم من لای‌مینگ است.

او قاطعانه پاسخ داد:

- اسم تو، آنورا دل‌واله است!

در حالی که پاهایم را جمع کرده بودم، پرسیدم:

- دستشویی کجاست؟

به این ترتیب، رابطه من و مادر بزرگ که تقدیر برایم تعیین کرده بود، آغاز شد. در اتاقی، کنار اتاق خواب او ساکن شدم و اجازه یافتم توله سگ را نیز در رختخواب خودم ببرم. نام آن حیوان را "کاراملو" گذاشتم، زیرا به رنگ کارامل بود. نیمه شب با دیدن کابوس کودکان با پیژامای سیاه از خواب پریدم و بدون لحظه‌ای تردید، به اتاق پائولینا دویدم و روی تختخواب افسانه‌ای جستم؛ درست به همان ترتیبی که به بستر پدر بزرگ می‌رفتم تا مرا نوازش کند. عادت داشتم که در چنان شرایطی به بازوان مردانه و پر مهر تاتوچی بن پناه ببرم. چون هیچ چیز دیگری به من آرامش نمی‌داد. از بدنش رایحه دریا برمی‌خاست و در حالتی نیمه خواب، با کلماتی که زیر لب به زبان چینی زمزمه می‌کرد، ترس‌هایم را می‌راند. نمی‌دانستم که بچه‌های پائولینا دل‌واله هرگز جرأت نکرده‌اند به اتاق بزرگترها گام بگذارند، چه رسد به اینکه از تختخواب او بالا بروند؛ در حالی که خودم در جایی بزرگ شدم که تماس نزدیک با بزرگترها داشتم و آن‌ها مرا در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند. پائولینا با دیدن من، هراسان

مرا به عقب راند و من همراه با کاراملو، همان توله سگ زردرنگ، هم‌اواز با یکدیگر، شروع به نالیدن کردیم.

احتمالاً قیافه هر دوی ما ترحم‌برانگیز بود، چون پائولینا دل‌واله اشاره کرد که نزد او برویم. لب تخت نشستم و چهره‌ام را زیر روانداز مخفی کردم و تصور می‌کنم بلافاصله به خواب رفتم. به هر حال، وقتی چشم گشودم، خود را در آغوش او و روی سینه‌های بزرگش یافتم که رایحه عطر گاردینیا از شان به مشام می‌رسید. توله سگ هم کنار ما بود.

نخستین کاری که پس از بیدار شدن در آن تختخواب مزین به مجسمه‌های دلفین و حوری دریایی کردم، سراغ گرفتن از پدر بزرگ و مادر بزرگم یعنی الیزا و تائو بود. همه قصر و باغ را برای یافتن شان گشتم و بعد کنار در ورودی خانه، به انتظار ایستادم تا بیایند و مرا با خود ببرند. تمام طول هفته، علی‌رغم هدایایی که می‌گرفتم، گردش‌هایی که می‌رفتم و نوازش‌هایی که پائولینا با مهربانی بسیار انجام می‌داد، من همان کار را تکرار کردم. سرانجام روز شنبه از خانه گریختم. هرگز به تنهایی بیرون از خانه و در خیابان نرفته بودم و در نتیجه نمی‌دانستم کجا هستم، ولی غریزه‌ام می‌گفت که باید از تپه پایین بروم و به این ترتیب، به مرکز شهر سانفرانسیسکو رسیدم و آن جا ساعت‌ها سرگردان بودم تا دو مرد چینی را با یک گاری پر از لباس شسته شده دیدم. تا مسافتی کوتاه به دنبال‌شان رفتم، زیرا شباهت زیادی به دایی لاکی خودم داشتند. آن‌ها به طرف محله چینی‌ها می‌رفتند؛ چون همه رختشویخانه‌های شهر در آن جا قرار داشت. به محض دیدن همسایگان آشنا، احساس امنیت کردم، هر چند نام خیابان‌ها و حتا نشانی محل اقامت مادر بزرگ و پدر بزرگم را نمی‌دانستم. به اندازه‌ای شرمگین و هراسان بودم که نمی‌توانستم از کسی کمک بخواهم، بنابراین بی‌هدف به راه رفتن ادامه دادم و به هر کجا که بوی غذا می‌آمد یا به زبان چینی حرف می‌زدند، رفتم و به صداها مغازه کوچک که

هر روز دست در دست تاتوچی بن از مقابل شان می‌گذشتم، سر زدم. لحظه‌ای فرا رسید که از شدت خستگی، دیگر قادر نبودم حتا یک گام به جلو بردارم. روی پله‌های ورودی یک ساختمان قدیمی نشستم، خودم را جمع کردم و به خواب رفتم. با تکان‌ها و حرف‌های زنی مسن که به ابروهایش زغال کشیده و آن‌ها را به هم وصل کرده بود و انگار ماسک بر چهره داشت، از خواب پریدم. هراسان فریاد زدم، ولی راهی برای فرار وجود نداشت، زیرا او مرا با دو دستش گرفته بود. در حالی که پاهایم به زمین کشیده می‌شد. به اتاق کوچکی برده شدم و آن زن پس از قفل کردن در، رفت. بوی بدی از اتاق می‌آمد. احتمالاً ترس و گرسنگی باعث بیماری می‌شد، زیرا استفراغ کردم. نمی‌دانستم کجا هستم. به محض شروع به استفراغ، با فریادهای بلندی، نام پدر بزرگم را بر زبان آوردم. آن زن به درون آمد و چنان سیلی محکمی به گوشم نواخت که نفسم بند آمد. تا آن لحظه هیچ‌کس مرا کتک نزده بود و بیشتر از احساس درد، می‌ترسیدم. زن به من دستور داد یا دهانم را ببندم و یا با عصای چوبی مرا کتک خواهد زد.

او لباس‌هایم را در آورد و با دقت به دهان، گوشها و سایر نقاط بدنم نگریست، آنگاه پیراهن تمیزی به من پوشاند و لباس‌های کثیفم را با خودش برد. دوباره در اتاق تنها شدم و به محض این که نور اندک روز که از روزنه‌های تهویه به درون می‌تابید محو شد، همه جا در تاریکی فرو رفت.

آن ماجرا تأثیر بسیار بدی بر من گذاشت که هرگز فراموش نخواهم کرد، زیرا هنوز هم پس از بیست و پنج سال، هرگاه به آن ساعات سخت و طولانی می‌اندیشم، بدنم می‌لرزد. در آن دوره، هرگز دختری کوچک، به تنهایی در محله چینی‌ها نمی‌رفت و والدین دختران ساکن در آن محله نیز همچون عقاب، مواظب کودکان خود بودند؛ چون اگر لحظه‌ای غفلت

می‌کردند، فرزندان‌شان به محافل تربیت فاحشگان برده می‌شدند. البته من برای پیوستن به آن محافل، بسیار کوچک بودم، ولی دختران همسن و سال مرا نیز می‌دزدیدند یا می‌خریدند تا آن‌ها را از کودکی آماده برای هرزگی و آموزش فساد کنند.

چند ساعت بعد، وقتی هوا مثل قبر سیاه شده بود، زن همراه با مردی جوان بازگشت. آن‌ها با هم مرا زیر نور چراغ با دقت معاینه کردند و گفت‌وگویی پر حرارت به زبان چینی کردند. هر چند من با آن زبان آشنایی کامل داشتم، ولی از حرف آن‌ها چیز زیادی نمی‌فهمیدم. زیرا چیزی نمانده بود که از ترس بمیرم. به نظرم آمد که چند بار نام پدر بزرگم تاتوچی بن را شنیدم. آن‌ها از اتاق رفتند و من باز هم تنها شدم. نمی‌دانم چه مدتی از سرما و ترس لرزیدم. وقتی در دوباره باز شد، نور شدید چراغ چشمانم را کور کرد. نام چینی خودم را شنیدم، لای‌مینگ و بلافاصله صدای آشنای دایی لاکی را شناختم. دست‌های او مرا از زمین بلند کرد و این، آخرین چیزی است که به یاد دارم. به خاطر نمی‌آورم با چه وسیله‌ای و چگونه مرا از آن جا بردند. وقتی چشم باز کردم، خود را در قصر ناب‌هیل و در حضور مادر بزرگ پائولینا دل‌واله یافتم. حتا نمی‌دانم تا چند هفته بعد هم چه اتفاقی افتاد، زیرا دچار بیماری آبله‌مرغان شدم و زمانی پرمخاطره، ناراحت‌کننده و سرشار از تغییر را پشت سر گذاشتم.

حالا که پرونده گذشته خودم را بسته‌ام، کاملاً اطمینان دارم که بخت خوشی که دایی لاکی به من داده بود، در بسیاری از رویدادها، به کمک آمد. زنی که مرا در خیابان دزدیده بود، نزد نماینده محفل مخفی خود رفت تا موضوع را به آن‌ها اطلاع بدهد. در محله چینی‌ها، هرگز عملی اتفاق نمی‌افتاد که با اطلاع و اجازه آن محافل نباشد. هر یک از افراد جامعه ساکن در آن محله، به یکی از آن محافل وابسته و با یکدیگر پیوند برادری امضاء کرده بودند. آن محافل مسؤولیت حمایت و پیدا کردن کار

برای اعضای خود را بر عهده داشتند و در مقابل، از آن‌ها حق عضویت دریافت می‌کردند و در عین حال، قول می‌دادند که پس از مرگ اعضا یا افراد خانواده‌شان، به شرط این که این امر در آمریکا اتفاق افتاده باشد، جسد را به چین حمل و آن‌جا دفن کنند. مرد جوان همراه آن زن، بارها مرا دیده بود که دست پدر بزرگم را گرفته بودم و در محله چینی‌ها قدم می‌زدم و خوشبختانه خود او هم عضو محفل حامی تاتوچی‌ین بود. خوشبختانه همان مرد، موضوع را به اطلاع دایی لاکی رساند. نخست لاکی قصد داشت مرا به خانه خود ببرد و با کمک همسر تازه‌اش، به مراقبت از من بپردازد، ولی خیلی زود به یاد آورد که باید دستورات والدین خود را به مورد اجرا بگذارد. مادر بزرگ الیزا سامرز، پس از سپردن من به دست پائولینا دل‌واله، برای بردن جسد شوهرش به هنگ‌کنگ رهسپار آن کشور شده بود تا پدر بزرگ را در آن‌جا به خاک بسپارد. تانو و الیزا هر دو معتقد بودند که محله چینی‌ها در سانفرانسیسکو، برای زندگی کردن من، بسیار کوچک است. آن‌ها می‌خواستند من عضو جامعه آمریکایی ایالات متحده باشم.

هر چند لاکی چی‌ین با این عقیده آن‌ها موافق نبود، ولی نمی‌توانست از دستورات والدین سرپیچی کند. به همین دلیل او به ربایندگان من پول قابل ملاحظه‌ای پرداخت، مرا آزاد کرد و به خانه پائولینا دل‌واله بازگرداند. از آن روز، تا بیست سال بعد، یعنی زمانی که برای اطلاع یافتن از آخرین جزئیات داستان زندگی خودم اقدام کردم، دیگر لاکی را ندیدم.

خانواده محترم مادر بزرگ و پدر بزرگ پدری من، بدون اینکه اصل و نسب یا گذشته خود را به فراموشی بسپارند، مدت سی و شش سال در سانفرانسیسکو اقامت داشتند. من هم کوشیده‌ام از آن‌ها پیروی کنم. قصر ناب‌هیل، در لحظاتی که این سرگذشت را می‌نویسم، تبدیل به یک هتل شده و کسی مالکان نخستین آن را به خاطر ندارد. من با ورق زدن

روزنامه‌های قدیمی در کتابخانه‌ها، در صفحات اجتماعی آن، مقالات بسیاری در مورد افراد آن خانواده یافته‌ام و حکایت مجسمه جمهوری و نام مادرم را نیز در آن‌ها دیده‌ام. همچنین شرح مفصلی در مورد مرگ پدر بزرگ تاتوچی‌ین خوانده‌ام که متنی محترمانه و ستایش‌آمیز، به قلم جیکوب فریمونت بود و نیز آگهی تسلیت اعضای جامعه پزشکی را مبنی بر حق شناسی از تأثیرگذاری‌های پزشک طب سوزنی، دکتر تاتوچی‌ین بر طب مغرب زمین مشاهده کرده‌ام.

در آن زمان، چنین تمجیدی از یک فرد چینی از استثنائات به شمار می‌آمد، چون به زندگی افراد ساکن در محله چینی‌ها در سانفرانسیسکو اهمیتی داده نمی‌شد و هر چند دولت به شدت آن‌ها را تحت نظر قرار می‌داد و از هنگام تولد تا زمان مرگ مراقب‌شان بود، ولی آنان را بخشی از جامعه آمریکایی ایالات متحده به شمار نمی‌آوردند و تاتوچی‌ین، بر این قوانین نوشته نشده فائق آمد و از مرز محله چینی‌ها و حتا کالیفرنیا گذشت. تانو را حتا در انگلستان نیز می‌شناختند، زیرا در آن کشور در مورد طب سوزنی، سخنرانی‌های بسیاری کرده بود. اگر آن مقالات چاپ شده نبود، بیشتر قهرمانان این ماجرا در گردباد زمان، به فراموشی سپرده می‌شدند.

فرار من به محله چینی‌ها که برای جست‌وجوی مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری انجام شد، انگیزه‌ای برای تصمیم پائولینا دل‌واله، مبنی بر بازگشت به شیلی بود. در عین حال پائولینا به خوبی متوجه شده بود که برگزاری مهمانی‌های مجلل یا ولخرجی‌های دیگری که برای ایجاد ارتباط به منظور تقویت موقعیت اجتماعی انجام می‌شد، نمی‌تواند او را به عظمت گذشته در زمان زنده بودن شوهرش برساند. او دور از فرزندان، بستگان، هم‌زمانان و کشورش، به سن پیری می‌رسید. پول‌هایی که برایش باقی مانده بود، هرگز نمی‌توانست پیروی از روشی را که او برای زیستن در

خانهٔ چهل و پنج اتاقی خود به آن عادت کرده بود، تضمین کند؛ در حالی که فرصت‌های زیادی به منظور کسب موقعیت اجتماعی مناسب در شیلی وجود داشت. زیرا همه چیز در آن کشور، بسیار ارزان بود. از طرفی، نوه‌ای غریبه، به دامن او انداخته شده بود و احساس می‌کرد که مجبور است گذشتهٔ چینی آن مهمان تازه‌وارد را پاک کند و از او خانمی از اهالی شیلی بسازد.

پائولینا نمی‌توانست شاهد فرار دوبارهٔ من باشد، به همین دلیل دایه‌ای انگلیسی را به استخدام درآورد تا روز و شب، از من مراقبت کند. مادر بزرگ، برنامهٔ سفر خود به مصر و برگزاری مهمانی به منظور فرا رسیدن سال نو را لغو کرد، ولی با عجله لباس‌های مورد نیاز برای پر کردن جالباسی جدیدش را سفارش داد و سپس طبق روش مرسوم در آن زمان، پول‌هایش را در بانک‌های ایالات متحده و انگلستان گذاشت و تنها مبالغ اندکی از آن را که برای مخارج خانه لازم بود، به شیلی فرستاد. او به خوبی می‌دانست که اوضاع سیاسی شیلی نابسامان و پایه‌های حکومتش متزلزل است. پائولینا نامه‌ای مفصل برای برادرزاده‌اش سوه‌رو دل‌واله نوشت تا با او آشتی کند. موضوع مرگ تائوچی‌ین و تصمیم الیزا سامرز مبنی بر تحویل من به خانوادهٔ جدید را به او اطلاع بدهد و مزایای داشتن نوه‌ای به نام آنورا و نحوهٔ تربیت او را در آینده گوشزد کند. سوه‌رو دل‌واله دلایل پائولینا را پذیرفت و با پیشنهادات او موافقت کرد، زیرا در آن زمان، خود دو فرزند دیگر داشت و همسرش در انتظار تولد سومی به سر می‌برد. در عین حال، با اعطای حق حضانت به پائولینا موافقت نکرد.

حقوقدانان استخدام شده، به منظور سر و سامان دادن به اموال پائولینا و فروش قصر ناب‌هیل، به مادر بزرگ کمک‌های فراوانی کردند و پیشکار او، ویلیامز، مسؤولیت جنبه‌های عملی امور مربوط به سفر به جنوبی‌ترین نقطهٔ جهان و وکالت در رسیدگی به امور مستخدمان را بر عهده گرفت.

پائولینا قصد فروش لوازم خانه و سایر متعلقات خود را نداشت و بنابراین، هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که او به پول نیاز داشته است. بر طبق طرحی که پائولینا در نظر داشت از آن پیروی کند، قرار بود یک کشتی بخار، من، او، دایهٔ انگلیسی و سایر مستخدمان و کارکنان مورد اطمینان را به شیلی ببرد و ویلیامز نیز بارها را بفرستد و خودش پس از گرفتن انعامی قابل ملاحظه، از خدمت مرخص شود. در واقع آن کار، آخرین وظیفه‌ای به شمار می‌رفت که بر عهده‌اش گذاشته می‌شد. ولی یک ماه قبل از عزیمت، پیشکار مخصوص، از ارباب خود اجازه خواست تا به طور خصوصی با او حرف بزند.

- خانم عزیز، خیلی معذرت می‌خواهم که مصدع اوقات شریف شما می‌شوم. ولی اجازه می‌دهید بیرسم که چرا از چشم شما افتاده‌ام؟
- چه فکری کرده‌ای، ویلیامز؟ می‌دانی که تا چه اندازه از تو سپاسگزار و از خدماتی که برایم انجام داده‌ای، راضی هستم.

- با این حال، خانم دوست ندارند مرا با خود به شیلی ببرند و...
- به خاطر خدا، ویلیامز! هرگز فکر دوست داشتن یا نداشتن از ذهنم نگذشته، ولی من با پیشکار انگلیسی در شیلی چه می‌توانم بکنم؟ در آن جا هیچ‌کس پیشکار انگلیسی ندارد. همه به هر دوی ما خواهند خندید. تا به حال به نقشه نگاه کرده‌ای؟ آن کشور از این جا بسیار دور است و کسی در آن جا انگلیسی صحبت نمی‌کند. زندگی تو در شیلی زیاد خوشایند نخواهد بود. من حق ندارم از تو بخواهم که دست به فداکاری بزرگی بزنی و همراه ما به شیلی بیایی.

- اگر خانم اجازه بدهند، به عرض ایشان می‌رسانم که تحمل جدایی از شما نیاز به فداکاری بزرگتری دارد.

پائولینا در حالی که چشمانش از فرط شگفتی گرد شده بود، به پیشکار خود می‌نگریست. برای نخستین بار متوجه شد که ویلیامز چیزی فراتر از

یک آدم آهنی فراک بر تن و دستکش بر دست است. او در آن لحظه مردی در حدود پنجاه ساله با شانه‌های پهن، چهره‌ای دوست داشتنی، سری با موهای فلفل نمکی، چشمانی مهربان و نگاهی نافذ بود. دست‌هایش، خشونت دست‌های کارگران بارانداز را داشت و دندان‌هایش بر اثر جویدن مداوم تنباکو زرد شده بود، هر چند پائولینا هرگز او را در حال کشیدن سیگار یا جویدن تنباکو ندیده بود. برای مدتی طولانی، هیچ کدام از آن‌ها حرفی نزدند. زن به مرد می‌نگریست و مرد نیز در انتظار آغاز سخن از طرف ارباب خود به سر می‌برد. سرانجام خودش شروع کرد:

- خانم عزیز، من کاملاً مشکلات ناشی از بیوه شدن را که شما را در موقعیتی دشوار قرار داده، درک می‌کنم.

پائولینا لبخندی زد و پرسید:

- مرا مسخره می‌کنی؟

- مسخره نمی‌کنم. ولی منظورم دقیقاً این است که....

پائولینا سرفه‌ای کرد تا سکوتی را که برقرار شده بود و به نظر طولانی می‌رسید، بشکند.

پیشکار ادامه داد:

- خانم، بار دیگر از خودتان پرسید که تصمیم شما، چه نتایجی را دربر خواهد داشت.

- خوب، اعتراف می‌کنم که موفق شده‌ای نظرم را جلب کنی.

- به عقیده من، با توجه به این واقعیت که نمی‌توانم به عنوان پیشکار مخصوص همراه با شما به شیلی بیایم، شاید بهتر باشد... یعنی بهتر است... که شما را به عنوان... به عنوان... شوهر همراهی کنم.

پائولینا دل‌واله احساس می‌کرد زمین دهان گشوده تا او را همراه با صندلی و سایر وسایل موجود در اتاق بلعیده و به مرکز کره زمین ببرد. نخست با خود اندیشید که شاید آن مرد سلامت عقل خود را از دست

داده، ولی پس از آن که دوباره پیشکار را مورد ارزیابی قرار داد. هیچ تردیدی در وقار و آرامش او نکرد و به همین دلیل، ناسزاهایی را که تا پشت لب‌هایش آمده بود، بلعید.

پیشخدمت ادامه داد.

- اجازه بدهید تا این نکته را توضیح بدهم. در واقع من هرگز انتظار ندارم نقش شوهر را در روابط عاطفی بر عهده بگیرم. حتا آرزو ندارم به عنوان همسر. از مزایای قانونی، به ویژه در امور مالی بهره‌مند شوم. وظیفه من در آینده نیز همانند کاری است که هم اکنون بر عهده دارم: یعنی همکاری و کمک در هر کاری که از عهده‌اش بر می‌آیم و خدمت صادقانه. تصور می‌کنم در شیلی هم، همچون سایر نقاط دنیا یک زن تنها با موانع بسیاری مواجه خواهد شد. بنابراین افتخار خود می‌دانم که مسؤولیت برطرف کردن مشکلات و ایجاد رفاه برای شما را بر عهده بگیرم.

پائولینا با لحنی کنایه‌آمیز پرسید:

- خوب، از این پیشنهاد عجیب و غریب چه نفعی به تو می‌رسد؟

- از یک جهت، کسب آبرو خواهم کرد و از جهت دیگر، تردیدی ندارم که دوری از شما و تصویر عدم ملاقات با شما در آینده، از زمانی که تصمیم به ترک این کشور گرفته‌اید، مرا عذاب می‌دهد. نیمی از زندگی من، کنار شما گذشته و به این همراهی، به شدت عادت کرده‌ام.

پائولینا پس از شنیدن حرف‌های پیشکار خود، مدتی که به نظر طولانی می‌رسید، نمی‌توانست حرف بزند. با توجه به پیشنهاد ویلیامز، به نظر می‌رسید معامله خوبی صورت خواهد گرفت که مزایای آن، شامل هر دوی‌شان خواهد شد. به این ترتیب، مرد متعلق به طبقه اجتماعی بالابری از آنچه بود، می‌شود و زن نیز از حمایت مردی برخوردار خواهد شد که کاملاً با دیگران تفاوت دارد و شخصیتی متمایز و خوش‌قیافه است.

به نظر می‌آمد که پیشکار از خانواده‌ای اصیل باشد. تصور چهره

شگفت زده بستگان در شیلی و همچنین نگاه‌های حسرت‌بار و سرشار از حسادت خواهران، پائولینا را به خنده انداخت. در همان حال که بر اثر خنده شانه‌هایش تکان می‌خورد، گفت:

- تو لااقل ده سال جوان‌تر و شصت پاوند سبک‌تر از من هستی. نمی‌ترسی که به این دلایل، مورد تمسخر دیگران واقع شوی؟
- به هیچ وجه نمی‌ترسم. ولی شما نمی‌ترسید که به خاطر همراهی با من با چنین وضع ظاهر و موقعیت اجتماعی، مورد تمسخر واقع شوید؟
- من در این دنیا از هیچ چیز نمی‌ترسم، ویلیامز و در ضمن از شگفت‌زده کردن دیگران لذت می‌برم. اسم واقعی تو چیست، ویلیامز؟
- فردریک، خانم.

- فردریک ویلیامز! چه اسم خوبی. اشرافی و رضایت‌بخش.

ویلیامز لبخندی زد و گفت:

- متأسفانه باید به آگاهی شما برسانم. خانم که تنها نشانه اشرافیت در من، همین اسم است و بس.

و به این ترتیب بود که چند هفته بعد، مادر بزرگ من، پائولینا دل‌واله، شوهر غیررسمی و تازه او، آرایشگر او، دایه انگلیسی، دو خدمتکار زن، یک پسر بچه پادو، یک پیشخدمت مرد و من، همراه با چمدان‌های فراوان با قطار عازم نیویورک شدیم تا از آن جا با سوار شدن بر یک کشتی بخار انگلیسی، به اروپا برویم.

کاراملو هم همراه ما آمد. آن سگ در مرحله‌ای از رشد قرار داشت که مثل سایر سگ‌ها به همه چیز حمله می‌کرد: از جمله کلاه پوست روباه مادر بزرگم. آن کلاه دم‌های بلندی در اطراف داشت و کاراملو که آن‌ها را با دم روباه اشتباه گرفته بود، با خشم فراوان، کلاه را به گوشه‌ای برد و مشغول جویدن دم‌ها شد. پائولینا دل‌واله چنان خشمگین بود که قصد داشت سگ و کلاه را از عرشه کشتی به دریا بیندازد، ولی من به موقع

دخالت کردم و هر دو را نجات دادم.

مادر بزرگم در یک کابین سه اتاقه و ویلیامز هم در اتاقی با وسعت مشابه، ولی در دو طرف راهرو اقامت گزیدند. پائولینا روزها را با خوردن تنقلات و غذا در ساعات متعدد، تعویض لباس برای انجام دادن هر فعالیت، تدریس ریاضیات به من تا در آینده بتوانم به دفاتر مالی او رسیدگی کنم، و تعریف سرگذشت زندگی خانوادگی می‌گذراند. البته او در هنگام تعریف داستان‌ها هرگز اشاره‌ای به هویت پدر واقعی من نمی‌کرد و بنابراین به نظر می‌رسید که من بدون داشتن پدر، عضو خاندان دل‌واله شده بودم. اگر درباره پدر و مادرم پرسشی می‌کردم، پاسخ می‌داد که آن‌ها مرده‌اند و من نباید از این بابت ناراحت باشم، زیرا مادر بزرگی مثل او دارم. فردریک ویلیامز نیز روزها به بازی بریج و خواندن روزنامه‌های انگلیسی می‌پرداخت، یعنی همان کاری که سایر مردان متخصص بخش درجه یک کشتی انجام می‌دادند. موهای بغل‌گوشی او بزرگ و سیل‌هایش پر پشت شده بود. همیشه کفش‌های واکس زده و براق می‌پوشید که او را شخصی مهم جلوه می‌داد و سیگارهای کوبایی یا پیپ می‌کشید. او به مادر بزرگم اعتراف کرد که علاقه زیادی به سیگار دارد و سخت‌ترین کار او در هنگامی که به عنوان پیشکار به کار مشغول بود، خودداری از کشیدن سیگار در میان جمع بوده است. ویلیامز پس از ازدواج با پائولینا، می‌توانست به راحتی سیگار بکشد و دیگر از قرص‌های نعنای آن‌ها را عمده می‌خرید و به دلیل مصرف مداوم، معده‌اش تقریباً سوراخ شده بود. استفاده نکند. در آن روزها، معمولاً اشخاص والامقام، شکم‌های برآمده و غیب‌داشتند و اندام تقریباً لاغر و ظاهر ورزشکارانه ویلیامز، به نظر زیاد مناسب نمی‌آمد، هر چند رفتار بی‌عیب و نقص او، بسیار بیشتر از رفتار مادر بزرگ تحسین‌برانگیز می‌نمود.

آن زوج، شبها پیش از رفتن به سالن رقص، به کابین من سر می‌زدند و

به من شب بخیر می گفتند. حضور آنها در کنار یکدیگر، بسیار تماشایی بود. پائولینا با موهای شانه زده و آراسته توسط آرایشگر مخصوص و پوشیده در لباس شب بلند و ویژه رقص و گوهرهای فراوانی که به خود می آویخت، شباهت زیادی به یک بت تنومند داشت و ویلیامز کاملاً تبدیل به شاهزاده‌ای ممتاز و برجسته شده بود. من گاهی دور از چشم دیگران به عرشه پایین می رفتم و به تماشای سالن رقص و افراد حاضر در آن مشغول می شدم. در آن لحظات در شگفت می شدم که ویلیامز چگونه پائولینا را هنگام رقصیدن، ماهرانه به جلو و عقب هدایت می کند و با بار سنگینی که در آغوش دارد، با چه اعتماد به نفسی نمایش می دهد.

یک سال بعد ما به شیلی رسیدیم. در آن هنگام، بخت و اقبال رمیده پائولینا با پای خود بازگشت و او این امر را مدیون معاملات و استفاده از موقعیت در طول جنگ اقیانوس آرام بود. نظریه او، صحیح از کار درآمد: مردم در شرایط بحرانی و سخت، بیشتر شیرینی می خورند. ورود ما به شیلی، مصادف شد با روی صحنه آمدن نمایشنامه‌های متعدد خارجی و داخلی. "سارا برنارد"، در مشهورترین نقش نمایشی خود، "مادام کاملیا"، در شیلی حضور داشت. آن هنرپیشه مشهور، چنان که در سایر نقاط دنیا مورد استقبال قرار می گرفت و تحسین می شد، در شیلی موفق نبود. زیرا جامعه مذهبی شیلی، نمی توانست زنی مسلول و فاحشه را تحمل کند. به نظر مردم، فداکاری برای رسیدن به معشوق، امری عادی می نمود و بنابراین لزومی نداشت به تماشای مادام کاملیای پژمرده و بیمار بروند. سارا برنارد معتقد بود که به سرزمین احمق ها گام گذاشته و پائولینا دل‌واله نیز در این مورد، با او موافق بود.

مادر بزرگ من، کشورهای مهم اروپایی را زیر پا گذاشته، ولی موفق نشده بود به سرزمین رؤیایی خود، یعنی مصر سفر کند. او استدلال می کرد که نمی توان در آن کشور کهنسال، شتری را یافت که بتواند وزن زنی مثل

او را تحمل کند و بنابراین اگر به آن جا برود، مجبور است با پای پیاده و زیر نور شدید و حرارت ذوب کننده خورشید از اهرام ثلاثه دیدن کند. سال ۱۸۸۶، من شش سال داشتم و به صورتی غیرعادی موقع حرف زدن، از زبان‌های چینی، انگلیسی و اسپانیایی به طور مخلوط استفاده می کردم. ولی چهار عمل اصلی ریاضیات را به خوبی می دانستم و مهارت زیادی در تبدیل فرانک فرانسه به پاوند انگلستان و تبدیل پاوند به مارک آلمان یا لیر ایتالیا داشتم. دیگر برای مادر بزرگ الیزا و پدر بزرگ تانو نمی گریستم، ولی همچنان گرفتار کابوس وحشتناک کودکان با پیژامای سیاه بودم. نقطه‌ای تاریک و سیاه در مغزم وجود داشت، چیزی خطرناک همواره در ذهنم حاضر بود که نمی توانستم آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهم، چیزی ناشناخته که مرا می ترساند، به ویژه در تاریکی، یا در میان جمعیت زیاد. حضور در میان جمع برایم قابل تحمل نبود. در چنان مواردی، فریاد می زدم و می گریختم و پائولینا مجبور می شد با دست‌های خرس مانندش، مرا پنهان کند و به من آرامش بدهد.

در آن موقع، هنوز عادت پناه بردن به تختخواب افسانه‌ای او، در مواردی که از خواب می پریدم، ترک نشده بود. انگار می دانستم تنها او می تواند مرا از وحشت و دیوانگی نجات بدهد. پائولینا دل‌واله، به بهانه دلداری دادن به من، خود را از همه اطرافیان، غیر از فردریک ویلیامز جدا می کرد. او بسیار بردبارتر و مهربان تر شده و به دلیل دوییدن به دنبال من در چنان مواردی، مقداری از وزن خود را از دست داده بود. به دلیل مشغله زیاد، فرصتی برای رفتن نزدیک کشیش نداشت. تردیدی نداشت که او مرا خیلی دوست دارد. برای اثبات عشق خود به من، کارهای زیادی انجام داد. تا حد امکان مرا آزاد گذاشت و آرزوهای مرا تا آن جا که می توانست، می پذیرفت و برآورده می کرد. او هرگز دچار احساسات نشد و از چیزی شکایت نکرد. همیشه می گفت، «سرخوردگی، معنایی ندارد.»

شوخی‌هایی که با هم می‌کردیم. به روابط ما حالتی صمیمانه می‌بخشید. روزی من در باغ مارمولکی را یافته‌ام که بر اثر عبور چرخ‌های کالسکه، مرده و روزهای متوالی زیر آفتاب دراز کشیده و خشک شده بود. ظاهری غمگین و سنگواره‌ای داشت. جانور را از روی زمین برداشتم و به اتاقم بردم. نمی‌دانستم چه روزی، چه استفاده‌ای می‌توانم از آن بکنم. روزی پشت میز تحریر نشسته بودم و مسأله ریاضی حل می‌کردم. مادر بزرگم برای انجام کاری، به آمستگي به اتاقم آمد. ناگهان وانمود کردم که دچار سرفه‌ای شدید و پایان‌ناپذیر شده‌ام. او جلو آمد و با نگرانی چند ضربه به پشتم زد. خم شدم، چهره‌ام را در دست‌هایم فرو بردم و در میان وحشت و نگرانی او، نشان دادم که مارمولک از دهانم روی دامنم افتاده است. از مشاهده آن منظره چنان هراسان شد که به عقب رفت و روی صندلی افتاد. ولی چند لحظه بعد، متوجه موضوع شد. قهقهه بلندی زد و مرا در آغوش گرفت. او اجازه داد آن مارمولک را خشک کنم و در میان صفحات کتابی به عنوان یادگاری، نگه دارم.

تعجب می‌کردم که پائولینا علی‌رغم قدرت جسمی و روحی فراوانی که داشت، چرا می‌ترسید در مورد گذشته من واقعیت را بگوید. به نظر می‌رسید برخلاف چهره آرام و ظاهر بی‌اعتناش نسبت به رویدادهای مهم جامعه، در درونش تعصب زیادی در مورد طبقه‌بندی‌های اجتماعی وجود دارد. او به خاطر من، با دقت و ملاحظه فراوان، وجود یک چهارم خون چینی، موقعیت اجتماعی مادرم و این واقعیت را که من در واقع حرامزاده بودم، کتمان می‌کرد. با این ترتیب، تنها موردی که من می‌توانم مادر بزرگم را مورد انتقاد قرار بدهم، همین است.

من در اروپا با مایتاس رودریگز دو سانتا کروز ملاقات کردم. پائولینا به پیمان خود با الیزا سامرز وفادار ماند و واقعیت را به من نگفت. او مایتاس را عموی من معرفی کرد، آن هم یکی از همان عموهایی که همه

مردم شیلی تعداد زیادی دارند. در شیلی به عموها، دایی‌ها، شوهر عمه‌ها و شوهرخاله‌ها و حتا دوستان خانوادگی که به اندازه کافی مؤثر باشند، عمو می‌گویند؛ به همان صورت که من به فردریک ویلیامز عمو می‌گفتم. چند سال بعد فهمیدم که مایتاس پدر واقعی من است، یعنی همان زمانی که به شیلی برگشت تا آخرین روزهای عمرش را در کشورش بگذراند و پیش از مرگ، این موضوع را به من اعتراف کرد.

مردی که به ملاقاتش رفتم، تأثیر ویژه‌ای بر من نگذاشت. او لاغر، خوش‌قیافه و رنگ‌پریده بود. مواقعی که در حالت نشسته قرار داشت، به نظر جوان می‌رسید، ولی در موقع حرکت کردن بسیار پیر می‌نمود. او با عصا راه می‌رفت و همیشه مستخدمی همراه داشت تا درها را برایش باز و بسته کند، به او لباس بپوشاند، سیگارش را آتش بزند و یا لیوان آبی را که معمولاً روی میز کنار دستش قرار داشت، به او بدهد؛ زیرا خم شدن به منظور برداشتن چیزی، کار شاقی برایش به حساب می‌آمد. مادر بزرگ پائولینا می‌گفت که استخوان‌های او پوک شده و هر لحظه ممکن است بشکند و من باید با احتیاط نزد او بروم و با او حرف بزنم. پائولینا دل‌واله تا هنگام مرگ نیز متوجه نشد که پسر بزرگش، مبتلا به بیماری سیفلیس بود، نه پوکی استخوان.

بخت‌زدگی و حیرت افراد خانواده دل‌واله، هنگام ورود مادر بزرگم به سانتیاگو، تاریخی بود. ما از بوئنوس آیرس در آرژانتین به شیلی رفتیم. سفری عذاب‌آور که اگر تنها حجم بارهای همراه را که از اروپا آورده بودیم یا یازده چمدان پر از خریدهایی که در بوئنوس آیرس کردیم را به حساب آوریم، میزان سختی آن آشکار می‌شود. ما سوار بر کالسکه‌هایی شدیم که به دنبال آن، قطاری از قاطرهای پر از بار و محافظان مسلح زیر فرمان فردریک به منظور دفاع از ما، در برابر راهزنان دو طرف مرز، روان بود... هر چند متأسفانه هیچ حمله‌ای به کاروان صورت نگرفت و ما بدون

روی دادن حادثه جالبی که قابل بازگویی باشد، از سلسله جبال آند عبور کردیم و به شیلی رسیدیم.

در طول راه، دایه را از دست دادیم. او عاشق یک آرژانتینی شد و تصمیم گرفت در آن کشور بماند. یک پیشخدمت زن نیز به دلیل ابتلا به بیماری تیفوس جان خود را در آن راه پرمخاطره از دست داد، ولی عمو فردر یک ترتیب کارها را طوری داد که ما بتوانیم در طول سفر، از خدمات بومیان هر منطقه بهره‌مند شویم.

پائولینا مصمم بود در سانتیاگو، یعنی پایتخت شیلی بماند؛ زیرا پس از سال‌ها زندگی در ایالات متحده، تصور می‌کرد بندر والپارایزو، جایی که او در آن به دنیا آمده، به دلیل کوچکی، برای اقامت خانواده ما مناسب نیست. علاوه بر آن او دوست داشت فاصله‌ای منطقی بین خود و خانه‌اش را حفظ کند و دلش نمی‌خواست بستگان خود را با پیروی از سنت عذاب‌آوری که در شیلی وجود داشت، هر روز ببیند. ولی در عین حال، حتا در سانتیاگو هم از مزاحمت افراد خانواده در امان نبود. خواهران او ازدواج کرده و در ردیف «بهترین مردم» یا همان طبقه بالای اجتماع بودند. تصور می‌کنم به نظر آن طبقه خودخواه، سایر اقشار جامعه در ردیف «بدترین مردم» باشند!

سوهرو دل‌واله، برادرزاده پائولینا که او نیز در پایتخت زندگی می‌کرد، با همسرش برای عرض خیرمقدم، به محض ورود ما به شیلی، نزدمان آمدند. از نخستین روزی که او را دیدم، بیشتر از پدر واقعی خودم خاطراتش را حفظ کرده‌ام. زیرا این زن و شوهر با محبتی فراوان مرا تحویل گرفتند. نکته قابل ذکر در مورد سوهرو این بود که علی‌رغم نقص عضوی که داشت و با عصا راه می‌رفت، به نظر همچون تصویر شاهزادگان کتاب داستان به نظر می‌رسید و من به ندرت مردی چنان خوش‌قیافه دیده بودم. در مورد نیویا نیز آنچه توجه را جلب می‌کرد، شکم

گرد و برآمده‌اش بود. در آن دوران، تولیدمثل عملی ناشایست به شمار می‌رفت و زنان طبقه متوسط در هنگام بارداری، خود را در خانه محبوس می‌کردند، ولی البته این امر شامل حال نیویا نمی‌شد. او تمایلی به پنهان کردن وضع ظاهر خود نداشت و بی‌توجه به ابراز نظر دیگران، به اماکن عمومی می‌رفت.

مردم در خیابان سعی می‌کردند نگاهش نکنند، انگار آدمی برهنه یا ناقص‌الخلقه بر... چون تا آن لحظه زن بارداری را ندیده بودم، از پائولینا پرسیدم چه بر سر آن زن بیچاره آمده و مادر بزرگ پاسخ داد که یک خربزه سالم را بلعیده است. نیویا برخلاف همسر خوش‌قیافه‌اش، به نظر زشت و شبیه موش می‌رسید. با این حال کافی بود کسی چند کلمه با او حرف بزند تا مفتون نظرات و انرژی زیاد او شود.

سانتیاگو شهری زیبا واقع در دره‌ای حاصلخیز بود و در محاصره کوه‌های بلند ارغوانی‌رنگ تابستان و سفیدپوش از برف زمستان بود. شهری آرام و خواب‌آلود با درختانی قدیمی، میدان‌ها، چشمه‌ها، کوچه‌ها، زنان زیبا و مغازه‌های عالی، که بسیار شبیه شهرهای کشور فرانسه بود و در خیابان‌ها، پارک‌ها و بولوارهایش، ثروتمندان با کالسکه‌های مجلل و اسبهای عالی‌شان به جلب نظر مردم عادی می‌پرداختند. خیابان‌ها پرجمعیت بود و دسته‌های سگ ولگرد. دوره‌گردانی که وسایل بی‌ارزشی را در زنبیل‌هایشان می‌فروختند، و کبوتران و گنجشک‌هایی که در سقف‌های سفالین لانه ساخته بودند، همه جا دیده می‌شدند. ناقوس کلیساها، گذشت ساعات را، به استثنای مواقعی که مردم به خواب نیمروزی فرو رفته بودند و خیابان‌ها خالی بود، اعلام می‌کرد. شهری باشکوه و بسیار متفاوت با سانفرانسیسکو و پر از نژادهای گوناگون بود.

پائولینا دل‌واله خانه‌ای در بهترین نقطه اشرافی شهر خرید. هر بهار

کالسکه سلطنتی، اسب‌های آرایش شده و گارد احترام رئیس‌جمهور از آن محل می‌گذشت تا به محل برگزاری مراسم سان و رژه و یا جشن‌های میهنی در پارک "مارته" برود.

از نظر جلال و شکوه، آن خانه قابل مقایسه با قصر ناب‌هیل در سانفرانسیسکو نبود، ولی در عوض هیجان زیادی در آن وجود داشت. معلوم نبود که اصل و نسب فردریک ویلیامز به کجا می‌رسد؛ او می‌توانست یک کنت ورشکسته و یا شکارچی خوشبختی باشد که قصد دارد اموال پائولینا را غارت و سپس او را ترک کند. با این حال، به دلیل رفتار خوبی که داشت و مردی مهمان‌نواز به شمار می‌آمد، مورد احترام مردم، اعم از مسیحیان و بت‌پرستان بود. او فردی با عقاید سلطنت‌طلبی بود و دلیل فساد در جامعه شیلی را، نبودن انضباط و عدم رعایت سلسله مراتب می‌دانست. ویلیامز عقیده خود را چنین خلاصه می‌کرد: «هر کس در طبقه خود و هر طبقه برای هر کس».

وقتی ویلیامز همسر مادر بزرگ من شد، می‌دانست که نقش او نباید همان باشد که در موقع خدمت به عنوان پیشکار بود. او در گذشته هرگز تلاش نمی‌کرد با افرادی که در طبقه بالاتر از خودش قرار داشتند، ارتباط ایجاد کند و بعد از ازدواج نیز با افراد پایین‌تر از طبقه خودش به معاشرت نمی‌پرداخت. ویلیامز معتقد بود که جدایی طبقاتی امری ضروری است و برای جلوگیری از هرج و مرج و هرزگی، باید سلسله مراتب رعایت بشود. ویلیامز در میان خانواده پرشور و تندخوی دل‌واله، به دلیل ادب، تواضع و آرامش بیش از حدی که از هنگام خدمت به عنوان پیشکار به آن عادت داشت، دارای محبوبیت بود و مورد تحسین قرار می‌گرفت. او چهار کلمه اسپانیایی بلد بود و به همین دلیل، سکوت اجباری‌اش به عنوان جزئی از غرور و رمز و رازش تلقی می‌شد. تنها شخصی که می‌توانست پرده از راز اصیل‌زادگی فرضی آن مرد انگلیسی بردارد، سوه‌رو دل‌واله بود، ولی او

هم هرگز اقدام به این کار نکرد، زیرا او پیشکار سابق را دوست داشت و عمه خود را که دنیا را با صاف راه رفتنش همچون طاووس در کنار شوهرش به تمسخر می‌گرفت، تحسین می‌کرد.

مادر بزرگ پائولینا برای فرو نشانیدن حس حسادت و از بین بردن تهمت و افترا، کمک به مؤسسات خیریه را در دستور کار قرار داد. او می‌دانست چه باید بکند و نخستین سالهای زندگی خود در آن کشور را صرف کمک به تهیدستان کرد که در آن دوران، از وظایف زنان نیکوکار به شمار می‌آمد. هر زنی که بیشتر در خدمت فقرا بود و وظایفی همچون خدمت در بیمارستانها، دارالمساکین، پرورشگاه‌ها و زندان‌ها را انجام می‌داد، از احترام بیشتری در جامعه برخوردار می‌شد و نادیده گرفتن چنین وظایفی باعث انتقادات وسیع و در نتیجه اجبار به رفتن نزد کشیش و اعتراف می‌شد که پائولینا دل‌واله از چنین کاری گریزان بود.

او مرا با همین کارهای شفقت‌آمیز آشنا کرد، ولی اعتراف می‌کنم همیشه موقعی که در کالسکه مجلل و پر از مواد غذایی خود می‌نشستم و با دو نوکر چاپلوس برای توزیع هدایا نزد موجودات زنده‌پوش می‌رفتیم تا آن‌ها با تواضع از ما سپاسگزاری کنند و بکوشند نفرت را از چشمان‌شان بزدایند، احساس ناراحتی می‌کردم.

مادر بزرگ مجبور بود مرا در خانه آموزش بدهد، زیرا در هر مدرسه مذهبی که نام مرا می‌نوشت، بلافاصله از آن جا می‌گریختم.

خانواده دل‌واله بارها به او تذکر دادند که تنها راه تبدیل کردن من به کودکی معمولی و طبیعی، رفتن به آموزشگاه شبانه‌روزی است، زیرا در آن جا من مجبور به معاشرت با دختران دیگر هستم و در نتیجه ترس بی‌هوده‌ام از بین خواهد رفت و دست پر قدرت راهبه‌ها، مرا رام خواهد کرد. آن‌ها می‌گفتند: «تو او را خیلی لوس و بدعادت کرده‌ای. پائولینا، با این کار از او هیولا خواهی ساخت.»

من و کاراملو با هم روی یک تخت می خوابیدیم و غذا می خوردیم. هر کتابی را که دلم می خواست می خواندم و به بازی هایی که خودم اختراع کرده بودم، می پرداختم. هیچ کدام از این کارها، با نظم و انضباط انجام نمی گرفت، زیرا کسی در آن جا به خود زحمت نمی داد در این مورد. دخالت کند. به عبارت دیگر، من از زندگی دوران کودکی خودم لذت می بردم و نمی توانستم حضور در مدرسه شبانه روزی، وجود راهبه های سیلو و دختر مدرسه هایی را تحمل کنم که مرا به یاد کابوس کودکان با پیژامای سیاه می انداختند. از آن گذشته، قوانین سخت، یکنواختی برنامه های روزانه و سرمای آن صومعه های استعماری نیز برایم قابل تحمل نبود.

پائولینا دل واله به من لباس تشریفاتی پوشاند، به سینه و سَرَم علایم و نشانه های تزئینی آویخت، با لحنی هراسناک دستوراتی داد، چمدانم را به دستم داد، مرا به مدرسه برد، به راهبه ها سپرد و سپس با سرعت و تا آن جا که وزنش اجازه می داد، از آن جا رفت تا از کاری که کرده بود، پشیمان نشود.

آن مدرسه مخصوص دختران خانواده های ثروتمند بود و تسلیم و اطاعت محض، نخستین قوانین آن به شمار می رفت. هدف نهایی آموزش در آموزشگاه، این بود که ما را طوری تربیت کنند و به اندازه ای تکلیف و دستور به ما بدهند تا از جهالت بیرون بیاییم. سؤال کردن در آموزشگاه ممنوع بود. یکی از اهداف آن نیز وادار ساختن دختران جوان به تسلط و غلبه بر امیال شخصی شان بود تا از آن ها کاتولیک هایی مؤمن، مادرانی فداکار و همسرانی مطیع بسازد.

راهبه ها نظم و انضباط را از بدن شروع کردند که منبع ایجاد تکبر، خودبینی و سایر گناهان محسوب می شد. ما اجازه خندیدن، دویدن یا بازی کردن در خارج از محوطه نداشتیم. هر ماه یک بار به حمام می رفتیم

و در حال شست و شو، لباس های بلند بر تن می کردیم که در برابر خداوند، مایه شرمساری نشود. این روش، براساس نظریه ای به کار برده می شد که اظهار می داشت برنامه آموزشی، باید سنگین، سخت و طاقت فرسا باشد. به ما می آموختند که از خداوند، شیطان و بزرگان خانواده، فراشانی که با چوب به انگشتان دستمان ضربه می زدند و ما را تنبیه می کردند، از شن هایی که روی آن ها زانو می زدیم و توبه می کردیم، از افکار و آرزوهایمان و از ترس های خویش بترسیم. هرگز مورد تشویق قرار نمی گرفتیم، زیرا ممکن بود دچار غرور شویم، ولی برای ملایم کردن شخصیت ما، تنبیهات زیادی وجود داشت.

داخل آن دیوارهای ضخیم، همکلاسی های یونیفرم پوش من به جای زندگی کردن، به زنده ماندن ادامه می دادند. موهایشان را چنان محکم و سفت می بستند که گاهی از پوست سرشان خون می آمد و سرمای همیشگی باعث می شد دست های کوچک آن ها تاول بزنند. برخلاف زمان تعطیلات که در خانه با آن ها همچون شاهزاده خانم ها رفتار می کردند، در آموزشگاه خبری از این کارها نبود. من نمی توانستم آن جا بمانم. روزی با باغبان آموزشگاه صحبت کردم تا به من کمک کند از روی پرچین ها به آن طرف بروم و فرار کنم. نمی دانم چگونه توانستم خودم را به خانه برسانم. کاراملو با هیجان فراوان به استقبالم آمد، ولی چیزی نمانده بود پائولینا با دیدن من در آن لباس گل آلود و با چشمان از حدقه در آمده، سکتی کند.

چند ماه در خانه ماندم تا فشار اطرافیان، پائولینا را به فکر انداخت تا آن کار را تکرار کند. بار دوم که مرا به آن جا بردند، تا فرا رسیدن شب صبر کردم و سپس زیر بوته ها، در باغ پنهان شدم و تا صبح آن جا ماندم. قصد داشتم خودم را بر اثر گرسنگی و سرما، به کام مرگ بکشانم. چهره راهبه ها و افراد خانواده خود را هنگامی تجسم می کردم که جسد مرا می یابند و اشک هایشان را به خاطر از دست دادن فرزند بی گناهشان، با

پشیمانی و تأسف پاک می‌کنند و می‌گویند بیچاره در این سن کم تلف شده است.

روز بعد از طرف آموزشگاه به پائولینا دل‌واله اطلاع دادند که من گم شده‌ام. او مثل برق و باد خودش را به آن جا رساند تا از همه توضیح بخواهد. در همان حال که او و فردریک ویلیامز توسط یک نوآموز سرخ‌چهره به دفتر و نزد راهبه بزرگ راهنمایی می‌شدند. من از میان بوته‌ها به طرف کالسکه که در باغ ایستاده بود، حرکت کردم. بدون این که کسی مرا ببیند، به داخل آن رفتم و زیر صندلی پنهان شدم.

فردریک ویلیامز. کالسکه‌چی و راهبه بزرگ به مادر بزرگ کمک کردند تا سوار کالسکه شود و پائولینا در همان حال فریاد می‌زد که اگر به زودی مرا پیدا نکنند، به همه نشان خواهد داد که پائولینا دل‌واله کیست. در طول راه، از مخفیگاه خود خارج شدم و پائولینا بلافاصله فراموش کرد که چقدر اشک پشیمانی و حسرت ریخته است. او پشت گردن مرا گرفت و همه بدنم را تا مسافتی طولانی تکان داد تا عمو فردریک او را آرام کرد. در عین حال وقتی که شنید از روز قبل تا آن موقع چیزی نخورده‌ام و شب را در سرما سپری کرده‌ام. با حرکتی که از یک زن والامقام بعید بود، محکم مرا در آغوش گرفت، سراپایم را غرق در بوسه کرد و برایم بستنی خرید. پائولینا موفق نشد مرا به آموزشگاه دیگری بفرستد، زیرا در سومین تلاش او برای ثبت کردن نام من، مدیر آموزشگاه از حرف‌هایی که بر زبان رانده بودم. چنان ترسید که فوراً به مادر بزرگم اطلاع داد نمی‌تواند مرا بپذیرد. من برای او سوگند خوردم که شیطان را با اسم‌های سبزرنگش دیده‌ام!

سر آخر پائولینا به شکست خود اعتراف کرد. سوهرو دل‌واله به او گفت که لازم نیست مرا عذاب بدهد و می‌تواند با استخدام معلم خصوصی، مشکل آموزش مرا حل کند. تعداد زیادی معلم خصوصی، دوران کودکی مرا پر کردند. انگلیسی، فرانسوی، آلمانی؛ ولی همه‌شان یا به دلیل استفاده

از آب آلوده شیلی و یا مواجهه با خشم و هیاهوی پائولینا دل‌واله، از پا در آمدند. همه آن زنان بی‌پناه، با مبتلا شدن به بیماری‌های خطرناکی همچون اسهال خونی و خاطرات تلخ، به کشورهاشان بازگشتند. با این ترتیب، مراحل تحصیلی من، گاه و بیگاه ادامه می‌یافت تا این که یک معلم استثنایی اهل شیلی، در زندگی من ظاهر شد. خانم ماتیلده پینه‌دا همه چیزهای مهمی را که لازم بود، به من آموخت، غیر از آموزش شعور، زیرا خودش فاقد آن بود. او شعری می‌سرود، ولی نمی‌توانست آن‌ها را به چاپ برساند، اشتباهی سیری‌ناپذیر در کسب علم و هنر داشت، زنی پرشور و خیالباف و در عین حال باهوش و سختگیر بود. او تحمل تنبلی را نداشت و در حضورش بر زبان آوردن کلمه «نمی‌دانم» جایز نبود. مادر بزرگم به این دلیل خانم پینه‌دا را استخدام کرد که آن معلم موفق گفته بود سوسیالیست، طرفدار اعطای حق رأی به زنان و غیرمذهبی‌هاست؛ سه صفتی که باعث می‌شد هیچ کدام از مؤسسات آموزشی دولتی، او را به استخدام در نیاورند.

پائولینا دل‌واله در مصاحبه نخست با او، در حضور فردریک ویلیامز و سوهرو دل‌واله، تنها حامیان آن سه صفت در خانواده، گفت: «بینم می‌توانی ریاکاری‌های محافظه‌کارانه و مردسالارانه را در این خانواده خنثی کنی، یا نه!»

در عین حال، سایر افراد خانواده معتقد بودند که آن زن باید هیولایی را که در وجود من پرورش یافته، از بین ببرد. خاله‌هایم او را زنی پایین‌تر از خودشان طبقه‌بندی، بر علیه او به پائولینا شکایت و نجات‌اش را زیر سؤال بردند. در مقابل، ویلیامز که از نظر من آگاه‌ترین فرد در مورد مسائل اجتماعی و طبقه‌بندی‌های آن بود، آن خانم معلم را دوست داشت. ماتیلده، شش روز در هفته، بدون وقفه، هر روز ساعت هفت صبح به خانه می‌آمد و من در لباس سفید آهار زده، ناخن‌های کوتاه و موهای بافته و

شانه زده منتظر ورود او بودم.

ما دو نفر صبحانه را با هم و جدا از دیگران در اتاق غذاخوری کوچکی می خوردیم و در همان حال در مورد حوادث مهم نوشته شده در روزنامه‌ها بحث می کردیم. بعد از آن دو ساعت کلاس رسمی تشکیل می شد و آنگاه بقیه روز را به تماشای موزه‌ها و یا کتاب‌فروشی "سیگلودو" او تو" می رفتیم تا کتاب بخریم و در کنار صاحب آن، یعنی آقای "دون پر دوتای" جای بنشینیم. در عین حال، به ملاقات هنرپیشگان و هنرمندان می رفتیم. قدم می زدیم، آزمایشات شیمیایی انجام می دادیم، کتاب داستان می خواندیم، شعر می سرودیم و با استفاده از مقوا، آدم‌هایی می ساختیم و با آن‌ها نمایش اجرا می کردیم. خانم پینه‌دا، نخستین فردی بود که به پائولینا پیشنهاد کرد باشگاه بانوان را تأسیس و از آن طریق به مؤسسات خیریه کمک کنند. لباس‌های مستعمل یا پس‌مانده‌های غذاها را به فقرا بدهند، سرمایه‌گذاری کنند و مثل یک بانک واقعی به زنان وام بدهند تا به کارهای کوچکی همچون خیاطی، رختشویی، خرید مواد اولیه به منظور تولیدات صنایع دستی و خلاصه هر آنچه می‌تواند فقر را بزداید، بپردازند و خانواده و کودکان‌شان را از سختی و تنگدستی برهانند.

خانم پینه‌دا چیزی را برای مردان در نظر نگرفته بود، زیرا عقیده داشت اگر به آن‌ها وام بدهند، از آن برای خریدن مشروبات الکلی استفاده می‌کنند. هم چنین دولت راه‌هایی برای دادن وام به آن‌ها در نظر گرفته، ولی در عوض، هرگز به فکر کمک به زنان و کودکان نبوده است. او می‌گفت: «مردم به دنبال اطلاعیه و اصلاحیه قانونی نیستند، آن‌ها در جست‌وجوی راهی هستند که بتوانند آبرومندانه زندگی کنند.»

حرف‌های او برای پائولینا دل‌واله دلنشین و کاملاً قابل درک بود و از همان لحظه‌ای که این سخنان را شنید، به فکر افتاد تا طرحی در این باره ارائه کند و با اشتیاق فراوان برای اجرای آن، دست به اقدامات عملی بزند؛

انگار از آن کلمات، بوی پول به مشامش رسیده بود.

- با یک دست ایجاد درآمد می‌کنم و با دست دیگر آن را به فقرا می‌بخشیم. با این ترتیب، با یک تیر دو نشان می‌زنم. فرصت خوبی است که بتوانم راه بهشت را بر خود هموار کنم.

خنده بر چهره مادر بزرگ بی‌نظیر من نقش بست. او نه تنها آن نظریه مبتکرانه را به عمل درآورد و باشگاه بانوان را تأسیس کرد و خود رهبری آن را بر عهده گرفت، بلکه مدرسه‌های غیردولتی و کلینیک‌های خصوصی را نیز راه‌اندازی کرد و به جمع‌آوری فرآورده‌های غذایی فروش نرفته، ولی هنوز قابل استفاده از بازارها و نانوایی‌ها، برای توزیع میان پرورشگاه‌ها و دارالمساکین پرداخت. هرگاه که نیویا، غالباً باردار و همراه با یک یا دو دختر پرستار که یک یا دو بچه‌اش را در آغوش داشتند، به دیدار ما می‌آمد، خانم پینه‌دا تدریس را نیمه‌تمام می‌گذاشت و در حالی که من و دو دختر پرستار با بچه‌های نیویا بازی می‌کردیم، آن دو نفر ساعتها در گوشه‌ای می‌نشستند و ضمن صرف چای، در مورد ایجاد جامعه‌ای سالم، اصیل و غیرطبقاتی، با هم حرف می‌زدند.

هر چند نیویا وقت اضافی یا منابع مالی قابل توجهی نداشت، ولی جوان‌ترین و فعال‌ترین عضو باشگاه بانوان مادر بزرگ به شمار می‌رفت. گاهی از اوقات، ما به ملاقات استاد سابق او، سور ماریا اسکاپولاریو می‌رفتیم که کارهای زیادی برای انجام دادن در خانه ایجاد شده به منظور حمایت از راهبه‌های مسن داشت. به او دیگر اجازه نمی‌دادند که به تدریس بپردازد. رؤسای او معتقد بودند که اندیشه‌های مَترقی خواهانه سور ماریا، برای دختران مدرسه مناسب نیست و بهتر است به جای کاشتن بذر شورش در افکار جوانان، به جلوگیری از تلوتلو خوردن پیرزنان بپردازد.

سور ماریا اسکاپولاریو اتاق بسیار کوچکی در ساختمان قدیمی

داشت. ولی در عوض باغ خانه‌اش بسیار زیبا بود. او همواره با حق‌شناسی و علاقه فراوان به استقبال ما می‌آمد. زیرا علاقه بسیاری به گفت‌وگوهای روشنفکرانه داشت؛ چیزی که در هیچ صومعه‌ای نمی‌توانست آن را بیابد.

کتاب‌هایی سفارش می‌داد که ما از کتاب‌فروشی قدیمی و پر از گرد و خاک سیگلودی اورو برایش می‌خریدیم و می‌بردیم. همچنین بیسکویت یا شیرینی برای خوردن با چای به او هدیه می‌دادیم. سورماریا، چای را روی چراغ نفت‌سوز درست می‌کرد و آن را در فنجان‌های نیمه‌شکسته برای ما می‌آورد. در زمستان‌ها در اتاق او می‌ماندیم. او روی یک صندلی می‌نشست، نیویا و خانم پینه‌دا، روی تخت‌خواب سفری و من روی زمین، ولی هرگاه هوا اجازه می‌داد، میان باغ جادویی او که پر از درختان صد ساله، یاس‌های بالا رونده، گل‌های سرخ کاملیا و هزاران گل خودروی دیگر بود و با استشمام بوی عطر آن‌ها دچار سرگیجه می‌شدیم، قدم می‌زدیم.

هر چند از مذاکرات آن‌ها چیز زیادی نمی‌فهمیدم، ولی حتا یک کلمه از حرف‌هاشان را نشنیده نمی‌گرفتم. دیگر هرگز در طول مدت زندگی چنان گفت‌وگوهای پر از احساس را نشنیدم. آن‌ها رازهایی را با یکدیگر در میان می‌گذاشتند، می‌خندیدند و درباره همه چیز حرف می‌زدند، غیر از مذهب. در عین حال پینه‌دا معتقد بود که خداوند، ساخته مردان است و از آن برای تسلط بر سایر مردم به ویژه زنان استفاده می‌شود.

سورماریا اسکاپولاریو و نیویا، هر دو کاتولیک بودند، ولی برخلاف اکثر مردم آن زمان، تعصب زیادی در این مورد نداشتند. در ایالات متحده، هیچکس در مورد مذهب صحبتی نمی‌کرد، در حالی که آن‌جا، موضوع اصلی همه گفت‌وگوهای بعد از خوردن غذا، مذهب بود. مادر بزرگ و عمو فردریک گاهگاهی مرا به مراسم مذهبی می‌بردند با این هدف که

مردم ما را ببینند. وگرنه حتا پائولینا دل‌واله هم با همه جسارت‌ها و مردم‌داری‌هایش، حاضر نبود لذت عدم حضور در کلیسا را زیر پا بگذارد. افراد خانواده ما و سایر مردم هم حضور مستمر در چنین مجامعی را تحمل نمی‌کردند.

هر بار که قرار بود به خاطر رفتن به کلیسا زمان پیاده‌روی یا مطالعه من به تعویق بیفتد، می‌پرسیدم: «مادر بزرگ، مگر شما هم کاتولیک هستید؟» او پاسخ می‌داد: «اگر می‌کنی امکان دارد در شیلی، کسی کاتولیک نباشد؟»

می‌گفتم: «ولی خانم پینه‌دا به کلیسا نمی‌رود.»

می‌گفت: «خوب، ولی ببین چه هزینه‌ای بابت تصمیم خود می‌پردازد. زنی به باهوشی و زیرکی او، اگر به کلیسا می‌رفت، حالا مدیر مدرسه بود...»

فردریک ویلیامز برخلاف انتظار، خیلی خوب توانست خود را با خانواده بزرگ دل‌واله و آداب و رسوم شیلی وفق بدهد. او احتمالاً اراده‌ای فولادین داشت، زیرا تنها کسی بود که با مصرف آب آشامیدنی شیلی، به انگل مبتلا نشد و می‌توانست همه نوع مشروب الکلی قوی بنوشد، بدون اینکه معده‌اش آتش بگیرد. تا آن‌جا که به خاطر دارم، هیچ یک از اهالی شیلی، غیر از سوه‌رو دل‌واله و خوزه فرانسیسکو ورگارا، به انگلیسی حرف نمی‌زدند و زبان دوم افراد تحصیلکرده فرانسوی بود؛ هر چند تعداد زیادی از اهالی بریتانیا در بندر والپارایزو به رفت‌وآمد مشغول بودند، با این حساب، ویلیامز چاره‌ای جز یاد گرفتن زبان اسپانیایی نداشت. خانم پینه‌دا، به او درس می‌داد و پس چند ماه، آن مرد مستعد، هر چند با لهجه‌ای بد، ولی توانست حرف بزند و به راحتی از عهده امور اجتماعی و به ویژه اقداماتی برآید که لازم بود در باشگاه اتحاد، جایی که با دوستانش بریج بازی می‌کرد، انجام دهد.

او در همان باشگاه با پاتریک اگون، سیاستمدار معروف آمریکای شمالی آشنا شد. مادر بزرگم عضویت ویلیامز را در آن باشگاه که نشان از اصالت و اشرافیت داشت و از اصول و مقررات دربار انگلستان پیروی می‌کرد، افتخار خانواده می‌دانست. در باشگاه اتحاد، کسی زحمت بررسی سابقه اشرافیت اعضاء را به خود نمی‌داد، زیرا در آن دوران، استفاده از القاب منسوخ و ممنوع بود و قضاوت در مورد ظاهر افراد، تنها راه پی‌بردن به شخصیت باطنی‌شان به حساب می‌آمد. براساس ضوابط موجود در آن زمان، اعضای باشگاه اتحاد، متعلق به «خانواده‌های مشهور» و «صاحب منصب» بودند و زنان حق نداشتند حتا از پیاده‌روی آن عبور کنند. به این ترتیب هویت فردریک ویلیامز برای اعضای باشگاه نیز ناشناخته ماند، هر چند همه‌شان اگر می‌دانستند فریب ظاهر آراسته پیشکار کالیفرنایی را خورده‌اند، بدون تردید، او را به دوئل فرامی‌خواندند.

ویلیامز، تبدیل به مردی مهذب، باشکوه، مؤدب و عضو برجسته باشگاه شده بود که در بازی بریج، رقیب و در ثروت و شهرت، نظیر نداشت. ویلیامز با دنیای تجارت آشنا نشد تا بتواند با پائولینا در این امور به مشورت پردازد و در مورد سیاست که موضوع اجباری گفت‌وگوهای اجتماعی بود، اطلاعات زیادی کسب کرد. او آشکارا خود را برخلاف اکثریت افراد خانواده ما، مخالف محافظه‌کاران خواند و تأسف خود را از اینکه در شیلی حکومت سلطنتی وجود ندارد، ابراز داشت. او معتقد بود که مردم سالاری، روشی عامیانه و ناپسند است و کارآیی لازم را برای اجرا ندارد. در یکی از مهمانی‌های ناهار متداول در روزهای یکشنبه در منزل مادر بزرگ، او با نیویا و سوه‌رو، تنها لیبرال‌های خانواده، به بحث و مجادله پرداخت. هر چند عقاید آن سه نفر با یکدیگر همخوانی نداشت، ولی در عین حال، هر سه‌شان، یکدیگر را تحسین می‌کردند و به عقاید ابراز شده احترام می‌گذاشتند. به نظرم چنین می‌آمد که آن‌ها با این کار

خود، دیگر افراد خاندان دل‌واله را به تمسخر می‌گیرند. در مواردی که دون خوزه فرانسیسکو ورگارا به دیدار ما می‌آمد و ویلیامز با او به زبان انگلیسی به بحث و گفت‌وگو می‌پرداخت، پیشکار سابق با حفظ فاصله مناسب و رفتار محترمانه، خرد و شخصیت ذاتی خود را به نمایش می‌گذاشت. ورگارا تنها کسی بود که ویلیامز را می‌ترساند و شاید تنها کسی بود که بلافاصله شخصیت اجتماعی او را به عنوان پیشکار سابق کشف کرد.

تصور می‌کنم بسیاری از مردم نمی‌دانستند من از کجا آمده‌ام و چرا پائولینا مرا پذیرفته، ولی کسی در این مورد با من حرفی نمی‌زد. در آن مهمانی‌های ناهار خانوادگی، بیش از بیست نفر از دختران دایی، عمو، خاله و عمه، در سنین مختلف حضور می‌یافتند. ولی هرگز هیچ کدام از آن‌ها به پدر و مادر من اشاره‌ای نمی‌کردند. یکسان بودن نام خانوادگی من با آن‌ها، برای پذیرفته شدن در میان آن جمع، کافی به نظر می‌رسید.

سازگاری با شرایط زندگی در شیلی، برای مادر بزرگ، دشوارتر از شوهرش بود، هر چند نام آن زن و بخت و اقبال مساعد او، هر دری را به رویش می‌گشود. او به دلیل اجبار به تظاهر به دینداری، احساس خفقان می‌کرد و آزادی پیشین را نداشت. زندگی کردن در شیلی، پس از حدود سی سال زیستن در کالیفرنیا زیاد هم بد نبود؛ چون به محض استقرار در خانه، رهبر بانوان در امور اجتماعی سانتیاگو شد و با به کار بردن شعور خود، به خوبی دریافت که در آن اجتماع، ثروتمند بودن و یا مغرور شدن به آن، تا چه اندازه مورد تنفر و تحقیر است. هیچ یک از مستخدمان او، همچون زمان اقامت در سانفرانسیسکو، لباس‌های متحدالشکل بر تن نداشتند و زنان پیشخدمت نیز، تنها در خانه و دور از چشم دیگران، لباس‌های سیاه می‌پوشیدند و پیشبندهای سفید می‌بستند. هیچ مهمانی مجللی برگزار نمی‌شد و گردهمایی‌های خانوادگی، آن هم به صورت

مدت زیادی از وقت خود را در آن و میان گلدان‌های عظیم چینی، سرخس‌ها و قناری‌ها می‌گذرانند. روی چهار دیوار سالن اصلی غذاخوری، گچ‌کاری شده بود و تعدادی بوفه پر از وسایل چینی، نقره و همچنین یک شمعدانی بزرگ به صورت اشک، یک پنجره بزرگ دارای شیشه رنگی و فواره‌ای که همیشه به اطراف خود و درون حوض کوچک وسط سالن آب می‌پاشید، به چشم می‌خورد.

زمانی که مادر بزرگم تصمیم گرفت مرا به مدرسه نفرستد و به جایش کلاس‌های درس را در خانه و زیر نظر خانم پینه‌دا تشکیل دهد، احساس خوشحالی زیادی به من دست داد. هرگاه سؤالی می‌پرسیدم، آن معلم بی‌نظیر، به جای پاسخ دادن، به من می‌آموخت که چگونه راه حل را بیابم. او روش منظم کردن افکار، تحقیق در مورد همه امور، خواندن و شنیدن، تحلیل مسایل قدیمی و استفاده از راه حل‌های تازه برای مقابله با آن‌ها و بحث و استدلال منطقی را به من یاد داد. بالاتر از همه این‌ها، آموخت که هیچ چیزی را کورکورانه نپذیرم و در مورد همه چیز شک کنم و سؤال بپرسم؛ حتا اگر به نظر کاملاً صحیح و درست می‌آید. مثل برتری مردان به زنان، یا برتری نژادی و یا تفوق یک طبقه اجتماعی بر طبقات دیگر.

عقاید او در آن جامعه مردسالار که سرخ‌پوستان به عنوان انسان به حساب نمی‌آمدند و کافی بود شخصی یک گام اشتباه برای بالا رفتن از پلکان منتهی شده به سلسله مراتب اجتماعی بردارد تا به ذلت کشیده شود، بسیار جسورانه و براندازانه به حساب می‌آمد. او نخستین زن خردمند و روشنفکری بود که تا آن زمان می‌شناختم. نیویا، علی‌رغم فراست، تحصیلات و زیرکی خود، با معلم من قابل قیاس نبود. هر چند نیویا از لحاظ سخاوت و درک مسایل اجتماعی، لااقل نیم قرن از زنان همسن و سال خودش جلوتر بود، ولی هرگز حتا در مهمانی‌های خانوادگی مادر بزرگ و علی‌رغم سخنان پرشوری که در مورد اعطای حق رأی به

زنان و تشکیک در دین بر زبان می‌آورد، به عنوان دختری روشنفکر به حساب نمی‌آمد.

ظاهر خانم پینه‌دا، شباهتی به زنان اهل شیلی که معمولاً مخلوطی از نژاد اسپانیایی و سرخ‌پوستان بودند و کفل‌های بزرگ، قسامتی کوتاه، چشمان تیره و موهای سیاه داشتند و چنان سنگین راه می‌رفتند که انگار به زمین می‌خکوب شده‌اند، نداشت. او از خانواده‌ای پرطاعت و صبور از جنوب کشور بود. پدرش در راه آهن کار می‌کرد و خودش در میان هفت خواهر و برادرش، تنها کسی بود که تحصیلات خود را به اتمام رساند. او مرید و دوست "دون پدرو تایی"، صاحب کتاب فروشی "سیگلو دو او و"، از اهالی کاتالان با رفتار و ظاهری خشن، ولی در عین حال بسیار دلسوز و مهربان بود که برای خواندن کتاب، همه را راهنمایی می‌کرد و به پینه‌دا کتاب قرض می‌داد، زیرا او استطاعت خریدن کتاب نداشت.

در هر تبادل نظر، هر چند هم مبتذل بود، تایی معمولاً نقش مخالف را بر عهده می‌گرفت تا بحث پربار شود. مثلاً تایی به او اطمینان داد که مردم آمریکای جنوبی، مقلدهایی با تمایلات نامعقول، آزادیخواهانی افراطی و بسیار تنبل هستند؛ ولی درست در لحظه‌ای که خانم پینه‌دا پذیرفت، بلافاصله سخنان قبلی خود را نفی و اضافه کرد که هرچه باشد، آن‌ها از هموطنان اسپانیایی خودش بهتر هستند که خیلی زود به خشم می‌آیند و به خاطر افتادن کلاه‌شان، با یکدیگر دوئل می‌کنند.

هر چند آن دو نفر در مورد بسیاری از امور با یکدیگر توافق نداشتند، ولی خیلی خوب با هم کنار می‌آمدند و هماهنگ بودند. دون پدرو تایی، لااقل بیست سال بزرگ‌تر از معلم من بود، ولی زمانی که آن‌ها شروع به گفت‌وگو می‌کردند، تفاوت سنی دیگر مفهومی نداشت و مرد با حرارت و شوری بسیار که حتا از جوانان نیز بعید می‌نمود و زن با شخصیتی بزرگ‌تر و رشد یافته‌تر از سن خود، به بحث می‌پرداختند.

در زمانی نزدیک به ده سال، سوره و دل‌واله و نیویا. دارای شش بچه شدند و قصد داشتند تعدادشان را به پانزده برسانند. در مدت پیش از بیست سالی که من نیویا را می‌شناختم، هرگز او را بدون داشتن نوزادی در بغل ندیدم. اگر او تا آن اندازه عاشق بچه نبود. شاید میزان بارآوری‌اش فاجعه‌آمیز می‌شد. هرگاه خانم ماتیلده پینه‌دا را می‌دید، آهی می‌کشید و می‌گفت: «هر چه بخواهی به تو می‌دهم، به شرطی که به بچه‌هایم درس بدهی.»

و معلم من پاسخ می‌داد: «ولی نیویای عزیز، تعداد آن‌ها خیلی زیاد است و علاوه بر این، من مسئول آموزش آن‌ها نیز هستم.»

سوره و حقوق‌دانی مشهور شده بود و جوان‌ترین و ماهرترین وکیل شهر به شمار می‌رفت و عضو حزب لیبرال بود. او با بسیاری از نقطه‌نظرات سیاسی رییس‌جمهور شبلی که خود نیز در حزب لیبرال عضویت داشت، مخالف بود و چون نمی‌توانست مخالفت‌هایش را ابراز نکند، هرگز به خدمت در دولت دعوت نمی‌شد. عقایدش باعث شد اقدام به تشکیل گروهی مستقل کند که در هنگام وقوع جنگ اقیانوس آرام، به جبهه مخالفان پیوست؛ یعنی همان کاری که ماتیلده پینه‌دا و دوستانش که در کتابفروشی با آن‌ها آشنا شده بود، انجام دادند.

سوره و از میان دختران خانواده، به من علاقه بیشتری داشت. مرا دخترخوانده خود خطاب می‌کرد و می‌گفت نام خانوادگی دل‌واله را خودش برایم انتخاب کرده، ولی هرگاه از او می‌پرسیدم آیا پدر واقعی مرا می‌شناسد یا نه، از دادن پاسخ‌های صحیح طفره می‌رفت و می‌گفت: -

خوب، فرض کنیم من پدر واقعی تو هستم...

بحث درباره این موضوع، باعث می‌شد مادر بزرگ دچار سردرد شود. اگر هم مزاحم نیویا می‌شدم و از او توضیح می‌خواستم، مرا به سوره و حواله می‌داد و به این ترتیب، همیشه این دور باطل ادامه داشت.

روزی به پائولینا دل‌واله گفتم:

- مادر بزرگ، من نمی‌توانم با این زندگی پر رمز و راز کنار بیایم.

پرسید:

- چرا نمی‌توانی؟ کسانی که در شرایط سخت و ناگوار بار می‌آیند،

معمولاً در آینده مردمی خلاق و باهوش می‌شوند.

گفتم:

- شاید هم دیوانه...

پائولینا با لحنی محکم جوابم داد:

- آئورا، در خانواده دل‌واله کسی دیوانه نیست، هرچند مثل سایر

خانواده‌های محترم و آبرومند، ناهنجاری‌هایی دیده می‌شود.

ماتیلده پینه‌دا سوگند می‌خورد که در مورد اصل و نسب من چیزی نمی‌داند و می‌افزود که نباید این موضوع نگرانم کند، زیرا عقیده داشت مهم نیست انسان از کجا آمده، بلکه اینکه به کجا می‌رود، اهمیت دارد. با این حال، وقتی نظریه‌های تکوینی داروین را به من یاد می‌داد، مجبور شد بپذیرد که یافتن اصل و نسب و اطلاع از اجداد انسان، عملی اجتناب‌ناپذیر است.

این نظریه‌ها، دلایلی خوب و کافی برای ادامه کوشش‌های من به منظور کنجکاوی در مورد یافتن اصل و نسب و گذشته‌ام بود. راستی پدرم از جمله دیوانگانی نبود که به جست‌وجوی زنان برمی‌آیند و آن‌ها را به قتل می‌رسانند؟

همان روزی که به سن بلوغ رسیدم، انقلاب آغاز شد. وقتی از خواب برخاستم، متوجه شدم لباس خوابم پر از لکه‌هایی به رنگ شکلات است. دستپاچه و نگران به دستشویی دویدم تا خودم را بشویم. در آن جا کشف کردم که آن لکه‌ها، خون است. هنوز هم خون روی پاهایم وجود داشت.

هراسان و با شتاب به اتاق مادر بزرگ دویدم تا موضوع را به او اطلاع بدهم. ولی برای نخستین بار او را نشسته بر تخت عظیم سلطنت خود ندیدم. برای زنی که هیچ روزی زودتر از ظهر از تخت خواب پایین نمی آمد. این امری بی سابقه محسوب می شد. از پله ها پایین دویدم. کاراملو نیز دیوانه وار پارس می کرد و به دنبالم می آمد. همچون روحی سرگردان و عجول، به داخل کتابخانه یورش بردم و در آن جا سوهرو و پائولینا را دیدم. مرد آماده برای رفتن به سفر بود و زن حوله حمام اطلس ارغوانی رنگی بر تن داشت که او را شبیه کشیش ها در هنگام اجرای مراسم هفته مقدس نشان می داد.

خود را در آغوش پائولینا انداختم و گفتم:

- من دارم می میرم!

مادر بزرگ با لحنی خشک پاسخ داد:

- ولی حالا زمان مناسبی برای این کار نیست.

مردم سال ها از حکومت و دولت ناراحت و شاکی بودند و در آن هنگام شایع شده بود که رئیس جمهور "بالماسدا" پس از گذشت هفتاد سال از زمان تصویب قانون اساسی، قصد دارد اعلام دیکتاتوری کند. قانون اساسی توسط اشراف، با این اندیشه به تصویب رسیده بود که با سپردن قدرت به دست قوه مجریه، آزادی ها و اختیار عمل شان برای سالیان متمادی تضمین شود. وقتی قدرت به دست کسی افتاد که اشراف با او از نظر سیاسی توافق نداشتند، قشر طبقه بالای جامعه، دست به شورش زد. بالماسدا که مردی برجسته با عقاید تازه و مطابق روز بود، در واقع امور را به خوبی اداره می کرد. او بیشتر از همه اسلاف خود، آموزش و پرورش را گسترش داد. معادن تیزاب شیلی را از دست شرکت های خارجی بیرون آورد؛ بیمارستان های بسیاری را تأسیس و مشاغل زیادی را ایجاد کرد و به راه آهن سر و سامان داد. در عین حال، او در آغاز کار،

بسیار موفق تر و بیشتر از اواخر حکومت خود عمل کرد.

شیلی قدرت نظامی و دریایی منطقه به حساب می آمد، کشوری خوشبخت بود و پول آن در میان کشورهای آمریکای لاتین، اعتبار زیادی داشت. در عین حال، اشرافیت تحمل اقدامات او را برای بالا بردن سطح زندگی طبقه متوسط و سپردن امور دولتی به آنها نداشت و روحانیت نیز نمی توانست جدایی کلیسا از دولت، ازدواج های غیرکلیسایی که جانشین ازدواج های مذهبی شده بود و قانونی را که اجاره می داد جسد افرادی با عقاید و مرام های متفاوت را در گورستان های عمومی دفن کرد، هضم کند.

مسأله مهم آن دوران، این بود که اجساد غیرکاتولیک ها و کسانی که اقدام به خودکشی یا اقرار به بی خدایی می کردند، در دره ها و اقیانوس انداخته می شد. زنان نیز به دلیل همین اقدامات، به مخالفت با رئیس جمهور برخاستند. هر چند آنها قدرت سیاسی نداشتند، ولی فرمانروایان خانه و دارای نفوذ فراوانی بر همسران و فرزندان شان بودند. حتا طبقه متوسط هم که مورد عنایت رئیس جمهور قرار گرفته بودند، از او روی گردان شدند و به این ترتیب، رئیس جمهور تبدیل به مردی دیکتاتور شد که دیگران چاره ای جز اطاعت فرامین او نداشتند.

خانواده فرمانروا دارای املاک زیادی بودند و بخش اعظمی از استان ها، شهرها، ایستگاه های راه آهن و کارگران فراوان، در اختیار آنان بود. مردان قبیله رئیس جمهور نیز نه به عنوان ارباب، بلکه به دلیل خشونت و شجاعت در اداره امور محلی و این که هنگام خوابیدن، تفنگ زیر سر می گذاشتند، از احترام زیادی نزد رعایای خود برخوردار بودند و اوامرشان، بدون استثنا اجرا می شد. شاید به همین دلیل بود که بالماسدا تصور می کرد می تواند به همان ترتیبی که بر رعایایش حکمفرمایی می کند، به حکومت خود در شیلی ادامه بدهد.

او مردی بلند قامت، خوش قیافه، نیرومند و دارای نجابت ذاتی و فرزند کسی بود که هرگاه سوار بر اسب می‌شد، شلاق در یک دست و تفنگ در دست دیگر داشت. در دانشکده مذهبی کاتولیک‌ها تحصیل کرد. ولی هرگز ردای کشیش‌ها را نپوشید؛ زیرا فردی بسیار تندخو، پرشور و خودرأی بود. به دلیل وسواسی که داشت و شکل موی سر، سبیل و موهای بغل گوش، به وی لقب "آل شاسکن" داده بودند و همه در مورد لباس‌های بسیار زیبایی که از لندن وارد می‌شد و می‌پوشید، صحبت می‌کردند.

مردم به استهزاء به سخنان پر آب و تاب و ادعاهای افراطی‌اش درباره عشق به شیلی می‌پرداختند. می‌گفت چنان با کشورش درآمیخته که حتا نمی‌تواند شیلی را لحظه‌ای بدون رهبری خود بر آن تحمل کند! «یا من، یا هیچ‌کس!» عبارتی بود که همیشه بر زبان می‌راند. سال‌های متمادی فرمانروایی، منزوی‌اش کرده بود و سرانجام در مراحل آخر حکومت، حالتی میان افسردگی و دیوانگی داشت. با این حال، حتا دشمنان سرسخت هم قبول داشتند که او زمامداری خوب، درست و بی‌گناه است؛ یعنی برخلاف سایر رؤسای جمهور کشورهای آمریکای لاتین که در زمان حکمرانی جز فقر چیزی به ارمغان نیاوردند، بالماسدا طرح‌های بسیاری برای آینده کشور داشت.

او رؤیای جامعه‌ای متمدن را در سر می‌پروراند، ولی در زمان حیات خود، شاهد فروپاشی حزبی شد که دورانی طولانی، قدرت را در دست داشت. ملت و دنیا تغییر کرده و حکومت‌های لیبرال به گمراهی، تباهی و فساد کشیده شده بودند. رؤسای جمهور، جانشینان خود را تعیین می‌کردند و تقلب در انتخابات از طرف اولیای امور، چه نظامی و چه شخصی، امری رایج و طبیعی به شمار می‌رفت. حزب دولتی، همیشه در انتخابات پیروز می‌شد و به گفته معروف رییس‌جمهور که «یا من، یا

هیچ‌کس!» استناد می‌کرد.

حتا مردگان و اشخاص مفقودالاثر نیز به نفع نامزدهای رسمی دولتی رأی می‌دادند. آرای بسیاری خریداری و همه آرای مجذوش، به حساب حزب دولتی گذاشته شد. رییس‌جمهور با مخالفت شدید محافظه‌کاران، گروه اندکی از لیبرال‌ها، همه روحانیون و بیشتر مطبوعات روبرو بود. برای نخستین بار، افراطیون طیف سیاسی، با یک هدف مشترک با هم متحد شدند: شکست دادن دولت! اعتراض کنندگان مخالف، هر روز در میدان "آرماس" ازدحام می‌کردند و با ورود پلیس پراکنده می‌شدند. در آخرین سفر بالماسیدا به استان‌ها، سربازان مجبور بودند با نوک شمشیرهاشان، جمعیت خشمگین را که رییس‌جمهور خود را هو می‌کردند، به او فحش می‌دادند و به طرفش گوجه‌فرنگی گندیده پرتاب می‌کردند، عقب برانند. این نشانه‌های عدم رضایت، بالماسیدا را خلع سلاح کرد، ولی انگار هنوز متوجه نمی‌شد که کشورش به سوی هرج و مرج کشیده می‌شود.

به قول سوهرو دل‌واله و خانم ماتیلده پینه‌دا، هشتاد درصد جمعیت از دولت مستنفر بود و شایسته‌ترین کار را برای رییس‌جمهور، استعفا می‌دانستند. فضای هیجان‌زده کشور، قابل کنترل نبود و هر لحظه امکان داشت که شیلی همچون کوهی آتشفشان منفجر شود.

همین امر در صبح یکی از روزهای ماه ژانویه سال ۱۸۹۱ اتفاق افتاد. نیروی دریایی شورش نمود و مجلس نیز رییس‌جمهور را از مقام خود خلع کرد.

سوهرو دل‌واله به پائولینا گفت:

- سرکوب‌های خونین و وحشتناکی در راه است. عمه پائولینا، می‌خواهم برای جنگیدن به شمال بروم. خواهش می‌کنم مراقب نیویا و بچه‌ها باشید؛ چون تا مدتی نامعلوم، من از این کار عاجزم.

- سوهرو، تو در جنگ یک پایت را از دست داده‌ای. اگر دومی را هم از دست بدهی، آنگاه شبیه آدم‌های کوتوله می‌شوی!

- ولی راه دیگری برایم نمانده. من اگر در سانتیاگو بمانم، کشته می‌شوم.

- اینقدر شورانگیز صحبت نکن! این جا که صحنه تناثر نیست.

ولی اطلاعات سوهرو دل‌واله کاملاً درست و بیشتر از پائولینا بود. این امر چند روز بعد با اقدامات سرکوبگرانه سربازان ارتش و وحشت فزاینده‌ای که در شهر به وجود آمد، مشخص شد. واکنش رئیس‌جمهور در برابر رویدادها، انحلال مجلس، اعلام دیکتاتوری و انتصاب فردی به نام "جاکین گودوی" برای سازماندهی سرکوب جنبش بود. گودوی مردی دیوانه و خونخوار بود که عقیده‌ای انحرافی و وحشتناک داشت: «ثروتمندان برای ثروتمند ماندن باید پول بپردازند. فقرا نیز برای زنده ماندن باید پول بدهند و در مورد روحانیون... باید همه‌شان را تیرباران کرد!»

ارتش به دولت وفادار ماند و شورش‌های پراکنده در کشور، سرانجام منجر به جنگ داخلی شد. در این جنگ، دو گروه مسلح در برابر یکدیگر قرار داشتند: گودوی با حمایت کامل از طرف فرماندهان ارتش به مجلس رفت تا همه نمایندگان مخالف را دستگیر کند و به زندان بپندازد. او هر که را به دستش رسید، روانه زندان کرد. همه ضمانت‌های کشوری لغو و جست‌وجوی خانه به خانه و شکنجه‌های گوناگون آغاز شد.

رئیس‌جمهور خود را در قصر حبس کرده بود و در ظاهر روش وحشیانه پیروان خود را مورد انتقاد قرار می‌داد و نفی می‌کرد، ولی در عین حال، معتقد بود راه دیگری برای مقهور کردن دشمنان سیاسی وجود ندارد. چند بار تأکید کرده بود: «من نمی‌خواهم در مورد اقدامات انجام شده چیزی بدانم.»

در خیابانی که کتاب‌فروشی "سیگلو دی اورو" قرار داشت، لازم نبود کسی شب‌ها به خواب نرود و روزها قدم به بیرون از خانه بگذارد تا صدای ناله و فریاد کسانی را که از پلیس کتک می‌خوردند، بشنود. این صدا در همه جا به گوش می‌رسید. البته در این موارد هرگز در حضور کودکان حرفی زده نمی‌شد، ولی من همه چیز را می‌دانستم: زیرا همه جای خانه را می‌شناختم و چون در آن روزها کار دیگری نداشتم که انجام بدهم، به جاسوسی بزرگ‌ترها می‌رفتم و گفت‌وگوهاشان را می‌شنیدم.

در همان حال که جنگ در بیرون ادامه داشت، ما در داخل خانه، همان زندگی مجلل همیشگی را ادامه می‌دادیم. مادر بزرگ پائولینا، به دنبال نیویا، هنگ بچه‌هایش، دایه‌ها و پرستاران فرستاد و سپس همه درهای خانه را قفل کرد. او معتقد بود کسی جرأت نمی‌کند به خانمی با آن موقعیت خوب اجتماعی و دارای شوهر اهل انگلستان حمله کند.

در همان زمان، فردریک ویلیامز یک پرچم بزرگ انگلستان را روی بام خانه به اهتزاز درآورد و به سلاح‌هایش روغن زد.

سوهرو دل‌واله درست در لحظه مناسب عازم جبهه شمال شد. روز بعد از رفتن‌اش، عده‌ای به داخل خانه هجوم آوردند و اگر سوهرو را می‌یافتند، او را تحویل بازداشتگاه پلیس امنیتی می‌دادند تا مثل سایر ثروتمندان و فقرا، مورد شکنجه قرار گیرد. نیویا جزو پارتیزان‌های حزب لیبرال بود، درست مثل سوهرو دل‌واله؛ ولی به محض این که رئیس‌جمهور کوشید جانشین خود را با فریب و تقلب انتخاب و بلافاصله به مجلس حمله کند، ناگهان به جبهه مخالفان پیوست.

در ماه‌های اوج‌گیری انقلاب، در حالی که نیویا دوقلو باردار بود و شش بچه تحت مراقبت داشت، باز هم فرصت‌های زیادی به دست می‌آورد تا اقداماتی را برای کمک به مخالفان انجام دهد. هر چند هر آنچه نیویا انجام داد با اطلاع کامل ویلیامز بود، ولی اقدامات او همواره از دید

پائولینا پنهان ماند. مادر بزرگ دستور قطعی داده بود که همه افراد خانواده دور از انظار عمومی باشند و هرگز توجه اولیای امور را جلب نکنند. خانم ماتیلده پینه‌دا، کاملاً با فردریک ویلیامز مخالف بود. زیرا او به سوسیالیسم و ویلیامز به سلطنت‌طلبی گرایش داشتند، ولی نفرت مشترک آن‌ها از دولت، موجب وحدت رویه آن دو نفر شد.

آن‌ها در یکی از اتاق‌های خانه که مادر بزرگ پائولینا هرگز به آن گام نمی‌گذاشت، با کمک دون پدر و تای، هجونا مه‌هایی همراه با جزوه‌ها و اعلامیه‌های انقلابی منتشر می‌کردند که خانم پینه‌دا، آن‌ها را پس از چاپ در شغل خود می‌گذاشت و خانه به خانه تحویل مردم می‌داد. آن گروه از من خواستند سوگند بخورم که در این باره هرگز کلمه‌ای به کسی نگویم و من سوگند خودم و این کار را نکردم. زیرا در آن دوران، ضمن اینکه از خطرات واقعی آن کارها برای افراد خانواده آگاهی نداشتیم، به نظرم می‌رسید که رازداری، نوعی بازی سحرآمیز و هیجان‌آور است. البته در اواخر دوره جنگ داخلی، متوجه شدم که چه خطری ما را تهدید می‌کند. علی‌رغم موقعیت اجتماعی پائولینا دل‌واله، هیچ‌کس از تعرض پلیس امنیتی در امان نبود. خانه مادر بزرگ من، آن گونه که ما تصور می‌کردیم، محلی امن به شمار نمی‌آمد. پول، ارتباطات و نام او نتوانست مانع هجوم پلیس به خانه و احتمالاً به زندان رفتن افراد خانواده ما شود.

اغتشاشات آن ماه‌ها به نفع ما تمام شد. با توجه به این که اکثریت مردم بر علیه دولت بودند، زیر نظر گرفتن آنان امری غیرممکن به حساب می‌آمد. حتا در قلب اداره پلیس نیز مخالفانی حضور داشتند که به حمایت از مردم می‌پرداختند و کسانی را که دستگیر می‌شدند، فراری می‌دادند. خانم پینه‌دا، در هر خانه‌ای که برای تحویل دادن اعلامیه‌ها وارد می‌شد، مورد استقبال گرم و فراوان قرار می‌گرفت.

سوهرو و بستگانش در جنگ داخلی، در کنار یکدیگر و با هم متحد

بودند. محافظه‌کاران با لیبرال‌ها دست دوستی دادند و بقیه افراد خانواده که تمایلی به اتحاد نداشتند، به املاک خود در مسافتی بسیار دور از سانتیاگو رفتند، ولی جوانان خانواده به شمال عزیمت کردند؛ جایی که انقلابیون اقدام به سربازگیری برای خدمت در واحدهای نیروی دریایی کرده بودند.

ارتش به دولت وفادار ماند و تصمیم گرفت در مدت چند روز، غیرنظامیان ناراضی را از بین ببرد و هرگز تصور نمی‌کرد با مقاومتی مواجه شود. ملوانان و مردم انقلابی به شمال سرازیر شدند تا معادن نترات را در اختیار بگیرند، معادنی که منبع اصلی درآمد ملی محسوب می‌شد و هنگ‌هایی از ارتش منظم دولتی در آن جا حضور داشتند.

در نخستین رویارویی جدی، سربازان دولتی به پیروزی رسیدند و پس از نبرد، همه زخمی‌ها و زندانیان را به همان طریقی که در جنگ اقیانوس آرام و در ده سال قبل انجام داده بودند، به قتل رساندند. خشونت‌ها که در آن سلاخی آشکار به کار رفت، چنان انقلابیون را به هیجان آورد که در دومین نبرد، پیروزی قاطعی به دست آوردند و این بار نوبت آنان رسید تا شکست‌خوردگان را قتل‌عام کنند.

در اواسط ماه مارس، طرفداران مجلس یا در واقع همان انقلابیون، پنج استان شمالی را تصرف کردند و یک دولت ائتلافی در آن جا تشکیل دادند. در همان زمان، رئیس‌جمهور بالماسدا نیز لحظه به لحظه طرفداران و حامیان خود را از دست می‌داد. تعدادی از سربازان باقی‌مانده ارتش از نبرد شمال، برای پیوستن به بدنه ارتش در جنوب، مجبور به فرار و عقب‌نشینی شدند. پانزده هزار مرد از رشته کوه‌های مرزی با پای پیاده گذشتند، به بولیوی وارد شدند، از آن جا به آرژانتین رفتند و پس از درنوردیدن کوهستان‌های آن سوی کشور، به سانتیاگو رسیدند. همه آن‌ها خسته و ناتوان، ریش‌دار و ژنده‌پوش به پایتخت رسیدند. آن‌ها هزاران

کیلومتر در مناطق غیرمسکونی. دره‌ها و قله‌ها در گرمای شدید و در سرمای طاقت‌فرسا پیاپاه روی و از گوشت پرندگان وحشی و گیاهان گوناگون تغذیه کرده بودند. از آن‌ها همچون قهرمانان استقبال شد، ولی مردم در این استقبال شرکت نکردند. تعداد مخالفان، روزبه‌روز بیشتر و جلوگیری از اقدامات آنان دقیقه‌به‌دقیقه سخت‌تر می‌شد. کرکره پنجره‌های خانه ما بسته شده و پائولینا دستور داده بود هیچ‌کس نباید به بیرون نگاه کند. ولی من نمی‌توانستم بر کنجکاوی خودم غلبه کنم و بنابراین معمولاً به پشت بام می‌رفتم و از آن جا صحنه نبرد را زیر نظر می‌گرفتم.

دستگیری، غارت، شکنجه و زیر پا گذاشتن اصول انسانی بر علیه مخالفان به شدت رواج داشت. هیچ خانواده‌ای وجود نداشت که افراد آن از هم جدا نشده باشند و همه در وحشت به سر می‌بردند. سربازان ارتش، مردان جوان را به زور به خدمت می‌بردند، به مراسم خاکسپاری و عروسی و به مزارع و کارخانه‌ها حمله می‌کردند تا مردان جوانی را که می‌توانند سلاح به دست بگیرند، دستگیر کنند و با خود ببرند.

کشاورزی و صنعت، به دلیل فقدان نیروی کار فلج شده بود. قدرت زیاد ارتش، فرماندهان و افراد را مغرور کرده بود و همه می‌ترسیدند مبادا نیروهای مسلح، بالماسدا را از ریاست جمهوری خلع و دیکتاتوری نظامی را که هزاران بار وحشتناک‌تر از سرکوبی‌های اعمال شده توسط پلیس امنیتی گودوی بود، برقرار کنند.

من از خانم ماتیلده پینه‌دا تفاوت بین دولت و انقلابیون را پرسیدم و او پاسخ داد که هر دو گروه برای احقاق حق می‌جنگند. از مادر بزرگ همین سؤال را پرسیدم و او پاسخ داد که آن‌ها هیچ تفاوتی با هم ندارند و هر دو گروه رذل و پست هستند.

روزی که دولت، دون پدرو تاسی را دستگیر و او را به یکی از سیاه‌چال‌های هولناک گودوی انداخت، وحشت در خانه ما را کوبید. به

راستی او مسئول چاپ و انتشار اعلامیه‌ها و هجوتنامه‌های ضد دولتی و پخش آن‌ها در سراسر شهر بود.

در یکی از شب‌های ماه ژوئن، همان شب‌هایی که باران مزاحم و طوفان همه را از سطح خیابان‌ها فراری می‌دهد، ما در حال صرف شام در اتاق غذاخوری غیررسمی بودیم که ناگهان در اتاق کاملاً باز شد و خانم ماتیلده پینه‌دا، بدون در زدن، با چشمانی از حدقه بیرون زده، رنگ پریده و خیس از قطرات باران، به داخل هجوم آورد.

پائولینا، ناراحت از بی‌ادبی معلم پرسید:

- چه خبر شده؟ این چه وضعی است؟

خانم پینه‌دا، نسنجیده اطلاع داد که اراذل و اوباش گودوی به کتاب‌فروشی سیگلو دی اورو هجوم بردند. هر کس که آن جا حضور داشت، کتک زدند و دون پدرو تاسی را در کالسکه‌ای پوشیده در پارچه سیاه گذاشتند و به محلی نامعلوم حمل کردند. مادر بزرگ، چنگال و کارد غذاخوری را در هوا نگه داشته و منتظر شنیدن توضیحاتی قانع‌کننده‌تر برای توجیه ورود شرم‌آور ماتیلده بود.

پائولینا آقای تاسی را نمی‌شناخت و نمی‌توانست بفهمد که چرا خبر دستگیری او تا آن اندازه اهمیت دارد. نمی‌دانست که مرد کتاب‌فروش تقریباً هر روز به منزل ما می‌آید. از در مخصوص مستخدمان وارد می‌شود و اعلامیه‌های انقلابی را توسط دستگاه چاپی که زیر سقف آن خانه پنهان شده، انتشار می‌دهد. نیویا، ویلیامز و خانم پینه‌دا می‌دانستند اگر آن مرد بیچاره وادار به اعتراف شود، چه پی‌آمدهایی خواهد داشت. آن‌ها می‌دانستند که دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد، زیرا روش‌های ویژه گودوی، بسیار مؤثر بود. من نگاه‌های ناامیدانه آن سه نفر را که با یکدیگر رد و بدل کردند دیدم و هر چند از ابعاد آن حادثه اطلاع نداشتم، ولی می‌توانستم نتایج‌اش را بینم. پرسیدم:

- به خاطر آن دستگاه لعنتی که در اتاق انتهای راهرو داریم. او را گرفته‌اند؟

مادر بزرگ فریاد زد:

- کدام دستگاه؟!

من که ناگهان موضوع رازداری را به خاطر آورده بودم، با عجله گفتم:
- هیچ دستگاهی...

ولی پائولینا مهلت نداد حرف‌هایم را ادامه بدهم. او یکی از گوش‌های مرا گرفت و با وحشیگری غیر معمول، همه بدنم را تکان داد. سپس فریاد زد:

- کدام دستگاه؟... از تو پرسیدم کدام دستگاه! تخم شیطان!

فردریک ویلیامز پاسخ داد:

- من می‌گویم، پائولینا. آن بچه را رها کن. او در این... یعنی در این مورد... هیچ گناهی ندارد. دستگاه چاپ...

پائولینا با وحشت جیغ کشید و گفت:

- دستگاه چاپ؟ این جا؟ در خانه من؟
نیویا زمزمه کرد:

- همین طور است، عمه جان...

- آه... چه بر سرمان می‌آید؟...

سپس روی صندلی افتاد، سرش را در دست‌هایش گرفت و به آرامی زمزمه کرد که افراد خانواده به او خیانت کرده‌اند و خودشان باید بهای این حماقت را بپردازند. آن‌ها افرادی ابله هستند. او نیویا را با آغوش باز پذیرفته و آن دختر در عوض حق‌شناسی، زندگی‌اش را بر باد داده. فردریک نمی‌داند که این کار باعث می‌شود گودوی برای کندن پوست بدن همه افراد خانواده اقدام کند. این جا کالیفرنیا یا انگلستان نیست. آن مرد باید یاد بگیرد که زندگی در شیلی متفاوت است. دیگر نمی‌خواهد

خانم پینه‌دا را تا هنگامی که زنده است، ببیند و آن دختر حق ندارد بار دیگر قدم به خانه او بگذارد و با نوه‌اش صحبت کند.

فردریک ویلیامز دستور داد درشکه‌ای حاضر کنند و اعلام داشت برای حل آن مشکل از خانه بیرون می‌رود. اقدام او، تنها بر وحشت پائولینا افزود. خانم ماتیلده پینه‌دا دستی به عنوان بدروود برایم تکان داد و رفت و من دیگر او را تا سال‌ها بعد ندیدم. ویلیامز مستقیماً به سفارت آمریکا رفت و خواستار ملاقات با آقای پاتریک اگون، دوست و همبازی بریج خود شد که در آن هنگام، میزبان سه‌مانان رسمی، یعنی هیأت‌های نمایندگی سیاسی بود. اگون یکی از حامیان اصلی دولت به شمار می‌رفت، ولی در واقع همچون سایر مردم آمریکای شمالی، طرفدار مردسالاری نیز بود و از روش‌های به کار رفته توسط گودوی، نفرت داشت. او به طور خصوصی به حرف‌های فردریک ویلیامز گوش داد و بلافاصله رهسپار دیدار و گفت‌وگو با وزیر کشور شد. وزیر او را همان شب به حضور پذیرفت، ولی اطلاع داد که قدرت و ساطت در مورد زندانیان سیاسی را ندارد. در عین حال توانست ترتیب ملاقات سفیر را با شخص رئیس‌جمهور در روز بعد بدهد.

آن شب، طولانی‌ترین شب زندگی ساکنان خانه پائولینا دل‌واله بود. هیچ‌کس برای خوابیدن، به بستر نرفت. من تمام طول شب را روی یک صندلی در راهرو نشستم و کاراملو را در آغوش فشردم. خدمتکاران زن و مستخدمان در کنار چمدان‌ها و بارهای آماده شده و پرستاران و دایه‌ها، در حالی که بچه‌های نیویا را در بغل گرفته بودند، بیدار ماندند و آشپزها در حالی که سبدهای پر از مواد غذایی را حمل می‌کردند، در حال رفت‌وآمد بودند. حتا قفس‌های دو پرندۀ مورد علاقه پائولینا نیز در کالسکه‌ها گذاشته شدند.

ویلیامز و باغبان مورد اعتماد، دستگاه چاپ را اوراق و قطعات آن را

در پشت یکی از گلخانه‌ها دفن کردند و همه اعلامیه‌ها و کاغذها را آتش زدند. بامداد روز بعد، دو کالسکه خانوادگی، تحت حمایت چهار خدمتکار مسلح سوار بر اسب، برای بردن ما به خارج از سانتیاگو آماده شدند. سایر کارکنان و ساکنان خانه، به نزدیک‌ترین کلیسا پناه بردند تا مدتی بعد، کالسکه‌های دیگری آن‌ها را به ما برسانند. فردریک ویلیامز نمی‌خواست همراه ما بیاید. او گفت:

- من این فکر را در ذهن آن‌ها القا کردم. بنابراین می‌مانم تا از خانه حفاظت کنم.

پائولینا با التماس گفت:

- جان تو از این خانه و سایر چیزهایی که داریم، برای من با ارزش‌تر است. خواهش می‌کنم با ما بیا.

- آن‌ها جرأت ندارند به من دست بزنند من یک شهروند انگلیسی هستم.

- اینقدر ساده نباش، فردریک. باور کن در این دوران، هیچ کس در امان نیست.

ولی راهی برای متقاعد کردن او وجود نداشت. ویلیامز گونه‌های مرا بوسید، دست‌های پائولینا را مدتی طولانی در دست گرفت و از نیویا که یا به دلیل ترس و یا به خاطر گذراندن آخرین روزهای بارداری، همچون ماهی از آب بیرون افتاده نفس می‌کشید، خداحافظی کرد. زمانی که پرتو کم‌رنگ خورشید قله کوه‌های پربرف را روشن کرد، ریزش باران متوقف و آسمان صاف شد و تنها باد سرد زوزه‌کش از روزنه‌های کالسکه به داخل می‌وزید، ما حرکت کردیم. پائولینا مرا روی دامن خود نشاند، محکم در آغوش گرفته و دور خود را با شنل پوست روباهش پوشانده بود؛ همان شنلی که کاراملو کلاه آن را مورد حمله قرار داد و خراب کرد. از شدت خشم و وحشت، دهانش را محکم بسته، ولی در عین حال،

سبب غذایش را فراموش نکرده بود. هنوز از سانتیاگو به جاده جنوبی وارد نشده بودیم که او در سبد را گشود و جوجه‌های سرخ شده، تخم‌مرغ‌های پخته، شیرینی‌ها، پنیرها، نان‌ها، شراب و اندکی آب را که برای پیمودن آن راه کافی می‌نمود، بیرون آورد.

مردان خانواده دل‌واله که در هنگام شروع قیام در ماه ژانویه به حومه سانتیاگو و املاک ما گریخته بودند، با گرمی به استقبال آمدند. ما هفت ماه در متن رویدادها به سر برده بودیم و خبرهای تازه برای آن‌ها داشتیم. آن خبرها، اصلاً خوب نبود، ولی به نظر بسیار بهتر از بی‌خبری می‌آمد. آن روزها که برای بزرگان خانواده به کندی می‌گذشت و پر از نگرانی و ناراحتی بود، برای بچه‌ها، همچون روزهای تعطیل به شمار می‌آمد. ما به مقدار کافی شیر، پنیر تازه و مربا که در تابستان درست کرده بودند، برای خوردن داشتیم. سوار بر اسب می‌شدیم، در هوای بارانی، در میان گل‌ها و لجن‌ها می‌دویدیم، در اصطبل‌ها و اتاق‌های زیر شیروانی بازی می‌کردیم، نمایشنامه به صحنه می‌بردیم و گروه همسرایی تشکیل می‌دادیم و آوازهایی می‌خواندیم که انگار بسیار ملالت‌بار بود؛ چون هیچ کدام استعداد موسیقی نداشتیم.

جاده پر درخت منتهی به خانه، از دره‌ای پر آب می‌گذشت که اثر عبور گاواهن و باقی‌مانده‌های مراتع متروک در آن جا به چشم می‌خورد. گاهی در کنار جاده شاخه‌های خشک شده و نازکی را می‌دیدم که پائولینا می‌گفت قبلاً شاخه‌های درخت مو بوده‌اند. اگر در جاده از مقابل رعیتی می‌گذشتیم، کلاه حصیری خود را از سر برمی‌داشت و در حالی که به زمین می‌نگریست، به اربابان خود سلام می‌کرد و می‌گفت: «سلام ای سخاوتمندان، ای بخشنندگان!»

پائولینا هنگام ورود به آن منطقه، خسته و بد اخلاق بود، ولی پس از چند روز، چتر آفتابی خود را برداشت، همراه با کاراملو، در طول املاک به

قدم زدن پرداخت و با کنجکاو به همه جا سرک کشید. بارها او را در حال بررسی شاخه‌های درهم پیچیده مو و برداشتن مشتی خاک دیدم که آن‌ها را در کیسه اسرارآمیز خود می‌ریخت. خانه به شکل نا با آجرهای قرمز رنگ، دلتنگ کننده و محکم به نظر می‌رسید. هیچ نشانه‌ای از شکوه و جلال در آن دیده نمی‌شد. ولی دیوارهای بلندش، شامل تاریخچه‌ای پر ماجرا بود.

در فصل تابستان، آن محل همچون بهشت انباشته از درختان پر بار، میوه‌های شیرین، رایحه خوش گل، غوغای پرندگان به هیجان آمده و همه زنبورهای عسل بود، ولی در زمستان، در آن سوز و سرمای طاقت فرسا و آسمان گرفته و ابری، همچون پیرزنان عبوس به نظر می‌رسید. روزها در آن جا خیلی زود آغاز می‌شد و با غروب آفتاب خاتمه می‌یافت، یعنی همان ساعتی که ما در اتاقی بزرگ، روشن از نور کم رنگ شمع‌ها و چراغ‌های نفتی گرد هم آمدیم. هوا سرد بود، ولی ما دور میزی پوشیده با پارچه‌ای بزرگ و ضخیم می‌نشستیم و مستخدمان، زیر آن منقل‌هایی پر از زغال سنگ می‌گذاشتند تا پاهامان را گرم کنیم. شراب قرمز آمیخته با شکر، خلال نارنج و دارچین می‌نوشیدیم، زیرا تنها به این طریق قابل آشامیدن می‌شد. مردان خانواده دل‌واله شراب غریبی برای مصرف داخلی تهیه می‌کردند، ولی پائولینا معتقد بود که آن شراب تنها برای رنگ‌زدایی در و دیوار مناسب است، نه برای نوشیدن. هر ملکی در آن ناحیه، دارای تاکستان‌های متعدد بود و شراب خاص خود را داشت؛ یکی از دیگری بهتر، ولی انگورهای ملک پائولینا بسیار درشت بود.

عنکبوت‌ها تارهای زیبای خود را زیر سقف چوبی خانه می‌تیندند و موش‌ها با خیال راحت در اطراف سقف می‌دویدند، چون گربه‌های خانه نمی‌توانستند تا آن ارتفاع بالا بروند و آن‌ها را بگیرند. دیوارهای سفید یا آبی کم‌رنگ، عاری از تزئینات، ولی پوشیده از گچ‌بری‌های مقدسین و

مسیح مصلوب بود.

جلوی در، مجسمه‌ای از مریم باکره با سر، دست‌ها و پاها چوبی، چشمان شیشه‌ای آبی و موی طبیعی انسان به چشم می‌خورد. آن مجسمه همیشه با گل‌های تازه و نرزی‌های سبک مزین می‌شد و همه ما هنگام گذشتن از برابرش، صلیب می‌کشیدیم و هیچ کس بدون فرستادن درود، از مقابل آن مجسمه رد نمی‌شد.

هفته‌ای یک بار لباس‌های باکره مقدس تعویض می‌شد و یک جالباسی پر از لباس‌های عهد رنسانس در آن جا قرار داشت و زمانی که قرار بود مراسم مهمی برگزار شود، آن تندیس را به جواهر و پوششی از پوست قاقم مزین می‌کردند. ما چهار بار در روز، طی مراسم طولانی که در واقع با خاتمه یافتن یکی، دیگری آغاز می‌شد، غذا می‌خوردیم. با این ترتیب، پائولینا تنها زمانی از سر میز غذا برمی‌خاست که مجبور بود برای خوابیدن به بستر برود.

در ساعت هفت صبح به مراسم جمعی مذهبی که تحت رهبری پدر "تنودور ریکسو" انجام می‌گرفت، می‌رفتیم. آن کشیش پیر، مردی بسیار پرهیزکار و صبور بود و به نظرش، هیچ گناهی نمی‌توانست غیر قابل بخشایش باشد، مگر گناهی که یهودای خائن انجام داده بود. حتا گودوی هراس‌آور نیز از نظر پدر تنودور، می‌توانست مورد بخشش خداوند قرار گیرد.

نیویا معترض بود:

«او نه، پدر! اگر قرار است خدا گودوی را ببخشد، ترجیح می‌دهم بچه‌هایم را جمع کنم و همراه با یهودا به جهنم بروم.»

افراد خانواده ما پس از غروب آفتاب، همراه بچه‌ها، خدمتکاران و کارگران املاک، به مراسم دعا ملحق می‌شدند. هر کس شمع روشنی را برمی‌داشت، همه در یک صف قرار می‌گرفتند و به سوی نمازخانه

کوچکی که در انتهای بخش جنوبی خانه قرار داشت. به راه می افتادند. من آن مراسم را دوست داشتم و از تزئین کردن محراب با گل ها و تمیز کردن سایه بان های طلایی رنگش لذت می بردم. کلمات مقدسی که هنگام دعا خواندن به کار می رفت، شعرگون بود:

خداوندا، من تو را به این دلیل دوست ندارم

که به ما وعده بهشت دادی

یا ما را از رفتن به جهنم ترسانده ای ...

تصور می کنم قلب بی رحم مادر بزرگم اندکی نرم شده بود، زیرا پس از مدتی اقامت در آن املاک، او نیز علاقه زیادی به مذهب پیدا کرد و به آن نزدیک تر شد. پائولینا به میل خود و نه برای تظاهر، به کلیسا می رفت. دیگر کشیش ها را نفرین نمی کرد و زمانی که به سانتیاگو بازگشتیم، دستور ساختن کلیسای زیبایی را با پنجره های دارای شیشه های رنگی در کنار خانه بزرگ واقع در خیابان لیبرتادور صادر کرد و به روش خاص خود، به اجرای مراسم مذهبی پرداخت.

پائولینا که نمی توانست خود را با آداب و رسوم کاتولیک ها وقف بدهد، خواسته ها و سلايق خود را هنگام عبادت به کار می برد. ما پس از نماز شب با همان شمع های روشن خود به اتاق نشیمن بزرگ باز می گشتیم تا در آن جا بنشینیم و با وحشت به داستان های ترسناکی درباره روح که مردان خانواده تعریف می کردند، گوش فرا دهیم. برای ما، هیچ چیز وحشتناک تر از سرگذشت "ایمبونچه" نبود، موجودی شریر در افسانه های سرخ پوستان. گفته می شد که سرخ پوستان، نوزادان را می دزدند تا آن ها را تبدیل به ایمبونچه کنند. سرخ پوستان، پلک ها و مقعد کودکان را می دوختند، آن ها را در غارها می انداختند، به جای غذا، به آن ها خون می دادند، ساق پایشان را می شکستند، سرهاشان را برمی گرداندند تا بتوانند پشت سر را ببینند و یکی از دست هاشان را در پوست بدن شان فرو

می کردند و به این ترتیب، به آن ها قدرتی ماورای طبیعی می بخشیدند. بچه های خانواده ما از ترس این که مبادا غذای ایمبونچه ها شوند، هرگز پس از غروب آفتاب، بیرون از خانه نمی رفتند و تعدادی شان، از جمله خودم، موقع خوابیدن، سر را زیر پتو می کشیدند و تا صبح دچار کابوس های وحشتناک می شدند و پشت شان از ترس می لرزید.

مادر بزرگ برای من استدلال می کرد: «چه آدم خرافاتی و ساده لوحی هستی، آنورا! چیزی به اسم ایمبونچه در دنیا وجود ندارد. فکر می کنی یک بچه می تواند چنین کارهایی را انجام بدهد؟» ولی هیچ استدلالی نمی توانست از بر هم خوردن دندان هایم جلوگیری کند.

به دلیل اینکه نیویا همواره باردار بود، برای محاسبه گذشت زمان، روزها را نمی شمرد، بلکه زمان نزدیک شدن به لحظه زایمان را به حساب می آورد و این کار را با تعداد دفعاتی که از لگن اتاقش استفاده می کرد، انجام می داد. مثلاً دو شب به زمان موعود باقی مانده، معمولاً سیزده بار بر سر لگن می رفت و روز بعد، موقع صرف صبحانه اعلام می کرد که موقع خبر کردن پزشک فرا رسیده است. در واقع انقباض های عضلانی او نیز از همان روز شروع می شد. در آن ناحیه هیچ پزشکی حضور نداشت. روزی که نیویا احساس کرد موقع زایمان فرا رسیده، قرار شد کسی را به دهکده مجاور بفرستند و قابله ای را که در آن جا کار می کرد، احضار کنند. آن زن "میکا" و از افراد قبیله سرخ پوستانی به شمار می رفت که از فرق سر تا نوک پوست، موهای بافته و حتا لباس هایش، قهوه ای رنگ بود.

قابله، سوار بر اسب آمد. او کیسه ای پر از گیاهان دارویی، روغن های مختلف با شربت های طبی در دست داشت. شئل پر از سنجاقی پوشیده بود که گل سینه ای نقره ای و بزرگ با سکه های قدیمی فراوان، روی آن به چشم می خورد. همه زنان خانواده از دیدن او به هراس افتادند، انگار تازه

از قبر بیرون آمده بود، ولی نیویا با خوشرویی او را پذیرفت و نشانه‌ای از ترس و ناراحتی بروز نداد. در واقع به دلیل شش بار زایمان، او از هیچ چیز نگرانی نداشت. زن سرخ‌پوست خیلی کم به زبان اسپانیایی آشنایی داشت و به نظر می‌رسید حرفه خود را به خوبی می‌شناسد. پس از بیرون آوردن شئل، ما به وضوح دریافتیم که او زن بسیار تمیز و مرتبی است.

طبق سنت‌های آن دوران، تنها زنانی حق داشتند به اتاق زن در حال زایمان بروند که خودشان دارای تجربه باردار شدن باشند. بنابراین زنان جوان و کودکان مجبور شدند به قسمت انتهای خانه بروند و مردان خانواده نیز به سالن بیلارد رفتند تا بازی کنند، مشروب بنوشند و سیگار دود کنند.

نیویا را به اتاق خواب اصلی بردند و زن سرخ‌پوست و سایر زنان مسن خانواده هم به دنبال او رفتند. آن زنان به نوبت کمک می‌کردند و دعا می‌خواندند. سوپ غلیظی شامل دو مرغ بزرگ پخته آماده شده بود تا قبل و بعد از زایمان، قدرت تحمل مادر را بالا ببرد و جوشانده گل گاوزبان هم برای آرامش بخشیدن به نیویا و از بین بردن مشکلات تنفسی و قلبی او. در آن اتاق، در دسترس بود.

احساس کنجکاوی من، قوی‌تر از ترس از تهدیدهای مادر بزرگ در مورد شلاق خوردن بود. به همین دلیل، از اتاق‌های پشت برای جاسوسی استفاده کردم. خدمتکاران را می‌دیدم که با لباس‌های سفید بر تن و لگن‌های آب گرم و روغن "کامومایل" برای ماساژ دادن شکم و پستو و زغال برای افروختن در منقل‌ها، در راهرو به رفت‌وآمد مشغول بودند. در واقع برای نوزاد و مادر، هیچ چیزی بدتر از سرماخوردگی نبود. زمزمه مداوم زنان خانواده را که حرف می‌زدند و می‌خندیدند، به خوبی می‌شنیدم. به نظر نمی‌آمد که در آن اتاق، اثری از نگرانی و رنج وجود داشته باشد؛ بلکه برعکس، انگار افراد حاضر در آن جا اوقات خوشی

داشتند.

از اتاق خودم نمی‌توانستم چیزی را ببینم و سکوت وحشتناک محل پنهان شدنم، مرا به وحشت می‌انداخت. حوصله‌ام سر رفت و برای بازی با سایر بچه‌های خانواده، به محوطه رفتم. مدتی بعد و با فرا رسیدن شب، افراد خانواده در نمازخانه گرد آمدند و من دوباره بدون این که دیده شوم، به اتاق محل اختفا بازگشتم.

صداهای اتاق زایمان، آرام‌تر شده بود و می‌توانستم به خوبی ناله‌های نیویا، زمزمه دعاها و صدای ریزش قطرات باران را بر بام سفالین بشنوم. از اتاق بیرون آمدم و در گوشه‌ای از راهرو، در حالی که از ترس به خود می‌لرزیدم، چمباتمه زدم. مطمئن بودم که آن زن سرخ‌پوست برای دزدیدن بچه نیویا آمده. اگر آن میکا از جمله جادوگرانی بود که از نوزادان ایمنونچه درست می‌کردند، چه می‌شد؟ چرا نیویا فکر این اتفاق وحشتناک را نکرده بود؟

درست در لحظه‌ای که قصد داشتم از ترس به نمازخانه و نزد سایر افراد خانواده که در محلی روشن حضور داشتند، بدم، زنی از اتاق برای انجام کاری بیرون آمد و در را پشت سر خود بست. به خوبی می‌توانستم رویدادهای درون اتاق زایمان را ببینم. چندین چراغ پیه‌سوز و شمع اتاق را روشن می‌کرد. هیچ کس مرا نمی‌دید، زیرا راهرو تاریک بود. سه منقل روشن در گوشه‌های اتاق قرار داشت تا هوای آن محل را گرم نگه دارد و پارچ بزرگی حاوی برگ اوکالیپتوس روی یکی از آن‌ها گذاشته بودند تا فضا را با رایحه دل‌انگیز جنگل آغشته کنند.

نیویا لباس خواب کوتاهی با یک بلوز و جوراب‌های پشمی کلفت پوشیده، روی پتو چپاتمه زده و دو دستش را به طناب بزرگی آویخته از دیوار گرفته بود. میکا در پشت سرش، به آرامی کلماتی را زمزمه می‌کرد و به زبانی بیگانه دعا می‌خواند. شکم بزرگ و آبی‌رنگ نیویا، زیر نور

شمع‌ها مهیب به نظر می‌رسید و انگار از بدنش «اشده» بود. نیویا، خیس از دانه‌های عرق و با موهای چسبیده به پیشانی، زور می‌زد. چشمانش بسته و لبانش ارغوانی‌رنگ و متورم بود. یکی از زنان در اتاق و کنار پایه میزی که روی آن تصویر «سنت رامون نوناتو»^۱ فئنه شدس زنان در حال زایمان و کسی که مثل دیگران به دنیا نیامده، بلکه از سوراخی ایجاد شده در شکم مادرش زاییده شده بود. دعا می‌خواند زن دیگری کنار قابله سرخ‌پوست ایستاده و لگنی پر از آب گرم، با تودی پارچه تمیز در دست داشت.

در وقفه ایجاد شده‌ای که طی آن نیویا استراحت کرد و هوا را بلعید، میکا جلوتر آمد تا شکم او را با دست‌های قوی «ساز بدهد» و به حرکات طفل برای خارج شدن کمک کند. ناگهان جوی‌خون، پتو را خیس کرد. میکا از پارچه‌های متعدد برای جلوگیری از خونریزی استفاده کرد، ولی همه آن‌ها هم خونی شدند. سرخ‌پوست به زبان اسپانیایی، تکرار کرد: «خیر باشد، خیر باشد!»

نیویا طناب‌ها را به دست گرفت و چنان زور زد که رگ‌های گردنش متورم شد و به نظر می‌رسید منفجر خواهد شد. نربادی خفه از میان لب‌هایش بیرون آمد و بین پاهایش چیزی پدیدار شد که میکا آن را به آرامی گرفت و لحظه‌ای نگه داشت. نیویا دوباره نفس کشید، زور زد و سرانجام نوزاد ظاهر شد. چیزی نمانده بود که زشت ترس و درد، بیهوش شوم. به عقب رفتم و از آن راهروی وحشتناک گریختم.

یک ساعت بعد، مستخدمان مشغول جمع‌آوری پارچه‌های کثیف و سایر وسایل به کار رفته در زایمان بودند تا آن‌ها بسوزانند. به نظر می‌رسید آن وسایل برای جلوگیری از خونریزی برد استفاده قرار گرفته بود. میکا بند ناف بریده شده و جفت را برای در زیر درخت انجیر باغ، آن چنان که رسم آن دوره بود، در پارچه‌ای پیچیده سایر افراد خانواده در

اتاق نشیمن دور پدر «تئودور ریسکو» حلقه زدند تا از خداوند به خاطر به دنیا آمدن دو قلوها سپاسگزاری کنند. پدر تئودور امیدوار بود که آن دو پسر تازه به دنیا آمده، بتوانند نام پر افتخار خانواده دل‌واله را برای همیشه زنده نگه دارند.

دو نفر از زنان خانواده، دو پسر را در آغوش گرفتند. آن‌ها را در پتوهای پشمی گرم پوشانده و کلاه بافتنی بر سرشان گذاشته بودند. افراد خانواده به نوبت پیش می‌آمدند، پیشانی نوزادان را می‌بوسیدند و می‌گفتند: «خداوند پشت و پناهنان باشد.» و با این جمله، چشم بد را از آن‌ها دور می‌کردند.

من نمی‌توانستم این کار را بکنم. نمی‌توانستم مثل دیگران مقدم آن دو پسر را گرامی بدارم. به نظر من، آن دو نوزاد، همچون کرم‌های خاکی، زشت و چندان آور می‌آمدند. منظره شکم نیویا در هنگام زاییدن دو قلوها، برای همیشه در ذهن من باقی ماند.

در هفته دوم ماه اوت، فردریک ویلیامز به سراغ ما آمد. او مثل همیشه باشکوه و آرام بود. انگار خطر افتادن به چنگ پلیس امنیتی چیزی جز توهم نبود. مادر بزرگ، همچون تازه‌عروسی با چشمان درخشان و گونه‌های سرخ شده بر اثر شدت احساسات، به استقبال شوهرش رفت و دست‌هایش را به ویلیامز داد تا آن‌ها را با احساسی فراتر از احترام، ببوسد. برای نخستین بار متوجه شدم که زوج غریب، رابطه‌ای بسیار محبت‌آمیز با یکدیگر دارند. پائولینا در آن هنگام شصت و پنج ساله بود، یعنی سنی که سایر زنان به دلیل رویارویی با مشکلات و غم‌های زندگی، تبدیل به افراد زمین‌گیر می‌شدند، ولی او به نظر شکست‌ناپذیر می‌آمد. پائولینا دل‌واله. موهایش را رنگ می‌کرد و طوری به عشوه‌گری می‌پرداخت که زنان هم طبقه او، هرگز جرأت انجام چنان کاری را نداشتند. اداهایی از خود درمی‌آورد که با توجه به وزن زیادی که داشت، بعید

می نمود. با چنان دقت و ظرافتی آرایش می کرد که کسی متوجه نمی شد سرخی گونه ها و سیاهی مژگانش طبیعی نیست. فردریک ویلیامز به طور قابل ملاحظه ای جوان تر از او و به دلیل جذابیتی که داشت، مورد توجه زنان بود. خانم ها وقتی او را نزدیک خود می دیدند، معمولاً پادبزن های خود را تند حرکت می دادند و یا دست هاشان را به زمین می انداختند. من هرگز ندیدم که او به این اعمال آنها پاسخی بدهد. در واقع به نظر می رسید که او کاملاً خود را وقف همسرش کرده است. اغلب از خودم می پرسم که آیا عشق بین فردریک ویلیامز و پائولینا دل واله، آنگونه که ظاهر امر نشان می دهد، افلاطونی است یا جاذبه های دیگری نیز در آن وجود دارد. آیا آنها با هم عشق بازی هم می کنند؟ کسی نمی دانست، زیرا فردریک هرگز چنین موضوعاتی را مطرح نمی کرد و مادر بزرگم که در آخرین روزهای عمر خود می توانست مرا از این امر آگاه کند، این کار را نکرد و پاسخ سؤال مرا با خود به دنیای دیگر برد.

از طریق گفته های فردریک ویلیامز، متوجه شدیم که با دخالت شخص رئیس جمهور در واقعه دستگیری دون پدر و تای، آن کتاب فروش پیش از این که گودوی بتواند او را به اعتراف وادارد، آزاد شد. آن آزادی به این معنا بود که نامی از خانواده ما برده نشده، در فهرست سیاه پلیس امنیتی قرار نگرفته و می توانیم به راحتی به خانه مان در سانتیاگو بازگردیم.

نه سال بعد که مادر بزرگ پائولینا درگذشت و من موفق به ملاقات دوباره با خانم ماتیلده پینه دا و دون پدر و تای شدم، از جزئیات واقعی آن رویداد آگاهی یافتم و فهمیدم که فردریک ویلیامز خوش قلب، نمی خواسته ما را در جریان همه رویدادها بگذارد. افراد پلیس امنیتی، پس از هجوم به کتاب فروشی، کتک زدن حاضران در آن جا و جمع آوری و آتش زدن صدها کتاب، کتاب فروش کاتالانی را به یکی از پادگان های هراسناک خود بردند و او را شکنجه کردند. در آن لحظه، آقای تای بدون

این که کلمه ای حرف بزند، بیهوش شد. آنها سطلی پر از مدفوع را روی سرش خالی کردند، او را به یک صندلی بستند و از آن جا رفتند. روز بعد، دوباره برای شکنجه از صندلی بازش کردند، ولی در همان لحظه، پاتریک اگون، سفیر آمریکا همراه با آجودان مخصوص رئیس جمهور به آن جا آمد و آزادی کتاب فروش را خواستار شد.

افراد پلیس پس از آن که تهدید کردند اگر در مورد رفتارهای آنان کوچک ترین حرفی بر زبان بیاورد او را به جوخه اعدام خواهند سپرد، اجازه دادند از پادگان برود. آقای تای، هراسان، پوشیده از مدفوع و در حال خونریزی، سوار بر کالسکه سفیر شد. در آن جا فردریک ویلیامز و یک پزشک منتظر بودند تا به درمان زخم های او بپردازند و پس از آن، او را به سفارت ایالات متحده بردند تا پناهنده شود. یک ماه بعد، دولت سقوط کرد و دون پدر و تای از سفارت خارج شد تا جا برای خانواده رئیس جمهور مغرول که می خواستند زیر همان پرچم پناه بگیرند، باز شود. کتاب فروش برای درمان زخم هایش چند ماه در انتظار ماند تا سرانجام جراحات ناشی از کتک خوردن و درد استخوان های شانه اش شفا یافت و توانست دوباره بر سر کار سابق خود بازگردد. شکنجه ها و تهدیدهای افراد پلیس امنیتی، به هیچ وجه او را دچار هراس نکرده و هرگز به این فکر نیفتاده بود که به کاتالونیا بازگردد. او به حمایت از مخالفان ادامه داد و بر علیه هر حکومتی که روی کار می آمد، فعالیت کرد.

سال ها بعد که من از او به خاطر تحمل آن شکنجه های وحشتناک و بر زبان نیاوردن نام خانواده ما در اداره پلیس سپاسگزاری کردم، به من گفت که آن شکنجه ها را نه به خاطر ما، که به خاطر خانم ماتیلده پینه دا تحمل کرده است.

مادر بزرگ پائولینا قصد داشت تا پایان دوره انقلاب در املاک خود بماند، ولی فردریک ویلیامز به اطلاع او رساند که ممکن است این دوره،

سال‌ها طول بکشد و ما نباید موقعیت مناسبی را که در سانتیاگو به دست آورده‌ایم، رها کنیم. به نظر او، اقامت در آن املاک، تحمل رعایای رذل، خواب‌های طولانی نیم‌روز و رفتن به اصطبل‌های پر از مدفوع حیوانات و مواجه شدن با خرمگس‌ها، بسیار بدتر از شکنجه شدن و به زندان افتادن بود. او گفت:

- عزیزم، به خاطر می‌آوری که جنگ‌های داخلی ایالات متحده، چهار سال طول کشید؟ همین امر می‌تواند در شیلی هم اتفاق بیفتد.

- چهار سال؟ پس از این مدت، چنانیکی از اهالی کشور شیلی هم زنده نمی‌مانند. برادرزاده‌های سوهرو می‌گویند در همین چند ماه گذشته، بیش از ده هزار نفر در جنگ کشته شده‌اند و بیش از هزار نفر، از پشت سر تیر خورده‌اند.

نیویا می‌خواست همراه با ما به سانتیاگو بازگردد، هر چند هنوز به خاطر دوقلو زاییدن، احساس ناراحتی می‌کرد. او آنقدر در تصمیم خود مصر بود که سرانجام مادر بزرگ تسلیم شد. پائولینا مدت‌های زیادی به دلیل کاری که نیویا در مورد پخش اعلامیه‌ها بر عهده داشت، با او حرف نمی‌زد، ولی پس از به دنیا آمدن دو قلوها، بلافاصله او را بخشید.

مدتی بعد، همه افراد خانواده، با همان بارهای سابق، غذاهایی که تهیه کرده بودیم، همراه با دوقلوها و منهای پرندگان که در جاده از ترس مرده بودند، عازم سانتیاگو شدیم. سبدهای متعدد پر از غذا و کوزه‌ای شامل دارویی که قرار بود نیویا برای برطرف کردن کم‌خونی خود بنوشد که مخلوطی تهوع‌آور از شراب کهنه و خون تازه گاو نر بود، در کالسکه ما قرار داشت.

ماه‌ها گذشت و نیویا از همسرش خبری نداشت و به قول خودش، پس از زایمان دچار ضعف شدید و حالت افسردگی شده بود. او تردیدی نداشت که سوهرو دل‌واله، صحیح و سالم از جبهه‌های نبرد باز خواهد

گشت و می‌دانست که سرنوشت او در آینده، کاملاً روشن خواهد بود. همین احساس را در دوران دوشیزگی خود داشت و مطمئن بود که روزی به همسری سوهرو در خواهد آمد، هر چند به خوبی از جریان ازدواج معشوق خود اطلاع داشت. نیویا همیشه اظهار می‌کرد که او و شوهرش در کنار یکدیگر و به دلیل وقوع تصادفی ناگهانی، زندگانی را بدرود خواهند گفت. بارها این سخن را از زبانش شنیدم و حرف‌هایش در این مورد، نقل محافل و مجالس خانوادگی ما بود.

او نمی‌خواست در املاک بماند، زیرا در آن جا تماس با همسرش را مشکل می‌یافت. در هرج و مرج ناشی از انقلاب، بیشتر نامه‌های ارسالی در راه گم می‌شدند و به مقصد نمی‌رسیدند، به ویژه در نواحی روستایی. نیویا از زمانی که عاشق سوهرو شد و نخستین فرزند و سپس سایر فرزندان خود را دنیا آورد، مجبور بود یا به دلیل بارداری و یا به خاطر تربیت فرزندان، در خانه بماند. با این حال، هرگز تلاش نکرد که دنیای پررمز و راز مادر سالاری را در محیط خانوادگی‌اش تجربه کند.

او به همه جا می‌رفت و شکم برآمده‌اش را همچون یک زن روستایی گستاخ در آن جامعه سخنگیر به نمایش می‌گذاشت و مورد نفرت مردم واقع می‌شد. بدون گرفتار شدن در هیاهوی محدود یا متوقف کردن زایمان، پس از به دنیا آمدن هر یک از فرزندان، به جای چهل روز استراحتی که پزشک توصیه می‌کرد، سه روز در خانه می‌ماند و سپس همراه با دایه‌ها و بچه‌هایش، به خیابان می‌رفت. دایه‌ها از زمانی که دختران جوانی بودند، از دهکده‌های حومه سانتیاگو به استخدام درمی‌آمدند و بقیه مدت عمر خود را در میان خانواده‌ها به سر می‌بردند، مگر این که ازدواج کنند و باردار شوند که احتمال وقوع چنین امری، بسیار بعید بود.

آن دختران از خود گذشته، در خانه ما رشد می‌کردند، به سن پیری

می‌رسیدند و می‌مردند. آن‌ها در اتاق‌های بدون پنجره می‌خوابیدند و از پس مانده غذاهای اربابان خود، ارتزاق می‌کردند. آن‌ها کودکانی را که تحت سرپرستی قرار می‌دادند، به ویژه پسران را می‌پرستیدند و وقتی دختری از افراد خانواده ازدواج می‌کرد، دایه مخصوص خود را نیز به عنوان جهیزیه همراه می‌برد تا نسل بعدی را نیز مورد مراقبت قرار دهد.

در زمانی که همه چیزهای مربوط به زنان و مادران از دید مردان پنهان بود، زندگی کردن با نیویا در سن یازده سالگی چیزهایی به من آموخت که هیچ دختر معمولی پیرامون ما، نمی‌توانست به آن‌ها دست یابد. موقعی که در املاک به سر می‌بردیم، اگر حیوانات بچه‌ای می‌زاییدند یا سقط می‌کردند، به دختران دستور می‌دادند به داخل خانه بروند و در را روی خود ببندند، زیرا اعتقاد بر این بود که مشاهده چنین صحنه‌هایی ممکن است به روح حساس ما لطمه بزند و عقاید خودسرانه‌ای در ذهن ما پیوراند. آن‌ها در این مورد کاملاً حق داشتند، زیرا هنوز به یاد آوردن صحنه جفت‌گیری اسب‌ها، باعث ایجاد هیجان در من می‌شود.

امروز، یعنی در سال ۱۹۱۰ و با توجه به تفاوت سن بیست سال بین من و نیویا، او تنها دوست من در میان افراد همسن و سال خانواده به شمار می‌رود.

به خوبی متوجه شده‌ام که زایمان‌های سالانه‌اش نتوانسته مانعی جدی بر سر راه تمایلاتش باشد. در یکی از گفت‌وگوهای محرمانه‌ای که با او داشتم، پرسیدم چرا آن تعداد، یعنی پانزده، بچه دارد و او پاسخ داد که نمی‌تواند از این کار جلوگیری کند و هیچ یک از روش‌های توصیه شده توسط زنان مطلع فرانسوی در مورد وی، کارایی لازم را ندارد. نیویا از کار نیفتاده و ضعفی در قدرت بدنیش به وجود نیامده بود. قلب مهربانش می‌توانست همه گرفتاری‌های عاطفی زندگی را از بین ببرد. او با همان روش مهربانانه‌ای که امور خانه را اداره می‌کرد، به بزرگ کردن

فرزندانش اهتمام می‌ورزید. به محض این که کودکی متولد می‌شد، سینه‌های خود را محکم می‌بست و طفل را به زنی شیرده می‌سپرد. معمولاً در خانه‌اش، به تعداد کودکان، زن شیرده نیز وجود داشت. نیویا به راحتی زایمان می‌کرد. سلامتی جسمانی و کناره‌گیری از بچه‌ها، روابط صمیمانه او را با سوهرو صمیمانه‌تر کرده بود. محبت پرشوری که میان آن دو نفر وجود داشت، به آسانی از چهره‌شان خوانده می‌شد.

خبرهای مربوط به انقلاب، به شدت توسط دولت سانسور می‌شد. ولی همه، همه چیز را حتا پیش از اتفاق افتادن می‌دانستند. با توجه به اطلاعاتی که یکی از مردان خانواده به ما داد، از توطئه‌ای مهیب آگاه شدیم. او در اتاقی در یکی از دهکده‌های حومه شهر همراه با مزدوری از اهالی همان دهکده زندگی می‌کرد و آن مزدور، هم به عنوان خدمتکار و هم به عنوان محافظ در خدمت او بود. پس از صرف غذا، مدت زیادی در اتاق مطالعه با ویلیامز و پائولینا به گفت‌وگو پرداخت و من که وانمود می‌کردم در گوشه‌ای مشغول مطالعه کتابی هستم، همه حرف‌های آن‌ها را می‌شنیدم. او مردی بلوند، خوش‌قیافه، جوان، با موهایی همچون زنان، زیبا و دوست داشتنی بود. در املاک حومه شهر بزرگ شده و متخصص پرورش اسب بود، یعنی تنها چیزی که از او به یاد داشتم. مرد جوان توضیح داد که گروهی از جوانان، از جمله خود وی، قصد دارند چند پل را برای به هراس انداختن نیروهای دولتی منفجر کنند.

پائولینا با لحنی طعنه‌آمیز پرسید:

- کدام یک از شما این نظریه عالی را ابراز کرد؟ رهبری هم دارید؟

- هنوز فرمانده نداریم، ولی در نخستین جلسه، فردی را به این عنوان

انتخاب خواهیم کرد.

ویلیامز پرسید:

- چند نفر برای اجرای این نقشه در اختیار دارید، پسر؟

«حدود یکصد نفر داوطلب شده‌اند. ولی نمی‌دانم چند نفر در محل به ما ملحق می‌شوند. هیچ‌کس نمی‌داند قرار است چه کاری انجام دهیم. ما به دلایل امنیتی، در آخرین لحظات نقشه را برای آن‌ها شرح خواهیم داد. متوجه موضوع شدید، عمه جان؟»

پائولینا که دچار اضطراب شده بود و می‌خواست در این باره بیشتر بداند، گفت:

«آه، بله. متوجه هستم. همه آن‌ها مثل خودت پسر خوب و مناسبی هستند، یا نه؟»

«همه‌شان مردانی صنعتگر، کارگر و شهرستانی و در عین حال، از دوستان من هستند.»

فردریک ویلیامز پرسید:

«خوب، سلاح هم دارید؟»

«شمشیر، چاقو و فکر می‌کنم تعدادی تفنگ، البته باید باروت هم تهیه کنیم.»

پائولینا با خشم زیاد، غرید:

«این نهایت حماقت است!»

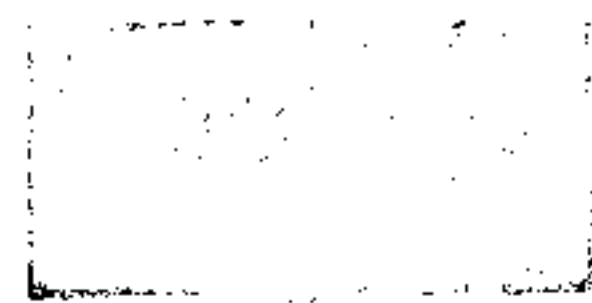
آن‌ها کوشیدند مرد جوان را از به اجرا گذاشتن آن نقشه منصرف کنند. بنابراین با تظاهر به آرامش و خونسردی، توصیه‌های مهمی کردند، ولی او تصمیم خود را گرفته بود و تغییر نظرش، در آن موقعیت، امکان نداشت. وقتی مرد جوان از خانه خارج می‌شد، تعدادی از سلاح‌های کلکسیون فردریک ویلیامز را نیز در کیسه کوچکی گذاشته بود و با خود می‌برد.

دو روز بعد، متوجه شدیم چه اتفاقی در محل توطئه، چند کیلومتر دورتر از سانتیاگو افتاده است. آن روز، همه شورشیان در کلبه‌ای چوبی که تصور می‌کردند محلی بسیار امن است، گرد آمدند. آن‌ها ساعت‌ها به مرور نقشه پرداختند، ولی نظر به این که سلاح‌های اندکی در اختیار

داشتند و ایرادهایی نیز در نقشه به وجود آمده بود، تصمیم گرفتند عملیات را به تعویق بیندازند، شب را در کنار یکدیگر بگذرانند و روز بعد، متفرق شوند. هرگز انتظار نداشتند کسی به آن‌ها خیانت کند. ساعت چهار صبح، نود سرباز سوار و چهل سرباز پیاده دولتی به آن‌ها حمله کردند و در عملیاتی سریع، چنان در محاصره‌شان قرار دادند که حتا نتوانستند سلاح‌های خود را بردارند. در عین حال، شورشیان مطمئن بودند که چون جرمی غیر از ملاقات غیرقانونی انجام نداده‌اند، بنابراین خطری مستوجه آنان نخواهد بود.

سرهنگ فرمانده دسته که بر اثر گرما خون در مغزش به جوش آمده و چشمانش از شدت خشم کور شده بود، یکی از جوانان را از کلبه بیرون کشید و آنقدر او را با سر نیزه زد که روده‌هایش بیرون ریخت. سپس هشت نفر دیگر را به همان سرنوشت دچار کرد. عملیات سلاخی تا دمیدن آفتاب ادامه داشت تا تعداد اجساد مثله شده به شانزده تن رسید. سرهنگ در انبار شراب صاحب آن کلبه را گشود و به سربازان فرمان داد همه شراب‌ها را بنوشند. سپس زنان رعایای آن منطقه را از خانه‌هایشان بیرون کشید و به دست سربازان داد تا آن‌ها را مورد تجاوز قرار دهند. آنگاه همه خانه‌های آن ناحیه را به آتش کشید و به شکنجه ناظران صحنه پرداخت؛ چنان این کارها را با وحشیگری انجام می‌داد که انگار آن گروه قصد داشتند او را تیرباران کنند.

خبر این واقعه به سانتیاگو رسید و دستوراتی در مورد توقف عملیات صادر شد، ولی این کار نتوانست هیجان سربازان را فرو نشاند، بلکه بر شدت خشونت‌ها افزود. ساعت‌ها پس از آن رفتار وحشیانه، نامه‌ای به خط ژنرال به این مضمون رسید: «بلافاصله، همه را اعدام کنید!» و همین کار انجام شد. قربانیان را پس از اعدام، در پنج گاری انداختند تا برای دفن به یک گور دسته‌جمعی ببرند، ولی فریاد اعتراضات مردم چنان گسترده



بود که سربازان مجبور شدند اجساد را به خانواده‌هایشان تحویل دهند. پائولینا با استفاده از موقعیت اجتماعی و نفوذ خود، جسد مرد جوانی را که در کتابخانه از نقشه خود سخن گفته بود، تحویل گرفت. جسد را در یک پتوی خون‌آلود پیچیده بودند و به همان وضعیت آن را در اتاقی گذاشتند تا پیش از آمدن مادر و خواهرهایش برای تحویل گرفتن، توسط پزشک خانوادگی ما معاینه شود. من از روی پله‌ها مردی را دیدم که کت بلندی بر تن و کیف دستی کوچکی دست داشت و به راهرو می‌آمد. او به داخل اتاق رفت و در همان حال، صدای پیچ‌پیچ مستخدمان را شنیدم که از دست‌های معجزه‌گر پزشک حرف می‌زدند که می‌توانست زخم محل اصابت گلوله را محو کند و با سوزن‌های بزرگ بیماران را شفا دهد. فردریک ویلیامز و پائولینا، سالن طلایی را تبدیل به نمازخانه کردند و در آن جا محراب کوچکی ساختند و تعدادی شمع زرد در شمعدان بزرگی قرار دادند.

زمانی که کالسکه‌های متعدد برای آوردن افراد خانواده و دوستان حرکت کردند، خانه ما پر از گل‌های زیبا شده و جسد آن مرد جوان، تمیز، لباس پوشیده و بدون نشانی از زخم و شهادت، به طرز باشکوهی در یک تابوت ماهاگونی نقره‌کاری شده قرار گرفته بود.

زنان سوگوار با اندوه فراوان در دو صف ایستاده بودند، می‌گریستند و دعا می‌خواندند. مردان خانواده در فکر انتقام، در سالن طلایی گرد آمده بودند و مستخدمان برای آن‌ها غذاهای سبک می‌آوردند؛ انگار مهمانی بزرگی برگزار شده بود. بچه‌ها نیز با لباس‌های سیاه می‌خندیدند، بازی می‌کردند و با گلوله‌های خیالی، یکدیگر را می‌کشتند. مراسم عزاداری برای آن مرد جوان با حضور افراد خانواده و دوستان او، سه روز ادامه یافت و در آن سه روز، ناقوس همه کلیساها، برای سایر مردگان، بدون وقفه به صدا درآمدند و خاموش نشدند.

اولیای امور، جرأت دخالت نداشتند. علی‌رغم سانسور شدید، همه افراد ملت از آن واقعه باخبر شدند. اخبار به طور گسترده‌ای پخش شد و وحشت و خشم ناشی از آن رویداد، هم انقلابیون و هم وفاداران به دولت را تکان داد. رئیس‌جمهور نمی‌خواست جزئیات واقعه را بشنود و درست مثل همه بی‌رحمی‌هایی که توسط ارتش و گودوی هراس‌آور انجام می‌شد، در این مورد هم از خود سلب مسئولیت کرد.

نیویا که بیشتر از آنچه غمگین باشد، خشمگین بود، گفت:

«آنها جوانانی غیرمسلح را وحشیانه و همچون حیوانات سلاخی کردند. چه انتظار دیگری داشتید؟ مگر ما ملتی خون‌آشام نیستیم؟

او اظهار کرد تا آن لحظه و در آن قرن، پنج جنگ بزرگ داشته‌ایم و گفت که مردم شیلی به نظر آدم‌هایی خوب و غیرتهاجمی می‌آیند و در میان سایر ملل به خاطر خجالتی بودن، از احترام خاصی برخوردارند، زیرا حتی با مستخدمان خود هم محترمانه صحبت می‌کنند: «اگر برای شما زحمتی نیست، ممکن است خواهش کنم لطف کنید و یک لیوان آب بیاورید؟» ولی در نخستین فرصتی که گیر بیاورند، می‌خواهند گوشت تن یکدیگر را بدرند و بخورند. او گفت، برای اینکه کسی بداند این رگه‌های بی‌رحمی از کجا آمده، باید اجدادمان را بشناسد. آن‌ها همان فاتحان درنده‌خو و بی‌رحم اسپانیایی بودند؛ همان کسانی که مثل سربازان شیلی می‌توانستند پیاده، پوشیده در زره‌هایی که زیر حرارت شدید خورشید کویر سرخ می‌شد، بدون احساس ناراحتی به پیش بروند و بدترین موانع طبیعی و غیرطبیعی را از پیش‌رو بردارند. نژاد آن‌ها با سرخ‌پوستان آروکان، یعنی درنده‌خوترین قبیله سرخ‌پوست موجود در قاره که تحت انقیاد سفیدپوست‌ها درنیامدند، درهم آمیخته. سرخ‌پوستانی که زندانیان خود را می‌خورند و رؤسا نقاب‌هایی بر چهره می‌زنند که از پوست خشک شده دشمنان‌شان درست کرده‌اند؛ به ویژه از پوست چهره کسانی که ریش

و سبیل داشته‌اند، چون خودشان فاقد ریش و سبیل هستند. آن‌ها به این طریق از دشمنان سفیدپوست خود انتقام می‌گیرند؛ سفیدپوستانی که به نوبه خود سرخ‌پوستان را می‌سوزانند، به مقعد آن‌ها تیرهای چوبی فرو می‌کنند، دست‌هاشان را می‌برند و چشمانشان را از کاسه در می‌آورند.

پائولینا سخنان او را قطع کرد و گفت:

«کافی است! حق ندارید در حضور نوه‌های من در مورد چنین

وحشیگری‌هایی حرف بزنید!

سلاخی توطئه‌گران جوان جرقه‌ای بود که آتش آخرین نبردهای جنگ داخلی را روشن کرد. روزهای بعد، انقلابیون، ارتشی شامل نودهزار مرد جنگی را در ساحل پیاده کردند و در حالی که توپخانه دریایی از آن‌ها پشتیبانی می‌کرد، با سرعت فراوان و به صورتی بی‌نظم، همچون گروه سربازان «هون» به طرف بندر والپارایزو به راه افتادند. در آن هرج و مرج بی‌نظیر، آن‌ها توانستند نیروهای دشمن را طی چند ساعت خرد کنند. سربازان دولتی از هر ده نفر، سه نفر را از دست دادند و نیروهای انقلابی پس از اشغال کامل والپارایزو، بلافاصله به سانتیاگو و سایر شهرهای شبلی حمله کردند.

در همان حال، رئیس‌جمهور از کاخ خود با استفاده از تلگراف و تلفن، جنگ را هدایت می‌کرد، ولی اطلاعاتی که به او می‌رسید، غیرواقعی بود و فرامین‌اش نیز در هیاهوی جنگ گم می‌شد؛ زیرا بیشتر تلفنچی‌ها به انقلابیون پیوسته بودند و از آن‌ها حمایت می‌کردند. رئیس‌جمهور خبر شکست را در هنگام صرف شام شنید. او غذای خود را به پایان رساند و بدون اینکه احساس خاصی از خود بروز بدهد، به خانواده‌اش فرمان داد که به سفارت آمریکا بروند و آن‌جا پناه بگیرند. سپس شال‌گردن، پالتو و کلاهش را برداشت و در معیت یکی از دوستانش به طرف سفارت آرژانتین در چند قدمی خانه‌اش به راه افتاد.

یکی از مخالفان دولت که آن‌جا پناه گرفته بود، درست در آستانه در ورودی با رئیس‌جمهور مواجه شد؛ یکی شکست خورده وارد سفارت می‌شد و دیگری، پیروزمند از آن بیرون می‌آمد. ستمگر، تبدیل به ستم‌دیده می‌شد.

انقلابیون در میان هلهله و استقبال پرشور شهروندانی که تا چند ماه پیش، نیروهای دولتی را تشویق می‌کردند، به پایتخت وارد شدند. ظرف مدت چند ساعت ساکنان شهر به خیابان‌ها ریخته و در حالی که روبان‌های سرخ‌رنگ به بازوهاشان بسته بودند، به پایکوبی پرداختند. عده‌ای نیز بر اثر وحشت از سربازان انقلابی و آن جمعیت خشمگین، به دنبال پناهگاهی برای پنهان شدن می‌گشتند.

دولتمردان تازه مردم را به رعایت نظم و تلاش برای سازندگی و صلح فرا خواندند، ولی هر کس از دید خود این فرمان را تفسیر می‌کرد. آن‌ها گروه‌هایی تشکیل دادند، شخصی را به فرماندهی انتخاب کردند و برای غارت خانه‌هایی که روی نقشه تعیین شده بود و نشانی‌شان را دقیقاً می‌دانستند، به حرکت درآمدند.

چندی بعد شایع شد که این نقشه‌ها را خانم‌های متعلق به طبقه بالای اجتماع، با کینه‌جویی و بدخواهی تهیه کرده‌اند. شاید این موضوع درست باشد، ولی لااقل برای من کاملاً واضح است که پائولینا دل‌واله و نیویا قادر به انجام چنین کاری نبودند؛ هر چند نفرت آنان نسبت به دولت سرنگون شده زیاد بود و تلاش زیادی برای براندازی کرده بودند. آن‌ها حتا اعضای یک یا دو خانواده را در خانه پنهان کردند و تا هنگامی که خشم مفرط عمومی فرو نشست و آرامش خسته‌کننده سابق به پایتخت بازگشت که ما دلمان برای آن خیلی تنگ شده بود، به مراقبت از آن‌ها پرداختند.

غارت سانتیاگو، عملی کاملاً از پیش طراحی شده، طبیعی و حتا سرگرم‌کننده به نظر می‌رسید. گروه‌های غارتگر که بر خود نام «کمیته» داده

بودند، از دستورات رهبران‌شان پیروی می‌کردند که به آن‌ها می‌گفت: «بچه‌ها، می‌توانید این جا را غارت کنید، ولی چیزی را نشکنید.» یا «اسناد معتبر را برای من بیاورید و بعد خانه را آتش بزنید.» و یا «هر چه که می‌خواهید بردارید و هر چه را لازم ندارید، خرد کنید.»

اعضای کمیته، فرامین را اطاعت می‌کردند و اگر مالکان خانه‌ها حضور داشتند، مؤدبانه به او سلام می‌دادند و بعد همچون کودکانی که به مهمانی می‌روند، به غارت خانه مشغول می‌شدند. آن‌ها کشوی میزها را بیرون می‌کشیدند، کاغذهای خصوصی و اسناد مهم را بیرون می‌آوردند و به دست رهبران‌شان می‌دادند، مبل‌های خانه را تکه‌تکه می‌کردند، چیزهایی را که دوست داشتند با خود می‌بردند و سرانجام، دیوارها را با پارافین می‌آغشتند و خانه را آتش می‌زدند.

رییس‌جمهور مخلوع در اتافی در سفارت آرژانتین، فریادهای خشم‌آلود مردم در خیابان‌ها را می‌شنید. او پس از نوشتن وصیتنامه‌اش و در حالی که می‌ترسید مبادا افراد خانواده تاوان اعمال او را بپردازند و نفرت عمومی شامل حال آنان نیز بشود، گلوله‌ای به شقیقه خود شلیک کرد. مستخدمی که شام را آورد، آخرین کسی بود که رییس‌جمهور بالماسدا را زنده دید.

ساعت هشت صبح روز بعد، او را با لباس رسمی بر تن، در حالی که سر خونین خود را بر بالش نهاده بود، مرده یافتند. همان گلوله، او را تبدیل به شهید راه وطن کرد و تا سال‌های بعد، سمبل آزادی، مردم‌سالاری و مورد احترام همه، حتا دشمنان درنده‌خو و خونخوارش بود. به قول پائولینا، «شیلی کشوری است که حافظه خوبی ندارد و مردم آن فراموشکارند.»

در ماه‌های وقوع انقلاب، تعداد افرادی که به قتل رسیدند، بسیار بیشتر از کشته‌شدگان جنگ چهار ساله اقیانوس آرام بود.

سوهرو دل‌واله درست در اواسط هرج و مرج، با ریش بلند، سر تا پا گل‌آلود، برای ملاقات با همسرش که از ماه ژانویه به بعد او را ندیده بود، به خانه‌ما بازگشت. وقتی متوجه شد دو فرزند دیگر به افراد خانواده‌اش اضافه شده‌اند، دچار شگفتی شد؛ زیرا نیویا در هیاهوی انقلاب، فراموش کرده بود پیش از رفتن سوهرو، بارداری خود را به اطلاع‌اش برساند. دوقلوها بزرگ‌تر شده و دو هفته پس از تولد، ظاهری انسانی یافته بودند و دیگر به شکل موش‌های کوچک و چروکیده نبودند. نیویا دست خود را بر گردن شوهرش انداخت و من برای نخستین بار شاهد بوسه طولانی آن‌ها شدم. مادر بزرگ که دستپاچه شده بود، کوشید توجه مرا به جای دیگری جلب کند، ولی تلاش‌اش بی‌فایده بود و من هنوز تأثیر آن منظره را بر ذهن و فکر خودم احساس می‌کنم و این، نخستین تجربه دوران بلوغ من به شمار می‌رفت.

ظرف مدت چند ماه، من تبدیل به غریبه‌ای شده بودم و نمی‌توانستم خودم را که مبدل به دختری شیفته خود شده بودم، بشناسم. خودم را محبوس و اسیر خواسته‌های جسمانی می‌دیدم و دچار عذاب وجدان می‌شدم. در کابوس‌هایم، علاوه بر کودکان پیژاماپوش، شکم برآمده و متورم نیویا و صحنه به دنیا آمدن دوقلوها را هم می‌دیدم و صبح‌ها نمی‌توانستم از بستر بیرون بیایم. این کابوس، بیشتر از قبل تکرار می‌شد و تناوب بیشتری داشت. در عین حال، در رؤیاهایم دنبال مردی آرام می‌گشتم که رایحه دریا از او به مشام می‌رسید و مرا به همان طریقی می‌بوسید که سوهرو دل‌واله در مورد نیویا انجام داده بود.

من در بیرون می‌گذاختم و در درون یخ می‌زدم. دیگر نمی‌توانستم مطالعه یا تحصیل کنم. غالباً به محوطه باغ می‌دویدم و آن جا به خود می‌پیچیدم و ناله می‌کردم. در حالی که لباس بر تن داشتم، درون حوض می‌پریدم، میان نیلوفرهای آبی آن راه می‌رفتم و ماهی‌های قرمز را که

مورد توجه و باعث خوشحالی مادر بزرگ بودند. می‌ترساندم. پائولینا دل‌واله هم تغییر کرده بود. در همان حال که اندام من شکل می‌گرفت و شکوفا می‌شد، او تحلیل می‌رفت و دچار بیماری‌های پرمزورازی می‌شد که معمولاً آن را از دیگران پنهان می‌داشت و حتا با پزشک خود نیز در این باره حرفی نمی‌زد. او هنوز به نظریه سابق خود وفادار مانده بود: «تنها کاری که باید انجام داد، ادامه زندگی به صورتی عادی و جلوگیری از به گوش رسیدن ناله‌های پیری زنانه است.» وزن او زیاده‌تر، رگ‌های پایش متورم‌تر و استخوان‌هایش دردآور و پوک شده بود. تنگی نفس و تکرر ادرار داشت؛ نشانه‌هایی که من خیلی زود به آن‌ها پی بردم، ولی او می‌کوشید دیگران در این مورد چیزی ندانند.

خانم ماتیلده پینه‌دا کمک زیادی در سن بلوغ به من کرد، ولی او دیگر از زندگی‌ام بیرون رفته و محو شده بود و پائولینا اجازه نمی‌داد دوباره به خانه ما گام بگذارد. نیویا نیز همراه با شوهر، بچه‌ها و دایه‌ها، با همان خوشحالی و نشاطی که هنگام ورود به خانه ما داشت، رفته بود. به نظر می‌رسید چیزی غیر از پوچی در آن خانه وجود ندارد. اتاق‌های زیادی وجود داشت که هیچ سر و صدایی از آن به گوش نمی‌رسید. در واقع بدون حضور نیویا و همراهانش، خانه به نظر همچون مقبره‌ای تاریک می‌آمد.

شهر سانتیاگو فروپاشی دولت را با برگزاری مهمانی‌ها و مراسم گوناگون جشن گرفت و مادر بزرگ من نیز برای عقب‌نماندن از دیگران، دوبار در خانه خود را گشود و زندگی اجتماعی و مهمانی‌های شبانه را از سرگرفت؛ ولی در فضای کشور حالتی وجود داشت که ماه سپتامبر، یعنی فصل بهار باشکوه نیز نمی‌توانست آن را تغییر دهد. هزاران مرده، خیانت و غارت، روحیه برنده و بازنده جنگ را در هم شکسته بود. همه احساس شرم می‌کردیم، زیرا جنگ داخلی، نوعی خون‌آشامی بود.

دوره عجیب و غریب زندگی من آغاز شده بود. از نظر روحی و جسمی تقویت و بزرگ شده بودم، ولی نمی‌دانستم از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم.

محرک من برای یافتن ریشه واقعی و اصل و نسب، ورود پدرم ماتئاس رودریگز دو سانتا کروز بود؛ البته در آن موقع هنوز نمی‌دانستم که او پدرم است. در آن موقع من او را به عنوان «عمو ماتئاس» خطاب می‌کردم... درست مثل سال‌ها قبل که در اروپا دیده بودمش. حتا در آن سال‌ها هم از نظر من مردی بیمار و ناتوان بود، ولی این بار، او به اندازه‌ای خسته و علیل در صندلی چرخدار حرکت می‌کرد که نشناختم‌اش.

زنی بسیار زیبا، خوش‌فرم، ثروتمند و دارای پوست شیرین‌رنگ که لباس پوپلین خردلی پوشیده بود، او را همراهی می‌کرد. شال خوش‌رنگی روی شانه‌های آن زن به چشم می‌خورد. حلقه‌ای از موهایش روی پیشانی ریخته شده و بقیه آن را بالا زده و پشت گردنش با روبانی نازک بسته بود. او همچون ملکه‌های قدیمی اسکانندیناوی به نظر می‌رسید و با دیدن‌اش، تصویر زنی در ذهن مجسم می‌شد که سوار بر کشتی وایکینگ‌ها، میان کوه‌های یخ، به پیش می‌راند.

پائولینا دل‌واله از طریق تلگراف، از ورود پسر بزرگ خود به بندر والپارایزو اطلاع یافت و بلافاصله برای استقبال از او، با من و ویلیامز و سایر همراهان همیشگی، عازم آن بندر شد. ما با قطار و در کوبه‌ای که از طرف رئیس انگلیسی ایستگاه در اختیارمان قرار داده بودند، به استقبال رفتیم. آن کوبه مزین به چوبکاری‌های زیبا، میله‌های برنجی درخشان و صندلی‌های دارای روکش مخمل قرمز بود و دو خدمه یونیفرم‌پوش، به طریقی از ما پذیرایی کردند که انگار از افراد خانواده سلطنتی بودیم.

در هتلی در والپارایزو، اتاق‌های با پنجره‌های رو به دریا به اشغال درآوردیم و در انتظار کشتی حامل ماتئاس، که قرار بود روز بعد به بندر

برسد، ماندیم. وقتی به بارانداز گام گذاشتیم، مجلل‌ترین لباس‌ها مان را بر تن داشتیم. انگار به مراسم عروسی می‌رفتیم. این موضوع را با اطمینان می‌گویم، زیرا درست پیش از ورود به بندر، عکس گرفتیم. پائولینا دل‌واله پیراهنی ابریشمی با رنگ روشن بر تن داشت و با دو ردیف گردنبند مروارید، آن را تزئین کرده بود. کلاه لبه پهن مشهور او دارای پرهایی بود که همچون آبشار از اطراف کلاه آویزان بودند و چتر زیبایی در دست‌هایش داشت که برای حفاظت از تابش نور خورشید آن را باز کرده بود. فردریک ویلیامز نیز با لباسی سیاه، کلاه و عصا کنارش راه می‌رفت و من لباسی سراپا سفید بر تن و پایون ارگاندی به همان رنگ، بر سر داشتم. پل موقت کشتی پایین انداخته شد، ناخدا شخصاً از ما دعوت کرد به عرشه برویم و با تشریفات زیادی ما را به کابین خصوصی دون ماتياس رودریگز دو سانتا کروز بردند.

تنها کسی که پائولینا دل‌واله انتظار دیدن او را در آن اتاق نداشت، آماندا لاوول بود. مادر بزرگ چنان یکه خورد که چیزی نمانده بود قالب تهی کند. حضور رقیب عشقی سابق، بیشتر از حالت رقت‌انگیز پسرش بر او تأثیر گذاشت. البته من در آن لحظه، اطلاعات کافی برای تفسیر و تعبیر واکنش مادر بزرگ نداشتم و چون نمی‌دانستم بین آن دو زن چه رازی نهفته است، تصور می‌کردم دچار گرامزدگی شده است. از طرف دیگر، فردریک ویلیامز آرام، کوچک‌ترین توجهی به خانم لاوول نکرد. اندکی به جلو خم شد، به آن زن سلام کرد و برای راحتی مادر بزرگ یک صندلی پیش کشید و برایش لیوانی آب آورد. ماتياس نیز از دیدن آن صحنه، احساس رضایت می‌کرد.

مادر بزرگ پس از این که بر خود مسلط شد، با لکنت زبان گفت:

- این... این زن... این جا چه می‌کند؟

ملکه وایکینگ‌ها در حالی که مؤقرانه از کابین بیرون می‌رفت، گفت:

- تصور می‌کردم دوست دارید در خانوایان. عضوی از انجمن سرخ‌پوستان را بپذیرید. من می‌روم قدم بزنم.

ماتياس به زبان اسپانیایی و با لهجه غریب فرانسوی انگلیسی، گفت:
- خانم لاوول، دوست من و به عبارتی، تنها دوست من است، مادر. او مرا تا این جا همراهی کرده... بدون حضورش نمی‌توانستم مسافرت کنم. به من اصرار کرد به شیلی برگردم و معتقد بود بهتر است میان افراد خانواده‌ام بمیرم، نه در بیمارستان‌های پاریس.

پائولینا دل‌واله تازه متوجه ظاهر فرزندش شد که چیزی جز پوست و استخوان از او باقی نمانده و شبیه مار شده بود. چشمانش از پشت عینک، فرو رفته و همچون دو حفره به نظر می‌رسید و گونه‌هایش چنان نازک شده بود که دندان‌هایش از پشت پوست آن به خوبی دیده می‌شد. او روی صندلی نشسته، به پالش تکیه داده و روی پاهایش شال بزرگی انداخته بود. همچون پیرمردی غمگین و ژولیده به نظر می‌رسید، هر چند بیش از چهل سال نداشت.

مادر بزرگم هراسان پرسید:

- آه، خدای من! ماتياس... چه اتفاقی برایت افتاده؟

- مادر، اتفاقی افتاده که هیچ علاجی ندارد. خیلی خوب متوجه شدی، مگر نه؟ در ضمن همین امر، دلیل محکمی برای همراهی آن زن با من است.

- آن زن...

- من تاریخچه روابط آماندا لاوول و پدرم را به خوبی می‌دانم. این امر، سی سال پیش و در آن طرف دنیا اتفاق افتاد. هنوز آن را فراموش نکرده‌ای؟ دیگر همه ما در سنی هستیم که باید احساسات بی‌هوده را دور بریزیم و تنها عواطفی را حفظ کنیم که به دردمان می‌خورد. من به خانم لاوول بسیار مدیون و از او سپاسگزارم. درست پانزده سال است که مرا

بخش سوم

۱۸۹۶-۱۹۱۰

کلینیک هابس توسط جراح مشهور، دکتر ابانیزر هابس، در خانه خودش تأسیس شد. محل اقامت او، محوطه‌ای زیبا، محکم، بزرگ و در قلب "کنزینگتون" بود. شکل ظاهر ساختمان با آن دیوارهای بزرگ و پنجره‌های کوچک، احساس وحشت را در بینندگان برمی‌انگیخت. وجود آن ساختمان در آن خیابان زیبا، چنان باعث هراس و نگرانی همسایگان شده بود که خریدن خانه‌های همجوار برای گسترش محوطه کلینیک هیچ اشکالی را ایجاد نکرد، ولی در عین حال، سردر بیمارستان که به سبک دوره ادوارد ساخته شده بود، هیچ تفاوتی با سایر خانه‌های واقع در آن خیابان نداشت.

داخل بیمارستان، اتاق‌های تودرتو، پلکان‌های زیاد، راهروهای پیچ‌درپیچ و پنجره‌های متعددی که از شیشه‌های آن جایی مشاهده نمی‌شد، توجه تازه‌واردان را جلب و آن‌ها را سردرگم می‌کرد. اتاق عمل کلینیک، شباهتی با سایر اتاق‌های عمل قدیمی در بیمارستان‌های انگلستان نداشت. مرکز آن پوشیده از خاک‌اره و ماسه و اطراف آن جایگاهی برای تماشاگران ساخته شده بود. در عین حال، کف اتاق‌های مخصوص جراحی‌های کوچک، کاشی‌های زیبایی داشت که هر روز آن

را با ماده‌ای ضد عفونی کننده. صابون و مواد قلیایی تمیز می‌کردند.

دکتر هابس نخستین فردی بود که نظریه "رابرت کُخ" دانشمند آلمانی را در مورد انتقال بیماری‌های عفونی پذیرفته و روش "جوزف لیستر" را برای میکروب‌زدایی که اغلب پزشکان یا از روی غرور و یا به خاطر تنبلی ردش می‌کردند. پذیرفته بود. تغییر رفتارها و عادات سنتی. به آسانی امکان نداشت و یک جراح خوب، به کسی اطلاق می‌شد که بتواند با سرعت عمل جراحی را انجام دهد تا از حالت شوک و کم‌خونی بعد از عمل بیمار جلوگیری کند. ابانیزر هابس. برخلاف پزشکان معاصر خود که اعتقاد داشتند عفونت به خودی خود در بدن بیمار ایجاد می‌شود. خیلی زود دریافت که میکروب‌ها و باسیل‌ها در خارج از بدن انسان و روی دست‌ها، کف اتاق‌ها، در میان ابزار، وسایل و خلاصه در محیط وجود دارند و با این حساب، با پاشیدن داروی ضد عفونی کننده فنول روی زخم بیماران در فضای اتاق عمل، می‌کوشید آن‌ها را از بین ببرد. به این ترتیب، پزشک بیچاره، به دلیل اشتیاق مقدار زیادی فنول، به بیماری کبدی و زخم پوست بدن مبتلا شد و خیلی زود درگذشت.

همین امر به سایر پزشکان بهانه‌ای داد تا بر سر حرف خود بایستند، میکروب‌ها را تولید شده در بدن انسان به حساب بیاورند و عقاید کهنه خود را در همه جا مطرح کنند. هواداران هابس، پس از تجزیه هوای اتاق عمل، متوجه شدند که میکروب‌ها همچون پرندگان نامریی در فضا شناور نیستند و پنهانی دست به حمله نمی‌زنند، بلکه در سطوح کثیف جمع می‌شوند و هر عفونتی. به دلیل تماس مستقیم با آن‌ها، به وجود می‌آید. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که ضروری است ابزار و وسایل جراحی کاملاً ضد عفونی شود. نوارهای زخم‌بندی استریزه مورد استفاده قرار گیرد و نظارت شود که پزشکان جراح، نه تنها با دقت دست‌هاشان را می‌شویند. بلکه در صورت امکان، از دستکش‌های پلاستیکی نیز استفاده می‌کنند.

این دستکش‌های پلاستیکی همچون دستکش‌های کالبدشناسان که بدن مردگان را تشریح می‌کردند، یا کارگرانی که با محلول شیمیایی سروکار داشتند نبود، بلکه جنس شان نرم، همچون پوست بدن انسان و در ایالات متحده تولید می‌شد.

تولید آن دستکش‌ها داستانی شیرین و شنیدنی داشت. پزشکی که عاشق یکی از پرستاران شده بود، می‌خواست معشوق خود را در برابر بیماری اگزما که ناشی از گندزدایی بود، حفاظت کند و بنابراین، سفارش داد تا نخستین دستکش لاستیکی را برایش تولید کنند و به این ترتیب، جراحان دیگر نیز از چنین ابزاری استفاده کردند. پائولینا دل‌واله همه این وقایع را با علاقه و اشتیاق در مجلات علمی که دون خوزه فراتسیسکو ورکارا به او می‌داد، خوانده بود. ورکارا هرچند در آن زمان هنوز زنده بود و محقق پیر به حساب می‌آمد، ولی پس از حمله قلبی، مجبور شد در قصر خود در وینادل‌مار، در انزوا به زندگی ادامه دهد. مادر بزرگ من نه تنها با دقت فراوان پزشکی معالجتش را انتخاب و از ماه‌ها قبل، از شیلی با او تماس گرفته بود، بلکه با نوشتن نامه‌ای به بالتیمور، چند جفت از دستکش‌های لاستیکی مشهور را سفارش داده و پیش از عزیمت از شیلی، دریافت کرده بود. او آن‌ها را همراه با لباس‌های زیر خود در چمدانی گذاشته و به انگلستان آورده بود.

پائولینا دل‌واله برای آزمایش و خرید چوب‌های مورد استفاده در بشکه‌های مخصوص تخمیر شراب و مطالعه درباره صنعت پتیرسازی، می‌خواست به فرانسه برود. مادر بزرگ نمی‌دانست به چه دلیل گاوهای پرورش یافته در شیلی نمی‌توانند مثل گاوهای فرانسوی پنی‌های خوشمزه تولید کنند. در حالی که به ظاهر، هر دو گونه، مثل هم بودند.

موقع عبور از کوهستان آند و سپس در عرشه کشتی بخار، می‌توانستم از نزدیک مراقب حال مادر بزرگ باشم و آن جا متوجه شدم که چیزی

اساسی در او وجود دارد که مطابق خواسته‌اش نیست و با اندیشه‌ها و مطامع و درنده‌خویی‌اش سازگاری ندارد.

او آرام، نرم و گیج شده بود. غالباً روی عرشه در حالی که لباس چیت پوشیده و مروارید به گردن انداخته بود، ولی بدون گذاشتن دندان مصنوعی، قدم می‌زد. کاملاً معلوم بود که شب‌های بدی را می‌گذراند. چشمانش گودرفته و خواب‌آلود و مقدار زیادی از وزنش را از دست داده بود. زمانی که کمرست نمی‌پوشید، بدنش افتاده و شل می‌شد. از من می‌خواست کنارش بمانم و بهانه‌اش این بود: «خوب، به این ترتیب، نمی‌توانی با ملوانان جوان لاس بزنی».

البته او به این ترتیب با من شوخی می‌کرد، ولی واقعیت این بود که در آن دوران من چنان محجوب و خجالتی بودم که تنها نگاه مردی که از کنارم عبور می‌کرد، می‌توانست چهره‌ام را به سرخی خون کند. دلیل واقعی خواسته پائولینا این بود که احساس می‌کرد در حال خرد شدن است و امیدوار بود حضور من بتواند ذهن‌اش را از مرگ منحرف سازد. اشاره‌ای به بیماری خود نمی‌کرد، بلکه می‌گفت قصد دارد چند روز در لندن بماند، سپس به فرانسه برود و درباره‌ی شبکه‌های چوبی و پنیر تحقیق کند؛ ولی من از اول حدس زده بودم که او نقشه‌های دیگری در سر می‌پروراند.

این موضوع، هنگام ورود ما به لندن روشن شد. او با حيله‌های خاص زنانه فردریک ویلیامز را ترغیب کرد به تنهایی سفر برود تا ما بتوانیم چیزهایی بخریم و بعد به او ملحق شویم. نمی‌دانم به چه دلیل، فردریک ویلیامز بدون اعتراض و سوءظن حرف‌های همسرش را پذیرفت و متوجه بیماری‌اش نشد. شاید هم این موضوع را حدس زد و با درک موقعیت پائولینا، او را راحت گذاشت. ویلیامز ما را در هتل "ساووی" گذاشت و پس از اطمینان از این که کمبودی نداریم، بر نخستین کشتی بخار که از

کانال سونز عبور می‌کرد، سوار شد و با عجله، ولی در عین حال بدون اشتیاق، به فرانسه عزیمت کرد.

مادر بزرگم نمی‌خواست کسی شاهد زوالش باشد و به همین دلیل، در حضور ویلیامز، کاملاً بر اعصاب و رفتار خود مسلط بود. این هم نوعی عشوه‌گری پس از ازدواج بود که هرگز در هنگامی که فردریک سمت پیشکاری را داشت، از خود نشان نمی‌داد. به نظرش لازم بود که در دوران بیماری، این رفتار را با همسرش بکند و او را از خود دور نگه دارد و اگر پافشاری و سماجت من نبود، مرا هم به بهانه‌ای از خود دور می‌کرد. برای این که اجازه بیابم همراه پائولینا به کلینیک بروم، مجبور شدم به سماجت زیاد متوسل شوم و سرانجام، سرسختی من، بر ضعف او پیروز شد. او درد زیادی داشت و گاهی نمی‌توانست به خوبی عمل بلع را انجام بدهد. در عین حال، به نظر نمی‌رسید ترسیده باشد، زیرا غالباً لطیفه‌هایی در مورد مزایای جهنم و یکنواختی‌های بهشت می‌گفت.

کلینیک هابس با راهروهای پر از قفسه‌های کتاب و نقاشی‌های رنگ‌وروغن از جراحانی که در آن چهاردیواری کار می‌کردند، بلافاصله پس از ورود، توجه و اعتماد ما را جلب کرد. مدیره بیمارستان به استقبال آمد و ما را به دفتر پزشک که اتاقی با مبلمان چرمی قهوه‌ای‌رنگ و زیبا و دارای یک بخاری دیواری بود که هیزم‌های بزرگ در آن می‌سوخت و صدا می‌داد، راهنمایی کرد.

دکتر جرالده سافولک، ظاهری همچون شهرتش، تأثیرگذار داشت. او همچون نژاد توتن‌های شمال اروپا، درشت‌هیکل و سرخ‌چهره بود و زخم عمیقی که بر صورت داشت، به جای این که او را زشت کند، فراموش‌نشدنی جلوه می‌داد. نامه‌هایی روی میزش به چشم می‌خورد که از طرف مادر بزرگم نوشته شده بود و پرونده پائولینا مربوط به مشاوره‌اش با پزشکان شیلی، روی آن‌ها قرار داشت. دستکش‌های لاستیکی هم که

توسط یکی از مستخدمان ما به کلینیک تحویل داده شده بود. روی میز جلب نظر می‌کرد. طولی نکشید که ما فهمیدیم از سه سال قبل، آن نوع دستکش‌ها در کلینیک هابس مورد استفاده قرار می‌گیرند. سافولک از ما با قهوه ترک و دانه‌های هل پذیرایی کرد. سپس پائولینا را به اتاق مجاور برد و پس از معاینه کامل، به دفتر بازگشت و در همان حال که مادر بزرگم لباس‌هایش را می‌پوشید، به ورق زدن کتاب قطوری مشغول شد.

پس از نشستن پائولینا روی صندلی در برابر پزشک، تشخیص اولیه پزشکان شیلی که اظهار کرده بودند غده‌ای روی روده مادر بزرگم وجود دارد، به تأیید رسید. سافولک گفت که عمل جراحی در سن پائولینا خطرناک است، ولی او روشی را ابداع کرده که باعث شده این کار به راحتی انجام گیرد و پزشکان سراسر دنیا برای یاد گرفتن آن روش نزد او می‌آیند. بلافاصله به یاد اندرز دون خوان ریبه‌رو در مورد احساس برتری طلبی افراد افتادم که می‌گفت: «خودبینی، از صفات انسان‌های جاهل و تواضع و فروتنی، صفت اصلی انسان‌های خردمند است. زیرا خردمند می‌داند که چه اندک می‌داند.»

مادر بزرگم از دکتر سافولک خواست تا آنچه را می‌خواهد انجام دهد، برایش به‌طور مفصل شرح دهد. این حرف، پزشک مغرور را که عادت داشت بیمارانش بی‌اراده در دست‌های توانای او مطیع باشند، دچار شگفتی کرد. در عین حال، با استفاده از موقعیت، مهارت خود را با سخنرانی درباره هنر به کار بردن چاقوی جراحی به رخ ما کشید. نقشه روده‌ها و اندام را رسم کرد و غده‌ای را که قرار بود بردارد، به ما نشان داد. پائولینا بدون تشویش و ناراحتی به آن حرف‌ها گوش داد و برای این که من نگران نباشم، توصیه کرد از اتاق کار دکتر بیرون بروم. آنچه در واقع مرا می‌ترساند، تنها رها شدن در این دنیا بود. در همان لحظه که به تنها ماندن می‌اندیشیدم، مردی از کنارم گذشت. ناگهان رنگ از چهره‌ام پرید،

زیرا توقف کرد و با زبان اسپانیایی، ولی با گویش شیلیایی پرسید:

- اتفاقی افتاده، خانم؟

هراسان سر تکان دادم. جرأت نمی‌کردم به او نگاه کنم، ولی احتمالاً لحظه‌ای از گوشه چشم به او نگرستم، زیرا متوجه شدم که مردی جوان با صورتی تراشیده، چهره‌ای مناسب، چانه‌ای قوی و چشمانی مورب است. او شباهت بسیاری به تصویر چنگیزخان مغول در کتاب تاریخ من داشت. هرچند فاقد درنده‌خویی و خشونت او بود. موها، چشمان و پوست بدنش به رنگ عسل بود و سمت دستیاری دکتر سافولک را بر عهده داشت. گفت:

- خانم دل‌واله در اختیار دست‌های ماهر و پرتوانی است.

با لکنت و حالتی عصبی پرسیدم:

- اگر او را عمل نکنند، چه اتفاقی می‌افتد؟

- در آن صورت، غده رشد می‌کند. ولی نگران نباش خانم. جراحی

پیشرفت فراوانی کرده. مادر بزرگ تو کار خوبی کرد که به این جا آمد.

خیلی دلم می‌خواست بدانم یک پزشک اهل شیلی در آن قسمت از دنیا چه می‌کند، ولی به اندازه‌ای نگران بودم که چیزی در این باره نپرسیدم. لندن، کلینیک، پزشکان و بیماری مادر بزرگم. مرا بی‌قرار کرده بود. نمی‌توانستم دلیل خودداری پائولینا را از آشکار ساختن بیماری خود برای شوهرش و همچنین دلیل فرستادن فردریک ویلیامز به آن سوی کانال سوئز را، به ویژه در لحظاتی که نیاز فراوانی به او داشت، بدانم. چنگیزخان دست مرا متواضعانه فشرد و رفت.

برخلاف پیش‌بینی‌های بدبینانه من، مادر بزرگ از عمل جراحی جان سالم به در برد و پس از یک هفته که تب او بالا و پایین می‌رفت، بهبود یافت و توانست غذاهای جامد بخورد. من همواره کنارش بودم و تنها روزی یک‌بار برای دوش گرفتن و تعویض لباس‌هایم به هتل می‌رفتم،

زیرا داروهای بیهوشی و مواد غلیظ ضد عفونی کننده، به پوست بدنم می چسبید.

صندلی کوچکی کنار تخت خواب مادر بزرگم می گذاشتم. بسیار هشیارانه به خواب می رفتم و با کوچک ترین صدایی بر می خاستم. به دلیل شرایط بحرانی بیمار، برخلاف دستور اکید پائولینا، روز پس از عمل نامه ای به فردریک ویلیامز نوشتم و جریان واقعه را به اطلاع او رساندم. سی ساعت بعد، ویلیامز به لندن آمد. او در کنار بستر همسر بیهوش و بیمارش، متانت همیشگی خود را از دست داد. پائولینا بدون دندان، نالان، تقریباً بدون مو و با پوست چروک خورده، همچون پیرزنی ناتوان به نظر می رسید. ویلیامز پیشانی خود را کف دست بدون خون پائولینا گذاشت، نامش را زمزمه کرد و زمانی که از جا برخاست، چشمانش پر از اشک شده بود. مادر بزرگم که همیشه معتقد بود جوانی دوره ای از زندگی به حساب نمی آید، بلکه حالت مغزی و فکری است و هرکس لیاقت همان شرایط سلامتی را دارد که داراست، در تخت بیمارستان، کاملاً بی دفاع و تسلیم به نظر می رسید. زنی که علاقه فراوانی به زنده ماندن داشت، همچون دیوار، نسبت به وقایع اطراف خود بی تفاوت و در خود فرو رفته بود. نیروی اراده، قدرت بدنی، کنجکاوی، حس ماجراجویی و حتا حرص و طمع ذاتی اش، تحت تأثیر درد جسمانی قرار گرفته بود و دیگر نمودی نداشت. در آن دوره، فرصت های زیادی به دست آوردم تا چنگیزخان را که برای بررسی حالت بیمار به اتاق می آمد و انگار بیش از دکتر سافولک و مدیران کلینیک احساس مسئولیت می کرد، ملاقات کنم. او مادر بزرگ مرا از نگرانی بیرون می آورد، به پرسش های پاسخ های معقولانه می داد، کلماتی تسلی بخش بر زبان می راند و برخلاف دیگران که تنها برای اندازه گیری درجه تب بیمار به اتاق می آمدند و به ناله های توجیه نمی کردند، به دنبال دلیل ناراحتی پائولینا می گشت و آن ها را برطرف

می کرد. دیگران می گفتند بیمار باید دهانش را ببندد و تنها برای ابراز سپاسگزاری از این که جانش را نجات داده اند، حرف بزند. در حالی که پزشک جوان اهل شیلی مانع تزریق مرفین نمی شد و معتقد بود تحمل درد توسط بیمار، باعث به تعویق افتادن زمان بهبودی خواهد شد.

نام واقعی او «ایوان رادوویچ» و از خانواده ای پزشک بود. پدرش در اواخر دهه پنجاه از سرزمین بالکان به شیلی مهاجرت و با خانمی از اهالی شمال این کشور ازدواج کرده بود. از سه فرزند خانواده، دو تن پا جای پای اجداد پزشک خود گذاشته و به این حرفه روی آورده بودند. ایوان می گفت پدرش در زمان جنگ اقیانوس آرام مدت سه سال به عنوان جراح در جبهه خدمت می کرد و سرانجام به علت ابتلا به بیماری تیفوس درگذشت و مسئولیت حمایت از خانواده، بر عهده مادرش افتاد.

من تقریباً هفده سال داشتم و هنوز موهایم را با روبانی پشت سرم می بستم و لباس هایی را می پوشیدم که مادر بزرگم انتخاب می کرد، زیرا او قصد داشت تا حد امکان، مرا در همان حالت کودکانه نگه دارد. نخستین باری که لباسی مناسب سن و سال خود پوشیدم، زمانی بود که فردریک ویلیامز مرا بدون اجازه پائولینا به خیابان برد و همه مغازه ها را نشانم داد. وقتی به هتل بازگشتم، موهایم باز و لباس هایم در خور یک زن جوان بود. مادر بزرگم مرا در آن وضعیت نشناخت.

احتمالاً پائولینا قدرتی همچون یک گاو نر داشت. در بیمارستان شکم او را باز کرده، غده را که به اندازه یک گریپ فروت بود بیرون آورده، پوست را دوخته و پس از دو ماه، از او پیرزنی بی حرکت ساخته بودند. با این حال، آنچه از آن دوران پرماجر باقی ماند، تنها زخمی روی شکم بود، وگرنه او همچنان به زندگی علاقه ای وافر و برای خوردن غذا اشتها بی سیری ناپذیر داشت. به محض اینکه پائولینا توانست با کمک عصا راه برود، ما به فرانسه عزیمت کردیم. او پرهیز غذایی تأکید شده توسط



دکتر سافولک را کنار گذاشت و گفت از کشور عقب مانده شیلی به فرانسه نیامده تا مثل کودکان، غذای رقیق شده بخورد. به بهانه نیاز به تحقیقات بیشتر در مورد کارخانه‌های پنیرسازی و نحوه آشپزی در فرانسه، هر چیزی را که در آن کشور لذیذ می‌یافت، می‌خورد.

ما در خانه‌ای در بولوار "هاسمن" که ویلیامز اجاره کرده بود، اقامت داشتیم. روزی به طور ناگهانی آماندا لاوول را در خیابان دیدیم که هنوز حالت ملکه و ایکنینگ‌ها در تبعید را حفظ کرده بود. او در پاریس در یک اتاق زیر شیروانی کهنه ولی زیبا زندگی می‌کرد و همسایگانش، کبوترانی بودند که روی بام حضور داشتند و در آسمان بی‌نظیر پاریس پرواز می‌کردند. خیلی زود از ماجراهای زندگی بوهمیایی او و معاشرتش با هنرمندان مشهور مطلع شدیم و فهمیدیم که حرف‌هایش در این باره درست بوده است. به لطف او توانستیم از آتلیه‌های سزان، سلی، دگاس، مونت و دیگران دیدن کنیم. لاوول به ما یاد داد که نقاشی‌های آنها را مورد تحسین قرار دهیم، زیرا ما در مورد سبک امپرسیونیسم چیزی نمی‌دانستیم، هرچند طولی نکشید که فریفته آن شیوه زیبا شدیم. مادر بزرگ مجموعه‌ای زیبا از آن نقاشی‌ها را گرد آورد، ولی زمانی که آنها را در خانه‌اش در شیلی به دیوار آویخت، هیچ‌کس آسمان پاریس اثر ون‌گوگ یا دختران نمایش اثر لاترک را درک و تحسین نکرد و همه عقیده داشتند که در پاریس، پائولینا دل‌واله بی‌گناه و ساده را گول زده‌اند.

وقتی آماندا لاوول متوجه شد من بدون دوربین به هیچ‌جا نمی‌روم، به آن چسبیده‌ام و ساعت‌ها در تاریکخانه‌ای که با عجله در اتاقی در خانه اجاره‌ای درست کرده بودم، به سر می‌برم، پیشنهاد کرد مرا به مشهورترین عکاسان پاریس معرفی کند. او هم مثل استادم دون خوان ریه‌رو، معتقد بود که عکاسی و نقاشی رقیب هنری نیستند، بلکه در اصل باهم تفاوت دارند؛ زیرا نقاشی واقعیت را به تصویر می‌کشد، در حالی که عکاسی آن

را شکار می‌کند. در نقاشی همه‌چیز به صورت وهم و خیال به نمایش درمی‌آید، در حالی که عکاسی، مجموعه‌ای از واقعیت‌ها، به علاوه احساسات معقول عکاس است.

ریب‌رو هرگز به من اجازه نمی‌داد از حیل‌های نمایشی یا احساس برانگیز استفاده کنم و آن را به صورت الگوهای درآورم که بیننده عکس تصور کند به یک تابلوی نقاشی می‌نگرد. او دشمن سرسخت ترکیبات ساختگی بود و مرا از دستکاری فیلم‌ها یا عکس‌های چاپ شده منع می‌کرد و حیل‌هایی همچون روتوش، جابه‌جایی نقاط و پراکندگی نور را خوار می‌شمرد. او تصویری درست و ساده می‌خواست، هرچند وضوح جزئیات عکس را هم امری مهم به حساب می‌آورد. بارها و بارها گفته بود: «آنورا، اگر آنچه می‌خواهی به وجود بیاوری قرار است تأثیری همچون تابلوی نقاشی بر بینندگان بگذارد، خوب برو نقاشی بکش. ولی اگر به دنبال درستی و واقعیت هستی، نحوه کاربرد دوربین را یاد بگیر.»

آماندا لاوول هرگز با من همچون کودکان رفتار نکرد. او مرا از همان روز نخست باور کرد. او نیز شیفته نقاشی بود که در آن زمان هنر به حساب نمی‌آمد و برای عده زیادی، کاری بیهوده همچون سایر هوس‌های عجیب و غریب و احمقانه آن قرن محسوب می‌شد. آماندا به من گفت:

«یادگیری عکاسی برای سن و سال من دیر است، آنورا، ولی تو دیده جوانی داری. می‌توانی دنیا را ببینی و آن را از دید خودت به دیگران نشان بدهی. یک عکس خوب، داستان تعریف می‌کند، جایی را نشان می‌دهد، اتفاقی را می‌نمایاند و بیانگر یک طرز تفکر و عقیده است و قدرت بسیار بیشتری از هزاران صفحه نوشته شده دارد.»

برعکس او، مادر بزرگم هیجان و اشتیاق مرا در مورد عکاسی هوس جوانی می‌دانست و بیشتر در فکر جمع‌آوری جهیزیه و یافتن شوهر برایم بود. او مرا به مدرسه‌ای مخصوص خانم‌های جوان فرستاد تا در

کلاس‌های روزانه‌اش یاد بگیرم که چگونه مؤقرانه از پله‌ها بالا و پایین بروم. دستمال سفره برای مهمانان بچینم، غذاهایی مناسب با موقعیت انتخاب کنم، سرگرمی‌های مخصوص ترتیب بدهم و گل‌آرایی کنم؛ یعنی درست همان چیزهایی که مورد علاقهٔ مادر بزرگ بود و زندگی پس از ازدواج مرا تضمین می‌کرد.

نمی‌دانم آن سال‌ها چگونه گذشت. پس از این که پائولینا دل‌واله ظاهراً بهبود یافت و فردریک ویلیامز در ساختن بشکه‌های شراب و تولید پنیر مهارت پیدا کرد، با فردی به نام "دیه‌گو دومینگوئز" در مجلس رقصی در سفارت شیلی که به مناسبت روز استقلال کشور - یعنی هجدهم سپتامبر - برپا شده بود، آشنا شدیم. پیش از حضور در آن مهمانی، من ساعت‌های زیادی را زیر دست آرایشگری گذراندم که روی سرم برجی از موهای حلقه شده، بافته شده و تزئین شده با مروارید ساخته بود. ارزش کار او هنگامی بیشتر معلوم می‌شود که بگویم من موهایی نافرمان و زبر، همچون یال اسب داشتم. لباس بلندی پوشیده بودم که موقع راه رفتن، کف سالت درخشان سفارت را جارو می‌کرد. پس از آن که لباس‌هایم را بر تن کردم و نزد مادر بزرگم رفتم، فریاد زد:

- اگر قدرت تو را با این قیافه می‌دید!...

پائولینا نیز سراپا ارغوانی شده بود، رنگی که علاقهٔ زیادی به آن داشت. رشته مرواریدهای صورتی‌رنگی به گردن آویخته و تکه‌هایی موی مصنوعی به رنگ ماه‌گونی بر سر گذاشته بود که با آن دندان‌های چینی بدون نقص و شئل مخملی سیاه با لبه‌های ریشه‌دار دور گردن و انتهای لباس، انگشت‌نمای مجلس شده بود. او دست در بازوی فردریک ویلیامز وارد سالتن شد. میان ملوانان جوان نیروی دریایی شیلی که برای بازدید از فرانسه به آن کشور آمده بودند و رفتاری مؤدبانه داشتند، جوانی ساده و بی‌روح را دیدم که چهره یا نام او را نمی‌توانم به خاطر بیاورم. او وظیفهٔ

خود می‌دانست که مرا با ابزار و وسایل دریایی، مثل زاویه‌یاب و امور مربوط به دریانوردی آشنا کند. در همان حال، دیه‌گو دومینگوئز ناگهان پیش آمد. تعظیمی به پائولینا کرد و به معرفی خود با همهٔ القابی که داشت، پرداخت و سپس اجازه گرفت با من برقصد. البته اسم واقعی‌اش دیه‌گو دومینگوئز نبود و من به خاطر حفظ آبروی او و خانواده‌اش، نام وی را در این ماجرا عوض کرده‌ام.

کافی است اشاره کنم که وجود دارد، ماجرای برخورد من با او واقعی است و من به سهم خودم، او را بخشیده‌ام. به محض این که پائولینا دل‌واله آن مرد جوان را دید، چشمانش از شدت شوق برق زد، زیرا سرانجام در برابر خود خواستگاری قابل پذیرش، فرزند خانواده‌ای مشهور، کاملاً ثروتمند، با رفتاری معصومانه و خوش‌قیافه می‌دید. مادر بزرگ تقاضایش را بلافاصله پذیرفت و دست مرد جوان را خودش در دست من گذاشت تا برای رقصیدن به وسط سالتن برویم. پس از نخستین دور رقص دومینگوئز با گرفتن قول رقص‌های بعدی از من، همهٔ رقبای خود را شکست داد.

در آن لحظات، من او را از فاصلهٔ نزدیک مورد بررسی دقیق قرار دادم و پذیرفتم که خوش‌قیافه، سالم، قوی، دارای چهره‌ای دلپذیر، چشمانی آبی و رفتاری مردانه است. هرچند به نظر می‌رسید در لباس رسمی احساس ناراحتی می‌کند، ولی حرکاتی مطمئن داشت و خیلی خوب می‌رقصید. لاف‌ل در مقایسه با من این‌گونه بود، زیرا علی‌رغم یک سال گذراندن دورهٔ فشرده در مدرسهٔ مخصوص خانم‌های جوان، مثل اردک می‌رقصیدم و دست‌پاچگی فراوان نیز مزید بر علت می‌شد.

آن شب با همهٔ شور و هیجان و جسارت موجود در نخستین عشق، عاشق شدم. دیه‌گو دومینگوئز هنگام رقص مرا با دست‌های محکم خود هدایت می‌کرد، مشتاقانه به من می‌نگریست و می‌کوشید با پرسیدن سؤال‌های زیاد که با پاسخ‌های یک یا دو بخشی من مواجه می‌شد،

سکوت را بشکنند. خجالت و شرم من، نوعی شکنجه بود. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم و وقتی نفس گرمش را احساس می کردم، زانویم می لرزید. مجبور بودم با وسوسه گریز از سالن و پنهان شدن زیر یک میز بجنگم.

تردیدی نیست که آن شب نتوانستم رفتار درستی داشته باشم و آن جوان بیچاره با رقصیدن تمام وقت با من، در واقع از خودگذشتگی کرد. یک بار به او گفتم که اگر دلش نمی خواهد، مجبور نیست با من برقصد. او با لبخندی که نخستین خنده اش در آن شب به شمار می رفت، در عوض پرسید که چند سال دارم. هرگز تا آن هنگام در آغوش مردی نبوده و دست کسی را روی کمرم احساس نکرده بودم. یکی از دست های من روی شانه هایش بود و او مرا محکم و با اطمینان به این سو و آن سو می کشید.

در وقفه های متعدد بین رقص ها، آن مرد جوان به من گیلای های پایه بلند شامپاین تعارف می کرد و من چون جرأت رد کردن نداشتم، همه را می خوردم و می دانستم که از آن به بعد، بیشتر پای او را موقع رقصیدن لگد خواهم کرد. سرانجام در اواخر شب و هنگامی که سفیر شیلی حرف هایی می زد که آن سرزمین دوردست را به ساکنان فرانسه زیبا معرفی کند، دیه گو دومینگوئز پشت سر من در نزدیک ترین فاصله ممکن ایستاد و در گوشم زمزمه کرد که من دختر "دلپذیری" هستم؛ یا کلمه ای شبیه به آن...

در روزهای بعد، پائولینا دل واله همه سیاستمداران را به نوبت به خانه دعوت کرد تا بدون تظاهر از آنان اطلاعاتی در مورد خانواده و اجداد آن مرد جوان، پیش از این که به او اجازه بدهد مرا با اسب به گردش ببرد و خودش نیز همراه با فردریک ویلیامز در کالسکه ای بنشیند و از دور مراقب من باشد، کسب کند. از آن به بعد، ما چهار نفر زیر چترهای آفتابی کافه های کنار خیابان با هم بستنی می خوردیم، برای اردک ها نان خرد شده

می انداختیم و به اپرا می رفتیم.

در کشاکش بیرون رفتن و بستنی خوردن و کارهای معمول دیگر، به ماه اکتبر رسیدیم. دیه گو به دستور پدرش به اروپا آمده بود تا مثل همه جوانان همسن و سال خود در آن دوره، مردانگی و اتکاء به نفس را تجربه کند. او پس از مسافرت به چندین شهر اروپایی، بازدید از موزه های متعدد و کلیساهای قدیمی و رفتن به تفریحات شبانه و انجام دادن شیطنت های معمول که احتمالاً در آینده باعث می شد دیگر به دنبال گناه نرود و در ضمن موضوعی برای بالیدن به آن نزد دوستانش داشته باشد. آماده بود به شیلی بازگردد، در آن جا مقیم شود، ازدواج کند و زندگی خانوادگی مستقل خود را تشکیل بدهد.

در مقایسه با سوهرو دل واله که من از زمان کودکی عاشق او بودم، دیه گو دومینگوئز زشت و در مقایسه با خانم ماتیلده پینه دا مردی احمق بود، ولی من در شرایطی نبودم که بتوانم چنین مقایسه هایی را انجام بدهم و تقریباً اطمینان داشتم که مردی کامل را یافته ام و تصور می کردم در جلب توجه او به من، معجزه نقش اساسی داشته است.

فردریک ویلیامز معتقد بود که خردمندانه نیست دختری جوان مثل من، به نخستین مردی که از مقابلش عبور می کند، بچسبد، ولی من تا آن موقع هرگز خواستگاری نداشتم و نمی توانستم بر هیجان ناشی از این اسر غلبه کنم. برخلاف او، پائولینا دل واله معتقد بود که آن مرد جوان، بهترین کالای بازار ازدواج است و هرچند در منطقه ای کشاورزی و بسیار دور از سانتیاگو زندگی می کند، ولی باید پیشنهاد او را پذیرفت و از فرصت به خوبی سود برد.

— نمی توان با کشتی و قطار به سفر رفت و با مشکلات و حوادث روبرو نشد.

من در حالی که سرخ شده بودم، گفتم:

- مادر بزرگ، زیاد تند نروید. هنوز آقای دومینگوئز کوچک ترین اشاره‌ای در مورد آنچه شما تصور می‌کنید، یعنی ازدواج، نکرده.
- به زودی این کار را می‌کند. وگرنه با شمشیر او را به دیوار می‌دوزم! با وحشت فریاد زدم:
- آه، نه!

- من به هیچ کس اجازه نمی‌دهم نوه مرا به بازی بگیرد. ما حق نداریم وقت تلف کنیم. اگر آن مرد جوان قصد جدی ندارد، بهتر است همین حالا میدان را خالی کند و برود.

- ولی مادر بزرگ، چرا عجله می‌کنید؟ ما فقط باهم...
- آنورا، می‌دانی من چند سال دارم؟ خیلی زیاد. تعداد کسانی که اندازه من عمر کرده‌اند، بسیار اندک است. دلم می‌خواهد پیش از مرگ، ازدواج تو را ببینم.

- مادر بزرگ، عمر شما جاودانی است...

- نه، کوچولو، فقط به نظر این طور می‌رسد.

نمی‌دانم پائولینا چه موقعی طرح به دام انداختن دیه‌گو دومینگوئز را به مورد اجرا گذاشت و یا چه اشاره‌ای از او دید که موضوع ازدواج را پیش کشید، یا او را واداشت تا آن را مطرح کند. حالا که با خیال راحت می‌توانم به آن حادثه مهم بیندیشیم، می‌فهمم آن مرد جوان در واقع هرگز مرا دوست نداشت و تنها برای استفاده از مزایای ازدواج و ایجاد شرایط مناسب برای رفتارهای بعدی خود، به چنین وصلتی تن داد.

شاید هم من برایش هوسی بیش نبودم، زیرا در آن هنگام هر دو جوان و در دسترس یکدیگر بودیم. احتمال دیگر این است که شاید فکر می‌کرد با گذشت زمان، عاشق من خواهد شد. دیه‌گو شکار خوبی بود، ولی من هم برای او همین حالت را داشتم. پدرم پول خوبی برایم گذاشته و قرار بر این بود که سهمی از ارث مادر بزرگ نیز به من برسد. دلایل او هرچه بود،

منجر به این شد که او دست مرا بگیرد و یک انگشتر دارای نگین الماس در انگشتم فرو کند.

نشانه‌های خطر برای هرکس که در صورت خود دو چشم بینا داشت، آشکار بود، غیر از مادر بزرگ پائولینا که از ترس تنها ماندن من کور شده بود و خودم که دیوانه‌وار عاشق شده بودم. فردریک ویلیامز از روز نخست عقیده داشت که آن مرد جوان برای من مناسب نیست، ولی به دلیل این که او در آن دو سال از هیچ مرد جوانی خوشش نیامده بود، به حرف‌هایش اهمیت نمی‌دادیم و تصور می‌کردیم حسادت پدری، بر سایر احساساتش غلبه کرده. او چندبار تکرار کرد: «به نظر من این جوان خیلی بی‌عاطفه است». ولی مادر بزرگم حرف‌های او را تکذیب می‌کرد و می‌گفت «بی‌عاطفه نیست، بلکه مثل همه جوانان محترم و متشخص شیلی، باحیا و خجالتی است».

پائولینا دل‌واله دیوانه‌وار به خرید وسایل مورد نیاز پرداخت. به خاطر عجله‌ای که داشت، بسته‌ها را باز نکرده در چمدان‌ها می‌انداخت و وقتی آن‌ها را در سانتیاگو باز کردیم، معلوم شد از برخی چیزها دو سه تا خریده‌ایم و نیمی از لباس‌ها هم اندازه نیستند. زمانی که اطلاع یافت دیه‌گو دومینگوئز باید به شیلی بازگردد، با مرد جوان هماهنگی کرد که همه باهم و با یک کشتی بخار از فرانسه برویم تا فرصت کافی برای شناختن بهتر یکدیگر داشته باشیم.

فردریک ویلیامز با این موضوع به شدت مخالفت کرد و کوشید این تصمیم را تغییر دهد، ولی زمانی که فکری از ذهن پائولینا می‌گذشت که این بار سرعت بخشیدن به ازدواج نوه‌اش بود، هیچ قدرتی در دنیا نمی‌توانست منصرفش کند. من از آن سفر، خاطرات زیادی ندارم و تنها می‌دانم که وقت ما به قدم زدن در عرشه، تنیس، ورق‌بازی، میگساری و رقص گذشت تا به بوئنوس آیرس رسیدیم. چون دیه‌گو می‌خواست چند

رأس گاو بخرد و آنها را از مسیر جنوبی کوهستان آند به املاک خود ببرد. ما در آن شهر از یکدیگر جدا شدیم.

فرصت اندکی در طول آن سفر پیش آمد که ما باهم باشیم و بدون حضور ناظری گفت و گو کنیم. با این حال، اطلاعات اندکی از بیست و سه سال گذشته زندگی او و خانواده اش به دست آوردم، ولی با ذوق و سلیقه و میل و اهداف و آرزوها و اعتقاداتش آشنا نشدم. مادر بزرگم به او گفت که پدرم ماتیاس رودریگز دو سانتا کروز مرده و مادرم نیز یک زن آمریکایی بوده که چون بلافاصله پس از به دنیا آمدن من در گذشته، او را به درستی نمی شناسد. این موضوع، واقعیت نداشت. دیه گو برای کسب اطلاعات بیشتر در این مورد و حتا علاقه زیاد من به عکاسی، هیچ کنجکاوی و اشتیاقی نشان نداد. من عدم تمایل خود را در مورد رها کردن کار عکاسی با او در میان گذاشتم و پاسخ شنیدم که این موضوع به هیچ وجه اهمیتی برایش ندارد و افزود که خواهرش به نقاشی آبرنگ و زن برادرش به دوزندگی علاقه دارند. در آن مسیر طولانی دریایی ما نتوانستیم یکدیگر را به خوبی بشناسیم، ولی هر دو گرفتار در بندهای دامی شدیم که مادر بزرگ پائولینا با نیت خیر به دور ما می پیچید.

به دلیل این که در قسمت درجه یک کشتی موضوعات کم تری برای عکسبرداری وجود داشت و جز لباس خانم ها و تزئینات سالن غذاخوری چیز دیگری توجه را جلب نمی کرد، من معمولاً به عرشه پایین می رفتم تا از رویدادهای آن محل، به ویژه مسافران قسمت درجه سه که در شکم کشتی جمع شده بودند، عکس بگیرم. میان آنها کارگران و مهاجرانی از ملیت های مختلف همچون روس ها، آلمانی ها، ایتالیایی ها و یهودیان به چشم می خوردند که با پول اندک در جیب و امید فراوان در دل، برای آزمودن بخت خود به آمریکا می رفتند. به نظر می رسید که علی رغم ناراحتی و فقدان امکانات رفاهی، به آنها بیشتر از مسافران قسمت درجه

یک که همه چیز در آن جا رسمی، تشریفاتی، یکنواخت و خسته کننده بود. خوش می گذرد. رفاقت در میان مهاجران بیشتر به چشم می خورد. مردان به ورق بازی و دومینو مشغول می شدند. زنان در گروه های متعدد، به شرح زندگی خود می پرداختند و بچه ها چوب های بلندی را برای ماهیگیری درست می کردند یا با بازی های دیگر سرگرم می شدند. بعد از ظهرها، گیتارها، آکوردئون ها، فلوت ها و ویولن ها بیرون می آمد و رقص و آواز و آبجو همواره برقرار بود.

حضور من برای هیچ کس اهمیتی نداشت و کسی چیزی از من نمی پرسید. پس از چند روز من هم در جمع آنها پذیرفته شدم و اجازه یافتم که از همه چیز و همه کس عکس بگیرم. در عرشه کشتی، امکانات لازم برای ظهور فیلم نداشتیم، ولی آنها را در جایی مطمئن می گذاشتم تا در شیلی ظاهر شوند. در هنگام یکی از همان بازدیدها از عرشه پایین، با شخصی روبرو شدم که هرگز انتظار دیدن اش را نداشتیم. با مشاهده اش فریاد زدم:

- چنگیز خان!

- خانم، تصور می کنم مرا اشتباه گرفته اید...

در حالی که احساس حماقت می کردم، گفتم:

- مرا ببخشید، دکتر رادوویچ ...

او با حالتی گیج پرسید:

- ما یکدیگر را می شناسیم، خانم؟

- مرا به خاطر نمی آورید؟ من نوه پائولینا دل واله هستم.

- آه، آئورا! واقعاً تو را نشناختم. چقدر تغییر کرده ای!

او درست می گفت، من تغییر کرده بودم. زمانی که او مرا در بیمارستان دید، مثل دختر بچه ها لباس پوشیده بودم، ولی در کشتی او در برابر خود دختر بزرگی را می دید که دوربینی بر گردن و یک حلقه نامزدی بر انگشت

داشت. رفاقتی که در آن سفر میان ما دونفر به وجود آمد، به طریقی مسیر زندگی مرا تغییر داد. دکتر رادوویچ، مسافر درجه دو نمی توانست به قسمت درجه یک کشتی بیاید، مگر از او دعوت به عمل می آمد. ولی من می توانستم به راحتی به ملاقاتش بروم و این کار را هر روز می کردم. او در مورد کارهای خودش با همان اشتیاقی با من صحبت می کرد که من درباره عکاسی با او حرف می زدم. او می دید که من عکسبرداری می کنم، ولی من چیزی نداشتم که به او نشان بدهم، زیرا عکس هایی که پیش از سفر گرفته بودم، در ته چمدان ها بود، ولی قول دادم به محض رسیدن به سانتیاگو عکس ها را در اختیارش بگذارم. البته این فرصت هرگز به دست نیامد. زیرا گرفتاری های من مانع شد که از او دعوت کنم به خانه ما بیاید. در عین حال، بهانه من این بود که نمی خواستم مزاحم اوقات پزشکی باشم که برای نجات جان بیماران تلاش می کند.

به محض این که مادر بزرگم مطلع شد دکتر رادوویچ در کشتی است، بلافاصله او را برای صرف چای در تراس کابین خودمان دعوت کرد. - در کنار شما در این دریای بیکران احساس امنیت می کنم، دکتر. اگر یک گریپ فروت دیگر در روده هایم رشد کند، شما می توانید همین جا آن را با چاقوی آشپزخانه بیرون بیاورید...

دعوت به صرف چای ادامه یافت و ورق بازی نیز به آن اضافه شد. ایوان رادوویچ به ما گفت که دوره کارآموزی اش در کلینیک هابس به پایان رسیده و قصد دارد به شیلی بازگردد و در بیمارستانی به کار بپردازد. مادر بزرگم با توجه به فکری که ناگهان از ذهنش گذشت، گفت:

- چرا کلینیک خصوصی باز نمی کنید، دکتر؟

- من نه پول کافی برای این کار دارم و نه ارتباطات لازم را.

- ولی اگر شما بخواهید، من می توانم در این طرح سرمایه گذاری کنم.

- من هرگز نمی توانم به شما...

مادر بزرگ سخنانش را قطع کرد و گفت:

- من این کار را به خاطر شما نمی کنم دکتر. به این دلیل می خواهم سرمایه گذاری کنم که احتمال زیاد می دهم سود فراوانی به دست بیاوریم. چون همه مردم بیمار می شوند، بنابراین سرمایه گذاری در این زمینه تجارت خوبی است.

- به نظر من طبابت نمی تواند تجارت محسوب شود، خانم. این کاری اخلاقی است. من به عنوان یک پزشک، مجبورم خدمت کنم و امیدوارم روزی بهداشت خوب و رایگان در دسترس همه مردم شیلی قرار گیرد.

مادر بزرگ با لحنی استهزاء آمیز پرسید:

- شما سوسیالیست هستید؟

او پس از قطع ارتباط با خانم پینه دا، به سوسیالیسم بدگمان شده بود. - من پزشک هستم، خانم دل واله. شفا دادن، تنها مکتب مورد علاقه من است.

اواخر دسامبر سال ۱۸۹۸، ما به شیلی بازگشتیم و آن کشور را غرق در بحران و فساد اخلاقی یافتیم. هیچ کس از زمینداران ثروتمند گرفته تا معلمان مدرسه و کارگران معدن از دولت و دولتمردان رضایت نداشت. به نظر می رسید مردم تسلیم بدبختی هایی مثل مشروب خواری، فحشا، دزدی و بحران های اجتماعی مثل بوروکراسی، بیکاری و عدم کارایی دولت شده اند و با فقر و فاصله طبقاتی خو گرفته اند. خشمی خاموش از شمال تا جنوب گسترش یافته بود. هرگز سانتیاگو را به آن شلوغی و کثیفی ندیده بودیم. مردم فقیر، محله های پر از سوسک، بچه های مرده پیش از آن که بتوانند راه بروند، همه جا به چشم می خورد. روزنامه ها ادعا می کردند که میزان مرگ و میر در پایتخت، همانند شهر کلکته در هندوستان است.

خانه ما در خیابان لیبرتادور، تحت مراقبت دو نفر از زنان خانواده بود که نسبت بسیار دوری با ما داشتند و بسیار فقیر بودند. تعدادی از

خدمتکاران نیز آن جا کار می کردند. آن دو زن، دو سال در املاک ما و در آن خانه فرمانروایی می کردند: بنابراین از دیدن ما خوشحال نشدند. کاراملو هم نزد آن‌ها به سر می برد و به قدری پیر شده بود که مرا نشناخت. باغ پر از علف‌های هرزه بود، چشمه‌ها و جوی‌ها خشک شده بودند و بوی مرگ از سالن‌ها به مشام می رسید. آشپزخانه‌ها با خوکدانی هیچ تفاوتی نداشت و موش‌های فراوانی در آن مشغول رفت و آمد بودند. ولی این مناظر، پائولینا دل‌واله را اصلاً ناراحت نکرد. او آماده برگزاری بزرگ‌ترین مراسم ازدواج قرن می شد و هیچ چیز، نه سن و سال زیاد خودش، نه بحران سانتیاگو و نه شخصیت گوشه گیر من نمی توانست مانع اجرای تصمیم‌اش شود.

در ماه‌های فصل تابستان که همه به سواحل یا املاک دوردست می رفتند، او فرصت کافی داشت تا به وضع خانه سر و سامان بدهد و آن را آماده سازد. پاییز، فصل شروع فعالیت‌های اجتماعی به شمار می رفت و پائولینا نیز در صدد بود ماه سپتامبر، یعنی اول فصل بهار، ماهی که جشن‌های میهن پرستانه و مهمانی‌ها و مراسم عروسی برگزار می شد، درست یک سال پس از آشنایی من با دیه‌گو، طی مراسمی باشکوه، پیوند ما دو نفر را به همه افراد وابسته به طبقه بالای اجتماع اعلام کند.

فردریک ویلیامز مأمور استخدام فوج معمارها، نجارها، باغبانان و مستخدمانی شد که قرار بود با همه توان خود برای نوسازی آن خانه مخروبه، با همان سرعت و دقتی که در شیلی مرسوم بود، تلاش کنند.

تابستان با گرد و خاک و گرمای همیشگی، رایحه هلو و سایر میوه‌ها و آوای فروشندگان دوره گرد با گاری‌های پر از خوردنی‌های لذیذ فصل فرا رسید. به دلیل این که همه مردم در تعطیلات به سر می بردند و به خارج شهر برای گردش و تفریح می رفتند، سانتیاگو به نظر شهری مرده می آمد.

سوهرو دل‌واله با کیسه‌های سبزی، سبدهای میوه و خبرهای خوب در

مورد تاکستان‌ها به دیدارمان آمد. او آفتاب سوخته، سنگین وزن و خوش قیافه شده بود. حیرت زده و با دهان باز به من نگریست تا مطمئن شود همان دختر کوچکی را می بیند که دو سال پیش با او خداحافظی کرده بود یا نه. فرمان داد چند بار به دور خودم بچرخم تا بتواند به خوبی مرا از همه زوایا ببیند و سپس سخاوتمندانه نظر داد که او را به یاد مادرم می اندازم. مادر بزرگم تعریف او را با ترش رویی تحمل کرد. زیرا قرار نبود گذشته من در حضورش مورد بحث قرار گیرد. از نظر پائولینا، زندگی من از پنج سالگی و زمانی شروع می شد که قدم به خانه‌اش در سانفرانسیسکو گذاشتم و پیش از آن تاریخ، هیچ چیزی وجود نداشت. نیویا همراه با بچه‌ها در املاک تاکستان باقی ماند. زیرا قرار بود همان روزها، فرزند جدیدی به دنیا بیاورد و برای مسافرت به سانتیاگو، به دلیل سنگینی وزن آمادگی نداشت. سوهرو دل‌واله گزارش داد که محصول آن سال بسیار خوب بوده و قرار است انگورهای سفید را در ماه مارس و انگورهای قرمز را در ماه آوریل برداشت کنند. او افزود نوعی انگور قرمز را از ترکیب گونه‌های مختلف به دست آورده که نسبت به سایر انگورها بسیار خوشمزه تر و در عین حال دیررس و در برابر آفات، آسیب پذیرتر است. سوهرو گفت که هرچند آن‌ها محصول خوبی به بار آورده‌اند، ولی قصد دارد برای برطرف ساختن چنین مشکلاتی در فصل آینده آن‌ها را ریشه کن کند. گوش‌های پائولینا دل‌واله بلافاصله تیز شد و من همان برق طمعی را دیدم که هنگام اندیشیدن به نظریه‌ای سودآور، در چشمانش می درخشید. گفت:

- اوایل پاییز آن‌ها را در جای جداگانه‌ای پیوند بزن و به دقت

مراقبت‌شان باش تا سال آینده شراب مرغوبی به دست بیاوریم.

سوهرو گفت:

- چرا وقت خودمان را روی آن‌ها تلف کنیم؟

- اگر انگورها دیررس باشند، حتماً بهتر و پرآب هم هستند. به همین دلیل شراب آن‌ها بسیار بهتر خواهد بود.

- عمه جان، همین حالا هم ما بهترین شراب‌ها را در کشور تولید می‌کنیم.

- با من شوخی نکن برادرزاده عزیز. کاری را که می‌گویم، انجام بده.

من تا موقع مراسم ازدواج، نتوانستم نیویا را ببینم. او با همه فرزنداناش به خانه ما آمد تا اطلاعاتی را که یک نوعروس نیاز دارد، در اختیار بگذارد. چیزهایی که هر دختر تازه ازدواج کرده‌ای باید پیش از رفتن به ماه عسل بداند، ولی در خانواده ما کسی زحمت آموختن آن‌ها را به من نداده بود. شب و روز به دیه گو فکر می‌کردم، ولی همه افکارم عقیقانه نبود. او را می‌خواستم، ولی نمی‌دانستم به چه دلیل. کنجکاوی زیاد، شب‌ها مرا بیدار نگه می‌داشت. ولی نمی‌دانستم بقیه این راه پر رمز و راز را چگونه باید پیمود. نیویا تنها زن صالحی بود که می‌توانست بدون احساس شرم، همه چیز را به تفصیل برایم شرح بدهد و تجربیات خود را به من منتقل کند.

سه ماه تمام ما در چهار اتاق از اتاق‌های خانه واقع در خیابان لیبرتادور اقامت کردیم و از گرما نزدیک بود هلاک شویم. من خسته شده بودم، زیرا پائولینا بلافاصله پس از ورود به سانتیاگو، اقدامات خیرخواهانه‌اش را در باشگاه بانوان از سر گرفت؛ هرچند همه اعضای آن برای گذراندن تابستان به خارج شهر رفته بودند. در غیاب مادر بزرگ، نظم و انضباط کاملاً از بین رفته بود و به همین دلیل او تصمیم گرفت زمام امور را با بردباری دوباره به دست بگیرد. ما دوباره بیوه زنان، دردمندان و دیوانگان را می‌دیدیم، به‌شان غذا می‌دادیم و برای زنان فقیر، وام تهیه می‌کردیم. حتا روزنامه‌ها هم ما را مسخره می‌کردند و معتقد بودند آن زنان

که در فقر کامل به سر می‌برند، هرگز نخواهند توانست اصل وام‌ها را به ما برگردانند، چه برسد به سود آن. ولی کارها چنان به خوبی پیش رفت که بلافاصله دولت به تقلید از پائولینا دل‌واله، در صدد اعطای چنین وام‌هایی برآمد. آن زنان نه تنها با دقت و وسواس و با پرداخت‌های ماهانه پول‌ها را پس می‌دادند، بلکه از یکدیگر نیز پشتیبانی مالی می‌کردند و اگر کسی قادر به پرداخت پول ماهانه نبود، دیگران پرداخت سهم او را بر عهده می‌گرفتند.

پائولینا دل‌واله در نظر داشت این کار را گسترش دهد و برای کسب درآمد بیشتر، بر بهره وام‌ها بیفزاید، ولی من که برق طمع را در چشمانش خوانده بودم، او را از این کار منع کردم و گفتم:

- مادر بزرگ، هر چیزی حدی دارد، حتا حرص و طمع.

مکاتبه پر شور من با دیه گو دومینگوئز باعث می‌شد که دائماً در انتظار رسیدن پستی باشم. من در نامه‌هایم می‌توانستم آنچه را جرأت ندارم در حضور دیه گو بر زبان برانم، به راحتی بنویسم و شرح بدهم. از همان روزها به جای خواندن داستان‌های عاشقانه، به مطالعه درباره شعرای معروف و حفظ کردن شعر پرداختم و اگر می‌توانستم قطعه شعری کهنه و منسوخ شده را در آن‌سوی دنیا بیابم که بیانگر احساساتم باشد، بدون تردید می‌خواندمش و حفظ می‌کردم. با فروتنی پذیرفته بودم که عشق من استثنایی نیست و هرکسی سرانجام به نحوی عاشق خواهد شد. در ذهنم معشوق خودم را تجسم می‌کردم که رفتاری مردانه داشت، همچون قهرمانان افسانه‌ای، سوار بر اسب سفیدی در قلمروی خود، خوش قیافه، نجیب‌زاده و قوی بود و می‌توانست مرا خوشبخت کند. می‌توانست به من امنیت ببخشد، از من حمایت کند و عشق ابدی و فرزندان زیاد برایم به ارمغان بیاورد. برای آینده، لحظاتی خوش و شیرین را پیش‌بینی می‌کردم که بازو در بازوی یکدیگر، برای همیشه و متعلق به هم، تا ابد همه مسایل

کفپوش تازه و واکس خورده، تزئینات برنجی براق، پنجره‌های بزرگ و تعداد زیادی تابلوی نقاشی سبک امپرسیونیستی روی دیوارها، آماده برای پذیرایی از مهمانان بود. گروه جدیدی مستخدم با لباس‌های متحدالشکل، تحت فرمان یک پیشکار آرژانتینی که پائولینا او را از هتل "کریلون" با پرداخت دستمزدی دوبرابر حقوقش در هتل قر زده بود، آماده خدمت بودند.

به مادر بزرگ گفتم:

- مردم پشت سرمان حرف می‌زنند، مادر بزرگ، هیچ‌کس در این کشور پیشکار ندارد و این رفتار به نظر من زشت است.

پائولینا که تصمیم گرفته بود جامعه ساتیآگو را تحت تأثیر قرار دهد و به ویژه افراد خانواده دیه‌گو دومینگوئز را شگفت‌زده کند، پاسخ داد:

- برایم اهمیتی ندارد. من که نمی‌خواهم رفتاری مثل سرخپوستان قبیله مایوچه داشته باشم که با دمپایی به استقبال مهمان می‌روند، در غذا می‌اندازند و آن را روی میز پرتاب می‌کنند.

به این ترتیب، کارکنان جدیدی به خدمتکارانی که سال‌ها در خانه ما کار می‌کردند و بیرون کردن‌شان امکان نداشت، اضافه شدند. در آن دوره افراد زیادی در خانه ما به استخدام درآمده بودند که کاری جز دور خود چرخیدن، برای انجام دادن نداشتند. به همان نسبت که این افراد اضافه می‌شدند، میزان دزدی و فساد نیز افزایش می‌یافت و چون پیشکار آرژانتینی نمی‌دانست از کجا باید شروع کند، فردریک ویلیامز مجبور به دخالت شد و نظم را برقرار کرد. این امر شگفتی همه را برانگیخت. زیرا تا آن موقع کسی ندیده بود ارباب خانه‌ای شخصاً به رتق و فتق امور داخلی پردازد و موفق شود. در حالی که ویلیامز، به نحوی شایسته آن کار را انجام داد و معلوم شد که سال‌ها خدمت در کسوت پیشکاری، بیهوده نبوده است.

زندگی را حل می‌کنیم. راستی بدن او چه رایحه‌ای داشت؟ همان رایحه دریا نبود که در رؤیاهایم همیشه استشمام می‌کردم؟ این موضوع چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که سرانجام در یکی از نامه‌هایم برای دیه‌گو نوشتم یکی از دستمال‌گردن‌ها یا پیراهن‌های شسته نشده خود را برایم بفرستد. پاسخ نامه‌هایم خیلی زود می‌رسید. ولی در آن‌ها جز تاریخچه زندگی در آن ناحیه، وضعیت گاوها، گندم، انگور، هوای بدون باران تابستان و نظریه‌های محترمانه در مورد افراد خانواده‌اش، چیزی به چشم نمی‌خورد. علی‌رغم زمانی که صرف نوشتن نامه، خواندن اشعار و آه کشیدن می‌کردم. باز هم وقت اضافه می‌آوردم. در آن موقع به آتلیه دون خوان ریس‌برو می‌رفتم، در شهر می‌گشتم و عکس می‌گرفتم و شب‌ها در تاریکخانه کار می‌کردم. آن روزها چاپ پلاتین تازه اختراع شده بود و من با استفاده از آن روش جدید، عکس‌هایی واضح و استثنایی به چاپ می‌رساندم. آن روش بسیار ساده، ولی در عین حال پرهزینه بود و خوشبختانه مادر بزرگم پول کافی برای کار با آن را به من می‌پرداخت. محلول پلاتین را روی کاغذ عکس می‌مالیدم و تصاویری دقیق، زیبا و عالی به وجود می‌آوردم؛ تصاویری روشن و واضح که با گذشت زمان خراب نمی‌شد.

پس از ده سال، وقتی به آن عکسها نگاه می‌کنم، تغییر زیادی در آن‌ها نمی‌بینم و در عوض، خاطراتی به همان وضوح عکس‌ها در ذهنم زنده می‌شود. می‌توانم پائولینا دل‌واله، سوه‌رو، نیویا، دوستان و بستگانم را ببینم و حتا در یکی از آن عکس‌ها که از خودم گرفته‌ام، طراوت و شادمانی را پیش از اتفاقاتی که در زندگی‌ام رخ داد، در چهره عکس به روشنی مشاهده می‌کنم.

با فرا رسیدن دومین سه‌شنبه ماه مارس، خانه ما مجهز به تأسیسات گازی، تلفن، آسانسور، کاغذ دیواری ارسالی از نیویورک، مبلمان تازه،

تصور نمی‌کنم دیه‌گو دومینگوئز و خانواده‌اش، یعنی نخستین مهمانان ما خدمات ارائه شده توسط این فوج عظیم خدمتکاران را تحسین کرده باشند، بلکه برعکس به نظر می‌رسید آن‌ها از جلال و شکوه خانه‌بازسازی شده ترسیده‌اند. آن‌ها متعلق به سلسله‌ای قدیمی از زمینداران جنوب بودند، ولی برخلاف بسیاری از کشاورزان کشور شیلی که حدود دو ماه را در زمین‌هاشان می‌گذرانند و بقیه مدت سال را برای خرج کردن پول‌هاشان به سانتیاگو یا اروپا می‌رفتند، آن‌ها در همان منطقه به دنیا می‌آمدند، رشد می‌کردند و دفن می‌شدند.

آن خانواده دارای سنت‌های محکم و جافتنده، کاتولیک و ساده، از جلوه‌گری‌ها و تظاهرات مادر بزرگ من نه تنها دچار شگفتی نشدند، بلکه آن را نوعی انحراف از اصول مسیحیت به شمار می‌آوردند. رنگ چشمان همه افراد آن خانواده، غیر از "سوزانا" زن برادر دیه‌گو، دختری تیره‌پوست و بی‌حال همچون تابلوی نقاشی اسپانیایی، آبی بود. آن‌ها سر میز غذا، به دلیل وجود تعداد زیاد کاردها، چنگال‌ها، قاشق‌ها و لیوان‌های پایه‌بلند گیج شده بودند. هیچ‌کدام‌شان مزه اردک سرخ شده با سوس قارچ را نچشیده بود و هنگام مشاهده سایر غذاها ترسیده بودند.

مادر دیه‌گو با مشاهده صف مستخدمان با لباس‌های متحدالشکل، پرسید که چرا آن همه نظامی در خانه ما حضور دارند. خانواده او با دیدن نقاشی‌های سبک امپرسیونیستی فکر کردند من ترسیم‌شان کرده‌ام و مادرم آن‌ها را در گالری خانوادگی به دیوار آویخته، ولی موقعی که کنسرت پیانو و چنگ برایشان در سالن اجرا شد، خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتند و لذت بردند.

گفت‌وگوهای ما معمولاً در جمله دوم به پایان می‌رسید تا این که موضوع گاوهای نر پیش آمد و همین امر راهگشای بحثی طولانی درباره گله‌داری شد که پائولینا دل‌واله به آن خیلی علاقه داشت و علت آن هم

بدون تردید، تعداد زیاد گله‌های خانواده دومینگوئز بود که در ذهن مادر بزرگ دارای شم اقتصادی من، نحوه بنیانگذاری صادرات پنیر را ترسیم کرد.

اگر در مورد زندگی آینده خودم در شهرستان و همراه با قبیله شوهرم شکی وجود داشت، مهمانی آن شب این شک را برطرف کرد. من عاشق مردمی شدم که اشراف شهرستانی به حساب می‌آمدند؛ خوش‌قلب، بی‌ریا و سرخ‌چهره بودند. پدر خانواده مردی بشاش؛ مادر، زنی معصوم؛ برادر بزرگ‌تر، فردی مهربان و نیرومند؛ زن برادر، دختری پررمز و راز و فریبا؛ و خواهر کوچک‌تر، همچون قناری، خوشحال و شاد بود که آن‌همه راه را طی کرده بودند تا مرا ببینند. آن‌ها مرا با صمیمیت فراوان پذیرفتند و مطمئنم که هرچند روش زندگی ما برایشان تازگی داشت، ولی ما را مورد انتقاد قرار ندادند و به نظر می‌رسید توانایی پرورش افکار بد را در ذهن‌شان نداشتند. خانواده دومینگوئز تنها به این دلیل که دیه‌گو شخصی را به عنوان همسر آینده‌اش انتخاب کرده بود، مرا عضوی از خانواده خود به حساب می‌آوردند و همین نفس انتخاب برایشان کافی بود.

سادگی‌شان مرا مجاب می‌کرد که احساس راحتی کنم، احساسی که به ندرت در حضور غریبه‌ها داشتم. به همین دلیل، لحظاتی بعد توانستم به راحتی با تک‌تک‌شان حرف بزنم و در مورد مسافرت به اروپا و عشق خودم به عکاسی برایشان صحبت کنم.

دونا الویرا، مادر دیه‌گو گفت:

«عکس‌هایی را که گرفته‌ای، به ما هم نشان بده، آن‌ورا.

پس از نشان دادن عکس‌ها، او نتوانست عدم رضایت خود را پنهان کند. تصور می‌کنم انتظار چیزی تسلی‌بخش‌تر از ازدحام گروه کارگران در هنگام اعتصاب، محله‌های کثیف، کودکان ژنده‌پوش که در جوی‌های آلوده به آب لباس‌های شسته شده، تظاهرات خشونت‌آمیز و مهاجران

صبوری که کنار بارهای اندک خود در انتهای کشتی نشسته بودند. داشت. آن زن محترم و مقدس زمزمه کنان گفت:

- ولی دخترم، چرا عکس‌های زیبا نمی‌گیری؟ چرا به چنین جاهایی می‌روی؟ مناظر بسیار زیبایی در شیلی یافت می‌شود.

می‌خواستم در مورد علاقه زیاد خودم به آن چهره‌های چروک‌خورده بر اثر کار و زحمت و عدم رضایت از مناظر زیبا توضیحاتی بدهم. ولی متوجه شدم که لحظه مناسبی برای بر زبان آوردن آن سخنان نیست. می‌دانستم که فرصت زیادی در پیش خواهد بود تا مادرشوهرم و سایر افراد خانواده‌اش بیشتر مرا بشناسند.

پائولینا دل‌واله پس از رفتن مهمانان، مرا به باد سرزنش گرفت و گفت: - آنورا، چرا این چیزها را به آن‌ها نشان می‌دهی؟ خانواده دومینگوئز افرادی قدیمی و سستی هستند و تو نباید با عقاید جدیدی که داری، آن‌ها را بترسانی.

پاسخ دادم:

- ولی مادر بزرگ، آن‌ها از تجملات خانه ما و نقاشی‌های امپرسیونیستی ترسیده بودند، مگر نه؟ از آن گذشته، دیه‌گو و خانواده‌اش باید بدانند من چه زنی هستم.

- تو هنوز زن نشده‌ای. تو کودکی بیش نیستی. البته به زودی تغییر خواهی کرد، بچه‌دار خواهی شد و بنابراین باید با اطرافیان شوهرت، رفتاری شایسته داشته باشی.

- من همیشه مثل حالا خواهم بود و تغییری نخواهم کرد. از آن گذشته قصد ندارم کار عکاسی را کنار بگذارم. کار من مثل نقاشی آبرنگ خواهر دیه‌گو یا خیاطی زن برادر او نیست. عکاسی، اساس زندگی من است.

- خوب، بنابراین اول ازدواج کن، بعد هر کاری دوست داری انجام بده.

ما برخلاف طرحی که داشتیم، تا ماه سپتامبر صبر نکردیم. مجبور شدیم در اواسط ماه آوریل ازدواج کنیم. زیرا خانم الویرا دومینگوئز دچار حمله قلبی خفیفی شد و یک هفته بعد، به محض این که توانست به تنهایی راه برود، اظهار داشت که آرزو دارد پیش از مرگ، من با پسرش پیمان زناشویی ببندم. سایر افراد خانواده نیز با این موضوع موافق بودند. چون اگر آن زن به هر دلیلی از دنیا می‌رفت، مراسم سوگواری لااقل یک سال طول می‌کشید و مراسم ازدواج خواه‌ناخواه به تعویق می‌افتاد. مادر بزرگ من هم برای سرعت بخشیدن به کارها حاضر شد فداکاری کند و برگزاری بزرگ‌ترین مهمانی قرن را به فراموشی بسپارد. نفس راحتی کشیدم، زیرا از نشان دادن خودم در برابر چشمان نیمی از مردم سانتیاگو، هنگام ورود به کلیسا، بازو در بازوی فردریک ویلیامز یا سوهرو دل‌واله، پوشیده در ابری از لباس ارگانندی سفید که پائولینا برایم سفارش داده بود، احساس ناراحتی می‌کردم.

در مورد نخستین شب ازدواج با دیه‌گو دومینگوئز چه می‌توانم بگویم؟ خیلی کم، زیرا خاطرات به صورت سیاه‌وسفید در ذهن می‌مانند و رنگ خاکستری باگذشت زمان محو می‌شود. شاید آن شب به صورتی که من به یاد می‌آورم، زیاد نکبت‌بار نبود، ولی با شرح آن، با اندک اختلافی، می‌توانم همه جریان را با عدم دخالت احساسات ناکام مانده و خشم فراوان، در معرض قضاوت افکار عمومی بگذارم.

پس از برگزاری مراسم خصوصی ازدواج در خانه ما در خیابان لیبرتادور و پیش از عزیمت به بوئنوس آیرس برای گذراندن ماه عسل دوهفته‌ای، به هتلی رفتیم تا شب را آن جا بگذرانیم. عدم سلامتی کامل خانم الویرا، اجازه نمی‌داد به مکانی دورتر از آرژانتین برویم و مدت بیشتری در آن جا بمانیم. پس از وداع با مادر بزرگ، احساس کردم بخشی از زندگی من دچار محدودیت شده است. لحظه‌ای که پائولینا را در

آغوش گرفتم. متوجه شدم که تا چه حد او را دوست دارم و او تا چه اندازه لاغر و چروکیده شده است. لباس هایش گشاد شده و برای اندامش، بزرگ و دراز بود. احساس می‌کردم چیزی به پایان زندگی‌اش باقی نمانده است. به نظرم کوچک و آسیب‌پذیر می‌آمد. شباهت زیادی به پیرزنی کوچک داشت. صدایش لرزان و زانوانش ناتوان بود. در آن مادر قوی خانواده که مدت هفتاد سال روش‌های مدیریتی خاص خود را به کار می‌برد و سرنوشت خانواده را آن طور که دلش می‌خواست تعیین می‌کرد، چیزی جز ضعف و بی‌حالی به چشم نمی‌خورد. فردریک ویلیامز همچون فرزند پائولینا به نظر می‌رسید. گذشت سال‌ها تأثیری بر او نگذاشته و انگار مصون از انحطاط و زوال محتوم آدم‌های عادی بود.

درست روز قبل از برگزاری مراسم ازدواج، ویلیامز در غیاب مادر بزرگم به من گفت که اگر به آینده خود اطمینان ندارم، از ازدواج خودداری کنم و من پاسخ دادم که هرگز تا این اندازه از چیزی مطمئن نبوده‌ام. تردیدی در مورد میزان عشقم نسبت به دیه‌گو دومینگوئز نداشتم. هرچه به زمان برگزاری مراسم نزدیک‌تر می‌شدیم، ناشکیبایی من نیز افزایش می‌یافت. معمولاً برهنه یا با لباس خواب بنددار و نازکی که پائولینا از پاریس برایم خریده بود، در برابر آینه می‌ایستادم و با نگرانی از خودم می‌پرسیدم که آیا از نظر دیه‌گو زیبا هستم یا نه. خال روی گردن و سیاهی سینه‌هایم، از نقایص عمده من به شمار می‌آمد. آیا او همانقدر که من عاشقش بودم، مرا می‌خواست؟ شبی که در هتل بودیم، پاسخ این پرسش‌ها را یافتم. هر دو احساس خستگی می‌کردیم و غذای زیادی خورده بودیم. او مشروب زیادتری نسبت به روزهای عادی نوشیده بود و من نیز تأثیر شامپاین‌های فراوانی را که خورده بودم، احساس می‌کردم. با ورود به هتل، هر دو خود را بی‌تفاوت نشان دادیم. ولی سینی پر از برنجی که در سالن جا گذاشتیم، به همه نشان داد که به تازگی ازدواج کرده‌ایم.

دستی‌چگی من موقع تنها ماندن با دیه‌گو و تجسم این که کسی پشت در اتاق مشغول عکسبرداری از ما است، به اندازه‌ای زیاد بود که احساس تهوع می‌کردم. مدت زیادی خودم را در دستشویی حبس و معطل کردم تا سرانجام همسرم به آرامی ضربه‌ای به در زد و پرسید هنوز زنده هستم یا نه. سپس مرا به طرف تخت برد، کمک کرد کلاهم را از سرم بردارم و سنجاق سرهایم را از موهایم جدا کنم. سپس ژاکت جیر مرا از تنم بیرون آورد و من با لباس خواب در همان‌جا ماندم. وقتی لباس‌هایم را در می‌آورد، احساس می‌کردم از شدت شرم بخار می‌شوم. او چراغ را خاموش کرد و مرا به بستر برد.

احساس درد و ناراحتی شدید، مانع خوابیدن من می‌شد. دیه‌گو معتقد بود که همواره نخستین شب ازدواج، چنین احساسی به انسان دست می‌دهد، ولی مدتی بعد همه چیز روبراه خواهد شد. سپس پیشانی مرا بوسید، پشت خود را به من کرد و به خوابی عمیق فرو رفت. من تا صبح با درد عمیقی در جسم و روح و قلبم بیدار ماندم. احساس می‌کردم قربانی بی‌عدالتی زیست‌شناسی شده‌ام.

صبح روز بعد، هنگامی که دیه‌گو از خواب برخاست. مدت زیادی از زمان لباس پوشیدن من می‌گذشت. تصمیم قاطع گرفته بودم به خانه بازگردم و به آغوش آشنای مادر بزرگم پناه ببرم، ولی هوای تازه و قدم زدن در خیابان‌های مرکزی شهر که در آن روز یک‌شنبه خالی بودند، به من آرامش داد. هرچند بدنم هنوز درد می‌کرد، ولی با هر گامی که برمی‌داشتم، احساس خشم از من دور می‌شد و آماده می‌شدم با زندگی آینده، مثل یک زن واقعی روبرو شوم. نه همچون کودکی ناتوان و فاقد شعور. می‌دانستم که نوزده سال از زندگی خود را در ناز و نعمت گذرانده‌ام، ولی دیگر آن زمان به پایان رسیده بود و از شب قبل مجبور بودم نقش جدید خود را به عنوان زنی شوهردار بر عهده بگیرم و همچون آدم‌های بالغ و فهمیده

بیندیشم و عمل کنم.

از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کردم. مسئولیت ایجاد زندگی شاد بر عهده من بود. شوهرم نمی‌توانست خوشبختی ابدی را همچون هدیه‌ای در کاغذ رنگی ببیچد و به من اعطا کند. بلکه خودم مجبور بودم با فراست و زیرکی، آن را روزبه‌روز، با تلاش فراوان و با گذشت زمان به دست بیاورم. خوشبختانه آن مرد را دوست داشتم و همان‌طور که او به من اطمینان داده بود، معتقد بودم با گذشت زمان و تمرین و تجربه، روابط ما صمیمانه‌تر و بهتر از قبل خواهد شد. با خود اندیشیدم که شاید دیه‌گو هم به اندازه من احساس سرخوردگی می‌کند.

پالیوفو شهرستانی واقع در زیباترین منطقه شیلی، بهشت وحشی پر از جنگل‌های سرد، آتشفشان‌ها، دریاچه‌ها و رودها، از زمان استعمار، هنگامی که زمین‌ها میان نجیب‌زادگان متشخص تقسیم شد، متعلق به خانواده دومینگوئز بود. آقای دومینگوئز با گرفتن زمین‌های دیگری از سرخ‌پوستان در ازای چند بشکه مشروب، آن‌ها را هم به املاک خود افزود تا تبدیل به خوشبخت‌ترین مالک ناحیه شود. آن املاک دیگر هرگز تقسیم نشده و برطبق سنت هر بار به بزرگ‌ترین پسر خانواده رسیده و او متعهد شده بود به برادرانش کار بدهد یا به آنان یاری برساند، برای خواهرانش جهیزیه تهیه کند و کفالت رعایا را بر عهده بگیرد.

پدر شوهرم دون سباستین دومینگوئز از معدود کسانی محسوب می‌شد که به بسیاری از خواسته‌هایش دست یافته بود. او با وجدانی راحت، به خاطر فرصت‌هایی که برای لذت بردن از زندگی در اختیار داشت، احساس رضایت می‌کرد و بیشتر از همه، از محبت‌های همسرش دونا الویرا سپاسگزار بود. آن گونه که خودش با خنده می‌گفت، در جوانی مردی هرزه بود و البته نشانه‌های این هرزگی در میان خانواده‌های متعدد رعایا که فرزندان با چشمان آبی داشتند، به چشم می‌خورد، ولی رفتار

آرام و متین دونا الویرا، آن مرد را بدون این که خود متوجه شود، به تدریج رام کرد.

آقای دومینگوئز به عنوان رئیس خانواده، مردی خوب و آرام بود. کارگران املاک همه مشکلات خود را با او در میان می‌گذاشتند و هرگز به همسر و دو پسرش ادواردو و دیه‌گو مراجعه نمی‌کردند، زیرا پسران از پدرشان بسیار سختگیرتر بودند و خانم الویرا نیز هرگز بیرون از چهاردیواری خانه لب به سخن نمی‌گشود و در کار دیگران دخالت نمی‌کرد. در عوض، دون سباستین با شکیبایی با ساکنان املاک خود همچون کودکان نیازمند محبت رفتار می‌کرد. ولی پسران بزرگ خانواده رعایا، از این قاعده مستثنی بودند: «به دلیل این که ما خانواده‌ای ممتاز و برجسته هستیم، مسئولیت‌های بیشتری بر عهده داریم. کارهای ما در راه خدا و برای کمک به همه ساکنان این ناحیه است و چون باید پاسخگوی خداوند در آخرت باشیم، بنابراین هیچ عذر و بهانه‌ای برای فرار از انجام وظیفه پذیرفته نیست.»

احتمالاً سباستین مردی پنجاه ساله بود. ولی به دلیل داشتن زندگی سالم، بسیار جوان‌تر می‌نمود. او همه مدت روز را بر پشت اسب می‌گذراند و در املاک خود می‌راند. روزها نخستین فردی که از خواب برمی‌خاست و شب‌ها آخرین کسی که به بستر می‌رفت، او بود. همیشه هنگام خرمن‌کوبی، پرورش کره اسب‌ها، برداشت محصول، داغ زدن و اخته کردن گله حضور داشت. صبح‌ها یک فنجان قهوه سیاه با شش قاشق چایخوری شکر و جرعه‌ای برندی می‌نوشید تا قدرت پیدا کند و بتواند تا ساعت دوی بعدازظهر ناظر کارهای مزارع باشد. سپس همراه با افراد خانواده‌اش بر سر میز ناهار می‌نشست و چهار بشقاب پر غذا و بعد دسر و مقدار زیادی شراب می‌خورد. تعداد ساکنان آن خانه بزرگ زیاد نبود. غم بزرگ افراد آن خانواده، داشتن تنها سه فرزند بود. آن‌ها عقیده داشتند که

این خواست خداست. در هنگام صرف شام. همه ما که روزها برای انجام کارهای مختلف در اطراف پراکنده بودیم. گرد هم جمع می شدیم و کسی حق نداشت در آن گردهمایی غایب باشد.

ادوارد و سوزانا با بچه هاشان در خانه ای مستقل در فاصله حدود دویست متری خانه بزرگ زندگی می کردند. ولی فقط صبحانه را دور از جمع می خوردند. سایر افراد. صبحانه را نیز بر سر میز بزرگ اتاق غذاخوری کنار یکدیگر صرف می کردند.

به دلیل جلو افتادن زمان ازدواج ما، خانه ای که قرار بود در اختیار من و دیه گو قرار گیرد. حاضر نشده بود و ما در بخشی از خانه بزرگ اقامت داشتیم. دون سباستین در بالاترین قسمت میز غذاخوری روی یک صندلی بسیار زیبا و آراسته می نشست. روبرویش در طرف دیگر میز، خانم الویرا قرار می گرفت و اطراف میز را نیز پسران خانواده و همسران شان، دو عمه بیوه. تعدادی پسرعمو و بستگان دور و مادربزرگ بسیار پیری که از طریق شیشه شیر بچه غذا می خورد. سایر صندلی ها را هم معمولاً مهمانانی اشغال می کردند که بدون اطلاع قبلی به آن جا می آمدند و هفته ها می ماندند. البته آن مهمانان همواره مورد استقبال گرم قرار می گرفتند، زیرا در آن منطقه دورافتاده، چنین دیدارهایی در واقع تنها سرگرمی اهالی به شمار می آمد.

در مسافتی دورتر و در غرب آن املاک، چند خانواده اهل شیلی در قلب قلمروی سرخ پوستان زندگی می کردند. استعمارگران آلمانی هم در همان ناحیه می زیستند که بدون حضورشان، آن ناحیه نیمه وحشی به نظر می رسید. پیمودن املاک دو مینگوتز با اسب چند روز به طول می انجامید و مرز آرژانتین. در انتهای آن قرار داشت. شب ها مراسم دعاخوانی و سایر مناسبت های مذهبی با تشریفات زیاد برگزار می شد. خانواده شوهرم متوجه شدند که من اطلاعات اندکی در مورد دستورات مذهب کاتولیک

دارم. ولی هرگز با هم دچار مشکل نشدیم. زیرا به اعتقادات شان احترام زیادی می گذاشتم و آن ها نیز سعی می کردند باورهاشان را به من تحمیل نکنند. خانم الویرا همیشه می گفت که سرنوشت. هدیه خداوندی است: «خداوند نام تو را صدا می کند و تو را برمی گزیند.»

این اعتقاد، از چشم او. مرا از گناهان حفظ می کرد. البته خداوند مرا صدا نکرده بود. ولی پیوند دادن سرنوشت من با آن خانواده مذهبی، نشان از آن داشت که به زودی این کار را خواهد کرد. اشتیاق من به کمک کردن در اقدامات خیرخواهانه خانم الویرا، از نظر او نشانه علاقه من به مذهب بود و این موضوع را به دلیل شخصیت خوب و روحیه شفقت آمیزم می دانست. او اطلاع نداشت که این کارها را در باشگاه بانوان و زیر نظر مادربزرگم آموخته ام و حضور در میان کارگران مزرعه، نه برای نشان دادن روحیه شفقت آمیز، بلکه به منظور عکس گرفتن از آنان است.

غیر از آقای سباستین، ادوارد و دیه گو در مدرسه شبانه روزی تحصیل کرده و به اجبار به اروپا رفته بودند. سایر ساکنان آن املاک. نمی دانستند خارج از آن منطقه، دنیای بزرگ تری هم وجود دارد. در آن خانه به کسی اجازه داده نمی شد داستان یا کتاب بخواند. تصور می کنم دون سباستین به این دلیل که نمی توانست کتاب های موجود در فهرست سیاه کلیسا را تشخیص دهد یا سانسورشان کند. بنابراین خواندن هر نوع کتابی را ممنوع کرده بود. روزنامه هایی که به آن ناحیه می رسید، آنقدر قدیمی بود که نمی توانست خبر تازه ای به ما بدهد و تنها به درد مطالعه تاریخ می خورد. خانم الویرا کتاب های دعا می خواند و "آدلا" خواهر کوچک دیه گو. چند جلد کتاب شعر، زندگینامه شخصیت های تاریخی و سفرنامه داشت که بارها و بارها آن ها را خوانده بود. مدتی بعد کشف کردم که او کتاب های ممنوعه را هم خوانده است.

وقتی چمدان هایم از سانتیاگو رسید و صدها کتاب از میان شان بیرون

قدمی به جلو بردارم. زیرا تصور می‌کردم دیه‌گو سوار بر یکی از اسب‌های یدکی از اصطبل بیرون خواهد آمد و دیگر نمی‌توانم بیش از آن او را تعقیب کنم. مدتی که به نظر خیلی طولانی می‌آمد. ایستادم. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. نور چراغی از شکاف‌های در اصطبل به بیرون می‌تابید که احتمالاً روشنائی شمع بود. از شدت سرما و ترس دندان‌هایم به هم می‌خورد. تقریباً می‌خواستم از ادامه تعقیب منصرف شوم و به خانه برگردم. ولی ناگهان متوجه شدم فرد دیگری از سمت شرق به طرف اصطبل می‌آید. او نیز به داخل اصطبل رفت و در را پشت سر خود بست. تقریباً پانزده دقیقه گذشت تا تصمیم گرفتم پیش بروم. چند گام برداشتم. ولی سرما پاهایم را بی‌حس کرده بود و نمی‌توانستم به راحتی راه بروم. سینه‌خیز به طرف در اصطبل رفتم. هراسان بودم و نمی‌دانستم اگر دیه‌گو مرا در آن شرایط ببیند، چه رفتاری خواهد داشت. ولی در عین حال نمی‌توانستم عقب‌نشینی کنم. به آرامی در را فشار دادم و بدون برخورد با هیچ مقاومتی آن را گشودم. از شکاف در همچون دزدی به درون خزیدم. اصطبل تاریک بود. ولی نور اندکی از انتهای آن سوسو می‌زد.

بدون این که نفس بکشم، روی پنجه پا ایستادم و به آرامی به سمت نور رفتم. لازم نبود زیاد احتیاط کنم، زیرا کاه‌های زیر پاهایم صدای راه رفتن مرا خفه می‌کرد. تعداد زیادی از اسب‌ها هنوز بیدار بودند و می‌توانستم صدای تنفس آن‌ها را در آخورهایشان به خوبی بشنوم.

زیر نور محو فانوسی که از تیری آویزان بود و وزش باد آن را به نوسان درمی‌آورد، آن‌ها را دیدم. پتوهایی میان انبوه علوفه پهن کرده و روی آن نشسته بودند. هیچ‌کدام لباس بر تن نداشتند. چنان سرگرم کار خود بودند که احتمالاً حضور من یا حتا ادواردو نمی‌توانست کوچک‌ترین تهدیدی برایشان به حساب آید. خیانت آشکار دیه‌گو به من

و سوزانا به ادواردو، مرا دچار بهت و حیرت ساخت. به آرامی از اصطبل بیرون آمدم، به طرف خانه دویدم و به اتاق خواب پناه بردم. سرمای شدید آن شب در جان و تن من رخنه کرده بود. روزنه‌ای در ذهنم باز شد. سرگیجه‌ای شدید مرا در خود گرفته بود. وسوسه شدم از جا برخیزم و خود را نابود کنم. رنج و ترس را به شدت احساس می‌کردم. خیانت دیه‌گو از یک طرف و وحشت از آینده، مرا چنان میان امواج نگرانی شناور کرده بود که چیزی را برای چنگ زدن به آن نمی‌یافتم. خشمی که بر سراسر وجودم مستولی شده بود، تنها چند دقیقه طول کشید، زیرا بلافاصله وحشت مرگ به سراغم آمد و احساس رنج مطلق کردم. من زندگی خودم را به دست دیه‌گو سپرده بودم. او قول داده بود به عنوان شوهر، از من حمایت کند. بدون اغراق باور کرده بودم که پس از ازدواج، تا هنگام مرگ از یکدیگر جدا نخواهیم شد. راهی برای گریز وجود نداشت. صحنه‌هایی که در اصطبل دیدم، جلو چشمانم ظاهر می‌شد و نخستین واکنش من می‌توانست این باشد که به درون خانه اصلی بروم، ساکنانش را از خواب بیدار کنم، همچون دیوانگان فریاد بزنم، موضوع را به همه بگویم و پرده از زناکاری یکی از افراد خانواده در حضور خدمتکاران و سگ‌ها بردارم و آن‌ها را شاهد بگیرم. ولی ترس و کم‌رویی من، قوی‌تر از احساس ناامیدی بود. در اتاق خواب روی تخت خواب خودم نشستم. می‌لرزیدم و می‌گریستم. اشک‌هایم روی لباس خوابم می‌چکید.

در دقایق و ساعاتی که در اتاق بودم، فرصت کافی برای فکر کردن درباره آنچه دیده بودم و پذیرفتن ناتوانی خودم برای نشان دادن هر واکنشی، چه بد چه خوب، داشتم. آنچه بین دیه‌گو و سوزانا وجود داشت، رابطه جنسی نبود، آن‌ها در واقع به شدت عاشق یکدیگر بودند. آمادگی کامل داشتند تا با هر خطری روبرو شوند و هر مانعی را که میان‌شان حایل

آمد. خانم الویرا با همان لحن خاص و شیرین خود از من خواست کتاب‌ها را به سایر افراد خانواده نشان ندهم. مادر بزرگم و نیویا. هر هفتده برابرم مطالب خواندنی و مجله می‌فرستادند که در اتاقم مخفی می‌کردم. بستگان شوهرم چیزی نمی‌گفتند و تصور می‌کنم اطمینان داشتند که این عادت بد. پس از بچه‌دار شدن از بین خواهد رفت؛ زیرا در آن موقع فرصتی برای خواندن نخواهم داشت. سوزانا که دارای سه بچه بود. با کسی خوش رفتاری نمی‌کرد و بهانه‌اش نیز نداشتن فرصت بود. آن‌ها با عکسبرداری من هم مخالفت نمی‌کردند و شاید می‌اندیشیدند که جلوگیری از امیال و خواسته‌هایم کار مشکلی است. برای مشاهده کارهایم کنجکاوی نشان نمی‌دادند و اتاقی را در انتهای راهرو در اختیارم قرار داده بودند که تاریکخانه‌ام را آن جا ساخته بودم.

من در شهر پرورش یافته بودم. در فضای بزرگ و راحت خانه مادر بزرگم که نسبت به سایر مردم خیلی. آزادی بسیار بیشتری داشتم. هرچند که در آن موقع روزهای پایانی دهه اول قرن بیستم را پشت سر می‌گذاشتیم. ولی هنوز برای دختران ساکن در آن گوشه دنیا محدودیت‌های زیادی وجود داشت. زمانی که به میان خانواده دومینگونز گام گذاشتم. متوجه تفاوت وحشتناک بین زندگی قبلی و فعلی‌ام شدم. هرچند آن‌ها برای فراهم آوردن وسایل راحتی من از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کردند. رفتارشان با من بسیار خوب بود و بنابراین برای دوست داشتن آن‌ها مشکلی وجود نداشت. آن‌ها محبت خود را ابراز نمی‌کردند. بلکه این خصلت در وجودشان بود. دیه‌گو هم در میان جمع مثل اینکه خواهرش باشم. با من رفتار می‌کرد و در خلوت نیز به ندرت لب به سخن گفتن می‌گشود.

نخستین هفته‌های وفق‌پذیری بسیار جالب بود. دون سباستین مادیان سیاه زیبایی به من داده بود که وسط پیشانی آن حیوان. ستاره سفیدی به

چشم می‌خورد و دیه‌گو نیز فردی را مأمور کرده بود تا در بازدید از سراسر املاک، برخورد با کارگران و ملاقات با همسایگانی که در مسافتی دور زندگی می‌کردند و رفت و برگشت به خانه آن‌ها سه - چهار روز طول می‌کشید. مرا همراهی کند. به این ترتیب، شوهرم از آن به بعد مرا به حال خود گذاشت تا خودش بتواند همراه با پدر و برادرش برای رسیدگی به امور مزارع و شکار بیرون برود. او گاهی حتا چند روز در خارج از املاک به سر می‌برد و به خانه باز نمی‌گشت. در آن لحظه‌ها. نمی‌توانستم فضای دل‌تنگ‌کننده خانه را تحمل کنم.

سوزانا بچه‌هایش را دائماً نوازش می‌کرد، برایشان شیرینی و مربا می‌پخت و می‌آورد، همه‌جا را تمیز می‌کرد، سی‌باقت. می‌دوخت و با این کارها، بر میزان ناراحتی من می‌افزود. در این موارد، شلووار دیه‌گو را می‌پوشیدم. سوار بر اسب می‌شدم و چهارنعل می‌تاختم. مادر شوهرم اخطار کرده بود که مثل مردان سواری نکنم و پاهایم را دوطرف اسب نگذارم، زیرا دچار مشکلات زنانگی می‌شوم؛ مشکلاتی که هرگز برایم توضیح نمی‌دادند و من هم نمی‌توانستم بدون این‌که به زمین بیفتم و گردنم بشکند. یک طرف زمین بنشینم و در زمین‌های پر فراز و نشیب بتازم. مناظر اطراف مرا شگفت‌زده می‌کرد و هر پیچ جاده. نفسم را بند می‌آورد. به بالای تپه، پایین دره و انبوه درختان جنگل می‌رفتم و از عطر دلپذیر کاج، درخت غار، دارچین، عود و چوب‌های خوشبوی جنگلی مست می‌شدم و با مشاهده آن زیبایی وحشی، احساس آرامش می‌کردم.

زمزمه پررمز و راز حشرات، آوای حرکت آب‌های نامریی. صدای برهم خوردن بال پرندگان و فریاد حیوانات، هریک به تنهایی می‌توانست همه را از خود بی‌خود کند. جاده به آسیاب ختم می‌شد و پس از آن افسار مادیان را رها می‌کردم و پیشروی را بر عهده غریزه آن حیوان می‌گذاشتم تا از میان گل رس و از کوره‌راهی متروک به جلو برود. خاک مسیر به رنگ

خون بود و من در فاصله‌ای نه چندان دور، گاهی یوزپلنگی را می‌دیدم که دراز کشیده و با چشمانش که همچون زبانه آتش می‌درخشید، در انتظار نزدیک شدن ما بود. همواره تفنگی با خود حمل می‌کردم و آن را کنار زین می‌گذاشتم. ولی می‌دانستم که در هنگام لزوم، فرصتی برای برداشتن آن نیست و به ویژه این که خودم هرگز شلیک نکرده بودم.

از جنگل قدیمی، دریاچه‌ها، مزارع، رودخانه‌های پر آب که زمزمه کنان از کنار صخره‌ها می‌گذشتند و از آتشفشان‌های بلند که همچون تاجی بر سرافق بودند و همچون ازدهای خفته بر فراز برج‌های خاکستری به چشم می‌خوردند، عکس می‌گرفتم. این کار را در مورد کارگران املاک نیز انجام می‌دادم و پس از ظاهر شدن، تعدادی از عکس‌ها را به‌شان هدیه می‌کردم و آن‌ها با حالتی گیج، باور نمی‌کردند که تصویرشان را در دست دارند.

چهره‌های آنان که بر اثر تابش نور خورشید و وزش باد شدید و فقر چروک خورده بود، مرا مجذوب می‌کرد. ولی آن‌ها دوست نداشتند خودشان را به همان صورتی که هستند، ببینند؛ بلکه می‌خواستند لباس‌های خوب مربوط به شب ازدواج‌شان را بپوشند و همراه با همسر و فرزندان‌شان در مقابل دوربین حالت بگیرند و بعد عکس گرفته شود.

روزهای یک‌شنبه، کار تعطیل و به جای آن مراسم مذهبی برقرار بود. معمولاً کشیش یا مبلغ مذهبی در مراسم حضور می‌یافت و زنان خانواده با پرسش و پاسخ، از دستورالعمل‌های مذهبی خود آگاه می‌شدند. به این ترتیب، آن مبلغان با پرداختن اندکی پول و به خرج دادن مقداری سماجت با باورهای بومی به مقابله برمی‌خاستند. من در جلسات آموزش اصول مذهبی شرکت نمی‌کردم، بلکه با استفاده از فرصت برای آشنا شدن با رعایا نزد آنان می‌رفتم. بسیاری‌شان سرخ‌پوست‌هایی بودند که هنوز به زبان مخصوص خود سخن می‌گفتند و از سنت‌های گذشته پیروی

می‌کردند. عده‌ای نیز دورگه‌های سرخ و سفید و در مواقع عادی متواضع و خجالتی بودند، ولی هنگام مستی، تبدیل به جنگجویانی وحشی می‌شدند. الکل مرهم تلخی بود که می‌توانست برای چند ساعت رنج‌های روزانه را کاهش بدهد، ولی مدتی بعد، انسان را تبدیل به حیوانی متخاصم می‌کرد. مستی و تیراندازی در آن ناحیه، مجازات‌های شدیدی در پی داشت، درست مثل گناہانی همچون بریدن درخت بدون داشتن مجوز یا چراندن حیوانات در زمین‌هایی که متعلق به دیگران بود.

جریمه دزدی یا اهانت به مافوق، کتک خوردن بود، ولی دون سباستین تنبیه جسمانی را مجاز نمی‌دانست. او همچنین از برخی قوانین اربابان که متعلق به دوران استعمار بود، پیروی نمی‌کرد. از جمله این حق که اربابان را مجاز می‌کرد دختران رعایا را درست شب پیش از ازدواج تصاحب کنند. او شخصاً این کارها را در دوران جوانی انجام داده بود. ولی پس از حضور خانم الویرا در آن املاک، دوره چنین ستم‌هایی به پایان رسید.

همچنین رفتن به فاحشه‌خانه‌های نزدیک دهکده‌ها را منع می‌کرد و به ویژه اصرار داشت پسرانش زودتر ازدواج کنند تا دچار چنین وسوسه‌هایی نشوند. ادواردو و سوزانا شش سال پیش و هنگامی که هر دو بیست سال داشتند، ازدواج کرده بودند و دیه‌گو که در آن موقع هفده سال داشت، قرار بود با دخترعمویش ازدواج کند، ولی پیش از انجام گرفتن مراسم رسمی نامزدی، دختر بیچاره در دریاچه‌ای غرق شد. ادواردو برادر بزرگ‌تر، بیشتر از دیه‌گو به خوشگذرانی می‌پرداخت. او استعداد فراوانی در تعریف کردن لطیفه و آواز خواندن داشت. همه افسانه‌ها، ماجراها و داستان‌های مربوط به آن ناحیه را از حفظ بود. دوست داشت صحبت کند و به خوبی می‌دانست چگونه باید گوش داد. او عاشق سوزانا بود، با دیدن او چشمانش روشن می‌شد و خلق و خوی هوسباز همسرش. هرگز بی‌حوصله و نگران نمی‌کرد. سوزانا معمولاً گرفتار سردردهای حادی

می شد که او را دچار حالاتی وحشتناک می کرد. در آن مواقع به اتاق خودش می رفت، در را می بست، چیزی نمی خورد و دستور می داد هیچ کس به هیچ دلیلی مزاحمش نشود. ولی پس از این که سردردش تسکین می یافت یا برطرف می شد، با خلق و خویی خوش، لبخندزنان و بامحبت و به صورت زنی کاملاً متفاوت در جمع حاضر می شد.

خیلی زود متوجه شدم که اتاق خواب او از شوهرش جداست و فرزندانش نیز، جز در مواردی که از آن ها خواسته شود، حق ورود به اتاق او که معمولاً در آن را قفل می کرد، ندارند. افراد خانواده به سردردها و افسردگی های وی عادت کرده بودند، ولی خواسته اش مبنی بر تنها ماندن در اتاق را نوعی بی حرمتی به حساب می آوردند؛ درست مثل همان احساسی که در مورد تاریکخانه من داشتند که اجازه نمی دادم کسی در هنگام ظاهر کردن فیلم ها داخل شود؛ هرچند من آن ها را از خطر تشعشع پرتو فیلم ها ترسانده بودم.

در کالیفرنیا، هیچ اتاق یا گنجی غیر از انبارهای شراب و گاوصندوق های واقع در دفاتر کار، کلید و قفل نداشت. آن جا هر چند دله دزدی رایج بود، ولی ارزش برداشت ها به اندازه ای نبود که اهمیت داشته باشد و غالباً دون سبستین، چشمان خود را روی چنین گناهای می بست و می گفت: «این مردم خیلی نادان هستند. آن ها به خاطر نیاز و یا به خاطر گناه کردن دزدی نمی کنند، بلکه این کار عادت شان است.»

ولی در واقع کارگران و خانواده آن ها نیازهاشان بسیار بیشتر از آن بود که اربابان تصور می کردند. رعایا، مردمی آزاد به شمار می آمدند، ولی در عمل آن ها نسل های متوالی در آن منطقه زندگی می کردند و به نظر نمی رسید که چاره دیگری هم داشته باشند. آن ها جایی برای رفتن نداشتند و تعداد اندکی تا سال خوردگی در آن جا می زیستند. بسیاری از کودکان در طفولیت به خاطر ابتلا به بیماری سل، بر اثر سوانح، دچار شدن به

زخم های آلوده و مسمومیت ناشی از الکل می مردند. نزدیک ترین بیمارستان متعلق به آلمانی ها بود که پزشک بوهمی مشهوری در آن جا خدمت می کرد، ولی مراجعه به آن معمولاً آخرین انتخاب بود. بیماری های معمولی با داروهای طبیعی، دعا و با کمک میکاها یا همان زنان شفادهنده سرخ پوست که به خوبی از رمز و راز گیاهان محلی آگاهی داشتند، درمان می شد.

در آخر ماه مه، زمستان فرا رسید. برف سراسر منطقه را پوشاند و روزها به اندازه ای کوتاه شد که ما به اجبار در ساعت چهار بعد از ظهر در خانه جمع می شدیم. شب به نظر ابدی می آمد. دیگر نمی توانستم مدتی طولانی به اسب سواری بروم یا از ساکنان املاک عکس بگیرم. در واقع همه ما منزوی شده بودیم. راه ها پر از چاله های آب شده بود و کسی به ملاقات ما نمی آمد.

من خودم را در تاریکخانه سرگرم و با استفاده از روش های گوناگون و تازه، عکس هایی را که از افراد خانواده می گرفتم، ظاهر می کردم. کشف کرده بودم که همه چیزها در این دنیا، به نوعی به یکدیگر وابسته هستند. آنچه در نظر اول به نظر مبهم و پیچیده می رسید، چشم دقیق دوربین می توانست رمز و رازش را آشکار کند. هیچ چیز تصادفی و هیچ چیز مبتذل نبود. درست مثل گیاهان جنگلی که رابطه ای جدی با یکدیگر دارند و در واقع علت و معلول به حساب می آیند.

روی هر درخت، صدها پرنده می نشیند و برای هر پرنده حشره ای وجود دارد و هر حشره ای از میلیون ها ذره آلی تغذیه می کند. بنابراین رعایا در هنگام کار یا در موقع پناه بردن به داخل خانه ها همراه با خانواده هایشان، بخش هایی ضروری از آن سرزمین پهناور بودند. ذات هر چیزی غالباً غیرقابل رؤیت است و چشم نمی تواند آن را ببیند و تنها با استفاده از احساس و نیروهای باطنی می توان آن را تعریف کرد. ولی

دوربین در بیشتر مواقع این ذات و ماهیت واقعی را می بیند و این همان چیزی است که استاد ریه رو می کوشید تا با استفاده از هنر خود، شکارش کند و همان چیزی است که او می کوشید به من بیاموزد و نام آن را "روح واقعیت" گذاشته بود.

آن ارتباطات ظریف و دقیق که روی کاغذ چاپ شکل می گرفت، مرا به هیجان می آورد و تشویق می کرد تا به عکاسی ادامه بدهم. محدودیت های ایجاد شده توسط زمستان، حس کنجکاوی مرا بیشتر برمی انگیزت و هرچه محیط اطراف من بیشتر خفقان آور و محدودتر می شد و مرا در میان چهاردیواری ضخیم آن خانه محبوس می ساخت، مغزم بیشتر بی قراری می کرد. وسوسه شده بودم تا همه جای آن خانه را جست و جو کنم و از رمز و راز ساکنان آن سر دریاورم.

به اجسام آشنا با نگاهی تازه خیره می شدم. انگار نخستین بار است که می بینم شان، ولی در عین حال، هیچ چیز را بدیهی و مسلم فرض نمی کردم. اجازه می دادم قوه ادراک مرا راهنمایی کند و عقاید از پیش ابراز شده را کنار می گذاشتم. دون خوان ریه رو همیشه می گفت: «ما معمولاً آنچه را می بینیم که دلمان می خواهد.» و می افزود که «وظیفه ما نشان دادن چیزهایی است که قبلاً ندیده ایم.»

خانواده دومینگوئز نخست با لبخندهای اجباری در برابر دوربین من حالت می گرفتند، ولی خیلی زود به حضور پنهانی من عادت کردند و سرانجام دوربین را نادیده گرفتند تا توانستم آن ها را به همان صورتی که واقعاً هستند، غافلگیر و شکار کنم.

نزولات آسمانی گل ها و برگ ها را خراب کرد. خانه علی رغم همه وسایل موجود و فضاهای زیاد، راهی به بیرون نداشت و ما در اسارت غریبانه خانگی افتاده بودیم. در میان اتاق هایی که با نور شمع روشن می شد. سرگردان راه می رفتیم و از قرار گرفتن در معرض جریان هوای

سرد اجتناب می کردیم. لوازم چوبی خانه، مثل ناله پیرزنان از خود صدا درمی آوردند و صدای محو گام های موش هایی که با تلاش فراوان وظایف روزانه شان را انجام می دادند، به گوش می رسید.

همه چیز بوی خاک باران خورده، سفال و لباس کهنه می داد. مستخدمان منقل ها و بخاری ها را روشن می کردند و زنان خدمتکار، بطری های آب جوش، پتو و فنجان های پر از شکلات داغ برایمان می آوردند، ولی با این کارها نمی توانستیم زمستان طولانی را فریب بدهیم یا با آن شوخی کنیم.

از آن موقع، من تسلیم تنهایی شدم.

دیه گو، یک روح سرگردان بود. حالا که این ماجرا را می نویسم، تلاش می کنم لحظاتی را که باهم بودیم، به خاطر بیاورم، ولی او را چیزی جز هنرپیشه ای لال در صحنه نمایش، خاموش و جدا از خودم و همراه با صدای موسیقی نمی بینم. من تصاویر زیادی از او در هنگام دست زدن به فعالیت های گوناگون در مزارع و داخل خانه و روابط صمیمانه اش با همه، غیر از خودم که همیشه بین ما فاصله زیادی بود، در ذهنم و در آلبوم های متعدد عکس هایم در اختیار دارم.

نزدیک شدن به او، امکان ناپذیر بود. سکوتی نامحدود بین ما برقرار بود و تلاش های من برای تبادل نظر یا درک احساسات او و یا علت غیبت های طولانی و لجوجانه اش، نتیجه ای در بر نداشت. معتقد بود همه آن چیزهایی را که ما لازم بود به هم بگوییم، گفته ایم و به این دلیل ازدواج کرده ایم که یکدیگر را دوست داریم. بنابراین دیگر نیازی به کاوش در مورد امور آشکار نیست.

در روزهای نخست، سکوتش مرا می رنجاند، ولی بعد از مدتی، متوجه شدم که این جزیی از عادات او در برخورد با دیگران، به استثنای فرزندان برادرش است. او با بچه ها، بسیار مهربان بود و اوقات خوشی را

در کنارشان می‌گذرانند. شاید او هم مثل من دلش می‌خواست فرزندى داشته باشد. ولی من نمی‌دانستم علت بچه‌دار نشدن ما چیست. هرگز در این باره باهم حرف نمی‌زدیم. زیرا این موضوع هم مثل بسیاری از اموری که مربوط به بدن انسان یا عشق می‌شد، مورد بحث قرار نمی‌گرفت و تقبیح شده بود.

هرگاه می‌گفتم که نیاز به ابراز محبت از طرف او دارم، بلافاصله حالت تدافعی به خود می‌گرفت و احساس نمی‌کرد که یک زن به اندازه زیاد نیاز به حرف زدن با شوهرش دارد. خودداری‌اش از حرف زدن، پریشانی من و غرور ما دونفر، بین ما یک دیوار چین ایجاد کرد.

حاضر بودم همه چیز بدهم تا بتوانم با کسی در مورد آنچه پشت در بسته اتاق ما اتفاق می‌افتاد، حرف بزنم، ولی مادر شوهرم، همچون فرشتگان، فردی آسمانی و دور از دسترس افکار زمینی ما بود. با سوزانا روابط نزدیک نداشتم، آدلا هنوز به شانزده سالگی نرسیده بود و نیویا در مسافتی بسیار دور زندگی می‌کرد و من جرأت نداشتم با نوشتن نامه او را از این ماجراها باخبر کنم. روابط من و دیه‌گو همچنان رسمی و سرد بود و حتا در مواردی نادر، شبی به انجام وظایف زناشویی می‌پرداختیم، ولی محبتی در این روابط وجود نداشت. زندگی در کنار یکدیگر ما را به هم نزدیک نکرد، بلکه برای من رنج و محنت بسیاری به همراه آورد؛ در حالی که او همه چیز را همانطور که بود، می‌توانست به خوبی تحمل کند.

ما حتا با هم دعوا هم نمی‌کردیم. در سکوت، روابطی تیره داشتیم؛ هرچند من ترجیح می‌دادم برای شکستن سکوت حتا با یکدیگر کتک‌کاری هم بکنیم. شوهرم از تنها بودن با من می‌گریخت. شب‌ها بیدار می‌نشست و آنقدر به ورق‌بازی مشغول می‌شد تا خستگی مرا از پای درآورد و به بستر بروم. روزها او همزمان با بانگ خروس‌ها، حتا روزهای تعطیل، از بستر بیرون می‌جست و پیش از این که سایر افراد خانواده از

خواب برخیزند، بهانه‌ای می‌آورد و از خانه بیرون می‌رفت. از طرف دیگر، من تسلیم همه حالات و خواسته‌های او بودم. هزاران خرده‌فرمایش‌اش را انجام می‌دادم و می‌کوشیدم با هر کاری که می‌کنم، زندگی را برایش مطلوب سازم و نظرش را جلب کنم.

وقتی صدای قدم‌ها یا حرف زدنش را می‌شنیدم، قلبم به شدت می‌تپید. هرگز از نگریستن به او سیر نمی‌شدم. سردی خوش‌قیافه و کاملاً شبیه به قهرمانان داستان‌ها بود. زمانی که در بستر بودیم، بدون بیدار کردنش، شانه‌های پهن و قوی، موهای مجعد و ماهیچه‌های گردن‌اش را لمس می‌کردم. رایحه عرق بدنش را دوست داشتم و در مواقعی که از مزارع به خانه بازمی‌گشت، بدنش بوی صابون‌های معطر انگلیسی را می‌داد. سرم را در میان لباس‌های شسته نشده‌اش فرو می‌بردم و نفس می‌کشیدم. ولی جرأت نداشتم این کار را با بدن او انجام بدهم.

حالا با به خاطر آوردن آن صحنه‌ها و با توجه به آزادی زیادی که به دست آورده‌ام، می‌فهمم که تا چه اندازه خودم را برای جلب محبت او و برای عشق، خوار و خفیف کرده بودم. من شخصیت، کار، رؤیاهای بهشت خانگی و سایر چیزهایی را که دیگر متعلق به خودم نبود، ترک کرده‌ام.

در تمام طول زمستان خشن و طولانی، افراد خانواده با توسل به همه منابع موجود در خانه و حتا تخیلات و تصورات خود، می‌کوشیدند با یکنواختی موجود مبارزه کنند. همه‌شان موسیقی را دوست داشتند و هر یک چند وسیله موسیقی را به خوبی می‌نواختند. بنابراین عصرها معمولاً کنسرت فی‌البداهه برگزار می‌شد. سوزانا غالباً یک پیراهن مخمل بلند می‌پوشید، عمامه‌ای ترکی بر سر می‌گذاشت و چشمانش را با استفاده از لوازم آرایش نقاشی می‌کرد و با صدای خشن، همچون کولی‌ها آواز می‌خواند.

خانم الویرا و آدلا کلاس‌های آموزش دوزندگی برای زنان تشکیل داده و امیدوار بودند که با شرکت گسترده مردم آن را بگردانند. ولی تنها کودکان خانواده‌هایی که در نزدیکی خانه اقامت داشتند و از سرمای هوا هراسی به دل راه نمی‌دادند، در آن کلاس‌ها شرکت می‌کردند. آن‌ها هر روز دست به دعا برمی‌داشتند و اوراد ویژه فصل زمستان را می‌خواندند. این امر همراه با تعارف شکلات داغ و کیک بود و در نتیجه، نظر عده‌ای را به این صورت جلب می‌کردند.

سوزانا پیشنهاد کرد که پایان قرن را جشن بگیرند و این کار، هفته‌ها ما را مشغول نگه داشت. اشعاری برای اپرا می‌نوشتیم و حفظ می‌کردیم و به تمرین نقش‌ها مان می‌پرداختیم. طبیعتاً موضوع نمایش‌ها حکایاتی قابل پیش‌بینی در مورد شکست بدبختی‌ها و نادانی‌های گذشته توسط شمشیر درخشان و پر قدرت علم، فن‌آوری و پیشرفت قرن بیستم بود. علاوه بر نمایشنامه، مسابقه‌هایی در زمینه تیراندازی با کمان، به کار بردن واژه‌های مشکل، شطرنج، ساختن عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی و خانه‌هایی با استفاده از چوب کبریت برگزار می‌کردیم و با این حال، ساعت‌ها وقت اضافه می‌آوردیم.

من از آدلا به عنوان دستیار در تاریکخانه عکاسی استفاده می‌کردم و در عین حال، همان جا به تبادل کتاب می‌پرداختیم. من به او کتاب‌هایی را می‌دادم که از سانتیاگو برایم می‌رسید و او نیز داستان‌های عاشقانه خود را در اختیارم می‌گذاشت که مرا مجذوب می‌کرد. من تبدیل به کارآگاهی ماهر شده بودم و معمولاً پیش از رسیدن به صفحه هشتاد کتاب‌های پلیسی، می‌توانستم قاتل را پیدا کنم.

منابع مطالعاتی ما بسیار کم بود و هر چه سعی می‌کردیم مدت مطالعه کتاب‌ها را افزایش بدهیم، باز هم مطالب آن با سرعت به آخر می‌رسید. سپس من و آدلا به طرح مسایل جنایی خود ساخته می‌پرداختیم و به حل

آن‌ها اقدام می‌کردیم. خانم الویرا می‌پرسید: «شما دو نفر درباره چه چیزی صحبت می‌کنید؟»

آدلا با لبخندی معصومانه، پاسخ می‌داد: «هیچ، مادر. نقشه قتل می‌کشیم.»

خانم الویرا نیز می‌خندید و نمی‌توانست واقعیت پاسخ دخترش را درک کند.

ادواردو به عنوان فرزند ارشد قرار بود پس از مرگ دون سباستین، املاک پدری را به ارث ببرد، ولی او در نظر داشت طرحی را به کار بیندازد که بر طبق آن، با برادرش به اداره امور بپردازد. من برادر شوهرم را دوست داشتم. او مردی آرام و بذله‌گو بود، برایم لطیفه تعریف می‌کرد و هدایایی مثل عتیق نیم‌شفاف از بستر رودخانه، گردنبند ارزان‌قیمت از انبارهای سرخ‌پوستان، گل‌های وحشی و مجله مد که از شهر می‌خرید، می‌آورد تا به این وسیله بی‌تفاوتی برادرش را نسبت به من جبران کند. او دست‌های مرا می‌گرفت و با نگرانی از حال و روز من می‌پرسید که آیا چیزی نمی‌خواهم، دلم برای مادر بزرگم تنگ نشده و از کالیفو خسته نشده‌ام؟ بر عکس او سوزانا غالباً غرق در دنیای تخیلات ناشی از تبلی خودش بود و مرا نادیده می‌انگاشت و در مواردی نیز رفتاری گستاخانه داشت. مثلاً پشتش را به من می‌کرد و یا بدون این که حرف‌هایم تمام شود، از اتاق بیرون می‌رفت. او دختری با پوست روشن و چشمان سیاه و زیبا بود، ولی فکر نمی‌کنم خودش از این امر آگاهی داشت. در واقع کسی آن جانبدار که او بخواهد خودنمایی و جلوه‌گری کند و به همین دلیل، کمتر به وضع ظاهر خود می‌رسید... گاهی از اوقات حتا موهایش را هم شانه نمی‌کرد، بلکه تمام روز را با لباس حمام و دمپایی پوست بره، خواب‌آلود و افسرده، روی مبل لم می‌داد و یا به اتاق‌ها سر می‌زد.

گاهی نیز برعکس، درست مثل شاهزاده خانم‌های مراکشی خود را

می‌آراست. موهای سیاهش را با شانه‌های درست شده از لاک پشت بالا می‌زد و گردنبندی زیبا به خود می‌آویخت. در مواقعی که خلق و خوی خوشی داشت، با اشتیاق در برابر دوربین من حالت می‌گرفت و روزی نیز در حضور همه افراد خانواده از من خواست تا از او برهنه عکس بگیرم. سخن او همچون بمبی در میان آن خانواده محافظه‌کار منفجر شد و همه را ناراحت کرد. خانم الویرا نزدیک بود دچار دومین حمله قلبی شود و دیه‌گو ناگهان چنان از جا پرید که نزدیک بود میز را واژگون کند.

اگر ادواردو در همان لحظه لطیفه‌ای نمی‌گفت، فاجعه‌ای واقعی به وقوع می‌پیوست. آدلا که در میان فرزندان خانواده کمتر از همه جذابیت داشت، بدون تردید دوست داشتنی‌ترین‌شان به شمار می‌آمد. شادی او همچون روز روشن قابل رؤیت و واقعی بود و به آسانی می‌توانست باعث تقویت روحیه حاضران در هر مجلسی، حتا در ساعت‌های تاریک روزهای زمستانی که بادهای شدید سفال‌های روی دیوار را به حرکت درمی‌آورد و همه از ورق‌بازی خسته می‌شدند، شود.

دون سباستین دخترش را می‌پرستید و نیمه شوخی و نیمه جدی می‌گفت که او در آینده پیردختری در خانه مانده می‌شود و مجبور است از پدرش مراقبت کند.

زمستان رفت و دو کودک و یک پیرمرد را در میان رعایا به دلیل ابتلا به ذات‌الریه با خود برد. مادر بزرگ خانواده دومینگوئز بدرود حیات گفت. طبق محاسبه فرزندان او بیش از یک قرن زندگی کرده بود. زیرا در مراسم اعلام استقلال شیلی از اسپانیا در سال ۱۸۱۰ شرکت داشت. مراسم خاکسپاری‌اش در گورستان کالیوفو که باران‌های سیل‌آسا آن را تبدیل به باتلاق کرده بود، بسیار ساده برگزار شد. ریزش باران تا ماه سپتامبر یعنی قرار رسیدن بهار قطع نشد و در آن ماه، سرانجام ما توانستیم به باغ برویم و لباس‌ها و تشک‌های بوگرفته خود را در معرض تابش نور خورشید قرار

بدهیم.

خانم الویرا در ماه‌های گذشته در حالی که شال ضخیمی به خود پیچیده بود، بین تختخواب و صندلی راحتی رفت‌وآمد می‌کرد و روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد. او هر ماه یک بار در خفا از من می‌پرسید که خبر تازه‌ای هست یا نه و چون پاسخ منفی می‌شنید، برای من و دیه‌گو دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست نوه‌های بیشتری به او بدهد. علی‌رغم بلند بودن شب‌های زمستان، روابط من و شوهرم صمیمانه نبود. ما در سکوت و تاریکی شب‌ها، همچون دو دشمن کنار هم می‌نشستیم و من همچنان همان احساس غم و دلتنگی و درد شب نخست ازدواج را احساس می‌کردم.

با آمدن فصل بهار، دوباره به تنهایی سواری در جنگل‌ها و کوهستان‌ها را آغاز کردم. اسب را چهارنعل در آن فضای وسیع به تاخت درمی‌آوردم و عطش عشق خود را کاهش می‌دادم و بعد خسته و کسل و فارغ از هر میل و خواسته‌ای، عرق‌ریزان و خیس از باران به خانه برمی‌گشتم. سپس به حمام آب گرمی که همیشه برایم آماده بود می‌رفتم و در آب معطر با برگ‌های نارنج، ساعت‌ها غوطه می‌خوردم. مادر شوهرم مرا نصیحت می‌کرد و می‌گفت: «مواظب باش، دخترم. سواری و حمام آب گرم برای زنان خوب نیست و آن‌ها را عقیم می‌کند.»

وقتی این سخنان را بر زبان می‌راند، روح حساس و شفافش در چشمان پر آب و نگرانش تجلی می‌یافت و دلم می‌خواست او مادر خودم بود. ساعت‌ها کنارش می‌ماندم و او در همان حال برای نوه‌هایش لباس می‌بافت و برای من سرگذشت زندگی خود و ماجراهای کالیوفو را بارها و بارها تکرار می‌کرد و من با این احساس که وی مدت زیادی زنده نخواهد ماند، به حرف‌هایش گوش می‌دادم و رنج می‌بردم. هرچند تردیدی نداشتم که به دنیا آمدن هیچ طفلی نمی‌تواند روابط من و دیه‌گو را صمیمانه کند.

ولی آرزو داشتم بتوانم پیش از مرگ خانم الویرا، نوه‌ای برایش بیاورم. هرگاه به ادامه زندگی بدون حضور او می‌انداشیدم، غرق در اندوهی تسلی‌ناپذیر می‌شدم.

قرن نوزدهم به پایان رسید و مردم شیلی درگیر سوار شدن بر قطار تندروی پیشرفت‌های صنعتی که از اروپا و آمریکای شمالی می‌آمد بودند. ولی خانواده‌دومینگوئز مثل سایر محافظه‌کاران شیلی، در هراس از دست دادن سنت‌ها و تقلید کورکورانه از فرهنگ بیگانگان، همچنان در انتظار به سر می‌بردند و دست به اقدامی برای سوار شدن بر این قطار نمی‌کردند.

دون سباستین با خواندن اخباری در مورد پیشرفت‌های فن‌آوری در روزنامه‌های تاریخ گذشته، می‌گفت: «آه، این ابزار شیطانی!...»

دیه‌گو همچنان در دنیای خودش می‌زیست، سوزانا همواره سردرد داشت و آدلا هنوز از پیله خود خارج نشده بود. در عین حال با توجه به دوردست بودن ناحیه محل زندگی ما، باز هم امواج پیشرفت به آن منطقه رسید و کسی نمی‌توانست تغییرات عمده اجتماعی را نادیده انگارد. سانتیاگو دچار شیفتگی ورزش و بازی شده بود و طوفان هنر و فرهنگ از فرانسه می‌وزید و محیط را در برمی‌گرفت. صدای بلند کارخانه‌های ماشین‌سازی آلمان خواب طولانی مستعمراتی را در شیلی آشفته می‌کرد. افراد آگاه و تحصیلکرده طبقه متوسط، برخاسته و در جست‌وجوی یافتن راه‌هایی برای بهتر زیستن و ثروتمند شدن بود. بحران اجتماعی، شالوده مستحکم دولتی را با اعتصابات و تظاهرات می‌لرزاند. بی‌نظمی، بیکاری، حملات مداوم پلیس سوار با شمشیرهای آخته، غرش‌هایی بود که از دوردست به گوش می‌رسید، ولی تأثیر زیادی بر چرخه زندگی در کالیفوفا نداشت و ما همچنان به زندگی معمولی مثل اجدادمان که در همان بسترهای قرون گذشته استراحت می‌کردند، ادامه می‌دادیم. با این حال،

قرن بیستم بر گستره آن املاک نیز نازل شد.

مادر بزرگ پائولینا، به شدت در حال زوال بود. فردریک و بلیامز و نیویا دل‌واله برایم نوشته بودند که کسالت‌های بی‌شمار سالخوردگی، بدون اخطار قبلی به سراغش آمده‌اند و نزدیک است او را از پای درآورند. زمانی که سوه‌رو دل‌واله نخستین بطری‌های شراب به دست آمده از انگورهای دیررس تولید شده در تاکستان‌های پائولینا را که با بهترین شراب‌های اروپا و فرانسه قابل رقابت بود، برایش آورد، خیلی زود متوجه شد که عمه‌اش تا چه حد پیر شده. روی آن شراب، مقدار اندکی جوهر مازو یا کارمنه‌ره می‌ریختند تا مزه بهتری پیدا کند و نام آن را نیز شراب "پائولینا" گذاشته بودند. مادر بزرگم مقداری از آن را با لذت چشید و گفت:

«حیف که نمی‌توانم همه آن را بنوشم... ولی عیبی ندارد، دیگران می‌نوشند.»

در سخنان و رفتارش دیگر نشانه‌ای از انفجار شادی یا نخوت و خودپسندی که همیشه پس از موفقیت در سرمایه‌گذاری همه وجودش را در برمی‌گرفت، دیده نمی‌شد. پس از یک دوره زندگی پر از مبارزه و فرمانروایی، متواضع و افتاده به نظر می‌رسید. روشن‌ترین نشانه ضعف و فتورش، حضور روزانه کشیشی گمنام با ردایی کثیف بود که معمولاً بر سر بالین محتضرائی حاضر می‌شد تا دارایی‌شان را پس از مرگ، غصب و تصرف کند.

نمی‌دانم بنا به خواست خودش و یا پیشنهاد فالگیران و پیشگویان بود که مادر بزرگ، تخت‌خواب سربازی با تشک موی اسب را به اتاق خواب آورد. در هر حال، به نظر من این خطرناک‌ترین نشانه بیماری و اضمحلال به شمار می‌رفت. به محض این که گل جاده‌ها خشک شد، به شوهرم گفتم که باید به سانتیاگو بروم و مادر بزرگم را ببینم. انتظار داشتم با مخالفت

شدیدش روبرو شوم. ولی برخلاف تصور، در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت، دیه‌گو مرا با گاری به بندر فرستاد تا از آن جا با کشتی عازم والپارایزو شوم و بعد با قطار به سانتیاگو بروم. آدلا خیلی دلش می‌خواست مرا همراهی کند. به همین دلیل، روی زانوی پدرش نشست. گوش‌های او را گاز گرفت. موهای بناگوشش را نوازش کرد و با التماس از او خواست اجازه بدهد با من به سفر برود. سرانجام، دون سباستین که در برابر هوس جدید دخترش تسلیم محض بود، علی‌رغم مخالفت دیه‌گو، خانم الویرا و ادوارد، با عزیمت آدلا موافقت کرد. هر چند مخالفان دلیلی بر اظهارات خود مبنی بر عدم عزیمت آدلا ارائه ندادند، ولی من حدس می‌زدم علت آن امر، فضایی بود که آن‌ها در قصر بزرگ پائولینا در سانتیاگو مشاهده کرده بودند و یا لاقلاً مرا به اندازه کافی بالغ و عاقل نمی‌دانستند که بتوانم از آن دختر جوان به خوبی مراقبت کنم.

در هر حال، ما دو نفر همراه با دو آلمانی که از دوستان خانواده دومینگوئز بودند و با همان کشتی به والپارایزو می‌رفتند، رهسپار بندر شدیم. زیر لباس‌هایمان دو گردنبند نظر قربانی ملقب به قلب مقدس مسیح انداختیم تا بلاها را از خود دور کنیم. همچنین مقداری اسکناس در کیسه‌ای دوختیم و آن را زیر کمرست‌هایمان بستیم. دستورالعمل‌های باارزشی مبنی بر حرف نزدن با غریبه‌ها به ما داده شد و بار زیادی، اضافه بر میزان نیاز برای مسافرت به دور دنیا، برایمان حمل کردند.

مدت دو ماهی که من و آدلا در سانتیاگو گذرانیدیم، از یک جنبه جای شگفتی داشت و آن این که مادر بزرگم اصلاً بیمار نشد. او ما را با علاقه فراوان و نقشه‌هایی برای رفتن به گردش در بیرون شهر، تئاتر و مسافرت با قطار به وینادل‌مار برای هواخوری در ساحل دریا پذیرفت، ولی هرگز در این سفر به همراه ما نیامد و در عوض فردریک ویلیامز را با ما فرستاد. در واقع او همین کار را هنگام سفر ما به املاک جدیدش برای ملاقات با

سوهرو دل‌واله و نیویا که در تاکستان‌ها مشغول تولید شراب مشهور شیلی بودند، انجام داد و در خانه ماند.

مادر بزرگم تصور می‌کرد شراب پائولینا نامی دهاتی و نامناسب است، به همین دلیل می‌خواست نامی فرانسوی برای شراب‌هایش برگزیند و آن را به ایالات متحده، یعنی جایی که به عقیده او هیچ‌کس چیزی درباره شراب نمی‌دانست، صادر کند؛ ولی سوهرو با چنین ترفندی مخالف بود. در میان موهای نیویا، چند تار موی خاکستری به چشم می‌خورد و در محاصره فرزندان زیادی به سر می‌برد. او اندکی محاق شده ولی هنوز سرزندگی، گستاخی و شیطنت خود را از دست نداده بود. روزی به من گفت:

- دیگر با خیال راحت و بدون هراس از بچه‌دار شدن، می‌توانم با سوهرو روابط عاشقانه داشته باشم.

او نمی‌دانست که چند سال بعد، کارلا یعنی با هوش‌ترین و شگفت‌آورترین فرزند خانواده دل‌واله به دنیا خواهد آمد. رزا که زیبایی فوق‌العاده‌اش زبانزد خاص و عام بود، در آن هنگام پنج سال داشت. متأسفانه دوربین عکاسی من نمی‌توانست رنگ و روی آن دخترک را نشان بدهد و همه چیز را سیاه و سفید شکار می‌کرد. او با چشمان زرد و موهای برنجی‌رنگ، همچون موجودات اساطیری دریایی به نظر می‌رسید. کودکی فرشته‌خو و اندکی کندذهن به نسبت سن و سال خود بود و به سبکی یک روح در خانه می‌خزید و راه می‌رفت. مادرش همیشه با لبخند می‌گفت:

- او دیگر از کجا آمده؟ حتماً باید دختر روح‌القدس باشد!

آن دختر کوچولوی زیبا، به راحتی و به طور کامل مادرش را که به خاطر از دست دادن دو فرزندش به دلیل ابتلا به دیفتری و بیماری طولانی، دومی به دلیل مشکل تنفسی ناراحت و نگران بود، تسلی می‌داد

و به او آرامش می‌بخشید. من تلاش کردم در این باره با نیویا حرف بزنم، زیرا شنیده بودم برای یک مادر هیچ عذابی بدتر از مرگ فرزند نیست. ولی او هر بار موضوع بحث را عوض می‌کرد. مهم‌ترین حرفی که او مجبور شد برای من بزند، این بود که قرن‌ها و قرن‌ها زنان رنج زایمان و تدفین فرزندان‌شان را تحمل کرده‌اند و او نیز از این قاعده مستثنی نیست. او می‌گفت:

- خیلی خودخواهی می‌خواهد که تصور کنم خداوند این همه فرزند به من داده که همه آن‌ها عمری طولانی‌تر از من داشته باشند.

پائولینا دل‌واله دیگر حتا شبی از آن زنی که همیشه همه را تحت تأثیر قرار می‌داد، نبود. او علاقه‌ای به غذا و تجارت نداشت و به سختی قادر به راه رفتن بود، زیرا زانوانش به شدت درد می‌کرد. در عین حال از نظر ظاهر، بسیار سالم‌تر از قبل به نظر می‌رسید. شیشه‌های داروهایش، روی میز اتاق خواب به صف چیده شده بود و سه راهبه پرستار، به نوبت در شبانه‌روز از او مراقبت می‌کردند.

مادر بزرگم به خوبی درک می‌کرد که ما فرصت زیادی برای جمع شدن دور یکدیگر نداریم و برای نخستین بار در طول دوران زندگی مشترک، حاضر شد به همه پرسش‌های من پاسخ بدهد. ما آلبوم عکس‌ها را ورق می‌زدیم و او به هر عکسی که می‌رسید، توضیح کاملی درباره‌اش می‌داد. در مورد علت اصلی سفارش آن تختخواب فلورانسی و رقابت عشقی با آماندا لاوول که دیگر در سن و سال او خنده‌دار می‌نمود، حرف‌های زیادی زد و در مورد پدرم و نقش سوهرو دل‌واله در دوران کودکی‌ام صحبت کرد، ولی با سرسختی فراوان، از هرگونه توضیحی درباره ریشه خانواده مادری من و حضورشان در محله چینی‌ها طفره رفت.

به من گفت که مادرم یک مدل آمریکایی بسیار زیبا بوده که چیزی درباره گذشته او نمی‌داند.

بعد از ظهرهای زیادی در تالار آینه می‌نشستیم و با سوهرو و نیویا گفت‌وگو می‌کردیم. در همان حال که سوهرو درباره سالیان دراز اقامت خود در سانفرانسیسکو و خاطرات خود از حضور در جبهه‌های جنگ سخن می‌گفت، نیویا جزئیات کامل روزهای انقلاب را که من در آن زمان یازده سال داشتم، شرح می‌داد. مادر بزرگم هرگز آه و ناله و شکایت نمی‌کرد، ولی فردریک ویلیامز به من می‌گفت که پائولینا درد شدید معده دارد و هر روز هنگام لباس پوشیدن، عذاب سختی را متحمل می‌شود. خانم دل‌واله به این نتیجه رسیده بود که هر کسی باید متناسب با سن و سالی که دارد در اجتماع ظاهر شود، بنابراین دیگر موهایش را رنگ نمی‌زد. به خود جواهر نمی‌آویخت و همچون طاووس در میان جمع حاضر نمی‌شد؛ در حالی که تا همان اواخر، آن کارها را با خودنمایی و تظاهر بیش از اندازه انجام می‌داد.

شوهرش با لحنی پر رمز و راز در گوشم زمزمه می‌کرد: «او دیگر چیز زیادی ندارد.»

به نظر می‌رسید خانه نیز همچون خانم خانه، روبه اضمحلال می‌رود. نقاشی‌ها دیگر روی دیوار وجود نداشتند و تنها رنگ روشن‌تر چهارچوب آن‌ها روی کاغذهای رنگ‌پریده دیوار به چشم می‌خورد. فرش و مبلمان اندکی در خانه وجود داشت. گیاهان گرمسیری خانگی، پژمرده و خشک بودند و پرندگان در قفس‌هایشان، خاموش و بدون نشاط، به زندگی ادامه می‌دادند.

آنچه فردریک ویلیامز راجع به خوابیدن مادر بزرگ در تختخواب سربازی نوشته بود، واقعیت داشت. پائولینا همیشه بزرگ‌ترین اتاق خواب را برای خودش برمی‌گزید و تختخواب مشهور و افسانه‌ای را در وسط آن می‌گذاشت و خود همچون فرمانروایی مطلق، روی آن می‌نشست و قلمروی خود را رهبری می‌کرد. هر روز صبح روی تختخواب کنده‌کاری

شده و مزین به تصویر موجودات آبروی کار دست هنرمندان فلورانس می نشست، به دفاتر حساب رسیدگی می کرد، نامه می نوشت، و نقشه های بی نظیر تجاری خود را پیاده می کرد.

من عکس های زیادی در حالت های مختلف از حضور وی روی آن تختخواب افسانه ای گرفته بودم و این بار می خواستم او را در لباس خواب بلندی که بر تن داشت و شال بزرگی که بر دوش افکنده و در چهره اش حالتی از توبه و زهد به چشم می خورد، غافلگیر کنم؛ ولی او به صراحت مرا از عکس گرفتن منع می کرد. متوجه شدم که آن مبلمان فرانسوی دارای رویه ابریشم و آن میز گرد خاتم کاری شده و قالیچه ها و نقاشی ها در اتاق خوابش دیده نمی شود و تنها تزیین اتاقش، یک صلیب بزرگ است. فردریک ویلیامز در این باره توضیح داد: «او آن ها را همراه با مقدار زیادی سنگ های قیمتی و جواهر به کلیسا بخشید. نظر به این که ما می خواستیم به جای راهبه های پرستار، از پرستاران واقعی استفاده کنیم و دیگر حتماً با توسل به زور آن کشیش ها را به خانه راه ندهیم، این کار را کردیم؛ زیرا آن کشیش پیشگو علاوه بر این که وسایل خانه را با خود می برد، فضای موجود را هم پر از وحشت و نگرانی می کرد.»

ایوان رادوویچ، تنها پزشکی که پائولینا به او اعتماد کامل داشت، با این اقدامات موافق بود. ملاقات با آن دوست قدیمی و اعتراف کردن به این واقعیت که او در ذهن من همواره تصویری همچون چنگیزخان دارد، بسیار دلپذیر بود. او با خوش خلقی توضیح داد:

- چهره اسلاوها، همین گونه است.

در آن هنگام او دیگر به اندازه قبل به رهبر تاتاهار شباهت نداشت و ارتباط پیوسته با بیماران تهیدست در بیمارستان، حالت چهره اش را ملایم و نرم تر کرده بود. علاوه بر آن، او در شیلی به اندازه زمانی که در انگلستان کار می کرد، قیافه ای نامتعارف و خارجی نداشت و می توانست از نسل

آراکان های بلند قامت و پاکیزه به حساب آید. بی شک به مردی آرام تبدیل شده بود که با جدیت و علاقه به سخنان اطرافیان و حتا به وراجی های مداوم و طولانی آدلا که بلافاصله عاشق او شد و به همان ترتیب که پدرش را گول می زد، با ایوان رادوویچ رفتار می کرد. گوش می داد.

بدبختانه پزشک جوان، آدلا را دختری معصوم و ساده و کوچک یافت. با این حال، جهل فرهنگی بی اندازه و رفتار گستاخانه و کودکانه دخترک دکتر رادوویچ را آزار نمی داد و هر چند از رفتار آدلا در برابر دیگران خجالت می کشید و سرخ می شد، ولی در حین حال، آن کارها برایش نوعی سرگرمی به حساب می آمد.

رفتار پزشک اعتماد اطرافیان را جلب می کرد و من به راحتی می توانستم با او درباره موضوعاتی حرف بزنم که از مطرح کردن شان در برابر دیگران و بی اهمیت شمردن شان بیم داشتم؛ مثلاً موضوع عکاسی. او به عکاسی علاقه مند بود، زیرا این هنر، سال ها در اروپا و آمریکا در امور پزشکی مورد استفاده قرار می گرفت. پزشک جوان از من خواست طرز کار دوربین را به او نشان بدهم، زیرا قصد داشت از جراحی هایی که انجام می دهد و نشانه های مشهود بیماری در مراجعه کنندگان به بیمارستان، برای استفاده در سخنرانی ها و کلاس های درس پرونده ای مستند درست کند.

ما با این هدف برای ملاقات با دون خوان ریهرو عازم آتلیه اش شدیم، ولی روی در ورودی آن تابلوی «برای فروش» را مشاهده کردیم. مسؤول آرایشگاه همجوار عکاسی به ما اطلاع داد که استاد دیگر کار نمی کند، زیرا هر دو چشمش مبتلا به آب مروارید شده، با این حال نشانی اش را به ما داد و ما برای دیدنش رهسپار شدیم.

او در ساختمانی واقع در خیابان مونجیتاس که بزرگ، قدیمی و پر از ارواح بود، زندگی می کرد. خانم خدمتکاری ما را از اتاق های متصل به هم متعددی که از سقف تا کف دیوارهای آن پر از عکس های گرفته شده

توسط ریه‌رو بود، عبور داد و به اتاق نشیمن دارای مبلمان ماهاگونی قدیمی و صندلی‌های دارای روکش مخمل برد.

چراغی در آن جا روشن نبود و در نتیجه لحظات زیادی طول می کشید تا چشم انسان به تاریکی اتاق عادت کند. استاد روی یک صندلی در برابر پنجره‌ای که آخرین پرتوهای خورشید در حال غروب را منعکس می کرد، نشسته بود و گربه‌ای نیز روی زانوانش دیده می شد. او با آگاهی از ورود ما، از جای برخاست و برای خوشامدگویی، به پیش آمد. در راه رفتن اش هیچ نشانی حاکی از کوری دیده نمی شد. استاد هر دو دست مرا گرفت و گفت:

- دوشیزه دل‌واله! آه مرا ببخشید، حالا دیگر شما خانم دومینگوئز هستید. مگر نه؟

به او گفتم:

- آئورا، استاد. همان آئورای همیشگی.

سپس او را در آغش گرفتم، دکتر رادوویچ را معرفی کردم و اشتیاقش را برای آموختن شیوه عکاسی به اطلاعش رساندم.

- من دیگر نمی توانم درس بدهم، دوست عزیزم. طبیعت مرا طوری تنبیه کرده که بیشتر از همیشه زجر بکشم. بینایی من از بین رفته. یک عکاس کور را در نظر مجسم کن، خیلی خنده دار است! با نگرانی پرسیدم:

- استاد، یعنی هیچ چیز را نمی بینید؟

- با چشمانم، نه، ولی هنوز به گونه‌ای دنیا را می بینم. بگو بینم آئورا. تو خیلی فرق کرده‌ای؟ حالا چگونه به نظر می آیی؟ روشن ترین تصویری که از تو در ذهن دارم، دختری سیزده ساله است که مثل یک قاطر نافرمان و چموش، پشت در آتلیه عکاسی من روی پاهایش ایستاده و حرکت نمی کند.

- هنوز همان طور هستم، استاد. خجالتی، احمق و کله شق.

- نه، نه. مثلاً به من بگو که موهایت را چگونه شانه می کنی و لباس هایت به چه رنگ است.

دکتر رادوویچ به جای من پاسخ داد:

- خانم لباسی به رنگ کاملاً سفید با بندی متصل به گردن بر تن دارد. نمی دانم جنس آن چیست، چون این چیزها را بلد نیستم. روی کلاهش روبان زردرنگی بسته و به شما اطمینان می دهم که هنوز دختری بسیار زیباست...

دخالت کردم و گفتم:

- دکتر، خواهش می کنم مرا دستپاچه و شرمنده نکنید.

رادوویچ افزود:

- ... و حالا گونه هاش صورتی شده.

سپس هر دو خندیدند.

استاد زنگ کوچکی را به صدا درآورد و زن خدمتکار با یک سینی که سه فنجان قهوه در آن بود، به داخل آمد. لحظات خوشی را آن جا گذراندیم و در مورد روش های جدید عکاسی و دوربین های پیشرفته ای که در کشورهای دیگر به بازار آمده بود و خلاصه تحول در این حرفه و علم، حرف زدیم. دون خوان ریه‌رو، در مورد این چیزها آگاهی کامل داشت.

زمانی که قصد خدا حافظی با استاد داشتیم، او به ایوان رادوویچ گفت:

- آئورا دارای علاقه، تمرکز و پشتکاری است که هر هنرمندی به آن

نیاز دارد. تصور می کنم یک پزشک ماهر نیز نیازمند همین خصوصیات باشد، این طور نیست؟ از او بخواهید کارهایش را به شما نشان بدهد، دکتر. زیرا به اندازه ای متواضع و فروتن است که تا از او نخواهید، این کار را انجام نمی دهد.

چند روز بعد، فرصتی به دست آمد تا از دستور استاد پیروی کنیم. مادر بزرگم با احساس دردی شدیدی در معده‌اش از خواب برخاست و قرص‌های آرام‌بخش معمولی مؤثر واقع نشد. بنابراین دکتر رادوویچ را احضار کردیم و او به سرعت آمد و شربت مخدری قوی به او خوراند. سپس هر دوی ما پائولینا را در بستر گذاشتیم تا استراحت کند و از اتاق بیرون رفتیم. دکتر به من گفت که غده دیگری در شکم مادر بزرگ وجود دارد، ولی سن زیادش مانع از انجام یک عمل جراحی دیگر می‌شود و نمی‌تواند از حالت بیهوشی ناشی از تزریق دارو خارج شود. تنها کاری که از دست ما برمی‌آمد، تلاش برای تسکین درد و فراهم آوردن شرایطی بود که او در آرامش از دنیا برود. می‌خواستم بدانم چه مدت از زندگی‌اش باقی مانده، ولی تعیین آن زمان کار آسانی نبود. زیرا مادر بزرگم علی‌رغم سن زیاد، بسیار قوی بود و آن غده هم به آهستگی رشد می‌کرد. دکتر به من گفت:

- با این حال باید آماده باشی آنورا، شاید ظرف چند ماه، لحظات آخر عمر او فرا برسد.

نتوانستم از گریستن خودداری کنم. از رادوویچ خواستم در لحظه مناسب به من اطلاع بدهد تا از املاک به سانتیاگو بیایم و در آخرین لحظات عمر مادر بزرگم، در کنارش باشم. داروی مخدر تأثیر خود را بخشید، پائولینا به سرعت آرام شد و به خواب رفت. او تنها فرد خانواده من محسوب می‌شد که مرا با گذشته‌ها پیوند می‌داد. بدون او من سرگردان می‌شدم و این واقعیت که دیه‌گو شوهرم بود، نمی‌توانست به من آرامش ببخشد، بلکه با اندیشیدن به حضورش به عنوان همسر بیشتر احساس بدبختی می‌کردم.

دکتر یک ساعت وقت آزاد داشت و هوای بیرون نیز بسیار گرم بود. او از من اجازه خواست تا نزد ما بماند. آدلا در خواب بعد از ظهر بود.

فردریک ویلیامز برای شنا کردن، در باشگاه به سر می‌برد و خانه بزرگ ما واقع در خیابان لیبرتادور همچون یک کشتی خالی به نظر می‌رسید. نوشیدنی خنکی برایش آوردم و هر دو در تالار قفس پرندگان و سرخس‌ها نشستیم. گفتم:

- دکتر رادوویچ، چیزی بگویید، سوت بزنید.

- سوت؟ چرا؟

- چون سرخ‌پوستان معتقدند سوت زدن باعث به جریان افتادن هوا می‌شود. ما برای زنده ماندن در این هوای گرم، به تنفس احتیاج داریم. بسیار خوب، پس تا وقتی که من سوت می‌زنم، تو هم عکس‌هایت را برایم بیاور. خیلی دلم می‌خواهد آن‌ها را ببینم.

جعبه‌های متعدد پر از عکس را آوردم. کنارش نشستم و به توضیح آن‌ها پرداختم. نخست عکس‌هایی را که در اروپا گرفته بودم و معلوم بود که به زیبایی بیش از محتوا اهمیت می‌دهم، نشانش دادم. سپس نوبت به عکس‌های ظاهر شده توسط چاپ پلاتین در سانتیاگو و نیز سرخ‌پوستان و رعایای املاک و سرانجام افراد خانواده دومینگوئز رسید. او با همان دقتی که به معاینه مادر بزرگم می‌پرداخت، به عکس‌ها می‌نگریست و پی‌درپی سؤال می‌کرد. روی عکس‌های افراد خانواده دومینگوئز مکث بیشتری کرد و پرسید:

- این خانم بسیار زیبا کیست؟

- سوزانا، همسر ادواردو، جاری من.

به دیه‌گو اشاره کرد و پرسید:

- تصور می‌کنم این آقا هم ادواردو باشد.

- نه، او دیه‌گو است. چرا فکر کردی او شوهر سوزانا است؟

- نمی‌دانم، به نظرم...

آن شب عکس‌ها را روی زمین پهن کردم. ساعت‌ها به‌شان خیره شدم

و خیلی دیر. با حالتی پریشان به بستر رفتیم.

چون زمان بازگشت به کالیفو رسیده بود، از مادر بزرگم خداحافظی کردم. در یک روز آفتابی در ماه دسامبر سانتیاگو پائولینا که احساس می‌کرد حالش بهتر شده، چون فصل زمستان از نظر او هم بسیار طولانی گذشته بود، قول داد همراه با فردریک ویلیامز به دیدن من بیاید و پس از مراسم سال نو، به جای گذراندن فصل تابستان در ساحل دریا که همه مردم برای فرار از گرمای شدید به آن جا می‌رفتند، به املاک خانواده دومینگوئز سفر کند.

حال او به اندازه‌ای خوب بود که همراه با ما با قطار به والپارایزو آمد. آن جا من و آدلا سوار بر یک کشتی شدیم و به جنوب عزیمت کردیم. پیش از کریسمس به املاک رسیدیم، چون می‌خواستیم در مهم‌ترین جشنواره سال که خانواده دومینگوئز آن را برگزار می‌کردند، شرکت کنیم. از ماه‌ها قبل، خانم الویرا بر تهیه هدایایی برای رعایا، چه آن‌ها که در خانه ساخته می‌شد و چه آن‌ها که قرار بود از شهر تهیه شود، مثل لباس و اسباب‌بازی برای بچه‌ها، پارچه لباس و نخ کاموا برای زنان و ابزار کار برای مردان، نظارت داشت. در روز کریسمس همه حیوانات به محوطه‌ای وسیع آورده شدند و کیسه‌های آرد، سیب‌زمینی، شکر، لوبیا و برنج، گوشت دودی، چای ماته، نمک و مقدار زیادی مربای به که در دیگ‌های بزرگ مسی روی آتش می‌جوشید. در اطراف به چشم می‌خورد.

کارگران املاک از چهار جهت اصلی، همراه با زنان و فرزندان‌شان، برخی پس از روزها راهپیمایی، برای شرکت در مراسم آمده بودند. تعداد زیادی گاو و گوسفند ذبح شدند و سیب‌زمینی و ذرت و لوبیای پخته، به اندازه کافی وجود داشت. کار من تزئین میزهای بزرگی که در محوطه قرار داشت و روی آن انواع گل‌های خوشبو، شاخه‌های کاج دیده می‌شد و همچنین آماده کردن پارچ‌های پر از شراب شیرین و رقیق بود که نوشیدن

آن کسی را مست نمی‌کرد و حتا بچه‌ها هم می‌توانستند همراه با نان سوخاری از آن بنوشند.

یک کشیش محلی هم به املاک دعوت شد تا دو سه روز آن جا اقامت کند و ضمن انجام دادن مراسم تعمیمه، گرفتن اعتراف از گناهکاران و وصلت دادن زوج‌های جوان، به اتهام زناکاران نیز رسیدگی کند. با نواخته شدن آخرین ضربه ساعت دوازده شب روز بیست و چهارم دسامبر، ما در مراسم مذهبی در محرابی که به تازگی درست شده بود، شرکت کردیم. تعداد زیاد شرکت‌کنندگان اجازه نمی‌داد که این مراسم در نمازخانه کوچک محل برگزار شود و محراب را به همین دلیل ساخته بودند.

در نخستین ساعات بامداد، پس از صرف صبحانه‌ای لذیذ شامل شیر و قهوه، نان تازه، کره، مربا و میوه‌های تابستانی، مجسمه کوچک مسیح به میان اجتماع پرشور حاضران رفت تا هر کس بتواند بر پاهای کوچک چینی‌اش، بوسه بزند. سپس دون‌سباستین اعلام کرد آن مجسمه را به خانواده برگزیده به دلیل رفتار و اخلاق برجسته اعطا خواهد شد. ظرفی بلورین حاوی خاکستر و مجسمه کوچک مسیح، مدت یک سال، یعنی تا کریسمس سال بعد، به عنوان نشان افتخار به کلبه خانواده برگزیده می‌رفت تا برای آن‌ها برکت به همراه ببرد. تا زمانی که آن مجسمه در آن کلبه قرار داشت، هیچ اتفاقی بدی برای ساکنان کلبه نمی‌افتاد. دون‌سباستین ترتیبی داده بود که تقریباً هر خانوار بتواند مدتی آن را زیر سقف خانه‌اش نگه دارد. در آن روز کریسمس، ما همچنین نمایشنامه‌ای تمثیلی در مورد فرا رسیدن قرن بیستم برگزار کردیم که در آن، همه افراد خانواده، غیر از خانم الویرا که بسیار ضعیف شده بود و دیه‌گو که ترجیح داد رسیدگی به امور فنی نمایش مثل تنظیم چراغ‌های صحنه و کارهای پشت صحنه را بر عهده بگیرد، شرکت داشتند. دون‌سباستین با روحیه‌ای شاد و عالی، پذیرفت که نقش قرن نوزدهم را که نیاز به ایراد گرفتن و غرزدن داشت، بازی کند و

نقش قرن بیستم بر عهده یکی از فرزندان قنذاقی سوزانا گذاشته شد. با ابراز جمله «غذا آماده است». ناگهان تعداد زیادی از سرخ‌پوستان قبیله پیونچه از راه رسیدند. آن‌ها مردمی بسیار فقیر به شمار می‌آمدند که زمین‌هاشان را از دست داده بودند و دولت شیلی در اجرای برنامه‌های توسعه، نادیده‌شان گرفته بود. با این حال، به دلیل غرور زیادی که داشتند، دست خالی به آن مراسم وارد نشدند. آن‌ها زیر شل‌هاشان کیسه‌های پر از سیب، کیک‌های شیرین و پر از گرد و خاک و دانه‌های عرق، خرگوش‌هایی که بوی گندیدگی می‌دادند و کدوهای پر از موی داشتند؛ مشروبی که با استفاده از میوه‌ای بنفش رنگ ساخته می‌شد و آن را می‌جویدند، عصاره‌اش را در ملاقه می‌ریختند. آن را با بزاق دهان می‌آمیختند و سپس تخمیر می‌کردند.

رییس سالخورده سرخ‌پوستان با سه همسر و سگ‌هایش در پیشاپیش گروه حرکت می‌کرد و به دنبال او، افراد قبیله که تعدادشان بیست نفر یا چیزی در همین حدود بود، به پیش می‌آمدند. مردان قبیله علی‌رغم سال‌ها بردگی، شکست و مورد سوءاستفاده قرار گرفتن، همچنان نیزه بر دست داشتند و از چهره‌شان درنده‌خویی به خوبی نمایان بود. زنان قبیله، کوچک‌ترین ترسی از کسی یا چیزی نداشتند و همچون مردان‌شان، قوی و مستقل بودند. مساوات موجود میان زن و مرد چنان چشمگیر بود که مطمئنم اگر نیویا دل‌واله آن‌جا حضور داشت، آن‌ها را مورد تحسین قرار می‌داد و دچار شگفتی می‌شد.

افراد قبیله به زبان مخصوص خود به دون‌سباستین سلام و او را برادر خود خطاب کردند و پس از انجام تعارفات معمول با خانواده دومینگونز، از طرف آنان دعوت شدند که به مراسم جشن پیوندند، ولی در عین حال تحت مراقبت شدید قرار گرفتند؛ زیرا سرخ‌پوستان معمولاً در نخستین فرصتی که به دست می‌آوردند، وسایل موجود را می‌دزدیدند.

پدرشوهرم معتقد بود که آن‌ها نسبت به چیزی احساس مالکیت نمی‌کنند، زیرا عادت دارند که به طور اشتراکی زندگی کنند، ولی دیه‌گو ادعا می‌کرد آن سرخ‌پوستان که در برداشتن اموال دیگران به آن اندازه سریع عمل می‌کنند، هرگز به دیگران اجازه نمی‌دهند به اموال خودشان دست درازی شود. دون‌سباستین از ترس این که مبادا افراد قبیله مست کنند و دست به خشونت بزنند، به رییس‌شان بشک‌ای پر از شراب خوب تقدیم کرد و گفت به شرط آن که در طول مراسم درش را باز نکنند، می‌تواند آن را با خود ببرد.

سرخ‌پوستان در دایره‌ای بزرگ گرد آمدند و به خوردن، نوشیدن، چپ‌کشیدن و حرف زدن مشغول شدند. هر چند همه بچه‌های حاضر در محوطه در مسابقاتی که ترتیب داده می‌شد شرکت داشتند. ولی سرخ‌پوستان غیر از این مورد، هیچ رابطه‌ای با رعایا برقرار نمی‌کردند. آن مراسم فرصتی به من داد تا از سرخ‌پوستان با خیال راحت عکس بگیرم، با تعدادی از زنان قبیله طرح دوستی بریزم و توسط آن‌ها به اردویشان که آن سوی دریاچه برپا شده بود، در فصل تابستان دعوت شوم.

هرگاه سرخ‌پوستان از اقامت در یک مکان خسته می‌شدند یا چرای دام‌هاشان به پایان می‌رسید، خیمه‌هاشان را از زمین برمی‌چیدند، لباس‌هاشان را می‌بستند و در جست‌وجوی محل مناسب‌تری به راه می‌افتادند. اگر می‌توانستم مدت کمی همراه آنان باشم، شاید به خودم و دوربینم عادت می‌کردند. دلم می‌خواست از آن‌ها در حال انجام دادن کارهای روزانه عکس بگیرم، ولی این موضوع افراد خانواده دومینگونز را به شدت هراسان می‌کرد. زیرا داستان‌های وحشتناکی در مورد عادات این قبایل نقل می‌شد که حتا مبلغان صبور مذهبی را هم از رفتن به اردوگاه آنان باز می‌داشت.

مادر بزرگ پائولینا در فصل تابستان برخلاف قولی که داده بود، به

دیدن من نیامد. البته او می‌توانست مسافرت با قطار و کشتی را تحمل کند، ولی پیمودن مسافت دو روزه به وسیله گاری تا کالیوفو او را دچار وحشت می‌کرد. نامه‌هایی که هر هفته برایم می‌فرستاد، تنها طریقه تماس من با دنیای خارج بود و به همین دلیل، پس از گذشت چند هفته، غم غربت بر من چیده شد. اخلاق و رفتارم تغییر کرد و تبدیل به فردی منزوی، کم‌حرف و عصبی شدم و ناکامی‌هایم را همچون دنباله بلند لباس عروس، همه جا به همراه می‌بردم. احساس تنهایی، مرا به مادر شوهرم که زنی آرام، محتاط و کاملاً متعلق به شوهرش بود، هرگز به خود نمی‌اندیشید، قادر به حل ساده‌ترین مسایل زندگی نبود و علی‌رغم فقدان هوش و استعداد، سرشار از خوبی و مهربانی بود، نزدیک‌تر کرد. سکوت و کج خلقی من در حضورش از بین می‌رفت. خانم الویرا هنر تمرکز دادن به من و تسکین نگرانی‌هایی که مرا دچار خفقان می‌کرد، به خوبی می‌دانست.

ماه‌های فصل تابستان به برداشت خرمن، کمک به زایمان گاوها و گوسفندان و درست کردن مربا سپری می‌شد. خورشید در ساعت نه شب غروب می‌کرد و روزها بلند و ابدی به نظر می‌رسید. در همان زمان خانه‌ای که قرار بود برای اقامت من و دیه‌گو ساخته شود، آماده شد. خانه‌ای محکم، جدید، زیبا و پر از اتاق و تالار و سرشار از رایحه خاک تازه، چوب و به ویژه ریحان و سایر گیاهانی بود که رعایا روی دیوارها به منظور ابطال سحر و جادو کاشته بودند. از طرف خانواده شوهرم مبلمانی به ما اهدا شد که متعلق به نسل قبل بود. سایر وسایل ضروری خانه را دیه‌گو از شهر خرید. ولی هرگز نظر مرا در مورد انتخاب آن‌ها نپرسید. او به جای خریدن تختخواب بزرگی که تا آن هنگام هر دو روی آن می‌خوابیدیم، دو تختخواب برنزی یک نفره سفارش داد و بین‌شان، یک میز برنزی کوچک گذاشت.

افراد خانواده پس از صرف ناهار به منظور استراحت اجباری تا ساعت پنج بعدازظهر به اتاق‌های خودشان می‌رفتند، زیرا عقیده داشتند که گرمای هوا، مانع هضم غذا می‌شود. دیه‌گو روی یک نو که زیر آلاچیق آویخته شده بود، دراز می‌کشید، سیگار دود می‌کرد و پس از مدتی برای شنا کردن به رودخانه می‌رفت. او دوست داشت به تنهایی شنا کند و هرگاه از او می‌خواستم مرا هم همراه خود ببرد، آزرده می‌شد و در نتیجه من دیگر اصرار نمی‌کردم.

با توجه این که ما اوقات استراحت بعدازظهر را نزد یکدیگر به سر نمی‌بردیم، من آن ساعات را اختصاص به مطالعه و کار در تاریکخانه دادم، زیرا برخلاف سایر افراد خانواده، نمی‌توانستم به خوابیدن در اواسط روز خود را عادت بدهم.

دیه‌گو هرگز چیزی از من نمی‌خواست و سوال نمی‌پرسید. او با خوش خلقی و احساسی بی‌آلایش ناظر فعالیت‌های من بود و هرگز تغییر اخلاق و رفتار و کابوس‌هایم که مدت ظاهر شدن آنها کوتاه‌تر و هراس از آن شدیدتر شده بود، او را نمی‌آرزید. روزها می‌گذشت و ما حتا یک کلمه با هم حرف نمی‌زدیم، ولی انگار او توجهی به این امر نداشت. خاموشی همچون ذره‌ی سخت به دور من پیچیده شده بود و انگار ما با هم مسابقه می‌دادیم تا ببینیم چه کسی موفق می‌شود بیشتر سکوت را رعایت کند. در نهایت همیشه من بازنده این مسابقه بودم، زیرا سنگینی آن بر من بیشتر تأثیر می‌گذاشت.

زمانی که با هم در یک بستر می‌خوابیدیم، حضورش برایم تسلی‌بخش بود و همواره احساس می‌کردم سرانجام روزی می‌توانم او را از آن خود کنم، ولی بامداد فرا می‌رسید و همه چیز مثل سابق می‌شد.

وقتی به خانه جدید نقل مکان کردیم، حتا آن صمیمیت ناپایدار هم محو شد. فاصله بین تختخواب‌های ما به نظر بیشتر از حد معمول می‌آمد و

خصوصیت بین ما، سهمگین تر از امواج خروشان آب رودخانه‌ها بود. با این حال، گاهی از اوقات که به خاطر دیدن کابوس وحشتناک کودکان پیژاما پوشیده از خواب می‌جستم، او نیز برمی‌خاست و مرا در آغوشش می‌گرفت تا آرام شوم. شاید آن لحظات، تنها زمانی بود که بین ما دو نفر به طور ناخودآگاه، تماس حاصل می‌شد. کابوس‌های شبانه من توجه او را جلب کرد و معتقد بود این هراس ممکن است منجر به دیوانگی شود. به همین دلیل، یک شیشه داروی مخدر برایم خرید و هر شب چند قطره از آن را در لیوانی پر از آب پرتقال می‌ریخت و به من می‌داد تا بتوانم به خوابی عمیق فرو بروم و رویاهای خوش ببینم.

دیه‌گو و من غیر از مواردی که در فعالیت‌های خانوادگی شرکت می‌کردیم، معمولاً در کنار یکدیگر نبودیم. او به مسافرت‌های کوتاه از طریق کوهستان‌های مرز آرژانتین و یا به شهر برای خرید آذوقه می‌رفت و غالباً دو یا سه روز بدون اینکه توضیحی بدهد، از خانه دور بود. در آن حال، من همواره با تجسم اتفاقات ناگواری که ممکن بود برایش بیفتد، غرق در اندوه و دلتنگی می‌شدم، ولی ادواردو با این استدلال که برادرش فردی منزوی و طبیعتاً ساکت و آرام است، به من تسلی می‌داد. او می‌گفت که برادرش از دوران نوجوانی به فضاهای بزرگ‌تر نیاز داشت و روحیه‌اش متناسب با سرگردانی و ولگردی بود و اگر رشته‌های خانوادگی او را در آن املاک محبوس نمی‌کرد، حتماً حرفه ملوانی را برای خود انتخاب کرده بود.

یک سال از ازدواج ما می‌گذشت و من احساس گناه می‌کردم، زیرا نه تنها فرزندی برایش نیآورده بودم، بلکه حتا نتوانسته بودم محبت او را نسبت به خودم جلب کنم. احساس می‌کردم در طبیعت زنانگی من چیزی کم است. به ذهنم می‌رسید که او به این دلیل مرا به همسری برگزید که در سن و سال ازدواج بود و پدر و مادرش برای انتخاب زنی با هر

خصوصیت اخلاقی او را تحت فشار قرار می‌دادند... و من... نخستین و شاید تنها دختری بودم که بر سر راهش قرار گرفتم. دیه‌گو عاشق من نبود. این موضوع را از روز اول می‌دانستم، ولی تکبر و احساس غرور ناشی از نخستین عشق و سن نوزده سالگی که مانعی بزرگ برای تنها زیستن محسوب می‌شد، مرا از اعتراف به این امر باز می‌داشت. تصور می‌کردم می‌توانم با سماجت، تقوا و نوازش، یعنی همان کاری که سایر دختران در داستان‌های عاشقانه انجام می‌دهند، او را فریفته خود سازم.

ساعت‌های زیادی برای یافتن آنچه در من کم بود، صرف گرفتن عکس از خودم کردم. آینه بزرگی را به آتلیه آوردم و در برابر آن ایستادم و عکس گرفتم و صدها عکس گرفتم. در برخی‌شان لباس بر تن داشتم و در بعضی برهنه بودم. خلاصه از هر زاویه‌ای خود را مورد بررسی قرار دادم و تنها چیزی که در همه آن عکس‌ها یافتم، غم و دلتنگی بود.

خانم الویرا، بر یک صندلی چرخدار مخصوص معلولان، همه چیز را به همه جزئیات زیر نظر داشت. او از غیبت‌های مکرر و طولانی دیه‌گو و پریشانی من باخبر بود و از جمع کردن دو با دو، نتایج معقولی می‌گرفت. همان ظرافت و زودرنجی مردم شیلی را داشت که هرگز درباره عواطف صحبت نمی‌کردند تا مبادا در گرفتن نتیجه لازم در برخورد مستقیم با مسایل تحت تأثیر قرار بگیرد. با این حال، هرگاه ما دو نفر با هم تنها می‌شدیم، احساس می‌کردیم روابطی صمیمانه و نزدیک با هم داریم که هر لحظه قوی‌تر می‌شود. در واقع حالتی همچون مادر و دختر داشتیم. بنابراین او با احتیاط و به تدریج در مورد مشکلاتی که در اوایل ازدواج با همسرش داشت، برایم حرف زد. در سن پایی ازدواج کرده بود و تا پنج سال پس از رفتن به خانه شوهر بچه‌دار نشد. البته بارها سقط جنین کرده و روحیه‌اش را کاملاً از دست داده بود. در آن دوران سیاست‌دو مینگوتز به دلیل جوانی، در مورد زندگی پس از ازدواج خود احساس مسئولیت

نمی کرد. او مردی بی پروا، عیاش و زناکار بود.

خانم الویرا این واژه آخری را به کار نبرد و من تردید دارم که حتا معنای آن را می شناخت، بلکه تنها به تفهیم مطالب با ذکر مثال پرداخت. او در آن روزها احساس انزوا می کرد و دور از خانواده خود. تنها و هراسان متقاعد شده بود که اقدام به ازدواج اشتباهی وحشتناک بوده و تنها راه علاج مرگ است.

- ولی انگار خداوند درخواست مرا شنید. ادواردو به دنیا آمد و از آن روز به بعد، سیاستین کاملاً عوض شد. در حال حاضر هیچ پدر و هیچ همسری به خوبی او وجود ندارد. بیش از سی سال است که ما کنار هم به سر می بریم و من هر روز خدا را به خاطر اعطای این خوشبختی بزرگ شکر می کنم. تو هم باید دعا کنی، دخترم. این کار خیلی به تو کمک خواهد کرد.

من دعا کردم، ولی شاید در هنگام انجام دادن این عمل، تمرکز، خلوص نیت و یا سماجت کافی به خرج ندادم، زیرا هیچ چیز تغییر نکرد. سوءظن من از ماه ها قبل شروع شده بود، ولی می کوشیدم این احساس را از ذهنم برانم. از خودم بیزار شده بودم. نمی توانستم این سوءظن را بدون نشان دادن واکنش های منفی و دارا شدن شخصیت شرارت آمیز بپذیرم. پیوسته به خود می گفتم که چنین حدس هایی تنها به دلیل افکار پلید ریشه می گیرد و مثل غده های مرگ آور در مغز و ذهنم رشد می کند و بنابراین باید به مبارزه ای بی امان با این اندیشه های باطل دست بزنم... ولی موریانه بغض و کینه، از نیات خیرخواهانه من بسیار قوی تر بود.

نخستین نشانه این سوءظن هنگامی بروز کرد که من عکس های خانوادگی خودمان را به ایوان رادوویچ نشان دادم. آنچه با چشم غیر مسلح معلوم نبود، در آن عکس های سیاه و سفید به خوبی دیده می شد. زبان اشتباه ناپذیر بدن، حرکات و نگاه ها کاملاً مشخص بود (شاید هم به قول

استاد خوان ریبه رو، عادت کرده ایم چیزهایی را ببینیم که دلمان می خواهد). پس از آن سوءظن اولیه، بیشتر به سراغ دوربین رفتم و به بهانه درست کردن آلبومی برای خانم الویرا، عکس های زیادی از افراد خانواده گرفتم. سپس در تاریکخانه آن ها را ظاهر کردم و همه افراد را به دقت مورد مطالعه قرار دادم و به این وسیله به دلایلی مبهم، ولی فراوان دست یافتم... دلایلی که تنها خودم که از شدت خشم به مرز جنون رسیده بودم، می توانستم در آن تصاویر بیابم. با آن دوربینی که مقابل چهره ام می گرفتم و مانند نقاب صورت خود را می پوشاندم، توانستم در حالی که فاصله معقول را حفظ می کردم، روی صحنه های خاص متمرکز شوم.

در اواخر ماه آوریل، وقتی درجه حرارت افت کرد، ابرها بر فراز قله ها پدیدار شدند و طبیعت در تدارک پاییز به انزوا فرو رفت. با نشانه هایی آشکار در عکس هایی که به اندازه کافی در اختیار داشتم، به این نتیجه رسیدم که از این به بعد باید وظیفه نفرت انگیز جاسوسی از دیه گو را همچون همسران حسود بر عهده بگیرم. سرانجام متوجه شدم پنجه ای که گلویم را به سختی می فشرد، چه نام داشت و احساس کردم زیر توده ای شن متحرک به نام حسادت دفن می شوم.

کسانی که دچار چنین احساسی نشده اند، نمی دانند چه صدمه ای به مغز و ذهن انسان می زند. در طول سی سال زندگی، تنها یک بار این احساس به من روی آورد، ولی همان یک بار چنان داغی بر سینه ام گذاشت که هنوز هم شفا نیافته و امیدوارم هیچ گاه شفا نیابد تا در آینده دوباره دچار چنین احساسی نشوم.

دیه گو مال من نبود. البته هیچ کس مال دیگری نیست. این واقعیت که من همسر او محسوب می شدم، هیچ حقی در مورد تسلط بر احساسات و عواطف او، به من نمی داد. عشق، پیمانی است آزاد که با جرقه ای آغاز می شود و می تواند با همان جرقه هم به پایان برسد. هزاران خطر عشق را

تهدید می‌کند. ولی اگر دو طرف درگیر از آن دفاع کنند، از این خطرات مصون می‌مانند. می‌تواند همچون درختی تناور رشد کند و سایه و میوه بدهد و البته این امر زمانی صورت می‌پذیرد که هر دو طرف با همه وجود خود در این دفاع حضور داشته باشند.

دیه‌گو هرگز این کار را نکرد. ارتباط ما از روز اول نفرین شده بود. امروز من به این نتیجه رسیده‌ام، ولی در آن هنگام کور شده بودم: نخست به دلیل خشم فراوان و سپس به دلیل اندوه زیاد.

در ضمن جاسوسی و کشیک دادن، به این نتیجه رسیدم که غیبت‌های شوهرم با توضیحاتی که گاهی می‌دهد، مطابقت ندارد. زمانی که قرار بود با ادواردو به شکار برود. ساعت‌ها زودتر یا دیرتر از برادرش بازمی‌گشت؛ زمانی که افراد خانواده در آسیاب یا مشغول داغ زدن به گله بودند. او ناگهان در باغ ظاهر می‌شد و بعد هنگامی که من موضوع را بر سر میز غذا مطرح می‌کردم، متوجه می‌شدم که او اصلاً همراه آنان نبوده؛ زمانی که برای خرید آذوقه به شهر می‌رفت، بدون این که چیزی بخرد، بازمی‌گشت، احتمالاً به این بهانه که آنچه را می‌خواسته، پیدا نکرده است، هر چند آن جنس بسیار معمولی، نظیر تیشه یا اره باشد؛ زمانی که افراد خانواده ساعت‌های بی‌شماری را کنار هم می‌گذراندند، او به دلایل متعدد از شرکت در گفت‌وگوها اجتناب می‌کرد؛ همیشه او جلسات ورق‌بازی را ترتیب می‌داد و از سوزانا می‌خواست که آواز بخواند و هرگاه سوزانا دچار یکی از همان سردردهای معروف خود می‌شد، دیه‌گو تحمل خود را از دست می‌داد، تفنگ بر دوش می‌گذاشت، با شتاب از خانه بیرون می‌رفت، سوار بر اسب می‌شد و چهار نعل می‌تاخت.

در هنگام سواری من نمی‌توانستم بدون اینکه دیده شوم یا ایجاد سوظن کنم، به تعقیب‌اش پردازم. ولی موقعی که در خانه بود، به راحتی مراقبش بودم. به این ترتیب متوجه شدم که او گاهی، نیمه‌های شب از

خواب برمی‌خیزد، ولی برخلاف تصور قبلی من، برای خوردن چیزی به آشپزخانه نمی‌رود، بلکه لباس می‌پوشد، خانه را ترک می‌کند و مدت یک یا دو ساعت ناپدید می‌شود، سپس به آرامی به بستر بازمی‌گردد. تعقیب کردن او در تاریکی آسان‌تر از انجام این کار در روز روشن بود، چون روزها یک دو جین چشم ما را زیر نظر داشت. کافی بود از نوشیدن شراب بعد از شام و خوردن داروی مخدر پیش از رفتن به بستر خودداری کنم تا بتوانم شب بیدار بمانم.

شب‌ی در نیمه‌های ماه مه، متوجه شدم دیه‌گو ناگهان از تخت‌خواب بیرون جست و من زیر نور کم‌رنگ حاصل از چراغ روغنی که همیشه زیر صلیب بزرگ روشن بود، دیدم که مشغول پوشیدن شلوار و سپس پوتین‌هایش شد. آنگاه پیراهن و ژاکت خود را برداشت و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه صبر کردم و بعد با شتاب از رخت‌خواب بیرون آمدم و به تعقیب‌اش پرداختم. قلبم چنان با شدت می‌تپید که هر لحظه گمان می‌کردم از سینه‌ام بیرون خواهد آمد. در محوطه خانه نمی‌توانستم به خوبی او را ببینم، ولی هنگامی که به باغ رفت، اندامش زیر نور ماه که در آن ساعات در آسمان می‌درخشید، کاملاً دیده می‌شد. تکه‌های ابر گاهی ماه را در پشت خود پنهان می‌کردند و ناگهان تاریکی همه جا را در برمی‌گرفت. صدای پارس سگ‌ها را می‌شنیدم و می‌ترسیدم به طرف من بیایند و حضور مرا بر ملا کنند، ولی این اتفاق نیفتاد. فهمیدم که دیه‌گو از اوایل شب، آن‌ها را بسته است. شوهرم خانه را دور زد و با سرعت به طرف اصطبل‌هایی رفت که افراد خانواده، زین و برگ اضافی اسب‌هایشان را در آن‌ها می‌گذاشتند و معمولاً مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

او تیر افقی روی در را از جا بلند کرد، به کناری گذاشت و به درون اصطبل رفت. در پناه یک درخت نارون بزرگ، منتظر ایستادم. پابره‌نه بودم و چیزی جز یک لباس خواب نازک بر تن نداشتم. جرأت نمی‌کردم

می‌شود. از بین ببرند و همچون رودخانه‌ای سرشار از گدازه‌های آتشفشان. بر روی معترضان فرود آیند و در خود غرق کنند. در این میان نه ادواردو به حساب می‌آمد و نه من. ما حتا در برابرشان به اندازه حشره‌ای هم ارزش نداشتیم.

تصمیم گرفتم موضوع را پیش از مطرح کردن در حضور سایر افراد خانواده، به ادواردو بگویم. ولی لحظه‌ای که مصیبت ناشی از این اعتراف را در چهره آن مرد خوب در ذهنم مجسم کردم، متوجه شدم که جرأت ندارم این کار را انجام بدهم. شاید روزی ادواردو خودش متوجه شود و یا اگر بخت با او همراه باشد، هرگز از این ارتباط آگاه نشود. شاید هم مثل خودم نسبت به همسرش مظنون باشد. ولی به دلایلی نخواهد بر این امر صحنه بگذارد. او سه فرزند داشت، عاشق سوزانا بود و از اتحاد و یکپارچگی خانوادگی حمایت می‌کرد.

دیه‌گو اندکی پیش از فرا رسیدن بامداد به اتاق خواب بازگشت. زیر نور چراغ روغنی مرا روی بستر نشسته دید. چهره‌ام به دلیل گریستن باد کرده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم. تصور کرد کابوس همیشگی مرا از خواب پرانده است. کنارم نشست و سعی کرد مرا به سینه‌اش بفشارد، یعنی در واقع همان کاری را انجام بدهد که همیشه در چنین مواقعی می‌کرد. ولی من به طور غریزی خودم را کنار کشیدم. احتمالاً چهره‌ام سرشار از خشمی شدید بود، زیرا او بلافاصله برخاست و به سوی تختخواب خودش رفت. مدتی روبروی یکدیگر نشستیم و به هم خیره شدیم. او با شگفتی به من می‌نگریست و من با کینه، واقعیت در برابر ما شکل گرفته بود و نمی‌توانستیم آن را نادیده بگیریم.

تنها جمله‌ای که توانستم ادا کنم. این بود:

- خوب. حالا چه باید بکنیم؟

او نه چیزی را تکذیب کرد و نه درصدد توجیه خود برآمد. نگاهی

خیره به من انداخت و آماده دفاع از عشق خود از هر راه ممکن شد و حتا اگر قرار بود مرا بکشد، این کار را می‌کرد. سپس سد محکم غرور، افتخار، نجابت و احترام که ماها مرا از درگیری مستقیم دور نگه داشته بود، فرو ریخت و لحن سرزنش‌بار من تبدیل به تهمت‌هایی شد که او در آرامش کامل و بدون نشان دادن احساساتی خاص، با دقت فراوان روی هر کلمه، به آن گوش داد. من او را متهم به تخریب اندیشه‌هایی کردم که در ذهن می‌پروراندم و از او خواستم برای جبران اعمالی که انجام داده، در رفتارش تجدیدنظر کند و با این شرط، حاضرم همه چیز را فراموش کنم و او را ببخشم.

به او گفتم می‌توانیم با هم جایی برویم که کسی ما را نشناسد و زندگی را دوباره آغاز کنیم. همچنان که واژه‌ها از دهانم و اشک‌ها از چشمانم بیرون می‌ریخت. صبح فرا رسید و همه جا روشن شد. دیه‌گو فاصله بین دو تختخواب را پیمود، کنارم نشست. دست‌هایم را گرفت و به آرامی و با لحنی جدی توضیح داد که سال‌هاست سوزانا را دوست دارد. عشق آن‌ها مهم‌ترین چیز در زندگی اوست. غرور و افتخار با آن عشق قابل مقایسه نیست. نظر سایر افراد خانواده برایش کوچک‌ترین اهمیتی ندارد، و روح او تنها از این طریق به آرامش می‌رسد. گفت که می‌تواند برای آرام کردن من، به دروغ بگوید که سوزانا را رها می‌کند، ولی این قول در عمل به اجرا درنخواهد آمد. دیه‌گو افزود که بارها کوشیده تا بر احساس خود غلبه کند. به اروپا رفته و سوزانا را مدت شش ماه ترک کرده، ولی هیچ یک از این اقدامات نتیجه‌ای در بر نداشته است. او اشاره کرد که حتا ازدواج با من نیز یکی از همین ترفندها برای گسستن رابطه احساسی شدید با سوزانا بود تا ببیند آیا می‌تواند از این طریق موفق شود، ولی چندی بعد متوجه شده که این اقدام نه تنها مؤثر نبوده، بلکه راه را هموارتر کرده، زیرا سوزن احتمالاً ادواردو و سایر افراد خانواده را از بین برده است. در عین حال،

او خوشحال بود که سرانجام به واقعیت دست یافته‌ام، زیرا گول زدن من ناراحتش می‌کرده. دیه‌گو با اطمینان کامل گفت که نمی‌تواند چیزی بر علیه من بر زبان بیاورد و با اظهار تأسف شدید از این که نتوانسته بود عشقی را که من انتظار داشتم ارائه کند، تأکید کرد هر بار که از من جدا می‌شده و نزد سوزانا می‌رفته، به خود می‌گفته که از آن به بعد دیگر این کار را نخواهد کرد و به من دروغ نخواهد گفت.

دیگر همه چیز بر ملا شده بود. پرسیدم:

- پس ادواردو چه می‌شود؟

- آنچه میان ادواردو و سوزانا پیش آمده، به خودشان مربوط می‌شود. ما دو نفر هم حالا باید در مورد خودمان تصمیم بگیریم. به او گفتم:

- دیه‌گو، تو تصمیم خودت را گرفته‌ای. من دیگر این جا کاری ندارم و هر چه زودتر به خانه‌ام باز می‌گردم.

- خانه تو اینجاست و ما زن و شوهر هستیم، آنورا، آنچه را خداوند به هم متصل کرده، حق نداری جدا کنی.

- تو فرامین الهی را نقض کرده‌ای، نه من...

- ما می‌توانیم با هم مثل خواهر و برادر زندگی کنیم. هر چه بخواهی برایت فراهم می‌کنم، همیشه به تو احترام می‌گذارم و تو را مورد حمایت قرار می‌دهم. می‌توانی آزادانه به عکاسی یا هر کار دیگری که میل داری، ادامه بدهی. تنها خواهشی که از تو دارم، اجتناب از رسوایی است.

- دیه‌گو، تو حق نداری چیزی از من بخواهی.

- آنچه از تو می‌خواهم به خاطر خودم نیست. من آدم پوست‌کلفتی هستم و می‌توانم مردانه با هر مشکلی مواجه شوم. مادرم نمی‌تواند این رسوایی را تحمل کند و من به خاطر او، درخواست خودم را تکرار می‌کنم.

به این ترتیب، من به خاطر خانم الویرا آن جا ماندم. نمی‌دانم چگونه توانستم لباس بپوشم، به صورتم آب بزنم، موهایم را شانه کنم. یک فنجان قهوه بنوشم و مثل روزهای گذشته، از خانه بیرون بروم. نمی‌دانم چگونه توانستم هنگام صرف ناهار با سوزانا روبرو شوم و یا چه توضیحی برای چشمان متورم خودم به افراد خانواده بدهم. بدترین روز زندگی من، همان روز بود. احساس می‌کردم کتک خورده‌ام. گیج شده بودم و با شنیدن هر کلمه‌ای از هر کس دلم می‌خواست گریه کنم. آن شب دچار تب و لرز شدیدی شدم و استخوان‌هایم درد می‌کرد. ولی روز بعد، حالم بهتر شد. سوار بر اسب شدم و به تاخت از تپه‌ها بالا رفتم. بارش باران شروع شد. ولی من اسب را از تاختن باز نداشتم تا اینکه مادیان بیچاره از شدت خستگی نتوانست به جلو گام بردارد. پیاده شدم و در گل و لای زیر درختان، افتادن و خیزان پیش رفتم. زیر باران فریاد می‌زدم. احساس کردم شنلی که بر تن دارم، بسیار سنگین شده، آن را هم در آوردم و به راه خود ادامه دادم.

از سرما می‌لرزیدم، ولی درونم می‌سوخت. سرانجام پس از غروب خورشید به خانه بازگشتم. صدایم را از دست داده و دوباره تب کرده بودم. فنجانی چای داغ نوشیدم و به بستر رفتم. از وقایع بعدی چیز زیادی به خاطر ندارم، زیرا در هفته‌های بعد، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم و فرصت و روحیه لازم برای اندیشیدن به تراژدی ازدواج خود را نداشتم. آن شب که پابرهنه و با لباس خواب به اصطبل رفتم، تاختن با اسب و سپس پیاده راه رفتن در زیر باران روز بعد، باعث شد که به ذات‌الریه دچار شوم و چیزی نمانده بود بر اثر این بیماری جان خود را از دست بدهم. افراد خانواده مرا با گاری به بیمارستان آلمانی‌ها بردند و به دست پرستاری با موهای بلوند بافته شده سپردند و مراقبت‌های او، مرا از مرگ نجات داد. آن زن شریف می‌توانست به راحتی مرا در آغوش بگیرد، از

روی بستر بلند کند و با شکیبایی یک دایه مهربان، با قاشق در دهانم سوپ مرغ بریزد.

در اوایل ماه ژوئیه، وقتی زمستان کاملاً فرا رسید و جز آب جاری چیزی در طبیعت به چشم نمی خورد و نزولات آسمانی همه جا را در خود پوشانده بود، دیه گو همراه با دو خدمتکار به بیمارستان آمد تا مرا پیچیده در پتو و روانداژ پوست خز. همچون بقچه ای کوچک روی گاری بیندازد و به کالیوفو بازگرداند. آن ها سقفی از کرباس ساخته و روی کف گاری تخت خوابی درست کرده بودند. یک منقل روشن نیز برای مقابله با سرما در گاری دیده می شد. عرق ریزان زیر آن پوشش ضخیم و بر اثر آتش منقل برنجی. سفر کوتاه من آغاز شد.

دیه گو سوار بر اسب. کنار گاری می راند. در مواقعی که چرخ گاری در گل گیر می کرد، چون گاوهایی که آن را می راندند قدرت کافی نداشتند، مردان تخته هایی را روی زمین می انداختند و گاری را هل می دادند. من و دیه گو در طول آن مسافرت، حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. خانم الویرا در کالیوفو به استقبال آمد.

او نگران بود و در حالی که اشک شوق از دیدگانش می ریخت، زنان خدمتکار را وادار کرد برایم منقل های پر از آتش، بطری های آب جوش و سوپ خون گوساله بیاورند تا رنگ و روی رفته به چهره ام بازگردد و زودتر بهبود یابم. می گفت که خیلی دعا کرده تا خداوند به حالم رحم کند. من با آوردن این بهانه که هنوز توانایی کافی ندارم. از خانم الویرا خواستم اجازه بدهد در خانه او استراحت کنم و او بلافاصله اتاقی همجوار اتاق خواب خودش در اختیارم گذاشت.

برای نخستین بار در زندگی، مراقبت مادری دلسوز را احساس کردم. مادر بزرگم پائولینا دل واله که مرا بسیار دوست داشت و خیلی کارها برایم کرده بود، هرگز عواطف خود را نشان نمی داد؛ هر چند در قلبش بسیار

احساساتی بود. او می گفت رقت قلب و مهربانی زیادی که مادران در کنار گهواره فرزندان از خود نشان می دهند، کار درستی نیست و این کار را تنها باید در مورد موجوداتی بی دفاع، مثل بچه گربه ها انجام داد و در مورد افراد بشر، نوعی رفتار احمقانه به حساب می آید. در روابط من و او، همیشه ملاحظات سخت و شدید وجود داشت. ما به ندرت حتی یکدیگر را لمس می کردیم، مگر در مواقعی که کنارش در زمان کودکی می خوابیدم. خلاصه رفتار ما با نوعی خشونت همراه بود که به هر دوی ما آرامش می بخشید. اگر چیزی از او می خواستم، با لحنی مسخره آمیز و کودکانه حرف می زدم و غالباً موفق می شدم نظرش را جلب کنم. زیرا علی رغم ظاهر خشن پائولینا، گول زدن و نرم کردنش بسیار آسان بود. از طرف دیگر، خانم الویرا به اندازه ای مهربان بود که دیگر لزومی نداشت به طریقی او را فریب بدهم. او طبیعتاً دلسوز و مهربان بود. دست هایم را در دست می گرفت، بر گونه هایم بوسه می زد، دوست داشت موهایم را شخصاً شانه بزند، مغز استخوان های پخته و روغن ماهی به من می خوراند، برای جلوگیری از سرفه کردن، به گلویم مرهم می مالید و با مالش دادن بدنم با اوکالپیتوس خستگی را از من دور می کرد و سپس مرا در پتو می پیچید. او همواره نگران من بود و به کنارم می آمد تا ببیند آیا به خوبی غذا می خورم و استراحت می کنم یا نه. شب ها داروهای آرام بخش به من می داد و آنقدر کنارم می ماند و دعا می خواند تا به خواب بروم.

او هر روز صبح می پرسید که دچار کابوس شده ام یا نه و از من می خواست جزئیات آن را برایش شرح بدهم. «حرف زدن درباره این چیزها، ترس آدم را برطرف می کند.»

حال خانم الویرا خوب نبود، ولی خدا می داند آن همه قدرت و استقامت را از کجا می آورد تا کنارم بماند و از من پرستاری کند. وانمود می کردم حالم بسیار بدتر از آن چیزی است که واقعاً بود، زیرا قصد داشتم

مدت اقامت خود را نزد او بیشتر کنم و به خانه خودمان بروم. دیه گو نیز گفته بود بهتر است بقیه فصل زیستان را در خانه بزرگ باشم تا کاملاً بهبود یابم؛ با این حال مادرشوهرم می گفت: «زودتر خوب بشو. کوچولو. شوهرت خیلی به تو نیاز دارد».

آن هفته ها برایم آرامش به ارمغان آوردند. مادر شوهرم چنان از من مراقبت می کرد و به من گرما بخشید که هرگز از طرف دیه گو چنین عواطفی ابراز نشده بود. عشق بی پیرایه و واقعی خانم الویرا. همچون مرهمی بر زخم هایم بود و کینه و عداوت نسبت به دیه گو را به تدریج از بین برد. به این نتیجه رسیدم که احساسات دیه گو و سوزانا، رام نشدنی و اجبار طبیعت است. درست مثل زلزله. در ذهنم مجسم می کردم که چگونه آنها پس از این که دچار چنین احساسی شدند، چه تلاشی می کردند تا از آن رهایی یابند و بعد به چه ترفندهایی دست زدند تا بتوانند با هم باشند. هر روز چه شکنجه ای را تحمل کرده اند و در حالی که درونشان از اشتیاق وصل می سوخت، چه فشاری بر خود می آوردند تا در حضور دیگران وانمود کنند که هیچ رابطه ای با یکدیگر ندارند.

دیگر از خودم نپرسیدم چطور آنها نتوانسته اند بر شهوت و خودخواهی که مانع از آن می شد تا بدبختی آینده را در نظر بگیرند، غلبه کنند، زیرا کاملاً درک می کردم که آنها چه زجری می کشند. من هم عاشق دیه گو بوده ام و می توانستم احساس سوزانا را نسبت به او بفهمم. فکر می کردم آیا من هم در شرایط مشابه رفتاری مثل سوزانا داشتم؟ البته پاسخ دادن به این پرسش غیرممکن بود، ولی با توجه به عواطف و احساسات خودم. احتمالاً هرگز آن کار را انجام نمی دادم. هر چند احساس شکست در من به اندازه ای قوی بود که حدی نداشت، ولی با این حال، قادر بودم نفرت را از خود دور کنم. عقب بایستم و نقش قهرمانان داستان های عاشقانه را در آن رسوایی بر عهده بگیرم.

بیشتر از خودم. دلم برای ادواردو می سوخت. او سه فرزند داشت. عاشق همسرش بود و رسوایی ناشی از رابطه ممنوع و پیمان شکنی سوزانا برای او زجرآورتر بود تا برای من. بنابراین لازم بود به خاطر برادرشوهرم. جلوی زیانم را نگه دارم. ولی آن راز دیگر همچون سنگ آسیاب بر گردنم سنگینی نمی کرد، زیرا وحشت ناشی از کاری که دیه گو انجام داده بود، با دست های مهربان خانم الویرا شسته شد و از بین رفت. حق شناسی من به محبت و احترامی که از روز نخست نسبت به آن زن مهربان داشتم، افزوده شد.

همچون سگی نازپرورده به او می چسیدم و نیاز به حضور وی، شنیدن صدایش و لبان او بر روی گونه هایم داشتم. احساس می کردم مجبورم از او در برابر طوفانی که قلب خانواده را به لرزه درمی آورد، محافظت کنم. دلم می خواست در کالیوفو بمانم و احساس خودم را به عنوان همسری رانده شده مخفی نگه دارم، زیرا می دانستم که اگر از آن جا بروم و واقعیت کشف شود، خانم الویرا از شدت غصه و شرم خواهد مرد. او مرکز توجه و پناه خانواده بود، هر یک از افرادی که درون آن دیوارهای امن زندگی می کردند، به او نیاز داشتند و او نیز به همه شان وابسته بود و آن جا برایش یک دنیای کامل به شمار می آمد. با دیه گو پیمان بسته بودم که تا هنگام مرگ خانم الویرا، نقش خودم را به خوبی بازی کنم و پس از آن، آزاد باشم؛ او به من اجازه بدهد تا بروم و دیگر هیچ تماسی با هم نداشته باشیم. مجبور بودم با آن داغ ننگ و مصیبت زندگی کنم. از همسرم جدا باشم و هرگز دوباره ازدواج نکنم. ولی مجبور نبودم با مردی که عاشقم نبود. به زندگی ادامه بدهم.

در اواسط ماه سپتامبر، وقتی که هنوز در خانه مادری دیه گو زندگی می کردم، تلگرافی از دکتر ایوان رادوویچ رسید. او در دو سطر به من اطلاع داده بود که باید به سانتیاگو بازگردم. زیرا مادر بزرگم آخرین

روزهای زندگی خود را پشت سر می گذاشت. هر چند از مدت ها پیش منتظر رسیدن چنان تلگرافی بودم. ولی با دریافت آن، احساس کردم که شکسته و خرد شده ام. از شدت غصه و نگرانی گیج و مبهوت شده بودم. مادر بزرگم فناپذیر بود. نمی توانستم او را آنچنان که واقعاً بود، یعنی پیرزنی فرتوت، بدون لطافت و ضعیف در ذهنم مجسم کنم. بلکه هنوز او را زنی زیرک، قوی، با خوی آمازونی و با اشتیابی سیری ناپذیر می دانستم. خانم الویرا مرا در آغوش گرفت و گفت لزومی ندارد احساس تنهایی کنم، زیرا خانواده دیگری نیز دارم، متعلق به کالیوفو هستم و او حاضر است مثل پائولینا دل واله از من مراقبت و محافظت کند. به من کمک کرد تا چمدان هایم را ببندم، دوباره طلسم قلب مقدس مسیح را برگردانم آریخت و مرا غرق در پند و اندرز کرد. از نظر او، سانتیاگو مرکز فساد و آن سفر، نوعی ماجراجویی خطرناک بود.

در آن زمان، یعنی پس از کاسته شدن از شدت سرمای زمستان. آسیاب به کار افتاده و کار آن جا، بهترین بهانه برای دیه گو محسوب می شد تا علی رغم اصرار مادرش، همراه من به سانتیاگو نیاید. قرار شد ادواردو مرا تا درون کشتی همراهی کند. همه افراد خانواده، کنار در بزرگ ورودی خانه ایستاده بودند و به نشانه خدا حافظی، برایم دست تکان می دادند. دیه گو، افراد خانواده دومینگوئز، آدلا، سوزانا، بچه هایش و تعداد زیادی خدمتکار در آن مراسم ساده حضور داشتند. نمی دانستم که دیگر هرگز آن ها را نخواهم دید.

پیش از عزیمت، به تاریکخانه رفتم. از آن شب مهم که در اصطبل شاهد آن صحنه ها بودم، حوصله سرزدن به تاریکخانه را نداشتم. بلافاصله متوجه شدم شخصی عکس های دیه گو و سوزانا را برده، ولی چون کسی در آن خانه اطلاعی در مورد ظهور فیلم نداشت، بنابراین فیلم ها را جا گذاشته بود. خیلی زود متوجه شدم آن ها نمی توانند چیزی را تغییر بدهند.

به همین دلیل همه را پاره کردم و دور ریختم. فیلم های سرخپوستان، اهالی کالیوفو و سایر افراد خانواده را در چمدان هایم گذاشتم، زیرا نمی دانستم چه مدتی در سانتیاگو می مانم و نمی خواستم آن ها را در کالیوفو بگذارم تا خراب شوند. بارهایم را روی یک قاطر گذاشتم و با اسب، همراه با ادواردو عازم سفر شدم. بین راه در مهمانخانه ای کوچک برای صرف غذا توقف کردیم. برادر شوهرم، علی رغم جسته تنومند و خرس ماندنش، طبیعتی آرام و رفتاری کودکانه همچون مادرش داشت. در طول راه، فرصت کافی داشتیم تا برخلاف گذشته با هم حرف های زیادی بزنیم. او توضیح داد که از زمان کودکی به سرودن شعر می پرداخته و در حالی که مناظر اطراف را نشان می داد، افزود:

- کسی که در چنین محیط زیبایی به سر می برد، دیگر چه می خواهد؟ او به من گفت که از زندگی چیز زیادی نمی خواهد. برخلاف دیه گو، برای دیدن سایر نقاط دنیا کنجکاو نیست و زندگی کردن در کالیوفو برایش کافی است. هنگامی که در جوانی به اروپا مسافرت کرده بود، احساس ناراحتی می کرد و نمی توانست در محلی غیر از سرزمینی که عاشق آن بود، اقامت کند. او الطاف بی پایان خداوند را شامل حال خود می دید، زیرا او را درست در بهشت روی زمین خلق کرده بود. در بندر از یکدیگر خدا حافظی کردیم و من در گوشش زمزمه کردم:

- خدا نگهدارت باشد، ادواردو.

انگار از شنیدن آن کلمات در هنگام وداع یکه خورد، زیرا اندکی عقب رفت.

فردریک ویلیامز در ایستگاه قطار منتظر من بود. مرا با کالسکه به خانه واقع در خیابان لیرتادور برد. از این که تا آن اندازه ضعیف و لاغر می دید، دچار شگفتی شد و توضیحات من درباره بیماری شدیدی که

داشتم، نتوانست قانعش کند. او از گوشه چشم به من می‌نگریست و با اصرار در مورد دیه‌گو، میزان خوشبختی و خوشحالی من و افراد خانواده شوهرم و این که به زندگی در آن جا عادت کرده‌ام یا نه، می‌پرسید.

قصر مادر بزرگ من که میان خانه‌های آن منطقه باشکوه‌ترین محل اقامت به شمار می‌رفت، همچون صاحبش، در حال اضمحلال بود. کرکره پنجره‌ها از لولاها بیرون آمده بود و دیوارها استحکام لازم را نداشتند. باغ چنان متروک به نظر می‌رسید که انگار بهار از آن جا عبور نکرده و زمستان هنوز بر آن حاکم بود. داخل خانه وضعیتی به مراتب بدتر داشت. در سالن‌هایی که روزی بسیار زیبا و باشکوه بود، دیگر چیزی به چشم نمی‌خورد. مبلمان و فرش و هنر از صحنه محو شده و از نقاشی‌های امپرسیونیستی مشهور که سال‌ها قبل توجه همگان را به خود جلب می‌کرد، اثری باقی نمانده بود.

فردریک ویلیامز توضیح داد که مادر بزرگ همه‌شان را به کلیسا بخشیده تا راحت بمیرد.

- ولی من مطمئنم که منابع مالی او دست نخورده است، آئورا، او هنوز حساب همه پول‌های خود را دارد و دفاتر حساب را زیر رختخوابش می‌گذارد.

پائولینا که زمانی تنها به این منظور به کلیسا می‌رفت تا دیده شود و از گروه راهبه‌ها و کشیشان متنفر بود، آرزو داشت بتواند یک کلیسای مخصوص کاتولیک‌ها در زمان حیات خود بسازد. او که زنی زیرک و کارآمد در امور اقتصادی به شمار می‌آمد، می‌خواست چیزی را در هنگام مرگ بخرد که موقع زنده بودن به نظرش بی‌ارزش می‌آمد. ویلیامز بهتر از هر کس دیگری مادر بزرگ مرا می‌شناخت و تصور می‌کنم بسیار بیشتر از من، او را دوست داشت. برخلاف همه پیش‌بینی‌ها، این مرد صادق و وفادار، اموال همسرش را پس از فوت نذرید و او را در زمان

سال‌خوردگی رها نکرد، بلکه مدت‌های زیادی در شیلی ماند و به امور مربوط به دارایی‌های پائولینا رسیدگی کرد و افراد خانواده‌اش را مورد حمایت قرار داد. او شوهری ارزشمند بود، تا زمانی که پائولینا آخرین نفس‌هایش را می‌کشید، کنار همسرش حضور داشت و علاوه بر آن، کمک زیادی هم به من کرد.

پائولینا به هیچ وجه سالم نبود. داروهایی که برای تسکین دردش می‌دادند، باعث می‌شد تا دچار فراموشی شود و بدون خواسته یا تمایلی به زندگی ادامه دهد. در طی آن ماه‌ها، تبدیل به پوست و استخوان شده بود، زیرا عمل بلع را نمی‌توانست انجام بدهد و از طریق یک لوله لاستیکی که در سوراخ بینی‌اش گذاشته بودند و در آن شیر می‌ریختند، تغذیه می‌شد. روی سرش حتا یک تار مو هم به چشم نمی‌خورد و چشمان درشت و سیاهش، باریک شده بود و همچون دو نقطه در میان مقدار زیادی چین و چروک به نظر می‌آمد.

خم شدم تا او را ببوسم، ولی مرا شناخت و رویش را برگرداند. در همان حال، دست‌های شوهرش را در دست خودش احساس کرد و در چهره‌اش آرامشی رضایت‌بخش مشاهده شد. ویلیامز به من گفت:

- ما اجازه نمی‌دهیم زجر بکشد، آئورا. مقدار زیادی مرفین به او تزریق کرده‌ایم.

- به پسرانش اطلاع داده‌اید؟

- بله. دو ماه پیش برای هر یک از آن‌ها به طور جداگانه تلگراف فرستاده‌ام. ولی هیچ پاسخی دریافت نکرده‌ام. شک دارم که ورودشان به موقع باشد. چیزی به پایان زندگی پائولینا باقی نمانده.

سخن او درست بود. پائولینا دل‌واله روز بعد به آرامی درگذشت. لحظه مرگ، من، شوهر، دکتر رادوویچ، سوهرو و نیویا کنارش حضور

مصیبت و سایر بدبختی‌های سابق هنوز مرا دنبال می‌کنند... هر چند حالا با اندیشیدن به خاطرات مادر بزرگ بی‌نظیرم، احساس آرامش می‌کنم. برخلاف تصور اولیه من، او پس از مرگ، هرگز از خاطرم محو نشد و انگار بخشی از وجودش همیشه با من و در کنار من است. روح او و تائوچی‌ین، با دو شخصیت کاملاً متفاوت، همواره مرا همراهی و راهنمایی می‌کنند، یکی در حل مشکلات عملی زندگی و دیگری در برطرف کردن مسایل عاطفی. زمانی که مادر بزرگم روی تختخواب سفری که آخرین روزهای زندگی خود را در آن می‌گذراند از دنیا رفت، تردیدی نداشتم که به زودی باز خواهد گشت و به من آرامش خواهد داد.

اگر می‌توانستم احساسات خودم را بروز بدهم، شاید کم‌تر زجر می‌کشیدم، ولی این احساسات درون من قفل شدند و همچون قطعه یخی بزرگ آن جا ماندند و سال‌ها طول کشید تا این یخ ذوب شد.

هنگام مرگ پائولینا گریه نکردم. سکوت در اتاق به نظر غیرعادی می‌رسید، چون هر زنی که مثل پائولینا دل‌واله زندگی کرده باشد، در لحظه مرگ باید در حال آواز خواندن همراه با گروهی از نوازندگان چیره‌دست از دنیا برود، نه در سکوتی که به ویژه مادر بزرگم از آن بسیار نفرت داشت. مردان از اتاق بیرون رفتند و من و نیویا با دقت به او لباس پوشانیدیم تا آماده آخرین سفر خود شود. هر چند او در مدتی بیش از یک سال دیگر به لباس پوشیدن و آرایش کردن اهمیت زیادی نمی‌داد، ولی ما بهترین لباسش را که یک پیراهن ابریشمی فرانسوی بود، برایش انتخاب کردیم.

با بلند کردن او به منظور پوشاندن لباس، متوجه شدم تا چه اندازه سبک و شکننده شده است. از او تنها مشی استخوان و مقداری پوست شل شده و آویخته باقی مانده بود. در سکوت کامل، به خاطر آنچه در آن مدت برایم انجام داده بود، از او سپاسگزاری کردم و کلماتی به کار بردم که اگر او زنده بود و می‌شنید، جرأت نداشتم در حضورش بر زبان بیاورم.

بسیار دیر، همراه با وکلایشان برای نبرد به منظور خود از ارتیه‌ای که کسی مدعی آن نبود، به سانتیاگو رسیدند. دکتر لوله تغذیه مادر بزرگم را بیرون آورد و ویلیامز دستکش‌های او را آورد تا دست‌های یخ زده‌اش را پوشاند. پائولینا نفس نمی‌کشید و نشانه‌ای از پریشانی در چهره‌اش وجود نداشت. رادوویچ نبض او را گرفت و یک یا دو دقیقه بعد، اعلام کرد که همه چیز تمام شده است. سکوت در اتاق برقرار شد، حادثه‌ای پر رمز و راز به وقع پیوسته بود. شاید روح مادر بزرگم از بدنش خارج شده بود و همچون پرنده‌ای هراسان، در اطراف جسد می‌گشت و یا با ما وداع می‌کرد. جدایی از او، مرا دچار دل‌تنگی و احساسی قدیمی کرد؛ احساسی که آن را می‌شناختم ولی نمی‌توانستم بر آن نامی بگذارم یا آن را بیان کنم تا این که دو سال بعد، زمانی که رمز و راز گذشته زندگی من سرانجام کشف و نحوه مرگ پدر بزرگم برایم روشن شد، آن را قابل توضیح یافتم. تائوچی‌ین پانزده سال پیش از آن واقعه، ناگهان از زندگی من محو شد و مرا در همان احساس دل‌تنگی فرو برد. آن زخم کهنه، در درون من قرار داشت و با مرگ پائولینا، با همان درد شدید سابق سر باز کرد. احساس تنهایی مطلق یا یتیم شدن، درست مثل زمانی که پنج ساله بودم و از تائوچی‌ین جدا شدم، مرا در بر گرفت. تصور می‌کنم آتش دل‌تنگی‌های قدیمی مربوط به زمان کودکی که سال‌ها درون من به دلیل ضربه خوردن از ضایعه فقدان‌های پیایی شعله‌ور بود، ناگهان زبانه کشید تا مرا نابود کند. در آن لحظه به یاد مرگ مادر بلافاصله پس از تولدم، عدم آگاهی پدرم از حضور فرزندش در این دنیا، سپردن من به پائولینا دل‌واله توسط والدین مادری بدون دادن هیچ توضیحی و به ویژه فقدان فردی که او را از همه دنیا بیشتر دوست داشتم، یعنی پدر بزرگم تائوچی‌ین افتادم.

نه سال از روز مرگ پائولینا دل‌واله در ماه سپتامبر گذشته است، ولی آن

دست‌های زیبا، مژگان بلند و پیشانی باشکوهش را بوسیدم و به خاطر کج خلقی‌های ناشی از کودکی، دیر رسیدن برای وداع، مارمولک خشک شده‌ای که با سرفه‌ای ساختگی از دهانم بیرون انداختم و سایر کارهایی که انجام دادم و او را نگران کردم، پوزش طلبیدم.

نیویا به بهانه غم از دست دادن پائولینا دل‌واله، گوشه‌ای ایستاد و در دل به خاطر مرگ فرزندان خودش در گذشته‌ای نه چندان دور، بی صدا گریست. پس از لباس پوشاندن به پائولینا، روی جسد او عطر گاردینیا پاشیدیم و پنجره‌ها را گشودیم تا هوای بهاری که او عاشق آن بود، به داخل اتاق بیاید. هیچ مراسم سوگواری برگزار نشد، کسی لباس عزای نپوشید و روی آینه‌ها، پارچه سیاه نیاویختند. پائولینا همچون ملکه‌ای غریب زندگی کرد و پس از مرگ نیز شایسته برگزاری مراسم باشکوهی در روشنایی ماه سپتامبر بود. ویلیامز نیز چنین عقیده‌ای داشت. او شخصاً به بازار رفت و کالسکه‌اش را پر از گل کرد تا خانه را با آن تزیین کند.

وقتی بستگان و دوستان لباس سوگواری بر تن و دستمال برای ستردن اشک‌هاشان از چشم وارد شدند، همگی احساس کردند مورد توهین قرار گرفته‌اند. آن‌ها هرگز در مراسمی حاضر نشده بودند که جسد را با گل عروس تزیین کرده باشند، نور خورشید به درون اتاق‌ها بتابد و کسی گریه نکند.

زمزمه‌هایی مبنی بر احتمال وجود نوعی توطئه زیرکانه در میان‌شان به گوش رسید و هنوز هم پس از سال‌ها گاهی به من می‌گویند که تصور می‌کردند من از مرگ پائولینا بسیار خوشحال شده بودم، زیرا قصد داشتم همه اموال او را به نفع خود ضبط کنم. در واقع چیزی از اموال او به من نرسید، زیرا پسرانش هر چه داشت، با کمک حقوقدانان همراه بردند. ولی اگر هم آن‌ها این کار را نمی‌کردند، من نظری به پول‌های پائولینا نداشتم، چون پدرم به اندازه کافی برایم ثروت باقی گذاشت تا بتوانم با اندکی کار

کردن، آینده‌ام را تأمین کنم.

علی‌رغم توصیه‌های فراوان پائولینا دل‌واله، هرگز نتوانستم شم اقتصادی خوبی داشته باشم و با این حساب می‌دانم که در آینده ثروتمند نخواهم بود و البته از این بابت خیلی خوشحالم. فردریک ویلیامز نیز با حقوقدانان درگیر نشد. او علاقه زیادی به پول‌هایی نداشت که ممکن بود در آینده گرفتار شایعات کند. علاوه بر آن، همسرش در زمان حیات، به اندازه کافی به او پول داده و آن مرد محتاط، آن‌ها را در محلی مطمئن سرمایه‌گذاری کرده بود. پسران پائولینا نمی‌توانستند ثابت کنند که ازدواج مادرشان با پیشکار سابق غیرقانونی بوده است و مجبور بودند دست از سر فردریک ویلیامز بردارند و آن‌ها حتا نمی‌توانستند به تاکستان‌ها دست‌اندازی کنند، زیرا همه آن املاک به نام سوهرو دل‌واله بود. با این حساب، این وارثان حریص، به سراغ مسؤولان کلیسا رفتند تا ببینند آیا می‌توانند اموالی را که پائولینا به آن جا بخشیده بود، با این بهانه که کشیش‌ها آن زن سالخورده را در حال بیماری ترسانده و تهدید کرده‌اند، پس بگیرند یا نه. ولی تا آن جا که من اطلاع دارم، آن‌ها هرگز موفق به اخاذی از کلیسای کاتولیک نشده‌اند، زیرا همه می‌دانند که خدا همواره طرفدار کلیسا است.

در هر حال پول فراوانی از پائولینا به جای مانده بود و تا این زمان که این مطالب نوشته می‌شود، پسران او، افراد خانواده، بستگان و حتا وکلای حقوقدان، با استفاده از آن به امرار معاش می‌پردازند.

تنها موضوع شادی‌بخش در آن هفته‌های دلتنگ‌کننده، حضور دوباره خانم ماتیلدا پینه‌دا در جمع ما بود. او با خواندن روزنامه از مرگ پائولینا دل‌واله اطلاع یافته و به خانه‌ای آمده بود که در دوران انقلاب او را از آن جا اخراج کرده بودند. او همراه با آقای پدر و تای کتابفروش و با یک دسته گل به خانه وارد شد. در آن مدت چنان بزرگ شده و تغییر کرده بود که در

نخستین برخورد. نتوانستم او را بشناسم. برخلاف او، آقای تسای مثل گذشته کوتاه قد، طاس، با ابروهای پهن شیطانی و چشمان نافذ بود.

پس از انجام مراسم خاکسپاری، مذهبی و دعاخوانی و توزیع خیرات و صدقات بر طبق وصیت پائولینا دل‌واله که بسیار باشکوه برگزار شد، من و فردریک ویلیامز در آن خانه بزرگ و خالی تنها ماندیم. ما در تالار آینه نشستیم تا به طور خصوصی به سوگواری برای پائولینا مشغول شویم، زیرا اشکی برای ریختن نداشتیم و بیشتر از آنکه دوران اضمحلال او را به خاطر بیاوریم، به روزهای پرمصلابت و شکوهش می‌اندیشیدیم.

پرسیدم:

- عمو فردریک، قصد دارید چه بکنید؟

- بستگی به تو دارد، آنورا.

- به من؟

با لحنی که معلوم بود می‌خواهد پرسش‌هایش را شروع کند، گفت:

- دخترم هنوز حالت چهره تو را هنگام ورود به سانتیاگو در ذهن دارم

و فراموش نکرده‌ام.

- عمو فردریک، من مدتی بیمار بودم و غم از دست دادن مادر بزرگم

هم مزید بر علت شده بود، همین. من حال خوب است. واقعاً می‌گویم.

- متأسفم که برایم آنقدر ارزش قائل نیستی که همه چیز را به من

بگویی، آنورا.

در واقع یا من خیلی مرد احمقی هستم و یا نمی‌توانم تو را درک کنم و

شرایط ذهنی و عینی تو را حدس بزنم. به من بگو چه اتفاقی افتاده، شاید

بتوانم کمکی بکنم.

- هیچ‌کس نمی‌تواند به من کمک کند. عمو جان.

او گفت:

- امتحان کن!... خواهیم دید...

به این ترتیب متوجه شدم که غیر از او هیچ‌کس دیگری را در این دنیا ندارم که بتوانم به او اعتماد کنم. فردریک ویلیامز ثابت کرد که شنونده و مشاور عالی است و تنها فرد در آن خانواده به شمار می‌رود که شعور دارد. به راحتی توانستم ماجرای غم‌انگیز زندگی خودم را برایش شرح بدهم. او تا آخر به حرف‌هایم گوش داد و بدون اینکه حتی یک بار سخنانم را قطع کند، به آن‌ها توجه کرد.

- دوره زندگی انسان طولانی است، آنورا. در این لحظات همه چیز به نظر سیاه می‌رسد، ولی زمان همه چیز را درست می‌کند و بدی‌ها را از بین می‌برد. حالت تو همچون کورکورانه راه رفتن درون یک تونل تاریک و طویل است: تصور می‌کنی هیچ راهی برای خروج نداری، ولی من قول می‌دهم که داری... به رفتن ادامه بده، دخترم.

- عمو فردریک، چه چیزی می‌تواند برای من پیش بیاید؟

- تو باز هم عاشق خواهی شد. شاید سرنوشت تو این باشد که فرزندان زیادی داشته باشی و آن‌ها را بزرگ کنی... شاید هم بهترین عکاس کشور شوی.

- در حال حاضر، احساس گنجی و... تنهایی می‌کنم.

- تو تنها نیستی آنورا. در حال حاضر من با تو هستم و تا موقعی که به

من نیاز داشته باشی، در کنارت می‌مانم.

او مرا متقاعد کرد که فعلاً نیازی به برگشتن نزد شوهرم را ندارم و

می‌توانم به بهانه‌های بسیار زیاد، رفتن خود را به املاک به تعویق بیندازم.

در عین حال خودم هم مطمئن بودم که دیه‌گو هرگز مرا تشویق به بازگشت

به کالیفرنیا نخواهد کرد، زیرا دور بودن من از او و جدایی ما از یکدیگر،

بیشتر از همه به نفع خودش بود. در مورد خانم الویرا، آن زن مهربان و

آرام هم می‌توانستم با مکاتبات صادقانه به او آرامش ببخشم و امیدوار

نگه‌اش دارم. البته این کار نیز زمان زیادی طول نمی‌کشید، زیرا قلب مادر

شوهرم به اندازه‌ای ضعیف بود که پزشکان عقیده داشتند مدت زیادی زنده نخواهد ماند.

عمو فردریک به من اطمینان داد که عجله‌ای برای رفتن از شیلی ندارد. من تنها فرد خانواده او محسوب می‌شدم و او مرا به اندازه دختر یا نوۀ واقعی خودش دوست داشت.

از او پرسیدم:

- شما کسی را در انگلستان ندارید؟

- نه، حتا ارواح آن جا هم با من نسبتی ندارند.

- می‌دانید که شایعات زیادی در مورد گذشته شما وجود دارد؟ مردم می‌گویند شما از اشراف ورشکسته هستید و مادر بزرگم هم هرگز این موضوع را تکذیب نمی‌کرد.

خندید و گفت:

- زیاد هم از واقعیت دور نیست، آنورا!

من هم خندیدم و پرسیدم:

- نشانه‌ای از افتخارات خانوادگی خود به عنوان یک اشرافزاده ندارید؟

پاسخ داد:

- می‌توانی ببینی، دخترم.

کت خود را در آورد، دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، زیر پیراهنی سفید و تمیزش را بالا زد و پشتش را به من نشان داد. آثار زخم‌هایی وحشتناک به صورت متقاطع، روی پوست بدنش دیده می‌شد. توضیح داد:

- ضربات شلاق!... صدها ضربه در یکی از مستعمرات استرالیایی، به دلیل دزدیدن توتون خورده‌ام. پیش از این که با چلیک‌های شناور موفق به فرار شوم، پنج سال در آن ناحیه کار کردم. در میان امواج دریا با یک کشتی متعلق به دزدان دریایی چینی مواجه شدم و آن‌ها مرا از آب گرفتند.

آن جا هم با من مثل یک برده رفتار می‌کردند. ولی به محض این که نخستین ساحل از دور دیده شد، باز هم فرار کردم. به این ترتیب با تحمل رنج فراوان، به کالیفرنیا رسیدم. لهجه من، تنها چیزی است که شاید نشان از اشرافیت انگلیسی داشته باشد و من این طرز حرف زدن را نخستین باری که شغلی به دست آوردم، یاد گرفتم. به استخدام یک لرد واقعی درآمدم. به عنوان پیشکار مشغول به کار شدم و حرف زدنش را تقلید کردم. در سال ۱۸۷۰، پائولینا دل‌واله مرا استخدام کرد و من از آن زمان برای او کار کردم.

به سختی توانستم برگنجی ناشی از شگفتی خود غلبه کنم و حرف بزنم.

پرسیدم:

- عمو فردریک، پائولینا هم این داستان را شنیده بود؟

- البته. پائولینا هنگامی که می‌دید مردم یک محکوم را با یک اشرافزاده

اشتباه می‌گیرند، خیلی لذت می‌برد.

- چرا شما را به زندان انداختند؟

- به خاطر دزدیدن یک اسب در زمانی که پانزده ساله بودم. آن‌ها می‌خواستند مرا اعدام کنند، ولی بخت و اقبال همراه من بود. مجازات من مشمول تخفیف و عفو شد و به استرالیا تبعید شدم. نگران نباش، آنورا. شلاق خوردن، باعث پاک شدن گناهان من شد. ولی نتوانست اعتیاد مرا به دخانیات از بین ببرد. همواره توتون می‌دزدیدم و دود می‌کردم.

به این ترتیب ما دو نفر با هم زندگی ادامه دادیم. پسران پائولینا دل‌واله قصر واقع در خیابان لیبرتادور را که اکنون تبدیل به یک مدرسه دخترانه شده است فروختند و اندک اثاثیه موجود آن را به معرض حراج گذاشتند. پیش از آمدن خریداران، من تخته‌خواب افسانه‌ای را از زیرزمین بیرون آوردم، قطعات آن را پیاده کردم و در اتبار بیمارستانی که دکتر ایوان

رادوویچ در آن کار می‌کرد. گذاشتم. وکلای حقوقدان همه زوایای خانه را برای یافتن آن جست‌وجو و حتماً حفاری کردند و چون نتوانستند آن را پیدا کنند، خسته شدند و رفتند.

من و فردریک ویلیامز خانه‌ای در حومه سانتیاگو در جاده‌ای که به کوهستان‌ها می‌پیوست، خریدیم. وسعت آن ملک در حدود دوازده هکتار بود که دورتادور آن، سپیدارهای سر به فلک کشیده و گل‌های یاس خوشبو وجود داشت و رودی آرام از کنارش می‌گذشت که همه چیز را در آن ناحیه می‌رویاند. ویلیامز در آن جا به تربیت سگ و اسب‌هایی با نژاد عالی پرداخت و خود را با بازی‌هایی که بسیار کسالت‌آور ولی از نظر انگلیسی‌ها سرگرم‌کننده هستند، مشغول کرد. آن خانه شکوه نخستین خود را از دست داده، ولی در عین حال هنوز زیبا بود و فضای زیادی برای ایجاد تاریکخانه من و همچنین نصب تخت‌خواب افسانه‌ای پائولینا داشت. آن تخت‌خواب را درست وسط اتاق خواب خودم گذاشتم. هر شب روی آن می‌خوابم و احساس می‌کنم روح مادربزرگم از من محافظت می‌کند و هرگاه کابوس کودکان پیرامانپوش به سراغم می‌آید، پائولینا بلافاصله ظاهر می‌شود و مرا دلداری می‌دهد.

تردید نداشتم که سانتیاگو به سوی ایستگاه مرکزی راه‌آهن گسترش خواهد یافت و مزاحمتی برای سپیدارها، تپه‌ها و آب‌های جاری منطقه آرام ایجاد نخواهد کرد.

سپاس فراوان نثار دایی لاک‌ی که بخت و اقبال خود را هنگام به دنیا آمدن من، به چهره‌ام دمید. درود فراوان به مادربزرگ و پدربزرگ مادری که سخاوتمندانه و با محبت بسیار، مرا تحت حمایت خود قرار دادند. می‌توان گفت که زندگی خوبی دارم. من آزادی و توانایی کافی دارم تا هر کاری که دلم می‌خواهد، انجام بدهم. می‌توانم روزها و هفته‌های متوالی را صرف مسافرت به سراسر شیلی کنم و با دوربینی که به گردن دارم، از همه

چیز و همه کس عکس بگیرم؛ یعنی همان کاری که در هشت یا نه سال گذشته کرده‌ام. مردم پشت سر من حرف‌های زیادی می‌زنند و این، امری غیرقابل اجتناب است.

بسیاری از بستگان و آشنایان رابطه خود را با من قطع کرده‌اند و اگر بر حسب اتفاق مرا در خیابان ببینند، وانمود می‌کنند که مرا نمی‌شناسند. آن‌ها نمی‌توانند زنی را تحمل کنند که از همسر اشرافی‌اش طلاق گرفته است. این رفتارها تأثیر چندانی بر روحیه و نحوه زندگی من نمی‌گذارد، زیرا مجبور نیستم همه را راضی نگه دارم. تنها رضایت کسانی برایم مطرح است که در زندگی برایشان ارزش قائلم و تعدادشان نیز زیاد نیست.

تصور می‌کردم تجربه حاصل از ازدواج و طلاق مرا تا ابد در برابر هجوم احساسات عاشقانه شتابزده و پراشتهاب مصون خواهد داشت، ولی این گونه نبود. درست است که من ماه‌ها با بال‌های زخمی پرواز می‌کردم و روز به روز با احساس شکست مطلق خود را از اجتماع کنار می‌کشیدم و فکر می‌کردم آخرین کارت بازی خودم را رو کرده‌ام و باخت‌ام، درست است که در میان اجتماع به عنوان زنی طلاق گرفته و در عین حال بی‌شوهر انگشت‌نما بودم و همین موضوع مرا در بازسازی زندگی گذشته و پی‌ریزی زندگی آینده ناتوان می‌ساخت، ولی این واقعیات به من اعتماد به نفس بخشید.

یک سال پس از جدایی من و دیه‌گو، دوباره عاشق شدم و این امر نشان می‌داد که زنی پوست‌کلفت و در برابر رنج‌ها، بسیار مقاوم هستم. عشق دوم، روایت ساده‌ای نبود که با گذشت زمان تبدیل به احساساتی خسته‌کننده و عاشقانه شود، بلکه ضربه‌ای پرشور و سریع بود که هر دوی ما را دچار شگفتی کرد و برحسب اتفاق، خوب از آب درآمد... یعنی تا امروز خوب، چه کسی می‌داند فردا چه خواهد شد؟

یکی از روزهای فصل زمستان بود، روزی سبز و همراه با بارشی

دیرپا، که قلب را به طور متناوب خوشحال و غمگین می‌کند. پسران پائولینا دل‌واله و وکلای حقوق‌دانان با مدارکی تازه و فراوان به شیلی آمدند که هر کدام در سه نسخه و دارای یازده مهر و امضا بود. آنها از من خواستند اسناد را امضا کنم و من بدون این که آنها را بخوانم، این کار را کردم. در آن هنگام، من و فردریک ویلیامز خانه واقع در خیابان لیبرتادور را ترک و در هتلی زندگی می‌کردیم، زیرا هنوز تعمیرات خانه‌ای که در حومه سانتیاگو خریده بودیم، ادامه داشت.

در آن روز، فردریک ویلیامز به سراغ دکتر ایوان رادوویچ که مدت‌ها بود او را ندیده بودیم، رفت و از او دعوت کرد با هم به دیدن یک اپرای سبک اسپانیایی که هنریشگان آن برای اجرای برنامه به آمریکای جنوبی سفر کرده بودند، برویم. درست همان روز، فردریک ویلیامز دچار سرماخوردگی شدیدی شد و ناچار به بستر خزید. به تنهایی در راهروی هتل در انتظار ایستادم. دست‌هایم یخ زده بود و پاهایم به دلیل تنگی کفش‌هایم به شدت درد می‌کرد. از شیشه‌های پنجره، به جای قطرات باران، آبشاری عظیم جاری بود و باد سرد، درختان را همچون پر پرندگان می‌لرزاند. اقدام به هرگونه ماجراجویی یا حتا بیرون رفتن از اتاق خطرناک بود. در آن لحظه به بیماری عمیق فردریک که مجبورش کرده بود در رختخواب بماند، کتاب خوب بخواند و شکلات داغ بخورد، غبطه خوردم.

سرانجام ایوان رادوویچ به هتل آمد و من وضع به هوا را فراموش کردم. بارانی او خیس بود و لحظه‌ای که به من لبخند زد، ناگهان متوجه شدم بیش از آنچه تصور می‌کردم، خوش‌قیافه است. به یکدیگر خیره شدیم و انگار چشم حقیقت بین ما تازه باز شد. احساس می‌کردم نخستین بار است که یکدیگر را می‌بینیم: لاقط نخستین بار بود که مشتاقانه نگاهش می‌کردم و از آنچه می‌دیدم، لذت می‌بردم. سکوت سنگینی برقرار شده

بود که شاید در مواقع عادی ناراحت‌کننده و زشت بود. ولی در آن لحظه، نوعی گفت‌وگوی شیرین محسوب می‌شد.

دکتر به من کمک کرد تا شنل را بپوشم و سپس به آرامی به طرف در هتل رفتیم. هر دو مردد بودیم و هنوز خیره به یکدیگر می‌نگریستیم. هیچ یک از ما نمی‌خواست با طوفانی که همه چیز را به هم می‌ریخت روبرو شود و در عین حال قصد نداشتیم از هم جدا شویم. پیشخدمت هتل با چتر بزرگی که در دست داشت، جلو آمد تا ما را به داخل کالسکه‌ای ببرد که بیرون در انتظار به سر می‌برد. بدون این که حرفی بزنیم، بیرون رفتیم و نمی‌دانستیم چه می‌خواهیم بکنیم.

هرگز تا پیش از آن لحظه، احساس عاشقانه و نزدیکی به آن صورت نداشتم و نمی‌دانستم ماجراهای عاشقانه چگونه شروع می‌شوند و لاقط این امر را تجربه نکرده بودم. تنها به نوع تپش قلبم توجه داشتم و این که نفس کشیدن تا چه اندازه برایم دشوار بود، به داغی پوست بدنم و اشتیاق فراوانم به همراهی با آن مرد می‌اندیشیدم. احساسی که در آن هنگام به من دست داد، غیرقابل وصف است و من هنوز به اندازه کافی تجربه نداشتم که بتوانم معنای آن را بر زبان بیاورم.

در مورد جزئیات اتفاقات بعدی توضیحی نمی‌دهم، زیرا تجسم آن ساده است و اگر همسرم ایوان رادوویچ این سطور را آن گونه که اتفاق افتاده بخواند، شاید دعوای شدیدی به راه بیندازد. باید بگویم که قهرها و دعوای ما هم مثل آشتیهایمان خاطره‌انگیز است. عشق ما، هر چند زیاد آرام و شیرین نیست، ولی آنچه به آن ارزش می‌بخشد، ثبات و پایداری احساس ما به یکدیگر است. هیچ مانعی نمی‌تواند در برابر آن مقاومت کند و هیچ حادثه‌ای نمی‌تواند آن را از بین ببرد، بلکه این احساس در برخورد با موانع و رویارویی با حوادث قوی‌تر و محکم‌تر می‌شود. ازدواج، عملی با دخالت مشترک است، بنابراین عشق ما روزبه‌روز

عمیق‌تر و گسترده‌تر می‌شود. به این طریق می‌توانیم هر کاری می‌خواهیم. انجام بدهیم، فضاها را خاص خودمان را داشته باشیم، احساس آزادی کامل کنیم و زمانی که به مرز انفجار می‌رسیم که بر اثر دوری چند روزه پدید می‌آید، با اشتیاق و علاقه فراوان به دیدار هم بشتاییم و به نیازها مان پاسخ مناسب بدهیم.

آموخته‌ام که در حضور ایوان رادوویچ احساساتم را بر زبان بیاورم و در مورد عواطف و نیازهای درونی خودم با او حرف بزنم. اگر خدای ناکرده متوجه شوم که او به من خیانت می‌کند و اتفاقی بیفتد که در مورد دیه‌گو دومینگوئز افتاد، هرگز مثل آن زمان خودم را در اشک‌هایم غرق نخواهم کرد. بلکه در نخستین فرصت و بی‌رحمانه او را به قتل خواهم رساند!

نه، قصد ندارم در مورد میزان صمیمیت و نزدیکی من و همسر تازه‌ام بنویسم، بلکه موضوعی مهم را می‌خواهم مورد اشاره قرار دهم که با این خاطرات پیوستگی دارد و در واقع به همان دلیل است که این چیزها را می‌نویسم. کابوس‌های من، سفری کورکورانه در داخل غارهایی تاریک است که قدیمی‌ترین خاطرات من در لایه‌های ژرف زمان هوشیاری و بیداری محبوس شده‌اند. عکاسی و نویسندگی، راهی آزمایشی به منظور شکار آن لحظات، پیش از محو شدن و نیز ثبات بخشیدن به آن خاطرات به منظور معنا دادن به زندگی من است.

یک بار ایوان می‌خواست در شهری در شمال شیلی سخنرانی کند و من نیز به بهانه عکسبرداری از معادن نیترات آن ناحیه که شرایط کار آن جا بسیار غیربهداشتی است، همراهش رفتم. مدیران انگلیسی معادن، از گفت‌وگو با کارگران طفره می‌رفتند و شرایط محیط به گونه‌ای بود که بدون تردید در سال‌های آتی، به حد انفجار می‌رسید. زمانی که در سال ۱۹۰۷ این انفجار رخ داد، من بر حسب اتفاق در آن ناحیه حضور داشتم و

عکس‌های گرفته شده توسط من، تنها اسناد غیرقابل انکاری به شمار می‌رفت که کشتار در "ایکویک" را به معرض قضاوت افکار عمومی گذاشت، زیرا در آن موقع سانسور دولتی اجازه نمی‌داد کشتار تاریخی دو هزار کارگر که من شاهد وقوع آن در میدان شهر بودم، برملا شود.

در حضورش همه گذشته من در سال‌های کودکی و پنج سالگی در ذهنم مجسم می‌شد و مرا به گریه می‌انداخت. ایوان سعی نمی‌کرد جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرد و تنها مرا تسلی می‌داد. نخست در ذهنم تصویر پدر بزرگ تائوچی‌ین را دیدم که نام مرا به زبان چینی بر زبان می‌راند: لای مینگ... لحظه‌ای جالب و حساس و به روشنایی نور ماه بود. پس از آن، ناگهان کابوسی را که همیشه دچار آن می‌شدم و همواره مرا می‌آزرد، مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم و متوجه شدم که میان پدر بزرگ محبوبم و آن ارواح خبیث پیژاما پوشیده ارتباط مستقیمی وجود دارد. دستی که مرا در رؤیا راهنمایی می‌کرد، دست تائوچی‌ین بود. کسی که به زمین می‌افتاد، تائوچی‌ین بود. لکه‌هایی که روی سنگ‌های پیاده‌روی خیابان دیده می‌شد، خون تائوچی‌ین بود.

دو سال پس از زندگی مشترک من و ویلیامز، مادر بزرگم الیزا سامرز دوباره در زندگی من ظاهر شد. او با همان رایحه شکر و وانیل، شکست‌ناپذیر در برابر ویرانی‌های ناشی از مشکلات و فراموشی‌ها، نزد من بازگشت. با نخستین نگاهی که به او انداختم، بلافاصله شناختم‌اش؛ هر چند سال‌های زیادی از زمانی می‌گذشت که او مرا نزد پائولینا دل‌واله برده بود و من حتا عکسی از او ندیدم و حرفی درباره‌اش نشنیدم. زیرا در حضور من، کم‌تر در این مورد گفت‌وگویی صورت می‌گرفت.

تصویر او در احساس غربت ذهنم حک شده بود و به خوبی می‌دیدم که زیاد تغییر نکرده است. الیزا چمدان به دست جلوی در خانه حضور داشت و از نظر من، انگار همین روز گذشته با هم خداحافظی کرده بودیم

سرگردان نخواهد ماند و راه بهشت را گم نخواهد کرد. به نظر من این اقدام کافی نبود و تردید نداشتم که روح او همچنان در این دنیا سرگردان است، و گرنه من نمی توانستم هر لحظه حضورش را کنار خودم احساس کنم. البته نمی توانم چگونگی این حضور را توضیح بدهم. این موضوع یک توهم نیست، زیرا مادر بزرگ الیزا بعضی از نشانه های آن را مثل رایحه دریا که من احساس می کنم در اتاق می پیچد و صدایی که کلماتی جادویی به کار می برد و نام مرا به زبان چینی فریاد می زند، تأیید می کند.

مادر بزرگ الیزا به محض دیدن من گفت:

- سلام، لای مینگ!

به زبان چینی پاسخ دادم:

- مادر بزرگ!...

از زمانی که همراه با مادر بزرگم در محله چینی ها در طبقه بالای کلینیک پدر بزرگم زندگی می کردم، تا آن لحظه که او را دوباره می دیدم، هرگز به زبان مادری حرف نزده بودم، ولی انگار همه کلمات را به یاد داشتم. او دستش را روی شانه ام گذاشت، سراپایم را ورنداز کرد، زیر لب به نشانه رضایت چیزهایی گفت و مرا در آغوش گرفت.

- خیلی خوشحالم که زیبا همچون مادرت هستی.

- پدرم هم همین را می گفت.

- تو مثل تائو بلندقد شده ای. سوهرو به من گفته که مثل او زرنگ هم هستی.

رسم خانواده ما این بود که در شرایط غیرعادی و لحظات ناراحت کننده، جای تعارف می کردیم و چون من خجالت می کشیدم، همواره زیاد جای می آوردم، زیرا نوشیدن جای به آرام کردن اعصابم کمک زیادی می کرد. خیلی دلم می خواست کمر مادر بزرگم را بگیرم، او را وسط اتاق بچرخانم و همه چیز را درباره زندگی خودم برایش بگویم، و او را به

تا او به سفری بیست و چهار ساعته برود و بازگردد و آنچه در این مدت اتفاق افتاده، چیزی جز وهم و خیال نبوده است. به نظرم می رسید از آنچه در خاطر داشتم، کوتاه تر شده بود. شاید هم دلیل آن، بلند شدن قد خودم بود. زیرا آخرین باری که ما با یکدیگر بودیم، من تنها پنج سال داشتم و برای نگریستن به چهره اش مجبور بودم سرم را بالا بگیرم و به بالا نگاه کنم.

الیزا همانند یک دریا سالار جوان و مقتدر، همچنان راست قامت، با همان چهره جوان و همان آرایش موی قدیمی، هر چند دارای تارهای سفید، در برابرم ایستاده بود. او حتا همان گردنبند مرواریدی را به خود آویخته بود که همیشه می آویخت، انگار حتا موقع خوابیدن هم آن را از گردنش بیرون نمی آورد.

او توسط سوهرو دلواله که همواره بدون اطلاع من و پاتولینا با او ارتباطی نزدیک داشت، به خانه ما راهنمایی شد. الیزا سامرز به پاتولینا دلواله قول داده بود که هرگز با نوه خود روبرو نشود و تا هنگام مرگ پاتولینا به قول خود وفا کرد و پس از آن، آزادی کامل داشت که مرا ببیند و برای این که به آن عهد پایبند باشد، از سوهرو خواسته بود هیچ حرفی درباره ارتباطشان به من نزند. زمانی که سوهرو دلواله جریان واقعه را برای الیزا نوشت، او همچنان که سال ها قبل تجربه کرده بود، چمدان هایش را بست، در خانه اش را قفل کرد و با کشتی رهسپار شیلی شد. هنگامی که در سال ۱۸۸۵ در سانفرانسیسکو بپوه شد، همراه با جسد همسرش به چین مهاجرت کرد تا در ضمن، جسد را در هنگ کنگ به خاک بسپارد.

تائوچی بن مدت زیادی از زمان حیات خود را در کالیفرنیا سپری کرده و از جمله چینی های معدودی بود که تابعیت ایالات متحده را داشت، ولی همواره گوشزد می کرد که آرزو دارد استخوان هایش در خاک چین پیوسد، زیرا معتقد بود با این ترتیب، روحش در میان شرارت های دنیایی

خاطر همه اتفاقاتی در آن سال‌ها برایم رخ داده بود، سرزنش کنم: ولی انجام چنین کارهایی امکان‌پذیر نبود. الیزا سامرز از آن دسته افرادی نیست که بتوان با او زیاد صمیمانه رفتار کرد. وقار او، بازدارنده است و به همین دلیل، هفته‌ها طول کشید تا توانستیم به راحتی با هم صحبت کنیم.

خوشبختانه جای و حضور سوهرو دل‌واله و فردریک ویلیامز که از پیاده‌روی همچون یکی از کاشفان آفریقا بازمی‌گشت، هیجان مرا کاهش داد. به محض این که عمو فردریک کلاه و عینک دودی خود را برداشت و الیزا سامرز را دید، سینه‌اش را صاف کرد و حالتی احترام‌آمیز به خود گرفت و زمانی که بارهای حمل شده توسط کشتی و برچسب‌های مخصوص مسافرت را روی چمدان‌ها دید، متوجه شد که آن زن لاغر اندام، یکی از خارجیانی است که به آن کشور آمده.

نمی‌دانم تنها دلیل مسافرت مادر بزرگ الیزا به شیلی، ملاقات با من بود یا نه و گمان می‌کنم نقشه‌اش، سفر به قطب جنوب یعنی جایی بود که هیچ زنی تا لحظه نوشته شدن این ماجرا به آن جا پا نگذاشته است. ولی دلیل هر چه بود، این سفر از نظر من ضرورت داشت و روحیه مرا بالا برد. بدون حضورش، بخشی از زندگی من همچنان در سایه ابهام باقی می‌ماند و هرگز نمی‌توانستم این خاطرات را به رشته تحریر درآوردم.

او لحظات گمشده و مخفی زندگی‌ام را برایم شرح داد تا بتوانم همه قطعات را کنار هم بگذارم. درباره مادر، درباره شرایط به دنیا آمدنم و درباره کابوس‌هایم توضیحات مفصلی داد و همه چیز را برایم روشن کرد. همچنین او مدتی بعد با من به سانفرانسیسکو آمد تا دایی لاکسی، آن تاجر چینی چاق، کوتاه‌قد و خوش‌مشراب را ببینم و با اسنادی که از او به دست آوردم، بتوانم سرگذشتم را کامل کنم.

روابط بین الیزا سامرز و سوهرو دل‌واله همچون رازی که سالیان دراز آن را از همه مخفی نگه داشتند، محکم و عمیق است. الیزا او را پدر

واقعی من می‌داند، زیرا آن مرد واقعاً مادر مرا دوست داشت و با او ازدواج کرد، در حالی که به نظرش ماتیاس رودریگو دو سانتاکروز، تنها کاری که کرد، کاشتن نطفه بود. روزی به من گفت:

- کسی که زنی را باردار می‌کند، اهمیتی ندارد. هر کس می‌تواند این کار را بکند، لای‌مینگ، ولی سوهرو کسی بود که نام خود را به تو داد و مسئولیت سرپرستی را پذیرفت.

پاسخ دادم:

- بنابراین پدر و مادر من هم کسی جز پائولینا دل‌واله نیست، زیرا نام خود را بر من گذاشت و مسئولیت سرپرستی مرا بر عهده گرفت و دیگران همچون ستاره‌های دنباله‌دار در زمان کودکی از کنار من گذشتند و چیزی جز تشعشعی ضعیف از خود باقی نگذاشتند.

او تأکید کرد:

- پیش از پائولینا، من و تائو مادر و پدرت بودیم. ما تو را بزرگ کردیم، لای‌مینگ.

درست می‌گفت، زیرا آن دو نفر چنان تأثیر عمیقی بر من گذاشتند که هنوز پس از سی سال، حضورشان را در درونم احساس می‌کنم و مطمئنم تا آخر عمر احساس خواهم کرد.

الیزا سامرز در بُعد دیگری می‌زیست و هر چند مرگ تائوچی بن ناراحتی زیادی برایش به وجود آورد، ولی هنوز هم شوهرش را به همان شدت سابق دوست داشت. الیزا یکی از افرادی است که در زندگی تنها یک بار عاشق می‌شوند. هرگز باور نمی‌کنم در قلبش جایی برای حضور مردی دیگر وجود داشته باشد. او پس از دفن شوهرش در چین و در جوار مقبره همسر اولش یعنی لن و انجام مراسم مذهبی بودایی به همان صورت که شوهرش آرزو داشت، زنی آزاد به شمار می‌رفت. می‌توانست به سانفرانسیسکو بازگردد و با پسرش لاکسی و همسر جوانش که از روی

کاتالوگ از شانگهای سفارش داده و با او ازدواج کرده بود، زندگی کند. ولی این کار را نکرد. او هرگز احساس ننهایی یا ترس از آینده نداشت. زیرا همواره روح تائوچی بن را کنار خود حاضر می‌دید. در واقع این زن و شوهر بسیار بیشتر از قبل به یکدیگر نزدیک و وابسته شده‌اند، زیرا حتی یک لحظه هم از یکدیگر جدا نیستند. او با شوهرش همواره زیر لب گفت‌وگو می‌کند و این کار را نه تنها در ذهن خود انجام می‌دهد، بلکه هر شب در سمت چپ بستر می‌خواهد و فضای کافی برای خوابیدن همسرش باقی می‌گذارد؛ یعنی همان کاری که در زمان حیات تائو به آن عادت داشتند.

همان روحیه ماجراجویانه‌ای که الیزا را در شانزده سالگی ترغیب به فرار از شیلی کرد تا در سینه یک کشتی پنهان شود و به کالیفرنیا برود. از هنگامی که بیوه شده بود. دوباره در او ریشه گرفت. در آن زمان الیزا در نور بامدادی از اسب به زیر آمد، به منظره‌ای که روبرویش قرار داشت. نگریست و همان لحظه. معنای آزادی را دریافت. آن شب را تنها زیر درختانی گذراند که در محاصره هزاران خطر از جمله راهزنان بی‌رحم، سرخ‌پوستان وحشی، مارها، خرس‌ها و سایر جانوران خطرناک قرار داشت و برای نخستین بار در طول زندگی، از چیزی نهراسید. طوری بار آمده بود که از بدن، روح، تصورات ذهنی و حتی اندیشه‌های خودش نیز می‌ترسید، ولی آن اقدام مخاطره‌آمیز و شجاعانه، همه وحشت‌هایش را از بین برد. او درون خود قدرتی بی‌نظیر داشت، ولی تا آن لحظه متوجه وجود آن نشده بود، زیرا نیازی برای استفاده از آن احساس نمی‌کرد.

خانه‌ای را که مکانی امن به شمار می‌آمد، ترک کرده و با آن سن و سال کم، به دنبال معشوق آمده بود. با یک کشتی سفر کرد و در طول راه دچار سقط جنین شد. در حالی که لباس مردانه بر تن داشت، به کالیفرنیا وارد شد و سراسر ناحیه را مورد جست‌وجو قرار داد. سلاح و وسیله‌ای در

اختیار نداشت و تنها مجهز به شمشیر عشق بود. با این حال در سرزمینی مقیم شد که حرص و طمع و خشونت، قانون محسوب می‌شد. او جرأت بسیاری یافته بود. برای به دست آوردن استقلال تلاش می‌کرد. او هرگز آن لحظات خطرناک را به فراموشی نسپرد. سپس مدت سی سال به عنوان زنی وفادار و صادق کنار شوهرش زیست، از فرزندانش نگه‌داری کرد و جایی را جز محله چینی‌ها برای اقامت در نظر نگرفت. به عنوان یک مادر، یک همسر و یک شیرینی‌پز، وظایف محوله را به خوبی انجام داد، ولی نطفه‌ای که در آن سال‌های جوانی در روحش کاشته شد، دست نخورده باقی ماند و آماده شکوفا شدن در لحظه مناسب بود.

پس از مرگ تائوچی بن، ستاره قطبی زندگی الیزا، زمان اقدام فرا رسید. برای فرزندش لاکی نوشت: «همیشه در قلبم احساس می‌کردم مثل دزدان دریایی هستم. آنچه می‌خواهم انجام بدهم، مسافرت بدون داشتن مقصدی معین است.»

در عین حال تصمیم گرفت نخست به پیمانی که با پدرش کاپیتان جان سامرز بسته و قول داده بود خواهر او و عمه خودش رز را در سالخوردگی تنها نگذارد، عمل کند. از هنگ‌کنگ به انگلستان رفت و مصمم شد در آخرین سال‌های عمر عمه‌اش، نزد او بماند و این تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد تا برای زنی که همچون مادر برایش گرامی بود، انجام بدهد. رز سامرز بیش از هفتاد سال داشت و در سلامتی کامل به سر نمی‌برد، ولی همچنان به نوشتن داستان‌های عاشقانه، کم و بیش شبیه به یکدیگر ادامه می‌داد و در آن زمان، یکی از نویسندگان مشهور انگلیسی زبان به شمار می‌رفت.

عده زیادی از مردم برای دیدن آن زن که با سگ خود در پارک قدم می‌زد، مسافتی طولانی را طی می‌کردند و می‌گفتند ملکه ویکتوریا، روزهای زندگی خود را در هنگام بیوه شدن، با خواندن داستان‌های رز

سامرز می‌گذرانده است.

با ورود الیزا که همچون دختری از مادرش نگه‌داری می‌کرد، به رز سامرز احساس راحتی و آرامش فراوانی دست داد. صرف‌نظر از دلایل متعدد و فراوان که باعث این آرامش می‌شد، دست‌های رز سامرز به دلیل سالخورده‌گی، هنگام نوشتن و کار کردن می‌لرزید و زمانی که بیمار شد، دیگر قادر به نوشتن داستان نبود. الیزا در همان هنگام در حالی که وانمود می‌کرد گفته‌هایی را می‌نویسد، در واقع با پیروی از سبک خاص و یکنواخت عمه‌اش: داستان‌پردازی می‌کرد و کتاب‌های او نیز بدون این که سؤزن کسی را برانگیزد، به نام رز سامرز به چاپ می‌رسید و به فروش می‌رفت. پس از مرگ رز سامرز، مادر بزرگم در همان محله و در همان خانه مدتی اقامت کرد و وارث شهرت و مقدار اندکی پولی شد که از فروش کتاب‌های عمه‌اش به دست آمده بود.

سپس به سانفرانسیسکو رفت تا پسرش لاکی را ببیند. او نوه‌هایش را هم که به نظر خودش بسیار زشت و بی‌لطافت بودند، ملاقات کرد و آنگاه رهسپار سایر کشورهای دنیا شد تا روح ولگرد خود را ارضا کند. او یکی از مسافرانی محسوب می‌شد که می‌کوشند به مکان‌هایی بروند که سایر مردم از آن جا می‌گریزند. هیچ چیز او را بیشتر از مهرها و برچسب‌هایی که در کشورهای عجیب و غریب و گمنام بر روی بارها و چمدان‌هایش می‌خورد، راضی نمی‌کرد. هیچ چیز به اندازه مداوای بیماری‌های کثیف شایع در میان مردم کشورهای خارج به او احساس غرور نمی‌بخشید. سال‌ها با چمدان‌هایش به سراسر دنیا مسافرت کرد، ولی همواره به خانه کوچک عمه‌اش در لندن که دیگر متعلق به خودش شده بود، باز می‌گشت. از همان محل با سوء و دل‌واله به مکاتبه ادامه می‌داد و از خبرهای مربوط به من، مطلع می‌شد. زمانی که فهمید پائولینا دل‌واله دارفانی را وداع گفته، تصمیم گرفت به شیلی، یعنی کشور زادگاهش که بیش از نیم قرن هرگز به

آن حتا فکر هم نکرده بود، بازگردد و با نوه‌اش دیداری تازه کند.

احتمال دارد که در مسافرت طولانی با آن کشتی بخار در دریاها، الیزابت شانزده ساله نخست زندگی خود را در شیلی، این کشور از نظر جغرافیایی باریک و دارای ملتی مغرور به خاطر آورده و به یاد زن سرخ‌پوستی افتاده باشد که همراه با خانم رز او را پرورش داده بودند. احتمال دارد که حتا به یاد آرامش سنین نوجوانی و مردی افتاده باشد که او را باردار کرد و به دنبال یافتن طلا به کالیفرنیا رفت و دیگر هرگز بازنگشت. چون مادر بزرگ الیزا به سرنوشت معتقد بود، احتمالاً آن سفر طولانی را برای رسیدن به تائوچی‌بن، جزیری از تقدیر خود می‌دانست. زمانی که می‌خواستیم برای ویلیامز توضیح بدهم الیزا سامرز به چه دلیل چنین عقیده‌ای دارد، عمو فردریک گفت:

- این عقیده تنها مختص به مسیحیان نیست.

مادر بزرگ الیزا برایم به عنوان هدیه چمدانی در بسته آورده بود که هنگام تحویل دادن به من چشمک زد. درون چمدان داستان‌های عاشقانه و در عین حال مبتذلی بود که امضای «خانم ناشناس» پای آن به چشم می‌خورد. این کتاب‌ها را خانم رز سامرز در زمان جوانی نوشته بود و من با خواندن دقیق‌شان، به یکی دیگر از اسرار خانوادگی دست یافتم و از مضمون آن‌ها برای زندگی آینده خود استفاده کردم.

آن نوع ادبیات سرگرم‌کننده همراه با راهنمایی‌های نیویا دل‌واله باعث شد تا بر خجالت همیشگی خود و به ویژه در مورد همسرم ایوان رادوویچ فائق آیم. درست است که در روز موعود برای رفتن به اپرا که هرگز نرفتیم، من گونه‌های او را بوسیدم و او فرصت دفاع از خود را نیافت، ولی اعتراف می‌کنم که آن لحظه تنها موردی بود که توانستم خجالت را کنار بگذارم و پس از آن، همواره این گرفتاری همراه من بود.

ماجرایی که مادر بزرگ الیزا سامرز برایم شرح داد، از این قرار بود:

تائوچی بن هرگز خود را به خاطر مرگ دخترش لین نبخشید. برای همسر و فرزند او لاکی، تکرار آنچه که هیچ انسانی نمی تواند مسیر سرنوشت را تغییر دهد. بی فایده بود. تائو همه کارهای ممکن را انجام داد. ولی علم پزشکی قادر به جلوگیری از خونریزی ناشی از زایمان که زنان بسیاری را به کام مرگ می فرستاد، نبود. از نظر تائوچی بن آن واقعه سی سال پیش از آن تاریخ هم رخ داده بود و همسر اول او هنگام به دنیا آوردن نخستین فرزندش در هنگ کنگ به همین دلیل فوت کرده بود. او نیز نخست دچار خونریزی شده و تائو پس از عدم موفقیت در بهبود حال همسرش، سرنوشت را به یاری طلبیده بود تا در ازای هر چیزی که می خواهد، لن را به او بازگرداند. نوزاد چند دقیقه پس از به دنیا آمدن فوت کرد و تائو امیدوار بود آن مصیبت در ازای باز یافتن همسرش لن باشد. او هرگز تصور نمی کرد در گوشه دیگری از دنیا با چنین ماجرای آن هم در مورد دخترش لین مواجه شود.

لاکی او را سرزنش کرد و گفت:

- پدر، خواهش می کنم این حرف ها را نزنند. موضوع معامله یک زندگی با زندگی دیگر نیست. این چیزها خرافات است و برای مردی دارای فرهنگ و هوش سرشار چون شما شایسته نیست که در این مورد حرف بزند. مرگ خواهرم هیچ ارتباطی با فوت همسر اول شما یا با خود شما ندارد. چنین مصایبی، معمولاً در هر زمان ممکن است اتفاق بیفتد.

تائوچی بن با اظهار تأسف گفت:

- من که نتوانستم جان دخترم را نجات بدهم، پس فایده این همه سال مطالعه و کسب تجربه چیست؟

- میلیون ها زن هنگام زایمان می میرند. شما هر چه در توان داشتید. برای نجات جان لین انجام دادید.

الیزا سامرز نیز همچون همسرش، بر اثر رنج ناشی از فقدان تنها

دخترش، خرد شده بود. ولی مسأله را به خوبی تحمل می کرد. زیرا مسئولیت نگه داری از نوزاد یتیم را نیز بر عهده داشت. در حالی که الیزا به خاطر خستگی ناشی از انجام وظایف خود از پا در می آمد و ایستاده به خواب می رفت. تائوچی بن بیدار می ماند و چشم برهم نمی گذاشت. او شب ها را به تفکر می گذراند، همچون کسانی که در خواب راه می روند. گرد خانه می گشت و در خفا می گریست.

آن زن و شوهر حوصله انجام هیچ کاری را نداشتند. الیزا پس از یک هفته، تنها راه حلی را که به نظرش می آمد، به مورد اجرا گذاشت. او نوه اش را در آغوش تائوچی بن رها کرد و گفت قادر به مراقبت از او نیست. بیش از بیست سال مثل یک برده زحمت کشیده و بچه های خودش یعنی لاکی و لین را بزرگ کرده و توانایی کافی برای رسیدگی به امور مربوط به لای مینگ را ندارد. تائوچی بن خود را مسؤول پرورش نوزاد می دانست و مجبور بود به او هر نیم ساعت یک بار با استفاده از قطره چکان شیر بخوراند. زیرا آن طفل هنوز نمی توانست به خوبی عمل بلع را انجام بدهد. از طرفی مجبور بود نوزاد را در زمانی که بیدار می شد، پیوسته روی زانوانش بگذارد و تکانش بدهد، در غیر این صورت، شب و روز و بدون وقفه فریاد می زد و می گریست.

آن طفل کوچک حتا ارزش نگاه کردن هم نداشت، زیرا بسیار لاغر و چروک خورده بود، پوستی زردرنگ مثل بیماران مبتلا به یرقان داشت و چهره اش نشان می داد که هنگام تولد، دچار مشکلاتی شده است. هیچ مویی در سرش دیده نمی شد، ولی پس از بیست و چهار ساعت مراقبت، تائوچی بن توانست بدون هراس به صورت نوزاد نگاه کند و بیست و چهار روز پس از تحمل مشکلات فراوان، حمل طفل روی کیسه ای که به گردن می آویخت، خوراندن شیر با قطره چکان و خوابیدن کنار بسترش، آن کودک به نظرش زیبا می آمد. پس از بیست و چهار ماه مراقبت مادرانه،

تائوچی بن شیفته نوه خود شد و معتقد بود که بسیار زیباتر از لین است. هر چند هیچ مدرکی حرف‌های او را اثبات نمی‌کرد.

آن کودک دیگر مثل زمان تولد به شکل جانوران نرم تن نبود، ولی در عین حال شباهتی هم به مادرش نداشت. برنامه‌های تائوچی بن که قبلاً صرف کارهای پزشکی و شخصی و در ضمن رسیدگی به امور داخلی و گذراندن ساعاتی همراه با همسرش می‌شد، کاملاً تغییر یافته بود. همه افکار و اندیشه‌هایش برای بهتر انجام دادن کارهای مربوط به لای‌مینگ متمرکز شده و او را به خود چسبانده بود. برایش قصه می‌گفت، آواز می‌خواند. مجبورش می‌کرد غذا بخورد، با خود به پیاده‌روی می‌برد، بهترین لباس‌های موجود در فروشگاه‌های آمریکایی و محله چینی‌ها را برایش می‌خرید و او را در خیابان به هرکس می‌رسید، معرفی می‌کرد. زیرا بر طبق نظر پدر بزرگ که سرشار از عشق به نوه‌اش بود، دختری از او زرنگ‌تر و زیباتر در دنیا وجود نداشت.

تائو مطمئن بود که نوه‌اش نابغه است و برای اثبات این امر، با او انگلیسی و چینی حرف می‌زند و با توجه به اصطلاحات اسپانیایی مادر بزرگش، پاسخ‌های مناسب دریافت می‌کرد. لای‌مینگ با لهجه و شیرین‌زبانی مختص کودکان دو ساله با پدر بزرگش سخن می‌گفت، ولی به نظر تائو، همان چند کلمه مفهوم نیز نشانه نبوغ و هوش سرشار نوه‌اش به حساب می‌آمد.

تائوچی بن مدت حضور در دفتر کارش را به چند ساعت آن هم در بعدازظهر کاهش داده بود و به این ترتیب می‌توانست صبح را نزد لای‌مینگ به سر ببرد و به او چیزهای تازه بیاموزد. او گاهی به الیزا اجازه می‌داد دخترک را بعدازظهر با خود به کافه ببرد، زیرا در نظر داشت از همان دوران کودکی، لای‌مینگ را برای آموزش علم پزشکی همیشه در اختیار داشته باشد.

روزی تائوچی بن به پسرش لاکی گفت:

- در خانواده من، شش نسل متوالی پزشک طب سوزنی وجود دارد و لای‌مینگ، نسل هفتم خواهد بود. زیرا تو کم‌ترین استعدادی برای این کار نداری.

لاکی پاسخ داد:

- تصور می‌کردم پزشکی کار مردان است.

- در گذشته چنین بوده. لای‌مینگ، نخستین پزشک زن طب سوزنی در تاریخ خواهد بود.

ولی الیزا سامرز به شوهرش اجازه نداد مغز دخترک را با نظریه‌های پزشکی در آن سن و سال کم، انباشته سازد. به عقیده او فرصت برای انجام این کار فراوان بود و در آن زمان، بهترین کار می‌توانست بیرون بردن دخترک در ساعت‌های مختلف روز باشد تا با آمریکایی‌ها بیشتر رابطه برقرار کند و آمریکایی شود.

اتفاقاً در این مورد پدر و مادر کاملاً با یکدیگر توافق داشتند. لای‌مینگ باید متعلق به دنیای سفیدپوستان باشد، زیرا بدون تردید در آینده فرصت‌های بیشتر و مناسب‌تری نسبت به چینی‌ها خواهد داشت. برای کمک به این نقشه خوشبختانه طبیعت هم با لای‌مینگ همراهی کرده بود و او هیچ شباهتی به مردم چین نداشت و بیشتر شبیه اسپانیایی‌ها و خانواده پدری‌اش بود.

این احتمال که ممکن بود روزی سوهرو دل‌واله با ادعای مالکیت دخترخوانده‌اش بازگردد و بخواند او را به شیلی ببرد، قابل تحمل نبود. با این حساب، هیچ‌کس به پولی که سوهرو برای دختر خوانده‌اش باقی گذاشته بود، دست نمی‌زد و آن را برای تحصیلات آینده لای‌مینگ کنار گذاشته بودند. هر سه یا چهار ماه یکبار الیزا نامه‌ای برای سوهرو می‌نوشت و در مورد احساس مالکیت به او توضیح می‌داد و تأکید می‌کرد که

خانواده چی یی. حضانت قانونی سوره رو را به رسمیت نمی شناسند و آن دختر متعلق به آنهاست.

مدت یک سال هیچ پاسخی دریافت نمی شد. زیرا سوره رو در دوران ماتم و سوگواری به سر می برد و بعد از آن هم به جبهه رفته بود. ولی پس از آن، گاهی پاسخ نامه هاشان را می داد و می گفت که چنین قصدی ندارد. خانواده تائوچی یی دیگر پائولینا دل واله را ندیدند. چون او به مغازه شیرینی فروشی نیامد و به تهدید خود هم مبنی بر بردن نوه اش و خراب کردن زندگی آنها عمل نکرد.

به این ترتیب پنج سال در هماهنگی و آسودگی کامل در منزل خانواده چی یی گذشت تا این که حوادثی رخ داد تا منجر به از هم پاشیدگی و اضمحلال شد.

همه چیز با ورود دو زن به داخل خانواده آغاز شد که خود را مبلغان مذهبی معرفی کردند و خواستار ملاقات خصوصی با تائوچی یی شدند. پزشک طب سوزنی آنها را در اتاق معاینه خود به حضور پذیرفت، زیرا تصور می کرد به منظور برطرف ساختن مشکلات مربوط به نوعی بیماری به آن جا آمده اند، وگرنه هیچ دلیلی برای حضور دو زن سفیدپوست در خانه ما وجود نداشت.

به نظر می رسید آن دو نفر با هم خواهر باشند. هر دو جوان، بلند قامت با گونه های سرخ، چشمانی به روشنی آب های خلیج و هر دو دارای تمایلات شدید مذهبی بودند. آنها با گفتن نام خود، مراسم معارفه را به جای آوردند. دونالدینا و مارتا توضیح دادند که مذهب شان که تا آن موقع به طور پنهانی اقدام به تبلیغ می کرد، به این نتیجه رسیده که محله چینی ها هر چند ساکنان غیر آمریکایی دارد، ولی در واقع جزئی از خاک آمریکا محسوب می شود و باید قوانین ایالات متحده در آن به اجرا در آید. آنها در مورد گروه های زیرزمینی که دختران را از سنین کودکی می دزدیدند و

برای آموزش فاحشگی به خانه های امن می بردند. چیزهایی شنیده بودند و چون می دانستند تائوچی یی تنها کسی است که می تواند اطلاعات درست در اختیارشان قرار دهد، به او مراجعه کرده بودند.

جمله ای که آنها گفتند، دقیقاً به همین صورت بود: «این جا خاک آمریکاست. نه چین و بنابراین تخلفات قانونی و اخلاقی، برای دولت ایالات متحده قابل تحمل نیست.»

پزشک طب سوزنی چند دهه در انتظار فرصت مناسب بود. او همراه با چند تن از دوستان صمیمی خود، هراز چندگاهی ضمن معالجه آن دختران بی پناه و تحت ستم، برخی شان را با ترفندهای گوناگون از کالیفرنیا خارج می کرد و راه تازه ای برای ادامه زندگی به آنان نشان می داد که دور از دسترس گروه های زیرزمینی به کاری شرافتمندانه مشغول شوند. نقش او در این میان خریدن دختران در مزایده های پنهانی، یا پیدا کردن دخترانی که به دلیل ابتلا به بیماری های خطرناک قادر به ادامه کار در فاحشه خانه ها نبودند و معالجه و تحویل آنان به سایر دوستانش بود. البته او تلاش می کرد که روح و جسم دختران را شفا بدهد، ولی همیشه در این امر موفق نبود و بسیاری شان پیش از معالجه جان خود را از دست می دادند.

در خانه پزشک دو اتاق وجود داشت که همیشه پر بود و پناهگاه آن دختران به شمار می رفت، ولی تائوچی یی دریافت کرده بود که با افزایش جمعیت چینی ها در کالیفرنیا، مشکل این بردگی تازه و پردرآمد، روز به روز زیاده تر و خطرناک تر می شود و تغییر این وضعیت از عهده او به تنهایی بر نمی آید. او آن دو مبلغ مذهبی را هدایای آسمانی به حساب آورد، زیرا نخست این که کلیسا از آنها حمایت می کرد و دوم این که آنها سفیدپوست بودند. می توانستند به مطبوعات فشار بیاورند، افکار عمومی را تحریک کنند و مسؤولان امر را وادار سازند تا به آن رفتارهای غیر انسانی پایان دهند.

بی‌ارزش هستند و در یک چشم بر هم زدن برایشان جانشین تعیین می‌شود. هیچ‌کس برای بهداشت و طرز زندگی‌شان اهمیتی قائل نیست. تائوچی بن همچنین برای دو زن مبلغ، آمار تقریبی بردگان جوان محله چینی‌ها را که در مزایده‌ها به فروش می‌رسند و دخترانی که همچون حیوانات وحشی موقع حراج در قفس به معرض نمایش گذاشته می‌شوند و در اسارت خانم "آه‌توی" واردکننده اصلی گوشت تازه به کشور هستند، ارائه داد و گفت که آن زن، دختران یازده ساله را در چین خریداری می‌کند و آن‌ها را در طول سفر به آمریکا در اختیار ملوانان کشتی‌ها قرار می‌دهد و به این ترتیب زمانی که به ایالات متحده می‌رسند، به خوبی یاد می‌گیرند که بگویند:

- اول پول بده!

آن‌ها طلا را برنز به راحتی تمیز می‌دهند و بنابراین کسی نمی‌تواند به‌شان سکه یا پول تقلبی بپردازد. دختران آه‌توی از میان زیباترین کودکان چینی برگزیده می‌شوند و با همه این توضیحات، نسبت به سایر دختران چینی که در اختیار راهزنان و جنایتکاران قرار می‌گیرند و مورد سوءاستفاده واقع می‌شوند، از بخت و اقبال مساعدتری برخوردار هستند. بعضی از این دختران دارای خوی و خلق حیوانی می‌شوند، طوری که آن‌ها را با زنجیر به تختخواب می‌بندند و با داروهای مخدر بیهوش‌اش می‌کنند. تائوچی بن نام سه یا چهار بازرگان چینی که در محله چینی‌ها دارای احترام و آبرو و سرمایه هستند، از جمله نام فرزندش لاکی را به آن مبلغان گفت و اظهار داشت که آن‌ها می‌توانند در این راه همچنان که تا آن لحظه به پزشک طب سوزنی کمک کرده‌اند، افراد مفید و مؤثری باشند.

دونالدینا و مارتا با دست‌های لرزان و چشمان اشکبار همه حرف‌های تائوچی بن را یادداشت، سپس از او سپاسگزاری کردند و پرسیدند که آیا می‌توانند در لحظه مناسب روی کمک‌های او حساب کنند؟ پزشک

به این ترتیب او به طور مفصل، جزئیات مربوط به چگونگی واردات و یا دزدیده شدن دختران در چین و همچنین فرهنگ آن کشور در مورد اهمیت ندادن به زنان در اجتماع و بافتن اجساد نوزادان دختر در چاه‌ها و خیابان‌ها یا مناطق دور افتاده‌ای که موش‌ها و سگ‌ها معمولاً آن‌ها را می‌جویدند، به آن دو زن توضیح داد. همچنین گفت که خانواده‌های چینی، دختران‌شان را دوست ندارند و به همین دلیل آن‌ها را در ازای دریافت چند سنت به فروش می‌رسانند، ولی با ورود آن دختران به ایالات متحده، بهای فروش آنان گاهی به هزاران دلار نیز می‌رسد. تائو چیزهای دیگری هم گفت، از جمله این که آن دختران را در صندوق‌های بزرگی در شکم کشتی‌های اقیانوس‌پیما حمل می‌کنند و در این حالت، احتمال مرگ‌شان وجود دارد و اگر کسی از میان آن‌ها زنده بماند، اسهال خونی و وبا را به ایالات متحده وارد خواهد ساخت. آن‌ها از چشم مأموران اداره مهاجرت عروس محسوب می‌شوند و کسی توجهی به سن کم، شرایط جسمانی رفت‌انگیز و چهره‌های هراسان‌شان ندارد. در واقع آن‌ها اهمیتی ندارند و آنچه برایشان اتفاق می‌افتد، سرنوشت تعیین می‌کند و این موضوع ارتباطی با سفیدپوستان ندارد.

تائوچی بن به دونالدینا و مارتا توضیح داد که عمر مفید آن دختران از هنگامی که به معرض فروش گذاشته می‌شوند، سه یا چهار سال است. هر روز در اختیار سی مرد قرار می‌گیرند و بر اثر ابتلا به امراض مقاربتی، سقط جنین، ذات‌الریه، گرسنگی و با به دلیل تحمل خشونت، جان خود را از دست می‌دهند. یک فاحشه بیست ساله چینی، هرگز در این مکان یافت نمی‌شود. هیچ‌کس سابقه زندگی آن دختران را در جایی ثبت نمی‌کند، ولی چون آن‌ها با مدارک قانونی به ایالات متحده وارد می‌شوند، زمان مرگ‌شان باید به ثبت برسد؛ هر چند احتمال نمی‌رود کسی در این مورد توضیحی از جایی بخواهد. بسیاری‌شان دیوانه می‌شوند. این دختران

طب سوزنی پاسخ داد:

- هر چه از عهده‌ام برآید، انجام می‌دهم.

- ما هم همین طور، آقای تانوجی‌بن. کلیسا تا هنگام پایان یافتن فساد اخلاقی و انحراف بزرگ، نجات دادن جان دختران بیچاره از پای نخواهد نشست؛ حتی اگر لازم باشد به مخفیگاه‌های این شیاطین هجوم ببرد.

زمانی که لاکی دریافت پدرش چه کرده، طالع بد را در همه جا دید. او محله چینی‌ها را بسیار بهتر از تانوجی‌بن می‌شناخت و متوجه شد که پدرش بی‌احتیاطی جبران‌ناپذیری کرده است. خوشبختانه لاکی به دلیل خلق و خوی خوش و روابط خوبی که با مردم داشت، دوستان زیادی در همه سطوح اجتماعی محله چینی‌ها یافته بود. سال‌ها در قمارخانه‌ها رفت و آمد داشت و به تدریج، چه به عنوان کارمند و چه به عنوان قمارباز، به ثروت و شهرت دست یافته بود و علی‌رغم جوانی، چهره‌ای مورد احترام و دوست داشتنی در میان آن جمع و حتی در مجامع زیرزمینی چینی‌ها به شمار می‌رفت و کسی او را مورد آزار و اذیت قرار نمی‌داد.

او سال‌ها به پدر خود برای نجات جان دختران بدنام محله با این شرط کمک کرده بود که به دسیسه‌های بزرگ وارد نشوند، زیرا به خوبی از احتیاط‌کاریهای لازم برای سالم ماندن در محله چینی‌ها آگاهی داشت و می‌دانست که قوانین طلایی موجود در آن منطقه، کاری به سفیدپوستان نداشته و تنها در مورد چینی‌ها و سایر نژادهای ساکن در آن محله خواهد بود.

می‌دانست که دیر یا زود، موضوع تماس پدرش با آن دو مبلغ مذهبی و اطلاعاتی که به آن‌ها داده و این که آن اطلاعات به سمع و نظر اولیای امور دولتی خواهد رسید، برملا خواهد شد. هیچ راه مطمئنی برای جلوگیری از مصایب وجود نداشت و بخت خوش او نیز نمی‌توانست آن‌ها را از خطر حفظ کند. لاکی این چیزها را به تانو گفت و در ماه اکتبر

سال ۱۸۸۵، سالگرد پنج سالگی من آن اتفاق افتاد.

سرنوشت پدر بزرگ من در روز سه‌شنبه که آن دو مبلغ مذهبی همراه با سه مأمور قوی هیکل پلیس و خبرنگار سابق جنایی آقای فریمونت در روشنایی روز به محله چینی‌ها هجوم آوردند، مهر و موم شد. همه فعالیت‌های اجتماعی در خیابان متوقف شد. جمعیت زیادی پشت سر مأموران گرد آمد و همه با گام‌های استوار به سوی خانه‌ای نیمه ویرانه به حرکت درآمدند. دو دختر فاحشه که خود را با رنگ و روغن فراوان آراسته بودند، با مشاهده سفیدپوستانی که به طرف‌شان می‌آمدند، وحشت زده با داخل خانه گریختند و به جای آن‌ها پیرزنی خشمگین که پاسخ مأموران پلیس را با فحش و ناسزا و به زبان چینی می‌داد، ظاهر شد. با اشاره دونالدینا، یکی از مأموران پلیس، تیری را بیرون آورد و برای شکستن در خانه به پیش رفت. پس از باز شدن در، مهاجمان به داخل خانه رفتند. صدای فریاد، دویدن به این سو و آن سو و فرامینی که به زبان انگلیسی صادر می‌شد، به گوش رسید و پس از پانزده دقیقه مهاجمان از خانه بیرون آمدند و نیم دو جین دختر وحشت‌زده، سه مرد که لوله تفنگ به سوی آنان نشانه رفته بود، و پیرزن خشمگین که لگد می‌خورد را با خود بیرون آوردند.

غرش تهدیدآمیزی از خیابان برخاست و عده‌ای به سوی مأموران پلیس هجوم آوردند. ولی با شنیدن صدای شلیک چند گلوله هوایی، متوقف شدند. مأموران پلیس با خشونت دختران و سایر افراد را به داخل ارابه‌ای سرپوشیده هل دادند و اسب‌ها مسافران را چهار نعل با خود بردند. بقیه ساعات آن روز، همه در محله چینی‌ها درباره آنچه رخ داده بود، حرف می‌زدند و هیچ موضوع دیگری مطرح نمی‌شد. هرگز سابقه نداشت که مأموران پلیس به آن محله به دلیلی غیر از آنچه در مورد افراد سفیدپوست اعمال می‌شد، حمله کنند. اولیای امور دولت ایالات متحده

به «عادات و رسوم زردها» که خودشان این عنوان را انتخاب کرده بودند. همیشه به دیده اغماض می‌نگریستند و هرگز در آن دخالت نمی‌کردند. هیچ‌کس مزاحم خانه‌های مخصوص استعمال مواد مخدر یا قمارخانه‌ها و خانه‌های محل نگه‌داری بردگان دختر نمی‌شد و آن اماکن را سرنوشت و تقدیر و جزو آداب و رسوم چینی‌ها در نظر می‌گرفتند؛ درست مثل خوردن سگ سرخ شده با سس مخصوص چینی.

تنها فردی که از این وقایع دچار شگفتی نشد و راضی و خشنود می‌نمود، تائوچی‌بن بود. پزشک نامی طب سوزنی یک بار در رستورانی که غالباً همراه با نوه‌اش غذا می‌خورد، مورد سوء قصد قرار گرفت و سپس با صدایی بلندتر از دیگران رضایت خود را از دخالت پلیس در موضوع دختران محله چینی‌ها اعلام کرد. سایر مشتریانی که بر سر میزهای دیگر ناهار می‌خوردند، با این که همگی معتقد بودند حضور چنین دخترانی در آن محله پر از مردان مهاجر از واجبات است، ولی به دفاع از تائوچی‌بن برخاستند؛ زیرا او محترم‌ترین شخصیت محله چینی‌ها به شمار می‌رفت.

اگر دخالت به موقع صاحب رستوران در آن واقعه نبود، نزاع وحشتناکی رخ می‌داد. تائوچی‌بن رنجیده‌خاطر، در حالی که دست نوه‌اش را در یک دست و ناهار نیم‌خورده‌اش را در دست دیگر داشت، خشمگین از رستوران خارج شد.

شاید اگر واقعه هجوم به محله چینی‌ها دو روز بعد با حالتی مشابه و در خیابان دیگری تکرار نمی‌شد، کسی واقعاً به آن اهمیت نمی‌داد. همان مبلغان مذهبی، همان خبرنگار جنایی، یعنی آقای فریمونت و همان سه مأمور پلیس، این بار همراه با سه افسر دیگر به عنوان پشتیبان و دو سگ بزرگ آلمانی که زنجیرشان در دست مأموران بود، عملیات را به اجرا درآوردند.

کل عملیات هشت دقیقه به طول انجامید و دونالدینا و مارتا. هفده دختر، دو خانم رییس، دو دلال و چندین مشتری را هنوز دگمه‌های لباس‌شان را نبسته بودند، همراه خود بردند. شایعات در مورد این عمل کلیسا و پلیس در سرتاسر محله چینی‌ها بالا گرفت و حتا به سلول‌های کشیفی که هنوز تعدادی برده در آن زنده بودند، رسید و برای نخستین بار، امید به زندگی شرافتمندانه را در ذهن آنان زنده کرد.

تهدید به کتک خوردن در صورت اقدام به شورش و نافرمانی و نقل ماجراهای وحشتناک در مورد کسانی که پلیس آن‌ها را برده و خون‌شان را آشامیده بود، تأثیری نداشت. از آن لحظه به بعد، همه دختران در جست‌وجوی راهی برای رسیدن به مبلغان مذهبی، دست به اقدام زدند. مأموران پلیس طی چند هفته، عملیات هجومی را چند برابر کردند و سرمقاله همه روزنامه‌ها، اختصاص به این اقدامات یافت. این بار، قلم توطئه‌آمیز فریمونت، به خدمت امور خیرخواهانه درآمد و ذهن شهروندان را از جنایاتی که در مورد دختران بیچاره و بی‌پناه انجام می‌شد و سرنوشت شوم آنان و بدرفتاری‌هایی که در قلب شهر سانفرانسیسکو با آنان می‌شد، آشنا کرد. روزنامه‌نگار سالخورده، مدت زمانی کوتاه پس از نوشتن مقالات خود درگذشت و نتوانست نتایج حاصل از آن نوشته‌ها را به چشم ببیند، ولی در عوض دونالدینا و مارتا ثمره تلاش‌های خود را مشاهده کردند.

هجده سال بعد از آن حوادث، من در سفری که به سانفرانسیسکو داشتم، با آن‌ها ملاقات کردم. هنوز چهره‌شان سرخ بود و همان اشتیاق قدیمی در نگاه‌هایشان دیده می‌شد. آن‌ها هر روز در محله چینی‌ها قدم می‌زنند و هر چند همواره با احتیاط فراوان این کار را انجام می‌دهند، ولی کسی به آن‌ها بی‌احترامی نمی‌کند و هنگام عبورشان، آب دهان بر زمین نمی‌اندازد. مردم به آن‌ها «مادران دوست داشتنی» می‌گویند و با سلام و

احترام، به استقبال آن‌ها می‌روند. آن دو روح هزاران نفر را نجات دادند و از سوءاستفاده‌های بی‌شرمانه از دختران محله چینی‌ها جلوگیری کردند... هر چند نتوانستند مانع از شکل‌گیری انواع دیگری از فحشا بشوند.

تائوچی‌ن. از این موضوع بسیار خرسند بود. او در دومین چهارشنبه ماه نوامبر، مثل هر روز، برای آوردن نوه‌اش از مغازه شیرینی‌فروشی همسرش واقع در میدان اتحاد، به آن جا رفت. دخترک نزد مادر بزرگش الیزا در انتظار به سر می‌برد تا پدر بزرگ پس از معاینه آخرین بیمار خود، برای بردن او بیاید. مغازه فاصله زیادی تا خانه نداشت. تائوچی‌ن طبق عادت، دو خیابان اصلی محله چینی‌ها را پیمود و در زمانی که فانوس‌های کاغذ بر سر در مغازه‌ها روشن شد و مردم برای خریدن مایحتاج خود یا خوردن شام بیرون آمدند، او دست در دست نوه‌اش لای‌مینگ، قدم زنان از کنار مغازه‌ها می‌گذشت و به میوه‌هایی که به شکلی بسیار زیبا چیده شده بود، به مرغابی‌های آویخته از چنگک‌ها، قارچ‌ها، صدف‌ها، گوشت‌ها و گیاهانی که جز در محله چینی‌ها جایی یافت نمی‌شد، می‌نگریست.

به دلیل این که کسی در خانه نبود تا برای افراد خانواده غذا درست کند، تائوچی‌ن به دقت غذاهایی را که قرار بود به خانه ببرد، انتخاب می‌کرد. آن غذاها غالباً تکراری بودند، زیرا لای‌مینگ در غذا خوردن دختری سخت‌گیر و مشکل‌پسند بود. پدر بزرگ با پذیرش هوس‌های نوه‌اش، به او از غذاهایی می‌داد که در محله چینی‌ها به طور ایستاده صرف می‌شد، ولی گاهی نیز تکه‌های گوشت خوک یا خوراک مخصوص چینی‌ها را می‌خرید و به خانه می‌برد.

در آن روز، تائو برای نخستین بار لباس جدید خود را که بهترین خیاط چینی شهر که یکی از مشتریان او محسوب می‌شد برایش دوخته بود، بر تن داشت. تائو سال‌ها بود که لباس‌های آمریکایی می‌پوشید، ولی از

زمانی که به عنوان شهروند آمریکایی شناخته شد، در انتخاب لباس‌های زیباتر و آراسته‌تر دقت زیادی به خرج داد تا به این وسیله احترام خود را نسبت به کشور جدیدش نشان بدهد.

او در آن لباس سیاه، پیراهن یقه آهارزده، کراوات، پالتو پارچه انگلیسی، کلاه و دستکش‌های شیری‌رنگ بسیار خوش قیافه و برازنده به نظر می‌آمد. لای‌مینگ جوان نیز شلوار کوتاه، ژاکت ابریشمی زرد و آبی با آستر پنبه‌ای بر تن داشت که به دلیل سنگینی وزن آن، در هنگام راه رفتن، مثل آدم‌های چوبی قدم برمی‌داشت. موهایش را پشت سرش جمع کرده و کلاه سیاه برودری دوزی مدل هنگ‌کنگ بر سر گذاشته بود. هر دوشان توجه مردم را که اکثراً مردانی با پیراهن‌های بلند و شلوارهای سیاه - یعنی آنچه در محله چینی‌ها رواج داشت - بودند، به خود جلب می‌کردند.

مردم برای سلام و احوال‌پرسی با پزشک مشهور توقف می‌کردند، زیرا اگر هم همه آن‌ها بیمار تائو نبودند، ولی او را به خوبی می‌شناختند. بازرگانان چینی در همان حال که با تائو حرف می‌زدند، گونه‌های لای‌مینگ را هم نوازش می‌کردند و به او هدایایی مثل پرنده‌ای کوچک در قفس چوبی، بادبزن کاغذی یا آب‌نبات می‌دادند. محله چینی‌ها همواره حالتی مثل زمان برگزاری جشن‌ها داشت. صدای بلند گفت‌وگوها، چانه زدن‌ها و فریاد دستفروشان از هر طرف به گوش می‌رسید. رایحه غذاهای سرخ شده، ادویه، ماهی و خاکروب؛ زیرا آشغال‌ها، غذاهای اضافی و فضولات را معمولاً در وسط خیابان می‌ریختند، در فضا می‌پیچید. پدر بزرگ و نوه پس از بازدید از مغازه‌هایی که همیشه می‌دیدند، ملاقات با دوستان و آشنایان همیشگی و حرف زدن با آنان در پیاده‌رو و مشاهده مردانی که مهره‌بازی می‌کردند، به مغازه نیمه تاریک فروشنده گیاهان سستی رفتند تا مقداری داروی گیاهی را که پزشک طب سوزنی سفارش داده بود تا از شانگهای برایش بیاورند، تحویل بگیرند.

آن‌ها مدتی نیز در قمارخانه‌ای ایستادند و به تماشای بازی‌هایی که دیگران می‌کردند، مشغول شدند: زیرا نائوچی بن شرط‌بندی و قماربازی را بسیار دوست داشت، ولی همواره از اقدام به آن کار اجتناب می‌کرد و همچون بیماری طاعون، از آن فاصله می‌گرفت. آن‌ها در مغازه دایی لاک‌ی، یک فنجان چای سبز نوشیدند و آخرین محموله مبلمان قدیم و مثبت کاری شده‌اش را مشاهده کردند و مورد تحسین قرار دادند. سپس برای بازگشت به خانه، دوباره به خیابان گام نهادند. از گوشه‌ای مجهول، پسر جوانی با حالتی مضطرب به سمت پزشک طب سوزنی دوید و از تائو درخواست کرد هر چه زودتر خود را به جایی برساند که حادثه‌ای رخ داده بود. اسبی در خیابان به مردی لگد زده و او را دچار خونریزی کرده بود.

پدر بزرگ با همه توان شروع به دویدن کرد و همچنان که دست نوه‌اش را در دست داشت، پیاده‌روها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و سرانجام به بن‌بستی خلوت رسید که نور اندک چند فانوس کاغذی که از پنجره‌های خانه‌ها می‌تابید، آن جا را به سختی روشن می‌کرد.

پسرک غیب شده بود. نائوچی بن بلافاصله متوجه شد که در تله افتاده است. کوشید با شتاب بازگردد، ولی خیلی دیر شده بود. از درون تاریکی، تعداد زیادی مرد مسلح به چماق بیرون آمدند و پزشک را محاصره کردند. تائو هنرهای رزمی را در جوانی آموخته بود و همواره چاقویی زیر کمر بند خود حمل می‌کرد، ولی به دلیل همراه داشتن لای‌مینگ، نمی‌توانست به خوبی از خود دفاع کند. او تنها اندک فرصتی یافت تا از آن‌ها پیرسد از جان او چه می‌خواهند و موضوع چیست و پس از شنیدن نام "آه‌توی" از زبان آن مردان ملبس به پیژامه‌های سیاه و چهره‌های پوشانده شده با دستمال که در اطرافش می‌چرخیدند، نخستین ضربه بر پشت او وارد آمد. لای‌مینگ احساس می‌کرد به طرفی کشیده می‌شود. کوشید به پدر بزرگش

بچسبد، ولی دست‌های او را نیافت. او چماق‌ها را می‌دید که مرتباً بالا می‌رفتند و بر بدن تائو فرود می‌آمدند. سپس جوی کوچکی از خون را دید که از سر پدر بزرگش جاری بود. تائو را دید که با صورت بر زمین افتاد و مشاهده کرد که آن‌ها همچنان او را می‌زنند. دیگر از پدر بزرگ چیزی جز جسدی خون‌آلود بر کف سنگفرش‌های پیاده‌رو. باقی نمانده بود. مادر بزرگ الیزا سامرز برای من اعتراف کرد:

- موقعی که تائو را در یک برانکار به خانه آوردند و من دیدم چه بر سرش آمده، چیزی در درونم هزاران پاره شد. انگار یک لیوان بلوری شکسته شده باشد و ظرفیت و توانایی من برای دوباره دوست داشتن، کاملاً از بین رفت. درونم خشک شد. از آن به بعد دیگر نتوانستم روحیه سابق خود را به دست بیاورم. من تو را دوست دارم، لای‌مینگ. لاک‌ی و بچه‌هایش را هم دوست دارم. من به خانم رز هم علاقه زیادی داشتم، ولی عاشق تائو بودم، بدون او، هیچ چیز برایم اهمیت ندارد. هر روزی که زنده‌ام، از روزهای طولانی و خسته‌کننده‌ای که در انتظار دوباره رسیدن به او قرار است بگذرند، کم می‌شود.

او افزود که برای من هم احساس تأسف بسیار می‌کند، زیرا در پنج سالگی شاهد درگذشت مردی بودم که بیشتر از همه دوستش داشتم، ولی امیدوار است گذشت زمان بتواند آن زخم مهلک را شفا بدهد. تصور می‌کرد که زندگی با پائولینا دل‌واله، دور از محله چینی‌ها می‌تواند به من کمک کند تا نائوچی بن را به فراموشی بسپارم. هرگز فکر نمی‌کرد که آن صحنه وحشتناک در پیاده‌روی آن کوچه، تبدیل به کابوسی مهلک خواهد شد یا رایحه بدن، صدا و دست‌های نواز شگر پدر بزرگم در هنگام بیداری، همه جا همراه من است.

نائوچی بن پس از هیجده ساعت بیهوشی، زنده به آغوش همسرش بازگشت و پس از چند روز، توانست حرف بزند. الیزا سامرز، دو پزشک

آمریکایی را که از دانش پزشک طب سوزنی بهره برده بودند، احضار کرد. آن‌ها با اندوه فراوان معاینه‌اش کردند. ستون فقرات تائو خرد شده بود و اگر زنده می‌ماند، فلج می‌شد. علم هیچ کاری نمی‌توانست برایش انجام بدهد. آن دو پزشک تنها توانستند زخم‌هایش را بشویند، تعدادی از استخوان‌هایش را جا بیندازند، زخم سرش را بخیه بزنند و برایش مقدار زیادی داروی مخدر تجویز کنند. در تمام آن مدت، نوه بیچاره، تنها و فراموش شده کنار بستر پدر بزرگ می‌نشست، نام او را تکرار می‌کرد و نمی‌دانست چرا پاسخی دریافت نمی‌کند و چرا اجازه نمی‌دهند از تخت‌خواب بالا برود و مثل همیشه در میان بازوان او بخوابد.

الیزا سامرز ضمن بر عهده گرفتن مسئولیت دادن داروهای همسرش، می‌کوشید با بردباری فراوان به او با استفاده از قیف، سوپ و سایر غذاهای مایع را بخوراند. او بدون احساس خستگی و ناراحتی، در حالی که اشک می‌ریخت، روزهای متوالی از همسرش پرستاری کرد تا روزی که تائو موفق شد از میان لب‌های متورم و دندان‌های خرد شده‌اش، کلماتی را بر زبان جاری کند.

پزشک طب سوزنی بدون تردید می‌دانست که با آن شرایط نمی‌تواند، و در واقع نمی‌خواهد، زنده بماند. او همین عقیده را به همسرش ابراز کرد و از او خواست دیگر به او غذا یا آب ندهد. عشق عمیق و صمیمیت مطلق میان‌شان که حاصل سی سال زندگی مشترک بود، به آن‌ها توانایی داده بود که افکار یکدیگر را به راحتی بخوانند و درک کنند و دیگر نیاز به حرف زدن نبود.

اگر الیزا به همسرش التماس می‌کرد که زنده بماند و برای همیشه در بستر زندگی کند، شاید دیگر در این دنیا تنها نمی‌ماند و دلش برای تائو تنگ نمی‌شد. ولی او حرف‌هایش را فرو داد، زیرا به اندازه‌ای شوهرش را دوست داشت که حاضر به چنین فداکاری بزرگی از جانب او نمی‌شد.

تائوچی پین نمی‌خواست توضیح زیادی بدهد. می‌دانست که همسرش آنچه را او می‌خواهد، انجام می‌دهد و کاری می‌کند که شوهرش در آرامش از دنیا برود. همچنین می‌دانست نیازی به اصرار کردن برای بردن جسدش به هنگ‌کنگ نیست، هر چند در آن لحظات این چیزها برایش اهمیتی نداشت و از طرفی نمی‌خواست بار زیادی بر دوش همسرش بگذارد. در عین حال، الیزا قصد داشت این کار را حتماً انجام بدهد. هیچ یک از آن دو نفر دل و جرأت حرف زدن درباره آنچه که واضح به نظر می‌رسید، نداشت. الیزا به سادگی به شوهرش گفت که نمی‌تواند اجازه بدهد او از گرسنگی و تشنگی بمیرد و این کار ممکن است روزها و هفته‌ها طول بکشد و قصد ندارد شوهرش را دچار زجری چنین طولانی بکند.

تائوچی پین به او آموخت که چه باید بکند. از همسرش خواست به مطب برود، در گنجی را بگشاید و شیشه داروی کوچک آبی‌رنگی را بیاورد. الیزا در نخستین روزهای افتتاح مطب و زمانی که هنوز با تائو ازدواج نکرده بود، به عنوان دستیار در مطب به پزشک کمک می‌کرد و بنابراین می‌توانست کلمات چینی نوشته شده روی جعبه‌های دارو را بخواند و در صورت لزوم حتا داروهایی را هم تزریق کند. لاکی به اتاق آمد تا از حال پدرش باخبر شود و بعد از اندکی توقف، در حالی که شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزید، از اتاق بیرون رفت. تائوچی پین زمزمه کنان به همسرش گفت:

«الیزا، نه تو و نه لای‌مینگ نباید نگران باشید، زیرا من هرگز شما را تنها نمی‌گذارم. من همیشه کنار شما خواهم ماند و از شما حمایت خواهم کرد. هیچ اتفاق بدی برای شما دو نفر روی نخواهد داد.

الیزا نوه خود را در آغوش گرفت و او را نزد پدر بزرگ برد تا با هم وداع کنند. کودک به چهره متورم پزشک نگریست و خود را عقب کشید.

او ترسیده بود. ولی لحظاتی بعد به چشمان سیاهی که آن‌ها را دوست داشت، نگریست و پدربزرگش را شناخت. بلافاصله به گردن تائو آویخت، او را بوسید، بارها نامش را تکرار کرد و اشک‌های گرمش را بر چهره‌اش ریخت و این کار را آنقدر ادامه داد تا مادربزرگ بلندش کرد، از اتاق بیرون برد و در آغوش دایی لاکی قرار داد.

الیزا سامرز به اتفاقی بازگشت که شادترین لحظات عمر خود را در کنار شوهرش گذرانده بود و در را پشت سر خود بست.

پرسیدم:

- مادربزرگ، بعد چه اتفاقی افتاد؟

- آنچه گفته بود را انجام دادم، لای‌مینگ. سپس کنارش دراز کشیدم و مدتی طولانی او را بوسیدم. هنوز آخرین نفس‌هایش را احساس می‌کنم...

بخش آخر

اگر مادربزرگ الیزا آن همه راه را برای روشن کردن زوایای تاریک گذشته من نمی‌آمد و هزاران عکسی که در آلبوم جمع‌آوری کرده بودم، وجود نداشت، چگونه می‌توانستم این ماجرا را به رشته تحریر درآورم؟ شاید می‌توانستم داستانی از میان تخیلاتم بدون هیچ سند و مدرکی همراه با ماجراهایی سرگرم‌کننده از خاطرات محو و اندکی که درباره زندگی گذشته داشتم، بنویسم.

خاطرات موجود در حافظه نوعی وهم و خیال است و ما برای شرح آن‌ها، روشن‌ترین و تاریک‌ترین ماجراها را انتخاب می‌کنیم، به آن نقش و نگار می‌دهیم و بدون احساس شرم در مورد آنچه انجام داده‌ایم، بر زبان می‌رانیم. من با استفاده از عکس‌ها و نوشته‌ها، ناامیدانه می‌کوشم تا ماهیت زودگذر وجود خود را تسخیر کنم، لحظات را پیش از گریختن، به دام بیندازم و آشفتگی‌های گذشته را از بین ببرم. هر لحظه از زندگی، با هر نفسی که می‌کشیم، بلافاصله از بین می‌رود و به گذشته تبدیل می‌شود. واقعیت، همواره بی‌دوام، تغییرپذیر و فانی است.

من با استفاده از این عکس‌ها و این نوشته‌ها، خاطرات را زنده نگه می‌دارم. با این مدارک، من به حقایقی چنگ می‌زنم که زودگذر، ولی در

عین حال، حقیقت محض هستند. این مدارک اثبات می‌کنند که چنین وقایعی رخ داده و چنین افرادی در زندگی من وجود داشته و بر سرنوشت من تأثیر گذاشته‌اند.

از کسانی که باعث شدند خاطره‌ی مادرم که پس از به دنیا آمدن من درگذشت، در ذهنم زنده شود، از مادر بزرگ با عزم و اراده‌ام، از پدر بزرگ چینی خردمندم، از پدر بیچاره‌ام و سایر حلقه‌های زنجیره‌ی بزرگ خانوادگی، چه سببی، سپاسگزاری می‌کنم.

من می‌نویسم تا رازهای کهنه‌ی دوران کودکی خود را فاش کنم، به هویت خود عینیت ببخشم و ماجراهای افسانه‌ای خویش را شرح دهم. در پایان، آنچه بیش از همه و به فراوانی باقی می‌ماند، همان خاطرات ذهنی است که به هم بافته‌ایم.

هر یک از ما برای شرح ماجراهای زندگی شخصی، زبانی خاص به کار می‌برد و من می‌خواهم در این راه، از وضوح پایدار چاپ پلاتین استفاده کنم؛ هر چند که هیچ چیز در سرنوشت من، چنان روشنایی و وضوحی را دارا نیست. من در میان سایه‌روشن‌های پراکنده، رمز و رازهای کشف نشده، تردیدها و نامعلومی‌ها زندگی می‌کنم و زبان خاصی که می‌تواند ماجراهای زندگی مرا شرح بدهد، به عکس‌های سیاه و سفید و محو شباهت بیشتری دارد.

پایان